

نام کتاب : سایه معشوق

نویسنده : سهیلا باقری (فاخته)

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل اول

خوابیده در جایم به آسمان آبی نگاه می کردم. صبح قشنگی بود. دلم می خواست پنجره را باز کنم و از نسیم صبح لذت ببرم. خودم را روی تخت بالا کشیدم و در جایم نشستم و نگاهی به امیر که در کنارم خوابیده بود انداختم.

نفس های عمیقش نشان می داد کاملا غرق خواب است. از تخت پایین آمدم و به طرف پنجره رفتم. پرده حریراتاقمان را کنار زدم و پنجره را باز کردم. نسیم خنکی به صورتم خورد و موهایم را روی سرشانه ام بازی داد. سرم را کمی بیرون بردم و چندبار نفس عمیق کشیدم. بعد از گذراندن یک شب خوش با امیر حسابی سرحال بودم. علاوه بر آن، امروز سالگرد قشنگ ترین روز زندگی ام بود.

برگشتم به طرفش، لحظه ای نگاهش کردم و به نرمی لبخند زدم. آرام خوابیده بود و قیافه ی زیباییش با آن موهای روی پیشانی و بازوهای ورزیده و مردانه اش که از ملافه بیرون مانده بود، خیلی خواستنی جلوه می کرد.

از گلدان یاس پشت پنجره، گلبرگی چیدم و آهسته و خرامان آمدم به طرفش و کنارش روی تخت دراز کشیدم. پنج سال از ازدواجمان می گذشت و من همچنان عاشق شوهرم بودم. خیره به صورتش، با خودم فکر کردم: «چقدر همه چیز زود گذشت! انگار همین دیروز بود که حاج خانم اومده بود خونه مون از مامان واسه خواستگاری اجازه بگیره.»

چشم هایم را بستم. یادم آمد پنج سال پیش، زمانی که هنوز پزشک عمومی می خواندم و تخصصم را نگرفته بودم، عطیه خانم همسر حاج آقا رحیمیان، یکی از شرکای پدرم به مامان خبر داد که می خواهند مرا برای پسر کوچکشان امیر که چند ماهی می شد از فرانسه برگشته بود، خواستگاری کنند. امیر در پاریس مهندسی معماری خوانده بود و بعد از شش سال اقامت در آنجا، برگشته بود به ایران.

خانواده اش هم که تا حد زیادی پایبند به مسائل اسلامی و مذهب بودند و اصل و نسبشان تا چند پشت حاج خانم و حاج آقا می شد، بلافاصله پاپی اش شدند که باید زن بگیرد و خوب نیست تا آن سن و سال بدون همسر باشد.

روزی که پیغام خانواده ی حاج آقا را برای خواستگاری، از مامان شنیدم روز آخر امتحاناتم بود. مامان گفت چند روزی

برای رساندن پیغامشان معطل کرده تا بعد از تمام شدن ترم، موضوع را با من در میان بگذارد. وقتی فهمیدم مرا برای

امیر خواستگاری کرده اند، چند لحظه ساکت به او خیره ماندم، بعد نشستم پشت میز و آهسته تکرار کردم: «امیر؟»

در حقیقت من سالها با این رؤیا زندگی کرده بودم. امیر را از وقتی خیلی کوچک بودم می شناختم. از وقتی دختری

دبیرستانی بودم او تنها پسری بود که مورد توجهم قرار داشت. می دانستم فوق العاده درسخوان، متین و با شخصیت

است. آخرین باری که دیده بودمش، کمی قبل از سفر طولانی اش به فرانسه بود. پس از آن تنها به شنیدن خبرهایی از او

دلخوش کرده بودم و هر بار که بنا به مناسبتی به منزل حاج آقا

رحیمیان می رفتیم، مدتی به عکس قاب گرفته اش روی دیوار زل می زدم و به او فکر می کردم. با حرف مامان موجهی از

شادی و ناباوری به رگهایم دوید و چهره اش پیش رویم نقش بست. قد بلند، صورت جذاب، موهای مشکی و لخت که

همیشه از وسط فرق باز می کرد و چشمان درشت سیاه با مژه های بلند و دانه به دانه. با خودم فکر کردم: «حتما حالا خیلی

تغییر کرده. شش سال از اون وقت گذشته. باید حسابی یک مرد

شده باشه.»

مامان هنوز روبرویم بود و داشت نگاهم می کرد. عاقبت از سکوتم خسته شد. ابروهایش را در هم کشید و پرسید: «چه

مهناز؟ چت شده؟ چه جوابی

بهشون بدم؟»

دستپاچه پلک زدم و گفتم: «ها؟» فکری در ذهنم جرقه می زد: «چطور خانواده ی حاج آقا من رو برای پسرشون انتخاب

کرده اند؟ این پیشنهاد خودش بوده یا خانواده اش؟ یعنی امیر من رو به خاطر میاره؟»

جواب هیچ کدام از سؤالهایم را نمی دانستم چون از وقتی او برگشته بود هرگز با هم روبرو نشده بودیم. ولی خوب می

دانستم که فرزندان حاج آقا برای ازدواج تابع نظر خانواده هستند. یعنی اگر آنها برای خواستگاری پیغام فرستاده اند

نظرشان صد در صد موافق به وصلت است. مامان همون طور که نگاهم می کرد گفت: «مهنار پدرت خواستگاری حاج آقا

برای امیر موافقه. دوست داره تو حتما بهشون جواب مثبت بدی.»

آن وقت قلبم لرزید! چون به طور حتم خودم هم هیچ گونه مخالفتی نداشتم. حس کردم گونه هایم سرخ شد. فهمیدم تا نشستن پای سفره ی عقد زمان زیادی ندارم. چقدر غیرمنتظره! اصلا فکرش را هم نکرده بودم! سرم را بالا کردم و در حال نگاه به چشمهایش گفتم: «من حرفی ندارم ماما. هر چی شما و بابا بگید.»

بعد از آن قرار خواستگاری گذاشته شد. شبی که قرار بود خانواده ی حاج آقا به منزلمان بیایند دل توی دلم نبود. خواهر بزرگترم پریسا آن موقع در ایران بود. سه سال قبل از من شوهر کرده بود و یکسالی می شد دخترش سحر را به دنیا آورده بود. همان وقت که خانواده ی امیر به داخل می آمدند. من رفته بودم بالا و از

سالن طبقه ی دوم آمدنشان را زیر نظر گرفته بودم. پریسا که دم در به میهمانان خوش آمد می گفت وقتی امیر وارد شد برگشت و با اشاره ی چشم به من حالی کرد که داماد آمد تو! یک لحظه بعد با چشمانی مشتاق نگاهش می کردم و جذابیت و شخصیتش را می ستودم. کت یقه برگردان مشکی روی پیرهن سفیدش پوشیده بود و با وجود اینکه کراوات نداشت ولی فوق العاده شیک به نظر می آمد. دسته گل را داد به پریسا و در حالی که نگاهش به پایین بود پشت سر حاج آقا و عطیه خانم آمد تو. برادر بزرگترش علی و خواهرهایش مرجان و بهرخ و شوهرهایشان نیز آمده بودند.

سر پله ها توی دلم غوغایی به پا شده بود! هنوز تصویر امیر زنده و روشن روی شبکیه چشمم جا مانده بود. خدایا، چقدر از او خوشم می آمد! و چقدر خوشبخت بودم که او به خواستگاری ام آمده بود!

آن شب بیش از هر چیز دلم می خواست بتوانم چند کلمه ای تنها با او حرف بزنم. اگر این اتفاق می افتاد و کمی، شاید فقط برای چند دقیقه از نزدیک با اخلاقی آشنا می شدم، می توانستم در تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر باشم. ولی با توجه به رسم و رسومات خانواده ی خودم و حاج آقا، اصلا احتمال نمی دادم آنها چنین مسئله ای را مطرح کنند. از نظر دو پدر، مسئله کاملا حل شده بود و آن مجلس صرفا جنبه ی تشریفاتی داشت. مخصوصا از اصرار و پافشاری عطیه خانم در مورد اینکه قبلا چند مرتبه گفته بود: «مهناز عروس

خودمونه، ما نمی گذاریم از دستمون بره.» مطمئن بودم آنها آن شب برای تمام کردن کار و گرفتن جواب مثبت به منزلمان آمده اند. توی همین افکار، پریسا از پشت صدایم کرد. خواهر مهربانم با خوشحالی آمد جلو و ضمن بوسیدنم پرسید: «شوهرت رو دید؟»

حس کردم داغ شدم! همون طور که گوشه ی چشمم به پایین بود گفتم: «چه خبره حالا به این زودی؟ شوهرت.»! پریسا دستم را کشید: «خدا نکشده دخترا! ناز و افاده رو بگذار کنار. عطیه خانم از وقتی اومده داره یکریز قربون صدقه ات میره. خیلی خاطر تو می خوان. همه شون، مخصوصا مادره.»

از همان بالا در حالی که احتیاط می کردم دیده نشوم به امیر چشم دوختم و پرسیدم: «خودش چی؟»

_منظورت چیه خودش چی؟ امیر رو میگی؟

_آره.

_خودش که فعلا نمی تونه چیزی بگه. مثلا داماده ها. بنده ی خدا ساکت نشسته یک گوشه و سرش رو انداخته پایین. ولی

فکر کنم، به کمی ناخوشه. وقتی دقت کردم دیدم دست راستش رو

گچ گرفته. روی گردنش هم جای چند تا پانسمان بود. گمونم بنده خدا تصادقی چیزی کرده.

متحیر گفتم: «راست می گی؟»

_آره راست می گم، ولی حالا نگران نشو! بین چشم هاش چقدر گشاد شد!

حالا دیدی به چشم شوهر نگاهش می کنی.

_پریسا جدا چطوره؟

_بابا چیزی اش نیست. اگه حالش خوب نبود که واسه ی امشب قرار نمی گذاشتند. بیا بریم پایین. الان صدای مامان در

میاد.

هنگام پایین آمدن از پله ها پرسیدم: «به نظرت ملیحه خانم جای براشون بیره یا من، پریسا؟»

_خب معلومه تو! مگه ملیحه خانم می خواد شوهر کنه؟

_چه می دونم....

بی آنکه دیده شویم، هر دو به آشپزخانه رفتیم. ملیحه خانم با دیدنم جلو آمد و ضمن بوسیدنم گفت: «مبارک باشه عزیزم، ان شاءالله سفیدبخت بشی. بیا فنجون ها رو پر کردم، فقط زحمت بردنشون رو بکش.»

گوشه ی شال روی سرم را تا زدم، ولی هنوز دست به سینی نبرده بودم که زنگ خانه را زدند. برادرم محمود و همسرش زیبا بودند. بچه هایشان را با خودشان نیاورده بودند. پریسا قبل از اینکه آنها به سالن بروند، صدایشان زد. محمود و زیبا متوجه اشاره پریسا شدند و به آشپزخانه آمدند. هر دو پس از سلام و احوالپرسی و گفتن مبارک باشه، صورتم را بوسیدند. نگاه محمود آن شب طور دیگری بود. انگار او هم می دانست این خواستگاری با دفعه های قبل فرق می کند و از همان لحظه مرا شیرینی خورده می دانست. رو به من با منظور گفت: «مبارک باشه خانم دکتر.»!

لبم را زیر دندان گرفتم: «اذیتم نکن داداش! هنوز که چیزی معلوم نیست!»

زیبا گفت: «چرا؟ به سلامتی، مامان که می گفت جوابت مثبته!»

پریسا گفت: «بیا بید بریم تو، این داره خودش رو لوس می کنه. خب معلومه که جوابش مثبته»

من فقط لبخند زدم. پریسا همراه محمود و زیبا رفت به سالن و سفارش کرد حواسم را خوب جمع کنم تا مامان صدایم کند. آنها که رفتند، توی دلم خالی شد. من مانده بودم و ملیحه خانم و سینی چای!

آه... در آن صبح قشنگ، همان طور که به امیر چشم دوخته بودم از به یاد آوردن خاطرات قشنگ شب خواستگاری اش لبخند زدم و با خودم فکر کردم «خدا رو شکر که پسندم کرد! کی می دونه تمام نگرانی من

اون بود؟ خودم که حرفی نداشتم!»!

آرام، انگشتم را روی بازویش کشیدم و لمسش کردم. عضلات در هم پیچیده و محکمش گرم بود. زیر لب

گفتم: «امیر، راستی می دونی چقدر دیوونه تم؟»

آن شب، بعد از اینکه صدای مامان را شنیدم سینی چای را برداشتم. زیر لب برای حفظ خونسردی ام دعا خواندم و از آشپزخانه آمدم بیرون.

وقتی به جمع پا گذاشتم، همه به احترام ورودم پا شدند. حتی حاج آقا رحیمیان پدر امیر. با خجالت آمدم جلو و بعد از سلام و خوش آمد همه را دعوت به نشستن کردم ولی هنوز جرأت نداشتم به امیر نگاه

کنم. فقط سایه ی بلندش را، سمت راستم حس می کردم. عطیه خانم با آمدمن یکپارچه چشم شده بود و مرتب قربان صدقه ام می رفت. تعارف چای را از حاج آقا شروع کردم، بعد عطیه خانم و علی و خواهرهایش و بعد از آنها هم امیر.

حس غریبی داشتم! نفسم پس می رفت و دستهایم سنگین شده بود. انگار نیرویی جادویی، داشت شانه هایم را به طرف پائین می کشید. به زحمت تمام قوایم را جمع و جور کردم و با صدایی لرزان گفتم: «خیلی خوش آمدید امیرخان، بفرمائید!»

همین وقت متوجه حرف پریسا شدم، چون دیدم دست راست امیر از بند انگشتان تا زیر ساعت گچ گرفته شده است. همین طور جای چند زخم و کبودی نیز روی گردنش به چشم می آمد، ولی فقط تا همین جا را دیدم. هرگز جرأت نکردم نگاهم را بیشتر بالا بیاورم و به صورتش چشم بدوزم.

امیر، اما... آرام بود. نمی شد گفت بی تفاوت بود ولی تمأینه خاصی داشت. برخلاف انتظارم که فکر می کردم سریع چای را برمی دارد و نگاهی هم به شخص روبرویش نمی کند، او سرش را بالا گرفت و عمیقا

نگاهم کرد بعد تشکر کرد و فنجان را گذاشت روی میز. همان یک لحظه کافی بود تا رنگ از رویم بپرد! خدایا چه نگاه تکان دهنده ای داشت! او خیلی جذاب تر از عکسش بود. متین، موقر، زیبا و فوق العاده باشخصیت.

دیگر از خدا چه می خواستم؟ تمام آنچه که یک عمر برایم رؤیا بود، حالا به واقعیت پیوسته بود! توی فکر و خسال، صدای عطیه خانم حواسم را سر جا آورد. برایم کنار خودش جا باز کرد و با مهربانی گفت: «بیا بنشین اینجا

عزیزم، زحمت کشیدی، دستت درد نکنه عروش گلم»

با حالتی مسحور شده آمدم و نشستم پهلوئی او، درست روبه روی امیر. عطیه خانم هنوز داشت تعریف می کرد: «ماشاءالله

به این همه نجابت و خانمی! عزیز خانم جدا دستتون درد نکنه! ماشاءالله بچه هاتون یکی از یکی ماه ترن»!

خواهرهای امیر هم با گوشه چشمی محبت آمیز و لبخندهای پر مهر هر از گاه نگاه می کردند و مشخص بود کاملاً از

انتخابشان راضی هستند. کمی که گذشت صحبت ها رسمی تر شد و حال و هوای مجلس خواستگاری خودش را نشان

داد. پدر امیر یکبار دیگر گفت که آنها مرا برای پسرشان پسندیده اند و هر دو خانواده با هم آشنایی دیرین دارند. امیر

هم در طول مدتی که از فرانسه برگشته در یک شرکت مهندسی معتبر مشغول به کار شده و درآمد خوبی دارد. از چند

وقت دیگر هم قرار است برای خودش کار کند. بعد خواست اگر ما موافق باشیم همان شب صیغه ی محرمیت را بخواند

و انگشتی به نشان نامزدی به دستم کنند و قرار روز جشن را بعداً معلوم کنند.

وقتی حرفهای حاج آقا تمام شد، ناخودآگاه سرم را بالا آوردم و به امیر نگاه کردم. او هم همینطور. نگاه جفتمان یک لحظه

با هم آمیخت. جریانی تکان دهنده از تنم گذشت. گرم شدم و قلبم شروع به طپیدن کرد. نمی دانستم نگاه خاص امیر

از شوق است یا از بهت یا کنجکاری.

جوابی برای سؤالم نداشتم به همین دلیل سعی کردم خودم را قانع کنم که حتماً از کنجکاوی است. همان طور که خودم

هم کنجکاو بودم تا هر چه زودتر او را کشف کنم... ولی یک لحظه صدایش رخوتم را شکست! نمی دانستم چه می خواهد

بگوید. در چشم های اعضای خانواده اش نگرانی روشنی موج می زد. همه با حالت واضحی از اضطراب نگاهش می کردند.

امیر چند لحظه مکث کرد. بعد رو به پدرم با لحن آرام و صدای گیرای مردانه اش گفت: «با اجازه ی پدر و مادرم، جناب

کریمی می دونم بی ادبیه... ولی خب، صحبت یک عمر زندگیه، همیشه بی تفاوت بود می خواستم اگر اجازه بدین، قبل از

اینکه مهناز خانم نظرشون رو در مورد زندگي با من بگن، چند کلمه ای تنها با ایشون حرف بزنم. البته نه اینکه خدای

نکرده به حسن انتخاب خانواده ام شک داشته باشم نه... ولی خب... راستش... آ...»

امیر آن شب حرفش را ادامه نداد ولی همان چند کلمه باعث شد همه ی اعضای خانواده اش با اخم از او ،روی برگردانند.من هاج و واج مانده بودم ولی حس می کردم از خوشحالی پردرآورده ام.چنین چیزی در فامیل هیچ کدام از دو طرف رسم نبود وگرنه،خودم هم بی تاب بودم چند لحظه ای تنها با او حرف بزنم.آرزو می کردم درخواستش به محمود و پدرم برنخورد.وقتی آنها برای جواب مین و مین کردند،برادرش علی به حرف آمد و ضمن عذرخواهی در حالی که پیشانی اش سرخ شده بود سعی کرد حرف امیر را توجیه کند.رو به پدرم گفت:«والا جناب کریمی،امیر چند سالی خارج از کشور بوده،کمی با رسم و رسوم ایران غریبه شده.خواهش می کنم حرفش رو حمل بر بی ادبی نکنید.منظوری نداره»

پریسا هم که گوشه ی چشمش به من بود بلافاصله حرف علی را تأیید کرد:«البته علی آقا !دوره و زمانه خیلی با سالهای قبل فرق کرده.پیشنهاد امیرخان کاملا منطقیه»

و همین طور شوهرش پرویز که داماد بزرگ خانواده مان بود.عطیه خانم با اینکه خودش هم از اوضاع راضی نبود،ولی چون نمی خواست یک وقت این مسئله مراسم را بهم بزند،همان طور که به سرم دست می کشید از پدرم خواست موافقت کند.

عاقبت با کمی صحبت ،او به درخواستشان تن داد.سرش را تکان داد و گفت:«والا چی بگم...مهناز دختر خودتونه»

آن وقت پریسا از جایش بلند شد و به سمت امیر آمد و با گفتن «تشریف بیارید امیرخان»مقابل او ایستاد.من هم با خجالت بلند شدم و با اجازه ی پدرم پشت سرشان راه افتادم.آه چه شبی بود!و چه دقایقی!حتی همین حالا هم قلبم برای آن لحظات می تپد.همراه پریسا از سالن آمدیم بیرون و به حال رفتیم و پشت میزی نشستیم.پریسا به بهانه ی آوردن شربت تنهایمان گذاشت و در حالی که اشاره می کرد زیاد طولش ندهم فاصله گرفت.

آن شب چقدر مسحور امیر ،نگاه و حرف زدنش شدم.آرام و متین از خودش گفت،از روزهایی که در پاریس گذرانده بود،کارش در تهران و توقعاتش از زندگی.بعد صادقانه گفت مهم ترین دلیلی که باعث شده آن شب به خانه ی ما بیاید

اصرار خانواده اش بوده است و چون نمی خواست هرگز، حتی کلمه ای خلاف واقعیت بگوید. بدون پرده پوشی گفت که قبل از آن مرا به اصرار حاج خانم، در بیمارستان و دانشکده محل تحصیل دیده و خب خیلی مرا پسندیده. بعد هم از من خواست قبول کنم که خانواده اش نقش مهمی در تصمیمش داشته اند و متأسفانه او برای ازدواج هیچ پیشینه عشقی ندارد، ولی حالا که مقدر شده آینده مان با هم در ارتباط باشد، امیدوار است بتواند بیشتر عاشقم بشود.

در تمام مدتی که امیر صحبت می کرد. من در رخت قشنگی فرو رفته بودم و به این فکر می کردم که اگر تو عاشق من نیستی، من هستم! من واقعا امیر را دوست داشتم و از آن زمان که یادم می آمد نسبت به او احساس محبت می کردم. حالا او روبرویم نشسته بود و داشت برایم از عشق و آینده مشترک حرف می زد. بدون تردید تصمیم گرفتم موضوع را به او بگویم. حالا که او آن قدر صادق بود، نباید هیچ چیز را پنهان می کردم. سرمست از وجودش در حالی که قلبم به تندی می طپید، بی آنکه به چیز دیگری اهمیت بدهم، گفتم: «ولی من منتظر آینده نیستم امیرخان، برای من همین لحظه ها مهمه، چون... مدتها آرزوی اینو داشتم که در موقعیتی مثل امشب قرار بگیرم، من... از مدتها پیش شما رو دوست داشتم. شاید از زمانی که خیلی کوچک بودم و به دبیرستان می رفتم. وقتی شما از ایران رفتید، من تازه دیپلم گرفته بودم و توی تمام این سالها مشتاق شنیدن خبرهایی از شما بودم... من... همیشه به شما علاقمند و منتظر برگشتنتون بودم!»!

تنها چیزی که بعد از گفتن این حرفها یادم می آید یک جفت چشم متعجب بود که با حیرت نگاهم می کرد! بعد پریسا به جمعمان آمد و همراه هم برگشتیم به سالن. عطیه خانم با اضطرای پسرش را نگاه می کرد و من مفهوم نگرانی اش را درک نمی کردم.

فقط دیدم امیر به او اشاره ی مثبتی کرد. بعد گل از گلش شکفت و ذوق زده گفت: «مبارک باشه عزیزم! ان شاءالله به پای هم پیر شید!» و بعد رو کرد به پدرم: «ابراهیم آقا مثل اینکه این دو تا جوون همدیگه رو پسند کردن. اگه اجازه بدید همین امشب انگشتر رو دست کنیم و شیرینی مهناز جون رو بخوریم تا بعد تدارک جشن عروسی رو ببینیم»

پدرم که موافقت کرد، عطیه خانم انگشتر را به دستم کرد و صورتم را بوسید. پریسا شیرینی تعارف کرد و من یکبار

دیگر به امیر نگریستم. طرز نگاهش این بار فرق می کرد. نمی دانستم از اعترافم چه برداشتی کرده ، خوشحال بود یا بهت زده؟ هیچ چیز نمی دانستم ولی تا صبح لذت خواب شبانه را با افکار عاشقانه تاخت زدم و هزار تفسیر از نگاهش برای خود ساختم. من حالا نامزدش بودم و تنها زن زندگی اش! به طور حتم این خوشبختی را مدیون خدا بودم!

آنه روز ازدواجمان... عکسمان همان جا روی عسلی کنار تخت بود. آن را برداشتم و گرفتم بالا مقابل صورتم. امیر در نهایت زیبایی بود. یک داماد بی همتا. خودم هم زیبا شده بودم. آرایشگر موهای خرمایی ام را با حالت قشنگی بالای سرم جمع کرده بود و تارهای فروخورده ای را از زیر تور و تاج پایین ریخته بود. لباسم نیز فوق العاده شیک و همه چیز در اوج زیبایی و لطافت بود. بیشتر به یک رؤیا می مانست. وقتی دست در دست او از صف مدعوین رد می شدم. انگار در باریکه ای از بهشت گام برمی داشتم و بعد هم شب زفافمان. با اینکه امیر همیشه کم حرف و بیشتر توی فکر بود، ولی در عوض من پر از شور و شوق و عشق بودم. خواهرهایش اتاقمان را خیلی شیک تزئین کرده بودند. وقتی با هم به حجله رفتیم قلبم مثل کبوتری اسیر خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید.

امیر کتش را در آورد و نشست. من هم آرام نشستم. دلم می خواست زمان متوقف شود و بایستد. امیر یک مرد به تمام معنی بود و من عاشق ترین زن دنیا.

پس از آن به اصرار خانواده اش برای چند هفته ماه عسل به فرانسه رفتیم. واقعا روزهایی فراموش نشدنی بودند. از صبح تا شب گردش و گشت و گذار و خرید از فروشگاه های معروف پاریس ، میهمانی های متعدد که دوستان و آشناهایش در آنجا به افتخارمان می دادند و بازدید از مکانهای دیدنی شهر. به دانشگاه محل تحصیل امیر هم سر زدیم. همین طور عصرها به ساحل زود سین می رفتیم که امیر عاشقش بود.

من در تمام این روزها سرمست حضورش بودم و به وجودش در کنار خودم افتخار می کردم.

فقط سه رو از برگشتن گذشته بود که فهمیدم حامله شده ام. خبر که به گوش خانواده ی امیر

رسید ولوله ای میانشان به پا شد! همه غرق مسرت و شادی شدند. عطیه خانم از ذوق روی پا بند نبود. سرتا پایم را طلا

گرفتند. چقدر کادو بهم دادند. شب و روز مثل پروانه دور سرم می گشتند. فرزندمان در بحبوحه ی امتحانات آخر ترم سال بعد به دنیا آمد. پسر بود. اسمش را پیمان گذاشتیم. خدا می داند چقدر خوشگل بود. خیلی زود نورچشمی و عزیزکرده ی هر دو فامیل شد. پیمان در امتداد روزهای خوشبختی ام بزرگ شد و به زندگی ام شور و حرارت بیشتری بخشید. حالا او پسر بچه ی چهارساله باهوش و پر جنب و جوشی شده که به طور حتم مورد پرستشم است.

به یاد پیمان که افتادم. قاب عکس را گذاشتم سر جایش و خودم را روی تخت بالا کشیدم. به ساعت نگاه کردم. هشت صبح بود. وقتش بود که امیر را بیدار کنم. با اینکه دیشب حدود ساعت دو خوابیده بودیم نباید بیشتر از آن در رختخواب می ماند. قرار بود آن روز او پیمان را به مهد ببرد. از طرفی سالگرد پنجمین سال ازدواجمان بود و شب کلی مهمان داشتیم.

به پهلو خم شدم و با یک حرکت موهای بلندم را پشت سرم ریختم. خواستم امیر را صدا کنم که نگاهم به گلبرگ یاسی افتاد که چیده بودم. روی بالش، افتاده بود میان خودم و او. آن را برداشتم و از فکری که به ذهنم افتاده بود لبخند زدم. می دانستم امیر به این کار حساس است و زود بلند می شود. در حالی که به صورتش نزدیک شده بودم، گلبرگ را آرام روی لبش کشیدم و گفتم: «آهای تنبل خان! صبح شده، پا نمیشی؟»

چند لحظه طول کشید تا او دستش را بالا آورد و روی لبش کشید. با بدجنسی خندیدم و دوباره گلبرگ را کشیدم بالای لبش: «آهای آقای خوشخواب! بیدار شو. امروز خیلی کار داریم ها»

پلکهایش تکان خورد ولی بیدار نشد. بار دیگر گلبرگ را روی لب و بینی اش کشیدم تا اینکه صدایش درآمد: «نکن مهناز! خواهش می کنم!»

_ همیشه، ساعت هشته. تا کی می خوای بخوابی؟

_ می دونی که امروز سرکار نمی رم. پس دلیلی نداره زود پاشم.

_ ولی با این حال نباید بخوابی. باید پیمان رو ببری مهد. پاشو، دیرش می شه.

چند لحظه بعد آرام چشم گشود، مست خواب بود. زیر لب گفتیم: «سلام»

با حالت خماری نگاهم کرد: «سلام، چرا اذیت می کنی؟»

خندیدم و دوباره گلبرگ را کشیدم روی لبش. بلافاصله دستم را گرفت: «نکن دختر!»

_ آخ... فشار نده امیر دردم میاد!

_ این مجازات کسیه که مردم آزاری می کنه.

_ بده با نوازش گل بیدارت می کنم؟

به صورتم نگاه کرد و خندید و دستش را برداشت. از تخت آدمم پایین و جلوی آئینه ایستادم. موهایم را در هوا تاب دادم

و بالای

سر جمع کردم و به خودم در آینه نگاه انداختم. امیر ضمن خمیازه پرسید: «جدا هشته؟»

از توی آئینه گفتیم: «از هشت هم گذشته. نیگا کن!»

نشست در جایش و به بالش تکیه داد و در حال برداشتن پیراهنش پرسید: «پیمان کجاست؟ هنوز بیدار نشده؟»

_ نمی دونم، الان میرم سراغش.

برگشتم و قبل از بیرون آمدن ایستادم مقابلش، دستم را لای موهایش بردم و با شیفتگی به صورتش چشم

دوختم: «امیر، باورت میشه

پنج سال گذشته؟»

برای چند لحظه غرق در افکاری نامعلوم، به نقطه ای در بیرون زل زد. آرام گفت: «آره... اما درکش برام مشکله»

آه بلندی کشیدم: «راست می گی... انگار همین دیروز بود. وقتی تو خواب بودی، من داشتم به اون روزها فکر می کردم»

_ خب، خوش گذشت؟

_ اوه، البته.

سرم را آوردم پایین و پس از لحظه ای پرسیدم: «پیمان رو که بردی مهد برمی گردی خونه؟»

ملافه را کنار زد و بلند شد: «نه، میرم خونه ی حاج خانم. مثل اینکه حاج آقا باز هم با عابد حرفش شده. توران خانم هم

دست به دامن مادرم شده، اون هم پاپی من. مثل اینکه دیروز دیگه کاسه ی صبرش لبریز شده و عابد رو از خونه بیرون

کرده، حالا موندن بدون راننده. باید برم بینم جریان چی بوده؟»

_ که این طور، پس با اونا برمی گردی؟

_ معلوم نیست، بهت زنگ می زنم.

_ حتما این کار رو بکن، اگر هم خونه نبودم زنگ بزنی بیمارستان.

_ مگه می خواهی بری؟

_ آره، باید برای خرید برم بیرون. سری هم به بیمارستان می زنم.

جلوی در پرسیدم: «دوباره نمی خوابی که؟»

_ نه بیدارم، یه دوش می گیرم میام.

با شیفتگی نگاهش کردم و پس از لبخندی دلچسب، آمدم بیرون. توی هال پسر کوچولویم را دیدم. دست و رویش را

شسته بود و تنها نشسته بود روی میبل. آرام گفتم: «پیمان! سلام مامان جون. تو بیدار شدی عزیزم؟»

با دیدنم از جا پرید و دوید به طرفم: «سلام! آره مامانی بیدار شدم. بابا هست؟ دیشب خودش گفت امروز من رو می بره

مهد. هنوز نرفته؟»

او را در آغوش گرفتم و موهای مشکلی اش را ا روی صورتش کنار زدم و بوسیدم: «نه عزیزم، نرفته. وقتی بهت قول داده

حتما می بردت»

نفس راحتی کشید: «آخیش، فکر کردم رفته!»

_ بیا عزیزم، بریم آشپزخونه برات چایی بریزم، صبحونت رو بخور بعد هم زود حاضر شو. فقط یادت باشه تعطیل که

شدی منتظر عمه بهرخ بمونی تا با تانیا و آرش بیان دنبالت. مثل یک پسر خوب میری خونه شون، شلوغ هم نمی کنی! شب که شد با عمه و کیومرث خان برمی گردی خونه،

خب؟»

داشت به دنبالم می آمد ولی یک لحظه ایستاد: «وای! همیشه نرم مامانی؟ آخه تازگی ها با آرش قهر کردم. دیگه ازش خوشم نمیاد»

با تعجب نگاهش کردم: «قهر واسه چی مامان؟ آرش که پسر خوبی»

رفتیم به آشپزخانه. پیمان نشست پشت صندلی و گفت: «نه، اصلا هم پسر خوبی نیست. الان دو هفته است که با هم قهریم»

اخم هایم را کشیدم توی هم: «نه پیمان! قرار نشد از این جور حرفها بزنی ها. اولاً قهر چیز بدیه. دوما هر قهری، آشتی هم داره. بالاخره بدون آشتی که نمیشه»

_ولی من با آؤش آشتی نمی کنم. اون اول باید بیاد آشتی کنه.

چند عدد بیسکویت گذاشتم داخل بشقاب و گفتم: «خب داره میاد دیگه مامان جون. امروز با عمه بهرخ میان مهد دنبالت. تو هم مثل یک پسر خوب باهاش

دست میدی، ماچش می کی، بعد هم باهاشون میری. عصر عزیز جون می خواد بیاد اینجا، کلی کار داریم. آشپزی، مرتب کردن خونه، خلاصه کار زیاده. تو حوصله ات

سر می ره. با اونا بری بهتره».

با ذوق گفتم: «آخ جون عزیز! ادایی محمود و حنا هم میان؟»

زیرچشمی نگاهش کردم: «آره شیطون، حنا هم میاد!»

چیز دیگری نگفتم و با شوق مشغول خوردن بیسکویتها شد. کمی بعد امیر هم به جمعمان آمد. با موهای خیس، حوله ای

به گردن و صورتی پر طراوت. پیمان به محض دیدنش از جا پرید و دستش را انداخت دور گردنش: «سلام بابا جون!»

امیر بغلش کرد و به صورتش بوسه زد: «سلام عزیز دلم، حالت چطوره پسرم؟»

نشست پشت صندلی و او را نشان روی پایش. پیمان گفت: «خوبم بابا»

_ خوب خوب؟

_ آره

_ آفرین پسر گلم. صبحونت رو خوردی؟

_ نه، داشتم می خوردم.

_ پس بنشین تا آخرش رو بخور. بعد هم زود حاضر شو با هم بریم.

سینی چای را که گذاشتم روی میز، امیر سرش را بالا گرفت و با چشمانی خندان، نگاهم کرد: «دستت درد نکنه خانومی»

به شوخی خم شدشم: «خواهش می کنم قربان، قابل شما رو نداره»

خندید، دستم را گرفت و نشاندار کنار خودش و چایم را گذاشت مقابلم.

نیم ساعت بعد هر سه آماده ی رفتن بودیم. جلوی در، کیفش را به دستش دادم و سفارش کردم: «تلفن یادت نره. به حاج

خانم و پدرت هم سلام برون. در مورد عابد بیچاره هم پادرمیونی کن تا مشککشون حل بشه. طفلک توران خانم، چقدر باید

حرص این یک دونه پسر رو بخوره!»

امیر در حال مرتب کردن یقه اش گفت: «ولی هیچ کس به خوبی من اون جونور رو نمی شناسه. به نظر من حاج آقا باید

زودتر از اینها ردش می کرد. فکر نمی کنم کاری از دستم برایش بریاد»

با دلسوزی گفتم: «ولی گناه داره. خرج توران خانم و خواهرش رو که میده. اگر حاج آقا بیرونش کنه از کجا نون این

بیچاره ها رو برسونه؟»

از آپارتمان رفت بیرون: «توران خانم خودش هر ماه پول زیادی از حاج آقا می گیره. مزد کارشه، پس گرسنه نمی

مونه. ولی عابد، اون پسر واقعا موجود سرباره. ببین مهناز، در مورد هر کسی تا شناختیش قضاوت نکن. اگر مرد بودی می

تونستم واضح تر برات بگم که دل خوشی ازش ندارم ولی تو، زنی و احساساتی فکر می کنی»

سر پله ها لحظه ای درنگ کرد. باز در افکاری نامعلوم غرق شده بود. در آپارتمان را بستم و آمدم کنارش و با کنجکاوی

نگاهش کردم: «پس چرا نمیری، چیزی جا گذاشتی؟»

به خودش آمد. برگشت به طرفم و گفت: «ها؟... نه چیزی نیست، بریم»

امیر چند سال پیش برایم یک ماشین خریده بود که در رفت و آمد به بیمارستان، مستقل باشم. یک پاترل سفید، خودش

یک بی-ام-و-مشکی داست که از وقتی برگشته بود

ایران، همون زیر پایش بود و هنوز عوضش نکرده بود. وقتی پیمان داشت سوار ماشین او می شد، صورتش را بوسیدم و

دوباره سفارش کردم منتظر عمه اش بماند. پسر کوچولویم داشت از ذوق عرش را سیر می کرد. چون نشستن پیش

پدرش، توی آن ماشین سیاه شیک، بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا خوشحالش می کرد. امیر قبل از حرکت برایم بوق

زد: «می بینمت عزیزم»

_مراقب خودت باش.

_تو هم همینطور.

روی هوا برایش بوسه فرستادم: «خدا حافظ»

آنها که رفتند، چند لحظه سر جایم ماندم و با خودم فکر کردم واقعا کسی توی دنیا هست که شوهرش را بیشتر از من

دوست بدارد؟ امیر نیمه ی دیگر وجودم بود و من تا مرز بی نهایت، شیفته و دلباخته اش بودم. قدم زنان آمدم پای ماشین

خودم و سوار شدم. قبل از حرکت سعی کردم دقیقا به خاطر بیاورم چه چیزهایی باید برای شب بخرم.

می دانستم با پا گذاشتن به بیمارستان، آنقدر مشغله پیدا می کنم که همه چی را فراموش می کنم. یکی یکی آنها را به

حافظه سپردم تا وقت برگشت چیزی از قلم نیفتد. بعد سرعت گرفتم و به خیابان اصلی پیچیدم. صبح روز دوشنبه بود و

خیابان های تهران مثل همیشه شلوغ و پرترافیک بودند، خدا می دانست با آن وضعیت کی می رسم. تازه در میدان شهرک غرب بودم و باید تا آخر تهران پارس می راندم.

فصل دوم

حدود یک ساعت بعد به بیمارستان رسیدم. جلوی در، دو دستگاه آمبولانس و همین طور چند سواری توقف کرده بودند. ناچار شدم آنجا هم برای ورود معطل شوم. عینک دودی ام را از جلوی چشم به بالای پیشانی و روی سرم هول دادم. صورتم از گرمای هوا که به طرز محسوسی از صبح بیشتر شده بود و همین طور معطلی پشت ترافیک و ماشین های پردود و دم، سرخ شده بود. مجبور شدم گره روسری ام را شل کنم. راه که باز شد، پشت سر ماشین های جلویی به محوطه ی بیمارستان آمدم و ماشین را زیر سایه ی درختان پارک کردم. موقع پیاده شدن چند نفس عمیق کشیدم. کیفم را روی دوشم انداختم و به طرف ساختمان گام برداشتم. آقای فتوحی دربان بیمارستان حین بالا آمدن از پله ها به احترامم ایستاد و سلام کرد. با خوشروئی جوابش را دادم و احوالش را پرسیدم. پیرمرد گفت: «هی خانم دکتر، خوبیم. شکر خدا» پرسیدم: «چی شده آقای فتوحی؟ تازه ساعت ده صبحه! چقدر گرفته ای؟»

سرش را تکان داد: «هی خانم دکتر، می بخشیدها! از دیشب تا حالا کشیکم. چه شبی هم بود دیشب! محشر کبری بود. پنج تا ماشین مجروح آوردند، توی جاده ی آبلعی تصادف کرده بودند، خانواده هاشون بیمارستان رو گذاشته بودند روی سرشون. دو نفر هم آوردند که خودکشی کرده بودند. نمی دونم جریان چی بود که مأمورهای کلانتری هم اینجا بودند. یک بچه هم آوردند که از طبقه ی سوم خونه شون افتاده بود پایین، شیون های مادرش تمومی نداشت. خلاصه خیلی خسته ام. از بس با اون ها سر و کله زدم حس ندارم»

_ که اینطور... حالا کی قراره بری؟

_ نمی دونم. فعلا که هستم.

توی سالن چقدر خنک بود. از آقای فتوحی با گفتن «خدا عوض بده» فاصله گرفتم و همان طور که گام برمی داشتم با پرستارها و همکارانم سلام و احوالپرسی کردم و مقابل درآسانسور ایستادم. مسئول اطلاعات شیما افتخاری را پیچ کرد. همه ی طبقه ی اول خیلی زیاد بود. توی آسانسور موزیک ملایمی پخش شد که باعث آرامشم گشت. در بسته شد و من پس از فشردن دکمه طبقه مورد نظر، همان طور ایستاده، در آینه اتاقک به خودم نگاه کردم. خیلی وقت بود این قدر دقیق خودم را نگاه نکرده بودم. به نظرم آمد چشمان عسلی ام زیبایی و گیرایی خاصی دارد. همین طور قد بلند و اندام موزونم. بیخود نبود که شیما می گفت توی آن

بیمارستان و در جمع بچه ها از خوشگلی رودست ندارم!

آسانسور که داشت به نرمی بالا می رفت در طبقه ی دوم ایستاد و یک نفر سوار شد. مرد جوانی بود با اندامی باریک و موهای بلند که از پشت بسته بود. وقتی وارد شد بوی ادوکلنش همه جا را پر کرد. اول آمد و در گوشه ای ایستاد، بی آنکه به من نگاه کند. بعد که آسانسور به راه افتاد، برگشت و نیم نگاهی به من انداخت. خواستم سر برگردانم که در معرض دیدزدنش نباشم ولی ناخودآگاه، نگاه من نیز چند لحظه روی او ثابت ماند. نمی دانم چرا، شاید به دلیل ظاهر منحصر به فردی که داشت. موهای صاف و بلندش نظرم را به خود جلب کرده بود. وقتی به صورتش نگاه کردم نفهمیدم چرا گوشه ی ابرویش را بالا انداخت. شاید می خواست

این طوری به من بفهماند که خیلی خوشگلم! نمی دانم! به هر حال باید طبقه ی سوم بیرون می آمدم.

برخورد من با آن مرد بیش از چند ثانیه طول نکشید. در آسانسور که باز شد، زود بیرون آمدم و قیافه ی او پشت در جا ماند.

تابلوی بخش جراحی اولین چیزی بود که متوجهش شدم. از راهرو گذشتم و داخل رختکن، روپوشم را پوشیدم و روسری ام را توی کیف گذاشتم و با سر کردن مقنعه ظاهر رسمی دکترها را به خود گرفتم و بعد آمدم بیرون.

علی رغم شلوغی سالن و در حالی که فکر می کردم همکارانم وقت سرخاراندن ندارند، آنها بار دیگر غافلگیرم کردند و

با آغوش باز پذیرایم شدند.

به افتخار خانم دکتر کریمی!

مبارک باشه مهناز جون.

ان شاءالله همیشه با امیر شاد باشی. تبریک می گم.

آه مرسی بچه ها، واقعا لطف دارید!

ریحانه رضوی پرستار بخش گفت: «عیبی نداره. ان شاءالله شب از خجالتمون درمیای»

قدمتون سر چشم، منتظر همه هستم.

دوست قدیمی ام شیما که از دوران دانشکده با هم بودیم، دسته گلی را به طرفم گرفت. ضمن تشکر گفتم: «چرا زحمت

کشیدی شیما؟ من که همینطوری بابت پیمان کلی شرمنده ات هستم»

صورتتم را بوسید: «این چه حرفیه؟ کی از تو واسه من عزیزتر؟»

سمانه رفعتی یکی از همکارانمان که به تازگی نامزد کرده بود گفت: «مهناز جون یادت باشه من رو جزء متأهل ها حساب

کنی. خیلی دلم می خواد بهنام رو با شوهرت آشنا کنم. شاید کمی ارزش معرفت یاد بگیره. ما هنوز نامزدیم اما خبری از

عشق و عاشقی نیست ولی تو بعد از پنج سال هنوز عزیز کرده ی شوهرتی. آه واقعا زندگی ات رمانتیکه مهناز، ان شاءالله

خوشبخت تر بشی»

با لبخند گفتم: «مرسی سمانه، ولی بهتره این قدر حساس نباشی. اخلاق هر کسی یک جوهره»

اما من دلم نمی خواد اخلاق بهنام این طوری باشه، مرد باید احساس داشته باشه.

خب، فکر این رو باید قبل از نامزدی می کردی. در ضمن عشق فقط این نیست که یک نفر کشته مرده ی آدم باشه و

دریست در خدمتش. وقتی عاشق یک نفر میشی، باید فکر کنی و بینی، تو چی داری که بهش بدی؟ عشق یعنی فداکاری

واسه معشوق و همه ی خوبی های دنیا رو برای اون خواستن. به نظر من اگر دنبال زندگی عاشقانه می گردی، سعی کن

واسه معشوقت خالص باشی نه اینکه وایسی و پشت

سرش بد بگی. بهنام پسر خوبیه، اگر دوستش داری سعی کن همه زندگی ات رو به پاش بریزی. مطمئن باش اون وقت معنی خوشبختی واقعی رو می فهمی.

_بابا تو دیگه خیلی عاشق پیشه ای! آدم از صحبت باهات حظ می کنه.

_مرسی، دیگه تعارف نکن خانم.

دسته گلها را گرفتم توی بغلم و به طرف یکی از تختها رفتم و گذاشتم توی گلدان.

_خب حالا بگید اینجا چه خبره؟ این همه همراه توی بخش چه کار می کنند؟

شیما گفت: «خانواده ی تصادفی های دیشب هستند. خدا به دور! دو نفرشون تا حالا فوت کردند. چهار نفر هم توی بخش

ICU هستند. یک نفر هم

توی اتاق عمل»

_آه چه بد!

با هم به انتهای سالن و بخش ICU رفتیم. شیما پرونده های مجروحان را به دستم داد و من مشغول خواندن شدم. کمی بعد با اندوه و تأسف آنها را برگرداندم. فوت کرده ها را صبح از بخش خارج کرده بودند. فقط چهار مجروح بیهوش، بستری شده و زیر ماسک اکسیژن، به همت دعا و شیون و التماس عزیزان خود در آن سوی شیشه، به حیات بی فروغ خود ادامه می دادند.

به مجروح آخری نزدیک شدم. پسر جوانی بود که بی هیچ عکس العملی با چشمان بسته و سر و دست باندپیچی زیر ماسک اکسیژن خوابیده بود و کمی آن طرف تر، در آن سوی شیشه زن و دختر جوانی زیر چادر سیاه خود، با چشمانی خونبار و با التماس نگاهش می کردند. دست زن تسبیحی بود که

داشت با آن ذکر می گفت و دعا می کرد و دختر با رنگی پریده و چشمانی گریان سر بر شیشه گذاشته بود و به او می

نگریست. از شیما پرسیدم

«اونکه توی اتاق عمل وضعش چطوره؟ امیدی به زنده موندش هست؟»

_ نمی دونم... شکستگی جمجمه پیدا کرده. راننده ی همون کامیونه که با سواری ها تصادف کرده. دکتر نیازی توی اتاق عمل بالای سرشه.

تا حد زیادی امیدوار شدم که زند بماند زیرا می دانستم دکتر نیازی یکی از بهترین جراحهای بیمارستان. همراه شیما از ICU آمدیم بیرون. نگاه متأسفم هنوز روی خانواده ی مجروحان بود. پشت شیشه مثل لشگر شکست خورده، هر کدام در گوشه ای نشسته بودند و با حالتی از بهت و ناباوری اشک می ریختند.

همین وقت با شنیدن نام توسط شخصی از پشت سر، برگشتم. دکتر سرمدی رئیس بیمارستان بود! با دیدن او لحظه ای دست و پایم را گم کردم! هیچ فکر نمی کردم امروز او را آنجا بینم. معمولاً در روزهای کاری من به بیمارستان نمی آمد! دکتر به ما نزدیک شد. نگاهی از سر استیصال به شیما انداختم. یعنی چه کار کنم؟ او خودش را سرگرم مطالعه ی پرونده ای نشان داد و گفت: «فقط چند دقیقه، برو بین چی میگه!»

قدمی به جلو برداشتم. قد افراشته ی دکتر سرمدی مقابلم قرار گرفت. به رسم ادب گفتم: «سلام دکتر. احوال شما؟»

ایستاد و لبخند زد: «سلام! خوبم خانم، به لطف شما. خودتون چطورید؟ امیرخان چطورند؟»

با مین و مین گفتم: «متشکرم، امیر هم خوبه... آ...»

نمی دانستم چه بگویم. همیشه از مخاطب قرار گرفتن توسط دکتر سرمدی گریزان بودم. سال پیش که برای بستن قرارداد به بیمارستان آمده بودم، او به گمان اینکه مجرد هستم حسابی پی گیر کارم شده بود. این را از شیما شنیده بودم، چون معرفی او بود. اما بعد که فهمید متأهلم، سخت متأسف شده بود. ولی با این حال تقاضای کارم را پذیرفت و من به طور نیمه وقت در آن بیمارستان مشغول به کار شدم. البته نه به خاطر دستمزد و درآمد ماهیانه. بلکه بابت بیش از هشت سال درس خواندن و گذراندن دوره ی تخصصی جراحی، حیفم می آمد معلوماتم را با ماندن در خانه بلوکه کنم.

خوشبختانه امیر هم مخالفتی با کارکردنم نداشت و من بدون هیچ مشکلی در بیمارستان پذیرفته شدم. پس از آن، همیشه سعی ام این بود که کمتر مخاطب دکتر سردی قرار بگیرم و در آن لحظه هم کاملاً غافلگیر شده بودم. دکتر سردی ضمن اینکه با دست اشاره می کرد همراهش بروم گفت: «خانم دکتر می خواستم در مورد یکی از مریض ها که همین دیشب توی بخش بستری شده باهاتون صحبت کنم»

ناچار در کنارش راه افتادم: «بفرمائید دکتر، خواهش می کنم»

_ نکته اصلی اینه که این خانم خودکشی کرده.

بلافاصله ذهنم برگشت به حرف آقای فتوحی و یاد آنچه او گفته بود افتادم. دکتر سردی ادامه داد: «در واقع خودکشی محض نه. اون با دست زدن به این کار باعث مرگ یکی از دوستان خودش شده. قضیه اش کمی مفصله»

در اتاق انتهای راهرو را باز کرد و با اشاره گفت: «اون خانم!»

آه طفلک! تمام دست و صورتش باندپیچی شده بود. خواستم سؤال کنم: «چرا این کار را کرده؟» اما یک آن نگاهم به نقطه ای در پشت دکتر خیره ماند!

او آنجا چه می کرد؟ همان مرد جوانی که توی آسانسور با هم بالا آمدیم. چرا این طوری زل زده بود به من؟ حواسم کاملاً پرت شده بود. دوباره به دکتر چشم دوختم و گفتم: «عذر می خوام دکتر متوجه نشدم. چی فرمودید؟»

دکتر چند مرتبه سرش را تکان داد: «بله... حق دارید ماجرا کمی پیچیده است. ببینید خانم دکتر، این دختر بنا به گفته ی مأموران نیروی انتظامی، توی اداره ی اماکن منطقه ی میرداماد پرونده ی اخلاقی داره و تا حالا چند بار به زندان افتاده و خب، اونجا دچار ناراحتی های هم شده. دیروز با یک ماشین که اتفاقاً دزدی هم بوده،

همراه دوستش از تهران به شمال می رفتند که توی جاده ی آبعلی گرفتار می شن. پلیس بهشون مشکوک میشه و خلاصه تعقیب و گریزشون تا مسافت زیادی ادامه پیدا می کنه. عاقبت هم ناچار به توقف می شن. اما اصل قضیه اینجاست این دختر، که اصلاً دلش نمی خواسته بار دیگه گرفتار و راهی زندان بشه، همون جا تصمیم به خودکشی می گیره. استارت

میزنه و دوباره راه می افته و ماشینش رو با سرعت زیادی منحرف می کنه به طرف دره. خب بقیه اش هم که واضحه. ماشین چندبار روی هوا معلق می زنه و تا برسه به دره چیزی ازش باقی نمی مونه. با این کار، دوست همراه دختر، که آسیب بیشتری دیده بوده چند ساعت بعد فوت

می کنه اما خودش زنده می مونه. حالا این خانم، هم به یک قتل متهمه و هم مسائل اخلاقی. که قبلا براش پرونده داشته. من به سایر خانم های همکارتون هم گفتم تا زمانی که این دختر اینجاست، باید مراقب باشید که یک وقت دوباره دست به خودکشی نزنه، یا از طریق زد و بند با رفقاییش که احتمالا خبر دارند توی چه وضعیه دست به فرار نزنه. چون در آن صورت ممکنه به اعتبار بیمارستان لطمه وارد بشه!»

آن مرد هنوز نگاهش به من بود! با آن ظاهر آرام و شیک، بعید بود از خانواده ی مجروحان ICU باشد. به دکتر که کم داشت به حواس پرتی ام مشکوک می شد لبخند زدم و گفتم: «چشم چشم دکتر! حرفهاتون به خاطر من موند. حواسم کاملا جمع»

او در اتاق را بست و جلوی من راه افتاد. باید می رفتم و از آن مرد می پرسیدم آنجا چه کار دارد و چرا آنقدر به من نگاه می کند. اما یک غافلگیری دیگر باعث شد همان جا خشکم بزند! دکتر سردمی جلوی در اتاقش به من گفت: «خب خانم دکتر، ظاهرا من یک تبریک به شما بدهکارم. شما امروز از بقیه ی خانم های همکارتون گل و پیام تبریک گرفتید. این طور که پیداست شب هم همه مهمون شما هستند، به جز من. خب البته... اشکالی نداره، لابد من رو قابل ندونستید، ولی به هر حال من رسم ادب رو فراموش نکردم»

وارد اتاقش شد. من مات و مبهوت جلوی در میخکوب شده بودم! یک دسته گل روی میزش بود. آن را برداشت و آمد به طرفم و در حالی که خیره به صورتم نگاه می کرد گفت: «قابل شما رو نداره، تبریک من رو بپذیرید»

با ناباوری گل را از دستش گرفتم: «مرسی دکتر. شما لطف دارید!»

دستانم آشکارا می لرزیدند. دلم نمی خواست حتی یک ثانیه ی دیگر مقابلش بایستم در جوابم با خونسردی لبخند

زد: «خوشحالم که قبول کردید، بالاخره گل دادن به شما، حالا به هر بهانه ای، حتی سالگرد ازدواجتون برای من خالی از لطف نیست مهناز خانم. می دونید که من به شما ارادت خاصی دارم و مشتاق معاشرت با شما هستم. کاش این قدر نامهربون نبودید!»

حرفش مثل ضربه ی پتک بر سرم فرود آمد. اگر می توانستم دسته گلش را همان جا به زمین می کوبیدم، ولی حیف که نمی توانستم. او رئیس بیمارستان بود و نمی شد به همین راحتی جوابش را بدهم. به زحمت دهانم را باز کردم و گفتم: «شما مرد بسیار رمانتیکی هستید دکتر، فعلا با اجازه!»

آنقدر عصبانی بودم که خشمم تمامی نداشت. سر تا سر راهرو را با حالتی خشمگین زیر پا گذاشتم. شیما تا صورت برافروخته ام را دید از جا بلند شد و پرسید: «چی شده مهناز؟»

دسته گل را همان جا روی پیشخوان اطلاعات کوبیدم و گفتم: «من حتی یک ساعت دیگه هم توی این بیمارستان لعنتی کار نمی کنم»

رفتم به طرف رختکن و روپوش را از تنم خارج کردم. شیما هاج و واج پرسید: «آخه چی شده؟ چرا یک مرتبه مثل برق گرفته ها شدی؟»

برگشتم. حس می کردم تنم از گرمای فزاینده ای گر گرفته. نگاهش کردم: «خواهش می کنم سؤال و جواب نکن شیما. اعصابم پاک ریخته به هم. بعدا در موردش صحبت می کنیم»

تند روسری ام را گره زدم و با نواختن بوسه ای بر گونه اش از اتاق آمدم بیرون.
_ شب می بینمت! حتما دخترت رو هم بیار. منتظرتم.

شیما آرام و در حالی که هنوز بهت زده بود گفت: «باشه! کمک نمی خواهی؟»

با رفتن به طرف آسانسور گفتم: «نه ممنون، مامانم میاد، دست تنها نیستم. از خانم رضوی و سمانه هم خداحافظی کن. بهشون بگو حتما منتظرم»

_خیلی خوب!

بار دیگر قیافه ی آن مرد جوان و خوشتیپ روبرویم قرار گرفت! روی نیمکت جلوی در آسانسور نشسته بود و داشت به من نگاه می کرد. رعشه ای از تنم گذشت و حواسم پر کشید به سمت او! جواب شیما را در همان حال دادم و با خودم فکر کردم «واقعا کس دیگری آنجا نیست که توجه آن مرد را جلب کند؟»

خواستم بروم به طرفش و بپرسم آنجا چه کار دارد و چرا آنقدر به من نگاه می کند ولی سر و صدای چند نفر که داخل آسانسور بودند و می گفتند: «خانم بیا تو، ما کار داریم» باعث شد نتوانم این کار را بکنم.

از او رو برگرداندم و داخل آسانسور شدم. در که بسته شد با خودم گفتم: «ولش کن. اهمیت نده! به من چه که اون کیه و توی بخش چه کار داره، این به خود اون دکتر سرمدی فرصت طلب ربط داره»

حس می کردم از آن بیمارستان و در و دیوارش بیزارم. حتی از هوای آنجا که داشتم تنفس می کردم هم احساس تنفر می کردم. دلم می خواست زودتر رها شوم و بروم. آن مرد چطور به خودش جرأت داد چنین حرفی بزند؟ مگر نمی دانست من چقدر شیفته ی شوهرم، زندگی و بچه ام هستم؟ دلم داشت برای امیر پر می کشید. به طور حتم وقتی او را می دیدم خودم را در آغوشش می انداختم و می گفتم من دیگر به آن بیمارستان پانمی گذازم امیر، آنجا کسی هست که به من نظر دارد. حتی با اینکه می داند تو شوهر من هستی...

ولی نباید اینها را می گفتم! فقط باید همه چیز را فراموش می کردم. دلم نمی خواست به هیچ بهانه ای شب زیبایم را خراب کنم. آن شب فقط عشق در انتظارم بود و رخوت. دوست داشتم نهایت لذت را از لحظه هایم ببرم. آن شب وقت راز و نیاز من با امیر بود. می خواستم تا صبح چشم در سیمایش بدوزم و ستایشش کنم. امیر مرد رویاهای من، همسر و همخانه ی همیشگی من بود. او پنج سال با محبتش زندگی را برایم بهشت کرده بود. هرگز اجازه نمی دادم کسی به این حریم پابگذارد.

از بیمارستان که بیرون آمدم، دیدم آقای فتوحی روی صندلی کنار در خوابش برده. بیچاره داشت چرت می زد. نگاهم را

از او برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. ساعت یازده بود. مامان ظهر می آمد. باید زودتر خرید می کردم و برمی گشتم. محمود اصلا حوصله ی معطل شدن پشت در را نداشت.

فصل سوم

بردن خریدهایی که کرده بودم به داخل آپارتمان، تنهایی برایم مشکل بود. با اینکه ماشین را نزدیک پله ها پارک کرده بودم، چون تعداد بسته ها زیاد بود ناچار شدم چند مرتبه بروم و برگردم.

به زحمت با پاکتی در بغل مشغول باز کردن در بودم که «سروش» پسر جوان همسایه ی بالایی مرا در آن حال دید و به کمکم آمد. پسر جذابی بود و خیلی هم متین. از مادرش شنیده بودم به تازگی لیسانس مکانیک گرفته و قرار است برای اقامت به کانادا برود.

آمد کنارم ایستاد و خیلی مؤدبانه گفت: «سلام خانم دکتر، کمکی از من برمیاد؟»

کلید را توی قفل چرخاندم و با نگاهی به او، گفتم: «مرسی سروش، مزاحم نمیشم»

خندید: «اختیار دارید خانم دکتر، چه مزاحمتی؟»

بدون اینکه منتظر پاسخ شود رفت و چند تا از پاکت ها را بغل زد و از پله ها آمد

بالا. جلوی در گفت: «با اجازه» و بعد آمد تو. او را به آشپزخانه راهنمایی کردم. سروش دیگر اجازه نداد من به حیاط

بروم. خودش لطف کرد و همه پاکت ها را آورد تو. هنگام آوردن آخری گفتم: «متشکرم سروش واقعا لطف کردی»

دستهایش را به هم زد و گفت: «خواهش می کنم، امر دیگه نیست؟»

_اوه نه، ممنون.

داشت می رفت که گفتم: «خواهش می کنم بمون شربت خنک برات درست کنم. خسته شدی»

سروش را تکان داد: «نه، زحمت نکشید. من اگه قرار باشه با آوردن چهار تا پاکت خسته بشم

که فاتحه ام خوانده است!»!

خندید و رفت بیرون. قبل از سرازیر شدن از پله ها گفت: «به امیر خان سلام برسونید»

با قدردانی نگاهش کردم: «حتما، همین طور شما. به مامان و بابا سلام برسونید»

_چشم؛ با اجازه.

او که رفت، آدمم تو و در را بستم. چه سکوت سکرآوری! معمولا با وجود پیمان و شلوغ کاری هایش، کمتر پیش می آمد خانه این طور ساکت باشد. به آشپزخانه رفتم و مشغول جابجا کردن وسایلی که خریده بودم شدم. این مهمانی را حاج خانم به گردنم گذاشته بود. نمی دانم چرا؟ شاید به این دلیل که دوست داشت هر سال زندگی خوشبخت پسرش را به رخ فامیل بکشد. البته در مورد پسر بزرگش علی حساسیت زیادی نداشت، ولی در مورد زندگی امیر، هم او و هم حاج آقا، همیشه حساسیت به خرج می دادند و از همه جزئیات زندگی ما خبر داشتند. گاهی هم مثل همین مورد، اعمال سلیقه می کردند و دلشان می خواست ما برای یادبود ازدواج، جشن خانوادگی داشته باشیم. البته من همیشه ترجیح می دادم یک مراسم خلوت و رمانتیک داشته باشم. فقط خودم و امیر، مثل همان زمان که دوتایی برای ماه عسل به فرانسه رفته بودیم. آن وقت چقدر از تنها بودن با او لذت بردم. امیر مثل خانواده اش زیاد به مسائل مذهبی پایبند نیست. پس از ازدواجمان، واقعا روزهای قشنگی را در پاریس گذراندم. برای اولین بار در طول عمرم، همراه او به مهمانی مختلط رفتم که میزبانش یک خانم فرانسوی بود. یک مهمانی کاملا اروپایی و شبی فراموش نشدنی. تمام روزهای اقامتمان در پاریس به همین شکل بود. چون تنها بودیم اصلا معذب نبودم. بعد از آن دلم می خواست تمام یادبودهای ازدواجمان خلوت و دونفره باشد ولی حاج خانم تمایلی نداشت. البته من به او حق می دهم. او مادر امیر است و او را بزرگ کرده. حق دارد در مورد پسر کوچکش آرزویی داشته باشد. اما این اولین بار است که برای تدارک مهمانی شب، تنها هستم.

خانم میانسالی که مدتهاست هفته ای یکبار به خانه ام می آید و در کارهای خانه کمکم می کند از بالای چهارپایه افتاده و پایش شکسته. دیروز دخترش تماس گرفت و خبرش را به من داد. پس از آن در تردید ماندم چه کنم؟ برای شام به فکر غذای آماده از رستوران باشم یا غذای خانگی؟ دیروز که با مامان صحبت می کردم، او گفت خودش به کمکم می آید و

نیازی نیست چیزی سفارش بدهم. مامان با اینکه بیشتر از پنجاه سال دارد هنوز سرحال و قبراق است و از من که دخترش هستم و فقط بیست و هفت سال دارم در مهمان داری و کارهای خانه زبر و زرنگ تر است. در حال جابجا کردن وسایل بودم که زنگ در را زدند.

برگشتم و با خودم گفتم: «حتما مامانه»

از آشپزخانه آدمم بیرون و آیفون را برداشتم: «بله؟»

صدای محمود به گوشم خورد: «خونه ای خانم دکتر؟»

_ آه سلام داداش، بفرمائید تو.

شاسی را زدم و در باز شد. کمی بعد آنها پشت در بودند. مامان را در آغوش گرفتم و با محبت بوسیدم: «سلام، چطوری مامان؟ خوبی؟»

مثل همیشه خنده رو بود: «سلام، الهی فدات شم، خوبم. خودت چطوری دخترم؟»

_ من هم خوبم، بفرمائید تو. داداش تشریف بیارید تو. چرا بیرون ایستاده ای؟

_ قربانت مهناز جون، تو نیام، کار دارم. اوادم مامان رو برسونم و برم. شب با بچه ها مزاحم میشیم.

_ این چه حرفیه داداش؟ یک لیوان آبی، شربت... این طوری که نمیشه.

_ نه تعارف نمی کنم عزیزم، باید برم. جایی کار دارم. ان شاءالله شب همدیگر رو می بینیم.

_ چی بگم... هر طور راحتید.

_ مامان شما کاری با من نداری؟

_ نه پسرم، برو. خیر پیش.

محمود سرش را تکان داد و یک پله رفت پایین: «پس با اجازه خانم ها»

هر دو به رویش لبخند زدیم و او رفت. مامان آمد تو و روی مبلی نشست و برای شکایت از گرما خودش را باز زد: «وای

چقدر گرمه بیرون! هلاک شدم!»!

گره روسری اش را باز کرد. گفتم: «یه شربت خنک حالت رو جا میاره»

_ دستت درد نکنه.

از توی آشپزخانه صدایش را شنیدم: «پیمان کجاست؟ هنوز نیومده؟»

_ امروز نیامد ماما، قراره بهرخ بره مهد دنبالش، ببردش پیش خودش. شب با اونا برمی گرده.

او ناراضی گفت: «اما از دست شما دخترهای تیتیش امروزی. از پس یکدونه بچه نمی تونید بریائید؟ آخه چه کارش

داشتی؟ خب می گذاشتی بیاد خونه»

آدمم به حال: «نمی شد آخه ماما، خونه ی بهرخ بهتره. حوصله اش سر میره اینجا. باید هی بهش بگیم نکن، دست

زن، بنشین بگذار کارمون رو بکنیم. خسته میشه، اون جا لااقل تا شب با هم سن و سالاش بازی می کنه و کمتر بهانه می

گیره»

سینی شربت را گرفتم مقابلش. لیوان را برداشت و در حالی که هنوز مجاب نشده بود گفت: «چی بگم... کارهای شما

دخترهای امروزی عجیب و غریبه»

به آشپزخانه برگشتم: «حال بابا چطوره؟ پاش درد می کرد بهتر شد؟»

لیوان شربت را گذاشت روی میز و آمد به دنبالم: «آره، خوبه. داروهایی که براش نوشته بودی مصرف کرد، میگه

بهترم. خب چه کار کردی خانم خانوما؟»

_ هنوز هیچ کار نکردم ماما، تازه اومدم.

_ می دونستم! تو! تنبل وقتی پشتت به من گرم باشه دست به سیاه سفید نمی زنی!

_ او!؟ شما هنوزم بهانه ی تنبلی من رو می گیری ماما؟ من پنج ساله که شوهر کردم و گلیم خودم و زندگی ام رو از آب

می کشم بیرون.

_ آره جون خودت! هر کی ندونه من که می دونم، پروانه خانم نباشه کارت زاره. راستی چش شده طفلک؟ چه بلایی سرش اومده؟

_ از بالای چهارپایه افتاده، پاش شکسته.

_ بنده ی خدا، باید برم سری بهش بزنم. طفلک زن زحمت کشیه.

ایستاد. نگاهی اجمالی به دور و برش انداخت و گفت: «الان سر ظهره. هنوز زوده شام رو بار بگذاریم. فکر می کنم یکی دو ساعت دیگه خوب باشه»

_ آره مامان شما تازه رسیدی. فعلا کمی استراحت کن بعد.

همراه هم از آشپزخانه آمدیم بیرون. مامان پرسید: «پریسا بهت زنگ نزد؟»

_ نه هنوز، ولی منتظر تلفنش هستم. امکان نداره یادش رفته باشه. الان سوئد اول صبحه، شاید یکی دو ساعت دیگه زنگ بزنه.

پرده سالن را کشیدم کنار. روشنایی زیادی به داخل خانه پاشید. در سالن را هم باز کردم و باد خنکی شروع به وزیدن کرد. مامان گفت: «برو آلبوم عکس های عروسی ات رو بیار، نگاهی به عکسها ببندازم. دلم برای پریسا یک ذره شده. کاشکی اون هم اینجا پیش خودم بود»

به اتاق خواب آمدم و گفتم: «پریسا مامان؟ امکان نداره اون برگرده. تازه هر وقت به من زنگ می زنه، هی زیر گوشم می خونه که من هم پاشم برم اون طرف. میخواد این یکی دخترتم هوایی کنه»

به شوخی گفتم: «بیخود کرده پریسا. امکان نداره بگذارم تو هم بری. من اگر دو روز پیمان رو نبینم دق می کنم... آخ... دلم برای بچه پریسا پر می کنه، عروسک من امسال می خواد بره مدرسه»

آلبوم هایم را گذاشتم روی میز. مامان با اشتیاق برداشت و سرگرم تماشا شد. با دیدن هر عکسی از پریسا و بچه اش مرتب قربان صدقه شان می رفت و از دوری شان گله می کرد.

ساعت هفت بعد از ظهر شام آماده بود. سالاد، دسر و پیش غذا را هم آماده کردیم. ظرفهای میوه را که به سالن بردم، کارمان تقریباً تمام شد. آن وقت مامان را با اصرار به اتاقم فرستادم که استراحت کند. خودم هم به حمام رفتم تا دوش بگیرم.

کمی بعد که بیرون آمدم، دیدم او روی تخت به خواب رفته. آرام و بی صدا نشستیم پشت میز توالت و مشغول خشک کردن موها و آراستن خود شدم تا بیدارش نکنم. بعد لباسم را که پیرهن ماکسی بلندی بود و شل زیبایی داشت که باید از رو می پوشیدم و همین طور شال روسری ام را از کمد درآوردم. هرگز در جمع فامیل امیر بی حجاب ظاهر نشده بودم. مطمئناً آن شب نیز

پوششم همان بود ولی هنوز که آنها نیامده بودند. فقط پیراهن را به تن کردم، عطر مورد علاقه ام را به گردن و لباسم زدم و بعد آمدم بیرون. حوصله ام از سکوت خانه سر رفته بود. به طرف استریو رفتم و کاستی را توی پخش گذاشتم. ملودی ملایمی که آن را از فرانسه به تهران آورده بودم. همیشه با گوش کردن به آن، زیباترین خاطراتم مقابل چشمانم جان می گرفت. طنین دلنشین آهنگ یواش یواش در فضای خانه پخش شد و من با احساس آرامش روی مبل نشستم. روبرویم تابلوی زیبایی از طبیعت بود. خیره به آن چشم دوختم و غرق شنیدن آهنگ شدم. چند لحظه بعد حس کردم صدایی از حال به گوشم رسید! و بعد از آن نیز صدای بسته

شدن در به طور واضح به گوشم خورد! با خودم گفتم: «یعنی کیه؟»

بلافاصله بلند شدم و به حال آمدم و از دیدن امیر که روبرویم ایستاده بود شگفت زده شدم! با تعجب گفتم: «تویی امیر؟»

لبخند مهربانش به صورتم مهر پاشید: «سلام! خونه چقدر ساکته، یک لحظه فکر کردم کسی نیست!»

به طرفش رفتم و با شیفتگی گفتم: «چقدر بی خبر؟ فکر نمی کردم حالا بیایی. قرار بود زنگ بزنی»

_ آره زدم، ولی کسی گوشی رو برنداشت.

_ آه... حق دار. من تازه از حمام اومدم. مامان هم تو اتاق خوابه. حتما همون وقت زنگ زد.

_ ممکنه... خوب حالت چطوره؟

_ من خوبم، تو چطوری؟ چرا تنها اومدی؟ پس حاج خانم و بقیه کجا هستند؟

_ تا یک ساعت دیگه میان. ظهر که رفته بودم خونه، دیدم علی و خانومش اون جا هستند. قرار شد شب خودشون با هم بیان. مثل اینکه مادرم منتظر رسیدن خاله ام بود. می گفت قراره با دختر و دامادش بیان تهران. منتظر بود تا اونا برسند بعد بیان.

_ که اینطور.

_ خب، همه چیز مرتبه؟

_ آره، مامان خیلی توی کارها کمکم کرد، همه چیز حاضره.

_ دستش درد نکنه، واقعا لطف کرد.

هنوز در کنار او بودم. همان طور که به چشم هایش نگاه می کردم پرسیدم: «قشنگه امیر؟»

_ چی؟!

_ آهنگ دیگه.

_ آره... آره.

راستی که عشقم به او مرزی نداشت. نمی دانم آن روز چه اتفاقی برایم افتاده بود. او شوهرم بود و تمام وجودش متعلق به من، ولی من راضی نبودم. یک جور خاصی دلم برایش پر می کشید.

حال عجیبی داشتم. با اینکه ظاهرم آرام بود اما غوغایی در درونم برپا بود. سرم را بالا بردم و به صورتش خیره شدم. وقتی با هم ازدواج کردیم او فقط بیست و هشت سال داشت ولی حالا مردی به تمام معنی بود. نجواکنان پرسیدم: «با من خوشبخت هستی امیر؟»

آرام پشت دستم را بوسید و گفت: «فکر می کنم مهناز، تو بهترین زنی هستی که ممکن بود نصیبم بشه»

هنوز در کنار هم بودیم که با شنیدن صدای مامان برگشتیم. با مهربانی نگاهمان می کرد: «به به مبارکه! چه خلوت عاشقانه ای!»

من خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین ولی امیر مثل همیشه بود. با لحن آرامی گفت: «سلام مادر، چطورید با مزاحمت‌های ما؟ امروز حسابی اسباب زحمت شدیم»
_ نه پسرم چه زحمتی؟ تا باشه از این جور کارها.

بعد به من نگاه کرد: «پس چرا من رو بیدار نکردی دختر؟ می خواستی بدون مزاحم با شوهرت خلوت کنی؟»

لبهایم را روی هم فشردم: «نه مامان! به خدا دلم نیومد بیدارت کنم. می خواستم بیشتر استراحت کنی»
امیر به یاری ام آمد: «تقصیر من بود که بی خبر اومدم و غافلگیرش کردم»

مامان در حال رفتن به آشپزخانه گفت: «زن و شوهر، خوب هوای هم رو دارید!»

ما به هم نگاه کردیم و خندیدیم. امیر گفت: «چند لحظه میرم بیرون، کیک رو از قنادی بگیرم. پیمان چند دفعه زنگ زده، روی گوشیم، سفارش کرده کیک یادم نره»

_ باشه برو، ولی دیر نکن.

نگاهی عاشقانه به من انداخت و از در بیرون رفت. کمی بعد اولین دسته ی مهمانان، بهرخ و شوهر و

بچه هایش تانیا و آرش، به همراه پسرم پیمان به جمعمان اضافه شدند. راستی که دلم برای پیمان یک ذره

شده بود. به محض آمدن در آغوش گرفتمش و صورتش را بوسیدم. پیمان با دیدن مامان به طرف او دوید

و خودش را در بغلش انداخت. در این فاصله با بهرخ و شوهرش کیومرث خان احوالپرسی کردم و از هدیه ای

که برایم آورده بودند تشکر کردم. دخترش تانیا را بوسیدم و همین طور پسرش آرش را که همسن پیمان بود

و همیشه به طرز شیرینی مرا زن دایی صدا می کرد.

کمی بعد از آمدن آنها، خواهر دیگر امیر، مرجان به همراه شوهرش کاظم آقا و دختر جوانش مینا از راه

رسیدند. ضمن احوالپرسی سراغ پسرش را گرفتیم و پرسیدم: «پس پرهام کجاست آجی؟ نمیداد؟»

جواب داد: «چرا، میاد. با دوستش رفته بود بیرون. قرار شد خودش بیاد»

به هر حال تعارفشان کردم به داخل بیایند. مرجان و بهرخ و اعضای خانواده دو خواهر نیز با هم روبوسی

کردند. همین طور با مامان که به آنها خیرمقدم می گفت هم روبوسی کردند. امیر که آمد، متوجه ماشین برادرش علی

شدم که جلوی در خانه پارک شده بود. فهمیدم آنها هم رسیده اند. روسری ام را کشیدم جلو! همیشه جلوی حاج آقا

معذب بودم. با اینکه او مرد خوش اخلاق و خوش برخوردی بود، ولی با توجه به اعتقادات محکم مذهبی اش، سخت از او

حساب می بردم و سعی می کردم رفتارم طوری باشد که تذکر ندهد. جلوی در آپارتمان، به حیاط سر کشیدم و عطیه

خانم مادر امیر را دیدم که داشت همراه خواهرش به سمت ساختمان می آمد. محبوبه دخترخاله ی امیر و شوهرش رضا

را نیز دیدم که همراه علی و همسرش فرناز و بچه هایشان رؤیا و مجید به حیاط آمدند و در را پشت سرشان بستند

. بهرخ از توی هال پرسید: «حاج خانم اینان؟»

گفتم: «آره، همه هستند»

بهرخ، مرجان را صدا زد و او هم آمد جلوی در. بعد رفت جلوی پله ها برای استقبال: «سلام مامان! سلام خاله جون! الهی

قربونت برم. خیلی خوش آمدید»

با دخترخاله اش محبوبه و حاج آقا و علی نیز احوالپرسی کردم. از دور که عطیه خانم را نگاه می کردم، فکر کردم چقدر با

خواهرش شبیه هم هستند. او زن فوق العاده مهربان، دوست داشتنی و با محبتی بود. من به اندازه ی مامان دوستش داشتم

و احترام خاصی برایش قایل بودم. وقتی آمدند بالا او را در آغوش گرفتم و ضمن خوش آمدگویی، صورتش را

بوسیدم: «سلام، خیلی خوش آمدید حاج خانم»

عطیه خانم هم صورتش را بوسید: «سلام مادر، الهی فدات شم، چطور عروس گلم؟ حسابی به زحمت افتادی ها»

_ نه حاج خانم، چه زحمتی؟ خجالتم ندید تو رو خدا. بفرمائید تو.

من هم مانند امیر، خواهر عطیه خانم را خاله صدا می زدم. رو به او گفتم: «خیلی خوش آمدید خاله جان، قدم رنجه کردید»
او نیز مرا بوسید و با دادن هدیه ای به دستم، محبتش را ابراز کرد. حاج آقا پدر امیر، مرد بلند قدی بود. موهای سرش خاکستری و صورتش همیشه ته ریش داشت. کت سورمه ای به تن می کرد و دکمه پیراهن سفیدش را تا آخر می بست. رو به او که جلوی در ایستاده بود گفتم: «سلام آقا جون، خوش آمدید، صفا آوردید»!

با صدای بم و مردانه اش گفت: «سلام پدر جان، یاالله»!

_ بفرمائید تو حاج آقا، کسی غریبه نیست. سلام علی آقا، سلام فرناز جان.

آنها با محبت سلام کردند. فرناز زن علی ضمن روبوسی تبریک و مبارک باشه گفت. با محبوه دختر خاله ی امیر هم روبوسی کردم و خوش آمد گفتم.

علی و رضا شوهر محبوه، کمی عقب تر ماندند تا خانم هایشان وارد شدند بعد خودشان آمدند تو. با علی گرم و صمیمی احوالپرسی کردم. او با محبت گفت: «مبارک باشه زن داداش. ان شاءالله هر سال این مهمونی برقرار باشه تا عروسی پیمان»

_ مرسی علی آقا، همین طور بچه های شما. خیلی خوش آمدید.

رابطه ی من و علی همیشه خوب و صمیمی بود و او برایم هیچ فرقی با محمود نداشت. در واقع ما دوستان خوبی برای هم بودیم. او پزشک بیماری هاش خاص بود و در خیابان وزراء مطب داشت. همسرش فرناز هم روانکاو بود و در یک کلینیک روان درمانی کار می کرد. رابطه ی من و فرناز هم خوب و دوستانه بود. البته... نه اوایل! خب نمی دانم چرا؟ شاید چون او حس می کرد حاج خانم مرا بیشتر دوست دارد، یا ذوق و شوق زیاد خانواده ی امیر برای وصلت ما باعث دلخوری اش شده بود. نمی دانم... اینها فقط تصورات من بود ولی در واقع هیچ وقت کدورتی میان ما پیش نیامده بود و رابطه مان همیشه خوب و با احترام بود. پس از آنها، پدرم و محمود و زیبا و دختر و پسرشان حنانه و حامد نیز

آمدند. همین طور دوستان همکارم خانم رضوی، شیما و شوهر و بچه اش و سمانه رفعتی و نامزدش بهنام. حدود یک ساعت بعد همه دور هم جمع بودیم.

در نگاه شیما هنوز یک دنیا سؤال موج می زد! فکر کردم ذهنش هنوز به خاطر مسئله ای که صبح در بیمارستان پیش آمده درگیر است ولی من خوشحال بودم آنچه را که از دکتر سرمدی شنیده بودم، فراموش کرده ام. مسلماً باید ترتیبی می دادم که استعفایم، بدون اینکه زیاد سر و صدا کند توسط او پذیرفته شود. می توانستم رسیدن به پیمان و کارهای خانه را بهانه کنم. مشکلی که برای خدمتکار خانه ام پیش آمده بود نیز تا حد زیادی کمکم می کرد. اصلاً می توانستم بگویم دیگر خسته شده ام و ظرفیت دیدن بیماران بستری در ICU و فوت کرده های تصادفات وحشتناک را ندارم.

توی ذهنم این چیزها را آماده می کردم که به شیما بگویم، ولی مطمئن بودم که او دست بردار نیست و بالاخره واقعیت را از زیر زبانم بیرون می کشد.

خب... نمی شد کاری کرد. او نزدیکترین دوستم بود و از همه ی جریانات آن بیمارستان خبر داشت، ولی من باید سعی می کردم برای چند ساعت به این مسائل فکر نکنم. تمایل زیاد سمانه برای آشنا کردن امیر و نامزدش برایم جالب بود. بهنام پسری که با او نامزد کرده بود، خیلی آقا بود ولی به قول سمانه احساس نداشت. یعنی احساسات آنچنانی که سمانه می خواست نداشت. امیر با مهربانی و متانت با بهنام آشنا شد و از اینکه به منزلمان آمده بودند اظهار خوشحالی کرد. بعد خودش آنها را تا سالن همراهی کرد و نشست در کنارشان. ریحانه رضوی و شوهرش، آقای اعتمادی هم بسیار مورد احترام امیر قرار گرفتند. آقای اعتمادی در دادگستری سمت قاضی داشت و من مطمئن بودم آشنایی او و امیر خالی از لطف نیست.

پرهام پسر مرجان هم آمد. البته با دوست جوانش هومن، که با اصرار زیاد من آمد تو تا چند ساعتی دور هم باشیم. من با آمدن پرهام فقط حواسم به یک چیز بود، جعبه ی گیتاری که او روی دوشش انداخته بود! پیش خودم گفتم: «پناه بر خدا! یعنی می خواد در حضور حاج آقا گیتار بزنه و آواز بخونه؟!»

مادرش با چشم غره پرهام را نگاه کرد. می دانستم او هم مثل حاج آقا دل خوشی از این جور کارها ندارد. ولی وقتی خوب دقت کردم، متوجه شدم با آمدن آنها، صورت مینا رنگ گرفت و برق خوشحالی از چشمانش بیرون جهید. فهمیدم از حضور هومن در جمع تا این حد خوشحال شده. وقتی هومن با مردها دست میداد به وضوح دیدم مینا غرق تماشایش شده. با خودم گفتم: «خدا به دور! نکنه حاج آقا از کارهای این بچه ها بو بیره؟»

با آمدن پرهام، جو خانه عوض شد و موجی از شادی و خوش و بش به جمع حاکم شد. خوشبختانه پدرش کاظم آقا با سر به سر گذاشتن پرهام همه را به خنده انداخت و مجلس گرم و خودمانی شد و تا حدی از نگرانی هایم کاسته شد. اولین سری شربت را خودم تعارف کردم. وقتی مقابل آقا جون ایستادم، با محبت احوالش را جویا شدم. پدر مهربانم از داروهایی که برایش تجویز کرده بودم تشکر کرد و گفت درد پایش تو حدی برطرف شده. به محمود و زیبا نیز تعارف کردم.

محمود ضمن برداشتن شربت سربه سرم گذاشت و زیبا پرسید: «کمک نمی خواهی؟»
با لبخند گفتم: «نه ممنون. خواهرهای امیر هستند»

به حنانه که در بغلش نشسته بود نگاه کردم و پرسیدم: «تو چطوری ملوسک من؟»

لبخند شیرینی زد: «خوبم عمه»

_ الهی قربونت برم، نمیری پیش پیمان؟ خیلی منتظر بود تو بیایی.

دیدم کمی ناراحت است. گفتم: «ولی پیمان که رفته پیش بهار»

دختر شیما را می گفت. خندیدم و گفتم: «خب تو برو پیشش عمه»

_ آخه مامانم نمی گذاره. میگه باید بنشینم پیش خودش.

من و زیبا به هم لبخند زدیم. گفتم: «چرا عزیزم می گذاره. پاشو برو پیش بچه ها باهاشون بازی کن»

از زیبا پرسید: «برم مامان؟»

زیبا آرام گفت: «به شرطی که قول بدی دختر خوبی باشی و شلوغ نکنی»

_چشم مامان، قول میدم.

_خیلی خوب برو.

معرکه ی پرهام خیلی گرم شده بود. همه ی دخترها و پسرها را جمع کرده بود دور خودش. وقتی به او شربت تعارف می کردم نگاهم کرد و گفت: «زن دایی این چه وضعیه؟ حوصله مون سر رفت بابا! آخه یک موزیکی، چیزی، مثلاً اومدیم جشن ها»

حامد هم حرفش را تأیید کرد: «راست میگه عمه، خسته شدیم!»

با گوشه ی چشم به حاج آقا نگاه کردم و گفتم: «اگه می تونی از عهده ی پدربزرگت برییای، هر کار دلت می خواد بکن»
خندید و همون طور که شربت را برمی داشت گفت: «شما غصه اش رو نخور. خودم درستش می کنم. از قدیم گفتن بچه

حلال زاده به داییش می ره. من هم مثل دایی امیر، بالاخره توی این خانواده سنت شکنی می کنم»

یک لحظه سر جابم مات ماندم! تا آنجا که یادم می آمد امیر هیچ وقت رودر روی خانواده اش قرار نگرفته بود. پرهام از چه موضوعی حرف می زد؟ شربت ها را به بقیه هم تعارف کردم و با سینی خالی کنار ایستادم و پرهام را زیر نظر گرفتم که رفته بود پیش امیر و داشت با او حرف می زد. امیر در جوابش سر تکان داد و رفت به طرف علی و چیزی به او گفت. بعد علی بلند شد و رو به پدرش گفت: «حاج آقا بی زحمت تشریف بیارید اون طرف سالن تا خانم ها این طرف راحت باشند»

مردها همه بلند شدند. فقط شوهر شیما، آقای اعتمادی و نامزد سمانه به دعوت امیر در کنارمان ماندند، چون آشنایی چندانی با مردان فامیل ما نداشتند. سالن خانه حالتی ال مانند داشت. وقتی آنها رفتند کاملاً از محدوده ی دیدمان خارج شدند. آن وقت پرهام گیتارش را در آورد و گفت: «امشب می خوام به افتخار دایی امیر و زن دایی مهناز براتون بخونم و بزوم»

و به چشم غره های مادرش اهمیت نداد! مینا که با رفتن پدرش جان تازه ای گرفته بود، آمد و نشست روبروی پرهام و هومن. رؤیا جای مینا را گرفت و من هم در کنار شیما نشستم و امیر هم در حالی که پیمان را روی پایش می نشاندد نشست در کنارم. با اشاره از مامان پرسیدم: «شام رو کی بیاریم؟»

ساعت را نگاه کرد و گفت: «نیم ساعت دیگه»

سرم را فرود آوردم و برگشتم به سمت امیر که آرام دستش را گذاشت روی دستم. من سرمست وجودش، چشم ها و نگاه زیبایش بودم. لبخند مهربانش را با جان و دل پذیرا شدم و به دستان پرهام چشم دوختم که داشت با حالتی شاد به سیمهای گیتار ضربه می زد و ترانه های روز را می نواخت.

مرجان در حالی که نگاهی به سمت مردان داشت، مدام نگران این بود که صدای حاج آقا دربیاید و با اضطراب روی مبل نشسته بود. همین طور بهرخ که تا یادم می آمد، اصلا اجازه نمی داد کسی در خانه اش موسیقی گوش کند! ولی پرهام بی خیال همه بود! گیتارش هم خیلی خوش صدا بود. بچه ها همصدا با او ترانه ها را تکرار می کردند و جو قشنگی به وجود آمده بود. وقتی هنرنمایی اش تمام شد، به رویش لبخند زدم و تشکر کردم. گفت: «قابل شمارو نداشت زن دایی. ان شاءالله همیشه با دایی امیر من خوش باشی. دایی امیر! هوای زن دایی مهناز رو داری که؟»

امیر گفت: «زندایت همه ی زندگی منه»

برگشتم و با شیفتگی نگاهش کردم. بیشتر از آنچه تصور می کردم دوستش داشتم. توی دنیا برای من فقط یک عشق وجود داشت و آن هم امیر بود ولی! اخدای من! علی رغم اینکه همه چیز داشت خوب پیش می رفت، با وجود شادی بی پایانم و شب قشنگی که می رفت به جمع خاطرات زیبایم پیوندد، شنیدن یک جمله، یک حرف، ناگهان تمام دنیایم را زیر و رو کرد و سرنوشتم را به سمت دیگری کشاند! من ناباور بودم و بهت زده! انگار خون در تنم یخ بسته بود. نمی دانستم باید چه کنم؟ نمی توانستم باور کنم چیزی که شنیده ام واقعیت داشته باشد. آه حتی نمی توانستم فکرش را بکنم. فقط خدا می داند که همه چیز برایم از همان لحظه آغاز شد. لحظه ای که تمام خوشبختی و روزهای خوب زندگی ام با امیر به

زیر سؤال رفت. ولی نه! امکان نداشت من ذره ای به امیر و حقیقت محبتی که در طول سالها به پایم ریخته بود شک کنم. امکان نداشت به او گمان بد ببرم. نگه داشتن بغضم در گلو و جلوگیری از اشکهایم کاری بس دشوار بود. خدایا چطور ممکن بود غیر از من کس دیگری را نیز دوست داشته باشد؟ چطور ممکن بود زن دیگری جر من در زندگی اش وجود داشته باشد؟ چطور ممکن بود؟

ساعت هشت شب به کمک مامن و بهرخ و مرجان میز شام را چیدیم و از همه دعوت کردیم سر میز بیایند. من اول کنار شیما و خانم رضوی و سمانه ایستادم و چند دقیقه ای آنها را همراهی کردم. به امیر هم سفارش کردم از شوهران آنها خوب پذیرایی کند. بعد به جمع خانواده اش آمدم و در کنار مامن و عطیه خانم و خاله اش نشستیم. عطیه خانم مرتب داشت بابت زحمت من و مامن تشکر می کرد. خودش برایم غذا کشید و گذاشت جلویم. رو به او گفتم: «زحمت نکشید، تو را به خدا، حاج خانم، من این همه غذا نمی خورم»

ولی او با اصرار تشویق کرد که بخورم. صحبت هایمان در طول شام بیشتر زنانه بود. مرجان راجع به کم غذا خوردن و رژیم گرفتن صحبت می کرد و بهرخ از لاغری و تناسب اندام. خلاصه از هر دری صحبت شد. بعد از شام، به اصرار پیمان که صبر و حوصله نداشت کیک را آوردیم، چون به خاطر بازیگوشی زیاد خسته شده بود و خوابش می آمد. مامن کیک را آورد و گذاشت روی میز. همین وقت حاج آقا و حاج خانم، فرناز، پدرم، محمود و بقیه مثل هر سال هدایایی به رسم یادبود به ما دادند. هدیه حاج خانم یک سرویس طلا بود. زمانی که آن

را به گردنم می بست و صورتم را بوسید، به یاد شب ازدوادم با امیر افتادم و احساساتی شدم. او هم برایم هدیه گرفته بود. یک سرویس زیبای جواهر. یادم آمد چند روز پیش که برای کاری از خیابان کریم خان رد می شدیم، آن سرویس زیبا نظرم را جلب کرده بود و امیر بی آنکه چیزی به من گفته باشد، همان را برایم خریده بود. وقتی جعبه سرویس را باز کرد من با نگاهی لبریز از قدردانی به صورتش چشم دوختم.

دلم می خواست بدون خجالت از کسی ببوسمش. دلم می خواست سر به روی شانه اش بگذارم و احساسش کنم، بند بند

وجودم محتاج حضورش بود، محتاج مهربانی هایش ولی حیف که نمی شد. امیر دستبند را برداشت و آن را دور دستم بست. در این وقت همه کف زدند و پرهام مرتب سربه سرش می گذاشت. امیر آرام زیر گوشم گفت: «دلم می خواست بقیه اش را هم ببندم مهناز ولی جلوی همه نمیشه، باشه شب»

من به رویش لبخند زدم و سرم را تکان دادم. آه شب! چقدر برای آن لحظه انتظار کشیدم، ولی افسوس که هیچ وقت موفق به احساساش نشدم. فقط در عرض چند ثانیه رؤیایی شیرینم، شب زیبایم، دنیای قشنگ و شاعرانه ام تبدیل به کابوس شد و زندگی ام در ناباوری عجیبی غرقه شد! مرجان اجازه نداد برای توزیع کیکها بلند شوم. خودش با کمک بهرخ این کار را انجام داد. پیمان بشقاب کیکش را برداشت و به جمع بچه ها رفت تا پیش آنها باشد و من و امیر کنار هم ماندیم و مثل زوجهای تازه ازدواج کرده با هم کیک خوردیم و خندیدیم.

هر از گاه که چشمم به عطیه خانم می افتاد، می دیدم با خواهرش به ما نگاه می کنند، لبخند می زنند و با هم چیزهایی نجوا می کنند. خب، او حق داشت. حتما از دیدن زندگی خوش پسرش ذوق می کرد و از محاسن عروسی که گیرش آمده بود برای خواهرش تعریف می کرد. زیاد کنجکاو نبودم که بدانم آنها چه می گویند ولی خیلی اتفاقی این امر رخ داد. همان وقت که کنار امیر نشسته بودم، یک لحظه صدای گریه ی پیمان در آمد. در حالی که بشقاب کیکش را به دست گرفته بود آمد طرفمان. دیدم تمام سرشانه و جلوی پیراهنش کثیف شده. آمد جلو و گریه کنان گفت: «مامان! آرش کیکش رو ریخت رو لباسم. دیدی اون اصلا پسر خوبی نیست؟ دیدی از قصد چی کار کرد؟ به خدا دیگه باهاش آشتی نمی کنم»

زود از جا بلند شدم و دستش را گرفتم: «عیب نداره مامان، چیزی نشده که! الان میریم لباست رو عوض می کنم»

نه، من از همین لباسم خوشم میاد.

امیر گفت: «خوابش میاد مهناز، داره بهانه می گیره»

رو به پیمان گفت: «گریه نکن بابا، زود با مامان برو لباست رو عوض کن. آرش از قصد این کار رو نکرده، حتما حواسش

پرت شده»

او باز بهانه گرفت: «نه، از قصد کرد. تانیا و حنا هم دیدند»

امیر چشم گرداند و بین بچه ها آرش را دید و صدایش کرد: «آرش جان، بیا اینجا بینم دایی!»

آرش خجالت زده آمد. دیدم طفلک بغض کرده. قبل از اینکه امیر چیزی بگوید خودش گفت: «بخشید دایی، حواسم نبود

از دستم افتاد»

پیمان هنوز داشت گریه می کرد. امیر دستمالی را از جعبه بیرون کشید و صورتش را پاک کرد: «گریه نکن دیگه بابا، پسر

خوبی باش و همراه مامان برو. شنیدی که آرش چی گفت؟»

پیمان سکوت کرد و سرش را انداخت پایین. آرش به تندی روی صورت پیمان را بوسه زد و بعد دوید به طرف

مادرش. امیر با نگاهی به من گفت: «بهتره زودتر بخوابه، بیرش مهناز»

دست پیمان را گرفتم و با هم از سالن آمدم بیرون. او را به اتاقش بردم و لباسش را عوض کردم و سفارش کردم آرام

باشد: «مامان جون برو چند دقیقه بشین پیش بابا، از پیشش جم نخور، آرش هم مهمون ماس. بده باهاش دعوا کنی»

_ ولی من کاری باهاش نداشتم.

_ خیلی خوب دیگه، تموم شد. لباست هم که عوض کردم. برو بنشین پیش بابا، چند دقیقه دیگه همه میرن»

پیمان را راهی سالن کردم و خودم کمی توی حال ماندم. با وجود اینکه فن روشن بود، هنوز احساس گرما می کردم. کمی

که آنجا ماندم، تصمیم گرفتم برگردم اما همین وقت با شنیدن صدای عطیه خانم که از جلوتر به گوشم خورد سر جامی

خشکم زد! من پشت پرده بودم و آنها درست در چند قدمی ام، بی آنکه بدانند من آنجا هستم داشتند با هم حرف می

زدند. عطیه خانم می گفت: «می بینی خواهر؟ می بینی چقدر زن و بچه اش رو دوست داره؟ به خدا زندگی اش رو که می

بینم روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم. اگر بدونی چقدر دعا کردم تا دختره از سرش باز بشه؟ یادت میاد چه

عاقبت آمدم بیرون ولی مثل افراد منگ سر جایم مانده بودم. پایم حس حرکت نداشت. امیر داشت جلوی آینه ها کتتش

را می پوشید. مرا که دید آمد به طرفم و روبرویم ایستاد: «عزیزم من چند دقیقه میرم حاج خانم و پدرم رو برسونم خونه. سعی می کنم زود برگردم. واسه جمع و جور کردن خونه زیاد به خودت زحمت نده. من برمی گردم و کمکت می کنم. خب؟»

حس می کردم صدایش را از فرسنگها دور می شنوم! با حالتی گیج نگاهش کردم: «باشه امیر، برو!»
چند دقیقه ای به صورتم خیره ماند. بعد سرشانه ام را گرفت و پرسید: «تو حالت خوبه؟ چرا این قدر رنگت پریده؟ چی شده؟»

نمی توانستم چیزی بگویم. زبانم کلید شده بود! او تکرار کرد: «چرا حرف نمی زنی؟ چت شده؟»
به زحمت لبهایم را حرکت دادم: «هی... هیچی نشده امیر! فکر کنم از خستگیه. شاید هم گرمزده شدم، به لحظه احساس سرگیجه کردم. الان خوب میشم»

دستش را آورد جلو و موهایم را از صورتم کنار زد. خدایا چرا باید این طوری می شد؟ یعنی ممکن بود روزی او را از دست بدهم؟ او همه ی هستی ام بود. من بی او می مردم! صدای مهربانش مثل یک ملودی قشنگ توی گوشم پیچید: «خیلی خوب، من زود برمی گردم، تا اون موقع دست به چیزی نزن و استراحت کن. راست میگی، شاید گرمزده شدی. بیا بریم تو»

با هم آمدیم به سالن. همه بلند شده بودند. نگاهم چرخید به طرف ساعت. نه و نیم شب بود. برخلاف همیشه

که برای بیشتر ماندن مهمان ها اصرار می کردم، این بار هیچ تعارفی نکردم. حتی اصرار مرجان و بهرخ

را که می خواستند بمانند و در مرتب کردن خانه کمک کنند قبول نکردم. دلم می خواست هر چه زودتر

همه بروند و خانه خلوت و ساکت بشود. دلم می خواست زودتر تنها شوم. تنهای تنها! اصلا نفهمیدم چطور با

خانواده ی امیر و بقیه خداحافظی کردم؟ عطیه خانم؟ حاج آقا؟ خاله ی امیر؟ چه گفتم و چه شنیدم؟ صداهایشان مثل تیر

فشنگ از بغل گوشم رد می شد. از بوسه ها و تشکرشان چیزی درک نمی کردم. حواس پرتی ام در میان همه فقط شیما را

مشکوک کرده بود. سر پله ها مرا کشید به گوشه ای و پرسید چه اتفاقی برایم افتاده؟ اول طفره رفتم. ولی او دست بردار

نمود. گفتم: «به خدا چیزی نیست شیما فقط کمی خسته ام. باید استراحت کنم»

ولی او هنوز تردید داشت و با موشکافی نگاهم کرد: «می خوای بمونم کمکت کنم؟»

_ نه مرسی، امیر هست.

_ مهناز از فشار عصبی صبح نیست؟ من که اصلا از کارهای تو سر در نمیارم، چرا نمیگی امروز چت شده؟

_ گفتم که شیما، چیزی نیست. باید استراحت کنم، فقط همین.

دخترش بهار کمی دورتر، پیش پدرش ایستاده بود و داشت نگاهمان می کرد گفتم: «شیما دخترت منتظره. خوابش

میاد. برو معطلش نکن»

هرگز به رویش نیاوردم که فردا قصد رفتن به بیمارستان را ندارم. دلم نمی خواست بیشتر از آن سوال پیچم

کند و پیرسد چرا؟ صورتش را بوسیدم و تا پای ماشین همراهی اش کردم. توی کوچه خیلی شلوغ شده بود. صدای ماشین

های روشن و افرادی که با هم خداحافظی می کردند، سکوت شب را می شکست. با خانم رضوی و سمانه و نامزدش نیز

خداحافظی کردم و پس از اینکه همه رفتند دست پیمان را گرفتم و برگشتم تو. پشت در حیاط لحظه ای مکث کردم و به

روبه رو زل زدم. حالا چه کار باید می کردم؟ پیمان دستم را کشید و پرسید: «چی شده مامان؟ چرا نمیایی؟»

با او همقدم شدم و سنگفرش حیاط را زیر پا گذاشتم. حرفهای حاج خانم مثل یک نوار ضبط شده توی گوشم

تکرار می شد و عذابم می داد:

«می بینی خواهر؟ می بینی چقدر زن و بچه اش رو دوست داره؟ به خدا زندگی اش رو که می بینم روزی هزار بار خدا رو

شکر می کنم. اگر بدونی چقدر دعا کردم تا دختره از سرش باز بشه. یادت میاد چه حرفهایی می زد؟ من عاشقشم! من

دوستش دارم! تکیه کلامش شده بود نوشین نوشین نوشین! فقط خدا می دونه چقدر نذر و نیاز کردم تا رام شد و گرنه الان

آبرو واسه مون نمونده بود اوایل که آرزو می کردم اصلا کاش توی همون فرانسه می موند و بر نمی گشت ایران.

از اینکه اصرار کرده بودیم برگردن پشیمون شده بودیم. خدا بهمون رحم کرد. حاج آقا می گفت اگر دختره رو بگیره خونش رو می ریزه. وای چه روزهایی بود! وای چه کابوسی بود! روزی صد دفعه مُردم و زنده شدم. وقتی امیر مهناز رو پسند کرد، حاج آقا هنوز هم بهش شک داشت. می گفت شاید این پسره می خواد ما رو دست به سر کنه، پنهونی با دختره رابطه داشته. تا یکی دو سال همه اش پاپی زندیگ امیر بود، تا اینکه خیالش راحت شد دیگه قید دختره رو زده. الهی شکر که همه چی به خیر گذشت. خدا این مهناز رو از آسمون برامون رسوند. هیچ وقت فکر نمی کردم امیر این طوری با اون بسازه. همش نگران این بودم سر یکسال دلش کنه و بره دنبال دختره...»

عاقبت تحملم را از دست دادم. بغضم ترکید و اشک از چشمانم جاری شد. آرزو کردم پیمان سرش را بالا نگیرد و مرا نبیند.

دستش را رها کردم و او رفت داخل، خودم پشت در ماندم. نمی دانستم چه کنم، یعنی ممکن بود امیر روزی مرا رها کند و برود؟

یعنی پایه های زندگی من تا این حد از نظر آنها سست بود؟ آه غم تمام عالم روی قلبم سنگینی می کرد. چطور می توانستم به ماجرا پی ببرم؟ از کی باید می پرسیدم؟

توی حال مستأصل مانده بودم. بالاخره رفتم به تراس و روی صندلی کنار نرده نشستم. آنجا تاریک و خلوت بود. می دانستم پیمان آنجا پیدایم نمی کند. نشستم و در حالی که اشک روی گونه ام روان بود به نقطه ای زل زدم. یعنی اشکال از من بود که تا این حد خوش خیال بودم؟ یا از امیر که هیچ وقت کاری نکرده بود تا به او گمانی ببرم. یعنی او واقعا همه چیز را فراموش کرده بود، یا آن دختر هنوز در زندگی اش حضور داشت؟ نمی دانستم، قلبم داشت مچاله می شد. آنها نباید مرا بازیچه می کردند. باید حقیقت را به من می گفتند. شب خواستگاری امیر به یادم آمد و تمام صحنه ها دوباره از نظرم گذشت. چرا آن شب آن قدر گرفته بود؟ چرا آن قدر

اصرار داشت به من بفهماند مهم ترین دلیلش برای انتخاب من اجبار خانواده اش بوده؟ چرا دستش باندپیچی شده

بود؟ چرا روی گردنش آثار جراحت بود؟ چرا هیچ وقت در گذشته اینها را از او نپرسیده بودم؟ بلند شدم و بی قرار دستم را به نرده گرفتم. مسلماً تا ماجرا را نمی فهمیدم حال و روزم همین بود.

با آن چشمان غم گرفته و اشک آلود خوب نمی توانستم روبه رو را ببینم ولی وقتی دقت کردم، متوجه شدم شخصی پایین، توی حیاط، مقابلم ایستاده و نگاهم می کند. با دست اشک زیر چشمم را پاک کردم. او که جلوتر آمد، دیدم سروش است. با لحنی آرام و تا حدی متعجب گفت:

«سلام خانم دکتر! می بخشید خلوتتون رو به هم زدم. داشتم رد می شدم یک لحظه متوجه شما شدم. ببخشید، قصد فضولی ندارم، ولی شما دارید گریه می کنید! چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

نمی دانستم چه بگویم؟ اصلاً دلم نمی خواس کسی مرا در آن شرایط ببیند. به سختی گفتم: «نه سروش، چیزی نیست. نگران نشو»

_ ولی شما حالتون خوب نیست! دستاتون داره می لرزه. امیر خان نیستند؟

_ نه امیر نیست. رفته جایی ولی زود برمی گرده.

_ خواهش می کنم تعارف نکنید، اگر کاری از من برمیاد بگید.

سعی کردم به خودم مسلط بشوم. آهسته گفتم: «متشکرم، تعارف نمی کنم سروش تو واقعا لطف داری. شب به خیر»

او با شک و وسواس جوابم را داد و من برگشتم تو. یگراست به اتاق خواب رفتم و از داخل کتو قرص مسکنی برداشتم و همراه یک لیوان آب سر کشیدم. مغزم داشت از هجوم فکر و خیال از هم می پاشید. هرکار می کردم بی تفاوت باشم، نمی شد.

بیرون که آمدم، با چشم به دنبال پیمان گشتم. توی هال نبود. به سالن رفتم و دیدم روی یکی از مبل ها به خواب رفته. آرام در بغل گرفتمش و به اتاقش آوردم و در جایش خواباندم. چند لحظه به صورت زیبایش نگاه کردم و پس از بوسیدنش چراغ اتاق را خاموش کردم و آمدم بیرون.

جلوی در آشپزخانه دستم را گرفتم به دیوار. مرجان و بهرخ همه ی ظرفها را شسته بودند. من فقط باید خشک و جابجایشان می کردم ولی دست و دلم به کار نمی رفت. با قدم های سنگین آمدم جلو و یک صندلی پیش کشیدم و نشستم. داشتم از فرط ناراحتی دیوانه می شدم. سرم را میان دستهایم گرفتم. نمی دانستم وقتی امیر برگردد چطور با او روبرو شوم؟ چند دقیقه ای به همان حال ماندم ولی عقلم به جایی قد نمیداد. بلند شدم و دستمالی را از کابینت در آوردم و مشغول خشک کردن ظرفها شدم. نیم ساعت بعد او برگشت. صدای به هم خوردن در که آمد قلبم فرو ریخت! آه صبح اصلا فکرش را هم نمی کردم چنین شب تلخی در انتظارم باشد. کمی طول کشید تا امیر آمد به آشپزخانه. مات و مبهوت نگاهش می کردم!

_سلام، چه کار داری می کنی مهناز؟ مگه قرار نشد بری استراحت کنی؟

بشقاب چینی را که در دستم بود گذاشتم روی میز و در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد گفتم: «سلام، کار خاصی

نمی کنم. دارم ظرفها را خشک

می کنم»

کتش را در آورد و انداخت روی مبل و آمد تو: «حالت چطوریه؟ بهتری؟»

به صورتش نگاه کردم و از خدا خواستم کمکم کند. دلم نمی خواست همان وقت بزخم زیر گریه. آرام گفتم: «آره بهترم. به

مسکن خوردم الان خوب میشم.

چایی می خوری؟»

_اگر بریزی که ممنون میشم.

به زور لبخندی زدم و چای ریختم:

_پیمان کجاست؟ خوابید؟

_آره، خیلی خسته بود. بلافاصله بعد از اینکه اومدیم تو، خوابید.

چای را گذاشتم مقابلش. خواستم بروم که دستم را گرفت: «کجا؟ برای خودت نریختی؟»

نه، من میل ندارم.

دستم را از بالای سرش رد کرد و دور گردنش حلقه نمود: «ممنون با هم بریم، من هم خوابم میاد»

بوی خوب موهایش مستم کرد. آرام چانه ام را آوردم پایین و روی موهایش بوسه زدم. همین طور روی پیشانی و کنار

شقیقه اش. دو قطره اشک از چشمان غمگینم فرو چکید. من خیلی بیشتر از چیزی که تصور می کردم عاشقش بودم. اگر

او روزی ترکم می کرد می مردم. اگر روزی می فهمیدم مرا دوست ندارد می مردم.

آه چقدر آن شب دیر صبح شد. تا نیمه های شب بیدار بودم و فکر و خیال اجازه نمی داد بخوابم. به چهره اش که راحت

در کنارم خوابیده بود زل زده بودم و نفس هایش را می شمردم و بی صدا اشک می ریختم. تصور واقعیت داشتن

حرفهایی که در موردش شنیده بودم قلبم را مچاله می کرد. من همیشه فکر می کردم اولین و آخر زن زندگی او هستم

اما حالا خلافتش را شنیده بودم. چیزی که بیشتر رنجم می داد این بود که نمی دانستم حالا چه احساسی دارد. زندگی

دیگری پنهان از من دارد یا نه؟ یعنی ممکن بود دور از چشم خانواده اش با نوشین ازدواج کرده باشد؟ خدایا یعنی ممکن

بود بچه هم داشته باشند؟ وای! داشتم دیوانه می شدم! هرگز نمی خواستم این چیزها را باور کنم. برگشتم و سرم را در

بالش فرو بردم. گریه ام شدت گرفته بود. من باید به حقیقت پی می بردم. نمی توانستم یک عمر با تردید و سوءظن

نسبت به او زندگی کنم. نمی توانستم!

فصل چهارم

صبح وقتی بیدار شدم امیر رفته بود. چشم هایم را که باز کردم دیدم نه و نیم صبح است. او حق داشت. نمی توانست تا آن

وقت منتظر بماند که بیدار شوم. خودم را روی تخت بالا کشیدم و در جایم نشستم و همین وقت چشمم افتاد به

یادداشتش که گذاشته بود زیر قاب عکس عروسیمان. شتابان آن را برداشتم و نگاه کردم:

«سلام خانومی! می دونستم خسته ای دلم نیومد بیدارت کنم. من رفتم، پیمان رو هم با خودم بردم. صبحانه ات هم آماده

است. اگر سری به آشپخانه بزنی می بینی که همه چیز رو به راهه. ولیقبلا بگم، ساعت رو برای نه و نیم تنظیم کردم که یک وقت خواب نمونی. اگر از خواب پریدی من رو ببخش، چاره ای نداشتم. مطمئن باش اگر خونه بودم با نوازش همون گلبرگ یاس بیدارت می کردم. یادت میاد که؟»!

_آره!

یادداشتش را برگرداندم روی میز و لبخند محزونی زدم: «امیر، عزیزم»

پاهایم را جمع کردم توی بغلم و سرم را گذاشتم روی زانو. خدایا چقدر دوستش داشتم. چطور می توانستم به مهربانی و صداقتش شک کنم؟ کاش می توانستم این فکر لعنتی را که روی زندگی ام سایه انداخته بود نابود کنم. کاش می توانستم اما نمی شد.

از تخت آدمم پایین و رفتم جلوی آئینه و به صورت غم گرفته ام زل زدم. چشم هایم سرخ و متورم شده بودند. مطمئنا از بی خوابی و گریه های دیشب بود. حتی همان وقت هم مترصد تلنگری بودم که گریه را آغاز کنم. لبهایم را روی هم فشردم و به لبه ی میز توالت تکیه دادم. سعی کردم خونسرد باشم.

از وسوسه اس که به ذهنم افتاده بود خجالت می کشیدم اما یارایی مقاومت نداشتم. برای اولین بار تصمیم گرفتم به سراغ وسایل امیر بروم و آنها را بگردم. شاید چیزی گیرم بیاید. موهای پریشانم را از روی صورت کنار زدم. دلم بدجوری التهاب داشت. رفتم پای پنجره ولی حتی باد خنکی که به صورتم خورد از التهابم نکاست. دلم می خواست بدون معطلی به اتاقش بروم ولی انگار به پایم وزنه های صدتنی بسته بودند. نمی توانستم.

همان جا ایستادم، چشمم به چند پاکت پستی افتاد که جلوی در حال روی زمین قرار داشتند. رفتم به آن سمت و دیدم کارت های تبریک پریسا هستند. برشان داشتم. یکی از طرف خودش بود، یکی دیگر از طرف پرویز خان و دیگری از طرف سحر. همه قشنگ بودند. غصه ام بیشتر شد. پریسا نمی دانست دارم در چه شکنجه ای به سر می برم. کارت تبریکش مثل همیشه سرشار بود از ستایش امیر و آرزوی خوشبختی بیشتر برای من. چشم هایم را گذاشتم روی هم و

سعی کردم جلوی اشکم را بگیرم. کاش او اینجا بود. شاید می توانستم ازش کمک بگیرم.

کارت ها را گذاشتم کنار و کمی آنجا مردد ماندم ولی عاقبت هر طوری بود خودم را رساندم جلوی در اتاق امیر. دست هایم داشت می لرزید. به چهارچوب تکیه زدم و به داخل اتاق نگاه کردم. از کجا باید شروع می کردم؟ اصلا دنبال چی باید می گشتم؟ به دنبال شناسنامه اش؟ به دنبال برگه ی محضری صیغه ی موقت؟ دنبال عکس یا دست نوشته ای از نوشین؟ شماره تلفن یا آدرسی مشکوک؟ چه کار باید می کردم؟ اصلا از کجا معلوم بود آنجا چیزی گیرم بیاید؟

با قدم هایی لرزان وارد شدم و در حالی که از خودم شرم داشتم دست به کار شدم و همه جا را گشتم. توی کمدش، کشوهایش، لای کتابهایش، ولی چیز قابل توجهی پیدا نکردم. با عجز نشستم پشت صندلی. خدایا من داشتم چه کار می کردم؟ بهتر نبود این بازی را همین جا تمام کنم؟ اگر او می فهمید چه جوابی می دادم؟ دیگر یارای مقاومت نداشتم.

اشک هایم سرازیر شد. مسلما اگر می فهمید تا این حد به او بی اعتماد شده ام شرایط زندگی ام صد و هشتاد درجه تفاوت پیدا می کرد. شاید دیگر هیچ وقت فرصت جبرانش پیدا نمی شد. شاید با ادامه ی این بازی امیر را از دست می دادم، ولی هر کاری می کردم نمی توانستم خودم را راضی کنم بی تفاوت باشم. قاطعیت حاج خانم هنگام گفتن آن حرفها مدام به یادم می آمد. یک لحظه ناگهان از جا پریدم! خانه ی حاج خانم؟! چرا امیر بعد از سالها اتاق مجردی اش را دست نخورده نگه داشته بود؟ یعنی می توانستم آنجا چیزی گیر بیاورم؟

آه، دلم لرزید. قلبم تند و دیوانه وار شروع به پییدن کرد. چرا هیچ وقت در گذشته به این مسئله فکر نکرده بودم؟ دیگر معطل نکردم. از اتاق آمدم بیرون و مانتو ام را پوشیدم. سویچ را از روی میز کنار تخت قاپ زدم، روسری ام را بین راه سر کردم و بی آنکه در آپارتمان را قفل کنم از پله ها سرازیر شدم و به طرف ماشین دویدم. آن روز سه شنبه بود.

می دانستم حاج خانم سه شنبه ها به روضه می رود. فقط توران خانم در منزل می ماند و احیانا حاج آقا اگر کاری در بازار نداشت قبل از ظهر برمی گشت. به هر حال هیچ کدام اینها مهم نبود. من باید به آن اتاق راه پیدا می کردم. در حیاط را باز کردم و آمدم به طرف ماشین و آن را به کوچه آوردم، ولی وقتی پیاده شدم که در را ببندم، صدایی از پشت به گوشم

خورد که باعث شد بایستم: «سلام خانم دکتر، میشه در رو نبندید؟»

برگشتم به طرف صدا، سروش بود. جلوی کاپو ماشینم ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد. در را رها کردم. او آمد جلو

و با خوشرویی پرسید: «حالتون چطوره؟ کسالت دیشب برطرف شد؟»

خیلی شیک کرده بود. فکر کردم حتما از سفارت می آید. ولی من بی قرارتر از آن بودم که بتوانم لبخند بزنم. فقط

گفتم: «مرسی سروش، بهترم»

او کنار ایستاد و من رد شدم. وقتی نشستم پشت رل برای او که هنوز همانجا ایستاده بود، به منظور خداحافظی بوق

زد. سروش با بالا آوردن دست بدرقه ام کرد و من به سرعت راه افتادم.

توی راه هجوم فکر و خیال یک لحظه رهایم نکرد. اصلا نفهمیدم چطور تا سعدآباد و میدان دربند رانندگی کردم؟ جلوی

منزل حاج آقا از فرط هیجان نزدیک بود به تهوع بیفتم. من همین دیشب آنها را دیده بودم. هیچ دلیلی برای اینکه سر

زده به منزلشان رفته بودم نداشت.

پیاده شدم و از روی پل گذشتم و پشت در ایستادم. دستم روی زنگ بی حرکت مانده بود. نمی دانستم چه بهانه ای برای

آمدنم بتراشم؟

چند دقیقه ای همان جا قدم زدم، ولی عاقبت با یک دنیا اضطراب زنگ را فشردم. همه چیز تمام شد! طولی نکشید که در

روی پاشنه چرخید و چهره ی توران خانم مقابلم قرار گرفت. با لکنت زبان و با اینکه از قبل جواب سؤالم را می دانستم

به او گفتم: «سلام توران خانم، حاج خانم هستند؟»

پیرزن گوشه ی چادرش را تا زد و جواب داد: «سلام مادر جون، نه نیست! مگه نمی دونی امروز سه شنبه است؟!»

سویچ را توی دست چرخاندم: «آه... آره، یادم رفته بود. اوامده بودم یه چیزی ازشون بگیرم»

_چی مادر؟

_آ...

نمی دانستم چه بگویم، زبانم نمی چرخید. پس از کمی مکث بی اختیار گفتم: «پیمان دلش درد گرفته بود، او مدم از گل گاو زبون و نبات بگیرم»

کلمات بدون فکر قبلی از دهانم بیرون می پرید. توران خانم در را بیشتر باز کرد: «بیا تو عزیزم، حاج خانم تا نیم ساعت دیگه میاد. اگر خیلی عجله داری بریم خودم بهت بدم»

دستم را روی سینه گذاشتم و نفسم را دادم بیرون. از این بهتر نمی شد. پشت سرش آدمم تو و در را بستم. روبرویم عمارت دو طبقه ی منزل حاج آقا بود و کنارم باغچه ی سرسبز و پر گل خانه و سروها و درختان کاج و چنارهای افراشته. از حیاط گذشتیم. توران خانم از پله ها بالا رفت و در ساختمان را باز کرد. به زحمت خونسردی ام را حفظ می کردم. توی هال روی مبلی نشستم و پرسیدم: «کسی منزل نیست؟»

او در حال رفتن به آشپزخانه گفت: «نه مادر، هیچ کس نیست»

با چشم دور و بر را نگاه کردم و به دنبال دخترش گشتم. وقتی اثری از او ندیدم پرسیدم: «لیلا کجاست؟»

صدای او آمد که: «لیلا هم نیست، همراه حاج خانم رفته روزه»

_ با کی رفتن؟ حاج آقا یا علی؟

جوابی نشنیدم. چند دقیقه بعد او با سینی شربت و ظرف دیگری که حدس زدم گل گاو زبان و نبات را داخلش گذاشته به سالن آمد و گفت: «هیچ کدوم مادر، با راننده ی جدیدشون رفتن. اسمش بهزاده»

روبرویم نشست و با آهنگی غمگین سفره ی دلش را باز کرد: «هی بچه ها... تا وقتی کوچک هستند مادرها با چه وسواسی ازشون مراقبت می کنند. یک وقت دلشون درد بگیره، مریض نشن، سردشون نشه، گرمشون نشه، ولی وقتی بزرگ می شن هر کدوم میرن یک گوشه ی دنیا. مادر بیچاره شون نمی دونه نون دارن شب بخورن. گرسنه شونه، تشنه شونه، کی لباسشون رو می شوره، کی به اون ها می رسه، فرقی هم نمی کنه، توی هر سنی که باشن مادر دل نگران شونه» نگاهم کرد: «می دونی مهناز جان؟ سه روزه که از عابد خبر ندارم. نمی دونم کجا رفته، چه کار می کنه، مأمورها گرفتنش، بردنش

زندان، آزاده، هیچی نمی دونم. خدا می دونه دارم دق می کنم. حاج آقا این دفعه خیلی نامهربونی کرد. من به خاطر لایلا اینجا موندم، نمی تونم با یک دختر جوون دوره بیفتم توی این تهرون دراندشت و گرنه دل خوشی از موندن توی این خونه ندارم. درسته که حاج آقا خیلی بهمون کمک کرده ولی نباید پسر من رو از خانه اش بیرون می کرد. حالا جوون بود. یک اشتباهی کرده بود. چی می شد در حقش پدری می کرد؟»

دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید. با وضعی که داشتم و آن همه غصه و غم نمی توانستم سنگ صبور کس دیگری باشم. از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره و حین پائیدن حیاط پرسیدم: «مگه چه کار کرده؟»

توران خانم گفت: «هیچی به خدا، فقط عادتش شده بود یک کم لب به حرومی بزنه. مشروب می خورد. حاج آقا می گفت اگر قتل کرده بود تحملش می کرد ولی عرق خوری رو نه. بیشتر از اینکه مأمورین کلانتری در خانه اش آمده بودند عصبانی بود. می گفت عابد با این کار آبرویش رو برده»

برگشتم و با حیرت به توران خانم زل زدم! حتی تصور چنین چیزی در عقلم نمی گنجید. عرق خوری و مشروب، توی خانه ی حاج آقا؟! معلوم بود که او چنین چیزی را تحمل نمی کند. رو به توران خانم که اشک از چشمش روان بود گفتم: «خب توران خانم کاری بدی کرده! مگه اخلاق حاج آقا رو نمی دونست؟»

چه می دونم مادر...

کیفم را از روی مبل برداشتم و همان طور که نگاهم به طبقه ی بالا بود گفتم: «حالا زیاد غصه نخور، ان شاء الله اهل میشه برمی گرده. من با اجازه تون میرم طبقه ی بالا از رو تراس ماشینم رو نگاه کنم»

امکان نداشت او با حالی که داشت متوجه تشویش من بشود. تراس طبقه ی دوم اصلا مشرف به کوچه نبود ولی او بی آنکه سوالی بکند سرش را تکان داد و من معطل نکردم. پله ی اول را که زیر پا گذاشتم دویدم به طرف بالا. نباید وقت را از دست می دادم. اتاق امیر طبقه ی بالا بود. قبلا زمانی که نامزد بودیم او یکبار مرا به اتاقش برده بود ولی من آن زمان هیچ کنجکاوئی نداشتم. همه چیز به نظرم معمولی می آمد. اما آن لحظه شاید همه زیر و بم اتاقش را جستجو می

کردم. فقط آرزویم این بود که قفل نباشد. یا دست کم کلید روی در باشد. خیلی زود خودم را در مقابل اتاق یافتم. فرصت فکر کردن نداشتم. دستم را بردم به طرف دستگیره. دهانم خشک شده بود.

چشمانم را بستم و دستگیره را دادم پایین. آه باز بود! خدا را شکر! آرام چشمهایم را باز کردم و به نمای اتاق نگاه کردم. همه چیز سر جای خودش قرار داشت ولی خاک گرفته و غبارآلود بود. مشخص بود امیر مدتها به آن اتاق پا نگذاشته. با قدمهای لرزان رفتم تو. کتابخانه اش سمت راست پر از کتاب بود. میز تحریر و کشوی کنار میزش در سمت دیگر قرار داشت و کمد لباس و تخت خوابش نیز در گوشه ای دیگر کنار پنجره بود. رفتم جلو و به عکسش، روی میز نگاه کردم. مال زمان مجردی اش بود. توی پاریس انداخته بود. زیبا و جذاب. نگاه گیرایش ستاره می پاشید. روی عکسش دست کشیدم و با لبخندی محزون گذاشتم سر جایش. سعی کردم آرام باشم و با احتیاط رفتار کنم.

نباید چیزی را به هم می زدم. در را بستم و آن وقت دست به کار شدم. از کشوی میزش شروع کردم. لای پوشه ها و جزوه هایش و وسایل توی کمدش را به امید یافتن اثری از گذشته اش دیدم ولی چیزی نبود. به طرف کتابخانه رفتم و لای کتابهایم را نیز گشتم ولی چیزی نیافتم. دیگر داشتم ناامید می شدم. اگر آنجا هم چیزی گیرم نمی آمد چه باید می کردم؟ با خودش صحبت می کردم یا خانواده اش؟ ولی ممکن بود آنها حقیقت را به

من نگویند. همان طور که تا آن وقت نگفته بودند. آه! یک سری کتاب از دستم افتاد روی زمین!

نباید ترتیبشان به هم می خورد. نشستم و سعی کردم با احتیاط مرتبشان کنم ولی... در همین وقت نگاهم به چیزی روی زمین خیره ماند و مثل برق گرفته ها سر جایم خشک شدم! دستم را آرام بردم جلو و آن را برداشتم. عکس یک دختر بود! از لای یکی از کتابچه ها بیرون افتاد.

آوردمش بالا و با وحشت نگاهش کردم. چقدر خوشگل بود! جوان و زیبا. چشمان درشت و سیاه، مژه های بلند و موهایمش مشکی و موج بود. لباسش نیز رکابی گل بهی رنگی بود که به نظر می آمد گیپور باشد. عکس را برگرداندم. پشتش یک یادداشت بود:

«برای امیر، سلطان بی جانشین قلبم، راستی... به نظرت چطور میام؟!» و پابینش امضا کرده بود «نوشین»

دستم را جلوی دهانم گرفتم و صدای وحشتم را توی گلو خفه کردم. خدایا چی داشتم می خواندم؟

امیر در جوابش نوشته بود:

«خوشگل، خانم، دوست داشتنی، بقیه اش را هم نمی گم تا شب عروسیمون! دیگه چی؟»

وای، یخ کردم! حس می کردم تمام قوایم تحلیل رفته. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. انگار داشتم

جان می دادم. به زحمت دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. کتابچه را که عکس از لایش بیرون افتاده بود نیز

برداشتم. در واقع آن یک دفترچه بود با جلد چرمی. وقتی آن را ورق زدم دست خط امیر را شناختم. فهمیدم دفتر

خاطراتش است. به قفسه نگاه کردم و دیدم همانجا لای کتابها یک جعبه کوچک با جلد مخملی قرمز نیز موجود است. آن

را برداشتم و درش را باز کردم. داخلش یک زنجیر طلا بود و پلاکی با نوشته که از وسطش آویزان بود. زنجیر را آوردم

بالا. پلاک طلا جلوی چشمم تاب خورد. یک طرفش حک شده بود «دوستت دارم» و طرف دیگرش حک شده بود «تولدت

مبارک»

لبهایم را روی هم فشردم و زنجیر را برگرداندم داخل جعبه و درش را بستم. با رنگی پریده و در حالی که به زحمت

جلوی گریه ام را می گرفتم دفترچه و جعبه را انداختم توی کیف و بلند شدم. خدایا یعنی طاقت خواندنش را داشتم؟ آه

پایم حس حرکت نداشت. با چند لحظه مکث دستگیره را نگه داشتم. نمی توانستم

قدم بردارم ولی عاقبت به هر جان کنده بود در را باز کردم و آمدم بیرون. تا سر پله ها با افسردگی و بغض پیش آمدم

، ولی یک لحظه از شنیدن صدای حاج آقا از طبقه ی پایین به خود لرزیدم و قلبم فرو ریخت! دستم را به نرده گرفتم و

التهابم صد برابر شد! یعنی او آمده بود؟

آشفته و سراسیمه دویدم به طرف پایین و قبل از زیر پا گذاشتن آخرین پله پشت دیوار ماندم و گوش فرا دادم. توران

خانم قبلا به حاج آقا گفته بود من آمده ام و برای نگاه کردن به ماشینم به طبقه بالا رفته ام، ولی او نباید این را می

گفت! حتما این کار حاج آقا را مشکوک می کرد. می دانستم توران خانم با آن حال خراب، متوجه تناقض گویی ام نمی شود ولی حاج آقا حتما پی می برد. سرم را کمی بردم جلو و دیدم او روی مبل نشسته. به ظرف روی میز اشاره کرد و پرسید: «این چیه؟»

توران خانم گفت: «گل گاو زبون و نباته. واسه مهناز جون آوردم. می خواد ببره واسه پیمان. دلش درد گرفته»
دیگر معطل نکردم. باید زودتر خودم را نشان می دادم تا حاج آقا بازپرسی را تمام کند. نفس عمیقی کشیدم و پا گذاشتم به سالن. دلم می خواست قبل از سر رسیدن حاج خانم از آنجا بروم و گرنه او پاپی می شد بفهمد پیمان برای چی دل درد گرفته. آن وقت کارم به مشکل می خورد. روسری ام را کشیدم جلو و با صدایی که مطمئن بودم عادی نیست گفتم: «سلام آقا جون، خسته نباشید»

برگشت به طرفم و نگاهی به سر تا پایم انداخت: «به به سلام مهناز خانم! چه عجب از این طرفها؟ چشم ما روشن!»
_ اختیار دارید آقا جون. من که همیشه مزاحمم.

بلند شد و با آن قامت بلندش مقابلم ایستاد: «چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ پیمان حالش خیلی بده؟»
_ هان؟! ... نه چیز مهمی نیست! فقط یک دل درد ساده داشت. الان هم توی مهده. هیچ مشکلی نداره. شاید من بی دلیل نگران شدم. آخه حاج خانم قبلا سفارش کرده بود نبات و گل گاو زبون واسه دل درد خوبه. این بود که اومدم مزاحم شما شدم چون توی خونه نداشتم.

پوزخندی زد و گفت: «ماشاءالله تو خودت دکتری دختر! این طور که معلومه حاج خانم توی طبابت از تو حاذق تره!»
و من بیشتر رنگ و وارنگ شدم. ظرفی را که توران خانم آورده بود برداشتم و عقب عقب رفتم به طرف در: «بله حاج آقا، فرمایستون درسته! بالاخره حاج خانم سنی از شون گذشته. تجربه شون از من بیشتره. با اجازه تون اگر کاری ندارید من مرخص بشم. باید برم دنبال پیمان. ده دقیقه دیگه تعطیل میشه خوشش نیامد زیاد منتظر بمونه»

هنوز حاج آقا پاسخی نداده بود که توران خانم آمد کنارم: «مهناز جان الهی قربونت برم، میشه شما هم چند کلام در مورد

عابد با حاج آقا حرف بزنی؟ شاید روی شما رو زمین نیندازه و پسر رو ببخشه»

خیلی دلم می خواست به آن پیرزن کمک کنم ولی پسرش کاری کرده بود که من اصلا دهانم باز نمی شد راجع به آن چیزی به حاج آقا بگویم. با این حال برای اینکه ناامیدش کنم گفتم: «باشه توران خانم، ولی اجازه بده توی یک فرصت دیگه پیام. الان عجله دارم، باید برم»

_خیلی خوب، هر موقع وقت کردی یک سر بیا اینجا باهاش حرف بزن، خیر بینی ان شاءالله.

_چشم، حتما میام.

از حاج آقا خداحافظی کردم و بعد از شنیدن جوابش با قدمهای تند از راهرو گذشتم و به سمت در کوچه دویدم. وقتی بیرون آمدم، لحظه ای چشمم را بستم و نفس تازه کردم. بعد به سمت ماشین دویدم و سوار شدم. آه فقط خدا می دانست چطور رانندگی می کنم؟! چه حالی دارم و چه زجری را تحمل می کنم؟ عکسی که دیده بودم و متنی که خوانده بودم و دفترچه ای که توی کیفم بود، همه شان برایم مثل کابوس بودند. ولی کابوس هم برای توصیف آن وضعیت کم بود. اگر امیر با آن دختر عروسی کرده باشد چی؟ یعنی می توانستم تحمل کنم؟ ولی من او را فقط برای خودم می خواستم، نه کس دیگر. آه خدایا. داشتم دق می کردم!

معشوقه اش چقدر خوشگل بود و امیر چه عاشقانه جوابش را داده بود. حتما خیلی دوستش داشت. حاج خانم هم دیشب همین را می گفت: «من دوستش دارم! من عاشقشم! تکیه کلامش شده بود نوشین نوشین نوشین»!

پشت فرمان اشک هایم بند نمی آمد. یک لحظه نزدیک بود تصادف کنم. عابری که نزدیک بود با ماشین زیر بگیرم، فریاد کشید: «های خانم؟ مگه کوری؟ حواست کجاست؟»

ولی من نایستادم تا بینم او چه می گوید. اصلا قدرت درک چیزی را نداشتم. بیشتر به یک مرده شبیه بودم تا زنده ها. چطور می توانست آن دفتر را تا انتها بخوانم و چیزی به روی امیر نیاورم؟ بخوانم و زندگی ام با او مثل سابق باشد؟ واقعا می شد؟

چند دقیقه بعد جلوی مهد پیمان بودم. با اینکه زودتر از همیشه به آنجا رسیده بودم، رفتم تو و از مربی اش خواستم پیمان را بفرستد. او گفت بچه ها در حال کشیدن نقاشی هستند و کارشان هنوز تمام نشده، اما من اصرار کردم پیمان را بفرستد، چون نمی توانستم بروم و دوباره برگردم. بی میل قبول کرد و کمی بعد با او برگشت. طفکم تعجب کرده بود. با نگرانی پرسید: «چی شده مامان؟»

جلوی پایش نشستم و کمک کردم کوله پشتی اش را ببندد: «چیزی نیست پسر، راه بیفت بریم»

با هم از مهد آمدیم بیرون. پیمان مدام داشت از نقاشی قشنگش حرف می زد که با وجود عجله ی من و با اینکه همه اش را رنگ نکرده باز هم از بقیه بهتر کشیده. من هیچ وقت تا این حد نسبت به او بی تفاوت نبودم. طفلم داشت حرف می زد ولی من اصلا توجهی به حرفهایش نداشتم. فکر و خیالم جای دیگری دور می زد. به خانه که رسیدیم، ماشین را توی حیاط رها کردم و با عجله پیاده شدم. در را باز کردم

و پیمان را زود فرستادم تو. خودم به آشپزخانه رفتم و چند لیوان آب نوشیدم. قلبم داشت مثل طبل می کوبید و رنگ به چهره نداشتم. هنوز همان جا بودم که صدای زنی از آیفون پخش شد و در فضای خانه پیچید: «الو مهناز؟ مهناز خونه ای؟ اگر خونه ای گوشی رو بردار!»

آه، شیما بود! لیوان آب را گذاشتم روی کابینت و دویدم بیرون. به هیچ وجه اعصاب حرف زدن با او را نداشتم. حتما می خواست بداند چرا به بیمارستان نرفته ام؟ نزدیک بود پیمان گوشی را بردارد که به موقع رسیدم و داد زدم: «دست نزن مامان!»

طفلم حاج و واج نگاهم کرد. نشستم کنار تلفن و او را در آغوش گرفتم. شیما هنوز داشت حرف می زد: «مهناز هر وقت اومدی خونه با من تماس بگیر. من شک ندارم که یک اتفاقی واسه ی مغز تو افتاده. دختر تو جدا خل شدی!»

پیمان سرش را بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد. با گذاشتن انگشت روی لب خواستم سکوت کند و چیزی نگوید: «آخه چرا نیومدی سر کار؟ مگه نمی دونی چقدر بهت احتیاج داریم؟ مگه دیروز وضعیت بخش رو ندیدی؟ خیلی خوب... من می

دونم دیروز دکتر سردمی به تو کله شق چی گفته. امروز خودش جریان رو برام تعریف کرد. اون خواست به تو اطمینان

بدهم که از گفتن اون حرفها منظوری نداشته. تو حتما دچار سوء تفاهم شدی»

توی دلم گفتم: «این دفعه دیگه گولش رو نمی خورم!»

به هر حال، مهناز کار درستی نکردی ما رو دست تنها گذاشتی. رفتار تو کاملا بچگانه است. بهتر بود می آمدی اینجا تا

همه چیز برات روشن بشه. خواهش می کنم وقتی آمدی خانه به من زنگ بزنی. تا شب بیمارستانم، فراموش نکن.

بلافاصله صدای شیما را از روی نوار پیغام گیر پاک کردم و سیم تلفن را از پریز کشیدم. پیمان پرسید: «مامانی با خاله

شیما دعوا کردی؟»

گفتم: «نه عزیزم، من و خاله شیما همیشه با هم دوستیم»

پس اون چرا بهت گفت...

میان حرفش آمدم: «ولش کن مامان، آدم که با شنیدن این چیزها با دوستش قهر نمی کنه. اون از دستم عصبانیه. حق

داره. حالا بیا بنشین اینجا بقیه نقاشیت رو رنگ کن تا شب به بابا نشون بدی»

او را نشاندم پای میز و به آشپزخانه رفتم و یک لیوان شیر و یک بشقاب بیسکویت برایش آوردم و گذاشتم جلویش تا

آنها را بخورد و با کشیدن نقاشی سرگرم شود. خودم هم به اتاق آمدم و پس از در آوردن لباس، دفترچه را از کیفم

در آوردم. حال خرابم قابل توصیف نبود. برآستی داشتیم جان می کندم. از گفته های حاج خانم این طور پیدا بود که امیر در

تهران با نوشین آشنا شده و نه در فرانسه. این مسئله رنجم را بیشتر می کرد.

مدام در فکر این بودم که او در طول سالهای پس از ازدواجمان با نوشین رابطه داشته و یا با او ازدواج کرده باشد. متحیر و

بهت زده روی لبه ی تخت نشستم. دستهایم می لرزید و التهاب چون حیوان وحشی به سینه ام چنگ می انداخت. عاقبت

دفترچه را ورق زدم و نگاه ناباور و چشم های غمگینم روی نوشته هایش خیره ماند!

Midnight of Monday,

24th April, Paris

مدتی که دارم از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. ساختمونهای بلند شهر، چراغهای رنگ و وارنگ، خیابون شلوغ و مردم پاریس تو شکل و شمایل مختلف جلوی چشمهام هستند. امشب آخرین شب اقامتم توی این شهره. فردا بعد از شش سال دوری دوباره برمی‌گردم ایران و شاید به همین دلیل که برای اولین بار قصد یادداشت کردن مطالبی رو در مورد خودم دارم. پروازم به تهران فردا ساعت هفت صبح، به وقت محلیه. احتمالاً حدود ظهر می‌رسم ایران. حاج خانم برای ورودم استقبال گرمی رو تدارک دیده. چند ساعت پیش که تلفنی با او صحبت کردم سر از پا نمی‌شناخت.

می‌گفت همه ی بزرگهای فامیل فردا برای استقبال میان فرودگاه و من هر چی اصرار کردم دست از این برنامه ها برداره قبول نکرد. او هیجان زده تر از اینه که بخواد به سلیقه ی من توجهی بکنه. خب، چه میشه کرد؟ حاج خانم یک مادره و من کوچکترین بچه اش. شاید بهتر باشه از همین حالا باور کنم که با برگشتن به تهران، وضعیت شش سال پیش تکرار میشه و من میشم همون امیر، بچه ته تغاری حاج آقا که باید مطیع

خانواده باشه. امیری که هنوز بزرگ نشده. باید شخصیت مستقل رو که این ور دنیا به دست آوردم، فراموش کنم و بشم پسر سربه راه و حرف گوش کن اونا. البته... گله زیادی ندارم. من چند سال پیش، به خاطر به دست آوردن زندگی متفاوت با اونچه توی ایران داشتم، کشور رو ترک کردم. ولی هرگز نتونستم سایه ی تربیت اجدادیم رو از خودم دور کنم و روزهای زندگی رو اونطور که دوست داشتم سپری کنم.

علی و زنش ماه پیش موقع تحویل سال نو ایرانی اینجا بودند. علی می‌گفت حاج آقا تازگی هوس کرده وارد کارهای ساختمانی بشه و بساز و بفروش راه بیندازه، برای همین به حضور من کنار خودش احتیاج داره. البته او قبلاً تلفنی جریان رو بهم گفته بود، ولی چون تمایلی از من ندیده بود علی رو فرستاده بود اینجا تا باور کنم قضیه کاملاً جدیه و او می‌خواد با کمک من به عنوان مهندس ارشد معماری، کارش رو توی تهران شروع کنه. روزهای اول جوابم به علی هم منفی بود. نمی‌خواستم برگردم ولی بعد حس کردم موندن توی اینجا هم راضیم نمی‌کنه. از تنهایی و یکنواختی روزهام دل

خوشی نداشتم. فکر کردم شاید با رفتن به ایران و راه اندازی یک شرکت معتبر و غرق شدن توی کارهای مربوط به اون، خلاء روزهام پر بشه. اینجا تنها سرگرمیم بعد از کار، شب نشینی با دوستهای ابرونی و بعضا اروپائیمه. گاهی وقتها هم گذروندن ویکندها توی جنوب فرانسه که اون هم چندان راضیم نمی کنه. حتی فکر رفتن به آمریکا به ذهنم افتاد که باب میلم واقع نشد. چند روزه که یه کشش عجیبی برای برگشتن به ایران تشویقم می کنه.

عاقبت تصمیمم رو گرفتم و به علی گفتم باشه، برمی گردم. اونا هم با رضایت برگشتند. بعد از اون سیل تلفن ها به خونه ام سرازیر شد. حاج خانم و مرجان و بهرخ حتی اجازه ندادند یکماه از قضیه بگذره. مدام اصرار می کردند من زودتر برگردم و برنامه ام رو برای سفر جلو بیندازم. ناچار ظرف چند هفته کارهام رو انجام دادم و برنامه ام رو تنظیم کردم. امروز بیست و چهارم آپریل، آخرین شبی است که توی سوئیت محبوبم توی پاریس زندگی می کنم. مطمئنا فردا همین ساعت توی تهران و کنار اعضای خانواده ام هستم. از صحبت هایی که این اواخر باهاشون داشتم، این طور پیداست که خیال هایی هم برام زیر سر دارند. به گمونم به محض پا گذاشتن به تهران دستم رو همون جا بند کنند که دیگه هوس بیرون زدن از کشور به ذهنم نیفته. اونا حتما برام دنبال دختر می گردند.

روی تخت دراز می کشم و به آسمان پرستاره نگاه می کنم. این روزها فکر ازدواج و راه دادن زنی به خلوتم برای پر کردن تنهایی شبها، کسی که همدم و شریک زندگی ام باشه ذهن خودم رو هم بازی میده. از رفاقت ناپایدار دخترهای اروپایی و دوز و کلک هموطن های تازه به این ور آب رسیده، خسته شدم. شاید با برگشتن به ایران بتونم نیاز روحی ام رو برای داشتن یک دلداده باوفا برطرف کنم. هر چی باشه من پسر حاج آقام و طالب زن های نجیب! شاید یه ازدواج عاشقونه توی تهران با دختری که دوستش دارم، چیزی باشه که بتونم با امید بهش، موندن اونجا رو تحمل کنم و زندگی دیگه ای برای خودم رقم بزنم، به هر حال... تا فردا و سر زدن سپیده و شروعی دوباره!

سه شنبه - ۵ اردیبهشت

ایران... تهران... سعد آباد... وطن! تا دیشب همه ی اینها رو توی ذهنم مرور می کردم ولی امشب اینجام و دارم

احساسشون میکنم. جدا اینجا بوی آشنایی داره. چیزی توی هوا و محیط اینجا هست که به آدم آرامش میده. امشب بعد از سالها دوری به اتاق سابق خودم توی ملک قدیمی حاج آقا، واقع در سعدآباد، برگشتم که البته هیچ فکر نمی کردم تا این حد دلنگش شده باشم.

صدای آرامش بخش رودخونه دربند از بیرون به گوشم می خوره و چراغهای روشن قهوه خونه ها و رستوران های باریکه ی راه دربند و سینه ی کوه که با نور چراغ ها و پروژکتور ها روشن شده، جلوی چشمم به طرز قشنگی جلوه می کنه. پنجره اتاقم رو بیشتر باز میکنم.

چقدر از تهران خاطره دارم! من اینجا بزرگ شدم. دوره ی نوجوونی، روزهای دبیرستان، شیطننت های مخصوص اون دوران و یاد دوستهام همه توی خاطر من زنده شد. جدا چه روزهای خوبی بود. شیرین و تکرار نشدنی!

با کشیدن نفسی عمیق از پنجره دور میشم. ساعت ده شبه. خونه ساکت و خاموشه. همه خوابیده اند. صحنه های از ورودم به ایران مدام جلوی چشم هام نقش می بنده. صبح همه برای استقبال به فرودگاه اومده بودند. واقعا شش سال، زمان زیادیه، همه تغییر کرده اند. هر چند توی عکس هایی که گهگاه برام می فرستادند این تغییر زیاد به چشم نمی اومد ولی دیدن حضوری چیز دیگه ایه. به نظرم رسید حاج خانم و حاج آقا خیلی پیر شده اند. بهر خ که زمان رفتنم تازه ازدواج کرده بود و هنوز چهره ی دخترونه داشت، به نظرم یک زن کامل می اومد و دخترش تانیا که اون زمان فقط یکسال داشت، کاملاً بزرگ شده. پرهام و مینا بچه های مرجان که واقعا تغییر کرده اند. پرهام چهره ی مردونه پیدا کرده و هم قد من شده. مینا هم امسال دیپلم گرفته و واسه خودش یه خانم به تمام معنی شده. خود مرجان هم یک زن جا افتاده و میانسال شده. رویا و مجید بچه های علی، یا اینکه حدود سه سال پیش دیده بودمشون، باز هم تغییر کرده اند. مجید حسابی قد کشیده و رویا از اون

حالت بچه گونه اومده بیرون. یک عده از افراد فامیل و هم نشینهای حاج آقا هم که به زحمت اسمشون رو به خاطر می آوردم، اومده بودند.

خانواده ی خان عمو بهادر و تنها برادر حاج خانم، موسی خان، رو هم دیدم. تا وقتی برسیم خونه حاج خانم چشم از صورت م بر نمی داشت. انگار داشت روی ابرها قدم برمی داشت.

ظهر سوغاتی های همه رو گذاشتم روی میز و هیجان اونا، سر باز کردن کادوها من رو هم به وجد آورد. بعد از نهار به اصرار حاج آقا نشستم توی جمع دوستهای او. صحبت سر مسائل کاری و اوضاع و احوال تهران جدید بود که البته من کاملا از شون بی اطلاع بودم. به خاطر همین ساکت نشستم و فقط به حرفهاشون گوش کردم. حاج آقا هنوز روی ایده اش برای کار ساختمان سازی تأکید داره و می خواد هر طور شده کار رو شروع کنه اما من فکر می کنم با توجه به بی اطلاعیم از اوضاع کار و قوانین ساخت و ساز تهران، بهتره چند وقتی جایی مشغول کار بشم تا به محیط و شرایط جدید خو بگیرم، بعد کار مستقل رو شروع کنم. وقتی نظرم رو گفتم، علی و چند تا از دوستهای حاج آقا حرفهام رو قبول کردند. دست آخر هم قرار شد حاج آقا من رو به یکی از دوستهای مهندسش توی بازار تهران معرفی کنه تا یک مدت با او کار کنم، بعد شرکت ساختمانی

مستقل خودم رو به ثبت برسونم. صحبت هامون که تا حدی به نتیجه رسید، یک عده از فامیل خونه رو ترک کردند ولی این مسئله ادامه داشت تا همین حالا که بعد از گرفتن دوش، اومدم به اتاقم و برای خواب آماده میشم. مهمونهای حاج خانم مرتب می رفتن و یک عده دیگه می اومدن. نمی دونم مقصودش از این کار چی بود؟ ولی حدس می زنم یک ماجرای زنونه پشت قضیه باشه. برای اینکه دلیلی نداشت این همه زن و دختر که من اصلا نمی شناختمشون با پدر و مادرهاشون بیان اینجا. واقعا تعداد آدمهایی که امروز دیدم یادم نمونده. اصلا نمیدونم کی دختر کی یا خواهرزاده و برادرزاده ی کی بوده؟ ولی با این حال، چیزی به روی حاج خانم و مرجان و بهرخ نیاوردم. نمی تونستم ذوق و شوقشون رو ندیده بگیرم و از همین روز اول بنای مخالفت بگذارم. مطمئنا اونا فردا میان سراغم تا بفهمند پشمم کدوم یکی شون رو گرفته؟ ولی من بی تفاوت می مونم. اخلاق اونا، عوض شدنی نیست همون طور که در گذشته هم نتونستم عوضشون کنم. این کلیشه ی ایرانی سالها توی خون و رگ زن های ما نقش بسته و کاریش هم نمیشه کرد. پس می گذارم خوش باشند، من برای

ازدواج برنامه ی خودم رو دارم. مطمئنا تا عاشق نشوم ازدواج نمی کنم. ازدواج با عشق همیشه برام حکم یک رویا رو داشته و این چیزی نیست که من به آسونی ازش بگذرم. صدای تیک تیک ساعت داره ذهنم رو به خلسه می بره. پلکهام سنگین شده و غبار خواب چشمهام رو گرفته. شاید بهتر باشه نوشتن رو کنار بگذارم و بقیه رو بسپرم به فردا. بعد از گذروندن یک روز شلوغ و پرهیاهو، توی این هوای عالی، حتما خواب خوبی در انتظارمه.

زنده باد وطن!

چهارشنبه - ۶ اردیبهشت

هیچ فکر نمی کردم دست به سر کردن حاج خانم، این قدر کار سختی باشه! انگار این دفعه خیلی مصمم هستنند! بالاخره اولتیماتوم رو ازشون گرفتم، فقط یک ماه فرصت دارم تا به دوران مجرد خاتمه بدم. با مشخص شدن وضعیت کارم، از نظر اونا همه چیز تموم شده است. حاج آقا چند دقیقه پیش با تحکم می گفت اجازه نمیده کسی توی خونه اش به سن و سال من، بدون زن باشه، می گفت مصیبت داره! حالا دیگه سر و کارم به گناه و شرعیات افتاده!

چیزی که از نظر اونا همیشه هیچ بهونه ای برایش تراشید.

صب همراه علی رفته بودیم نمایشگاه ماشین یکی از دستهای حاج آقا. علی گفت یکی رو انتخاب کنم. پرسیدم: «به حساب خودم یا حاج آقا؟»

گفت: «معلومه، حاج آقا، فکر کردی اون اجازه میده استقلال مالیت رو به رخش بکشی؟»

خوشحال شدم که بالاخره روحیه پدرسالاری حاج آقا یک مزیتی برام داره! به خاطر همین دست گذاشتم رو گرونترین ماشین نمایشگاه. «بی ام و» سیاه مدل نود و شش، خیلی شیکه. سالم و سرحال. دست کمی از ماشین خودم که توی پاریس زیر پام بود نداره. وکالت نامه رو نوشتیم و قرار شد سند قطعی رو بعدا بزنیم. علی یک خط موبایل و یک گوشی هم برام گرفت. توی این فکر بودم که دیگه چه چیزهایی می تونم از حاج آقا اخاذی کنم؟ گوشی رو بستم به کمرم و زدم زیر خنده. علی با وسواس پرسید: «چیه؟ مثل اینکه خیلی سرحالی. کبکت خروس می خونه؟»!

گفتم: «چرا نخونه علی؟ فعلا دور دور منه. می دونی چند سال منتظر یه همچین روزهایی بودم؟ می بینی حاج آقا چقدر راحت داره بهم باج میده؟»

علی سرش رو تکون داد و خندید: «هه!... بهتره این قدر خوش خیال نباشی. می دونی چند روز پیش ازم می پرسید؟»
چی؟!

_اینکه چقدر پول از فرانسه حواله کردی تو حسابت. می خواست بدونه من باخبرم یا نه؟ فکر نمی کنی یه نقشه ای برایت توی سر داره؟ شاید می خواد با حساب بانکی تو بساز و بفروش راه بندازه»

شونه هام افتاد پایین: «آی که هی! این حاج آقا اگه قارون هم بشه باز چشمش دنبال یک قرون دوزار بچه هاشه!»

علی با صدا خندید: «خیلی خوب بابا، اخمهاش رو باز کن، جدی نگفتم. فقط می خواستم حواست رو جمع کنی که حاج آقا بی دلیل به کسی رشوه نمی ده. مواظب باش اگه زیادی واسه جیبت مهربونی کنه، ممکنه حساب کتابت باهاش بزنه بالا»

با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. علی راست می گفت. مفهوم حرفهاش رو درک می کردم. می دونستم عاقبت این رشوه دادن ها یعنی سکوت مطلق در برابر اوامر احتمالی آینده اش.

یک ساعت بعد رسیدیم به شرکت ساختمانی مهندس پژوهش پسر یکی از دوستهای حاج آقا. دفترش طبقه ی هجدهم یک برج تجاری توی قیطریه بود. همراه علی رفتیم بالا.

مهندس پژوهش خودش رو حمید معرفی کرد. خیلی زود با هم گرم گرفتیم و مثل دو نفر که مدتها با هم دوست هستند، کلی گپ زدیم. آدم خوش مشربی بود. قرار شد روی یک پروژه که تازگی ها توی قیطریه شروع به ساخت کرده

به عنوان مهندس ناظر کار کنم. ظاهرا کارهای مجوز و تهیه نقشه رو قبلا انجام داده بود، ولی به خاطر مشغله ی زیاد می خواست کارش رو محول کنه به من. یک برج ده طبقه توی یک زمین سیصد متری و دو بر. به او گفتم حاضرم. در واقع

این برج ده طبقه با کیفیت ساختی که حمید توضیح داد، اصلا به پای پروژه هایی که توی فرانسه روشن کار کرده بودم نمی رسه. ولی به هر حال، برای شروع کار و آشنا شدن به بازار ساختمان سازی تهران، بد نیست. حمید گفت سه تا

مهندس دیگه به عنوان دستیار توی این پروژه باهاش همکاری می کنند. گفتم ایرادی نداره. کمی هم در مورد مبلغی که خواسته بودم مردد بود که گفتم نگران اون هم نباشه، سر پول به تفاهم می رسیم.

بعد قرارداد رو امضاء کردیم. پرونده ی ساختمون، نقشه ها و آدرس رو از او گرفتیم و با علی رفتیم سر زمین. اول یک خیابون فرعی، که فکر می کنم اسمش داوود نژاد بود، یه کمی پایین تر از پارک قیطریه روبروی ساختمون یه بانک.

سرزمین شلوغ بود و همه مشغول کار روی ساختمون اسکلت بندی شده بودند. پیاده شدیم و رفتیم جلو. خودم رو به عنوان مهندس ناظر ساختمان و مسئول جدید پروژه معرفی کردم و با مهندس ناظمی، مهندس اخوان و مهندس پندیار آشنا شدم. همون طور در حال صحبت، تا طبقه ی سوم اومدیم بالا. وضعیت کار رو به طور کلی نگاه کردم. مورد خاصی که جای نگرانی داشته باشه، وجود نداشت. به نظرم کارشون استاندارد بالایی داشت.

تا ظهر اونجا موندم و قرار شد من به طور رسمی از شنیه سرکار حاضر بشم. از ساختمون که بیرون آمدم، ظهر بود.

یک رستوران خیلی شیک اون دست خیابون بود که برای ناهار رفتیم اونجا و من به حساب خودم سفارش غذا دادم. تا پیشخدمت غذا رو بیاوره با علی در مورد کار و مسائلی که شنیده بودیم صحبت کردیم، ولی موقع غذا هر دو ساکت بودیم. به طور، رستوران هم ساکت بود، ولی چند میز اون طرف تر، درست روبروی من، صدای خنده های شاد چند تا دختر سکوت سالن رو شکسته بود. علی توی عالم خودش بود و توجهی به اطراف نداشت ولی من ناخودآگاه کنجکاو شدم. سرم رو کمی کج کردم و به اونا که پشت علی نشسته بودند نگاه کردم. همه دختر بودند. پنج نفر. فکر کردم شاید از مشتری های ثابت رستوران هستند که کسی به اونا تذکر نمیده. رفتارشون به نظرم جالب نیومد. اون ساکت تر از بقیه بود. یک دستش رو گذاشته بود کنار شقیقه اش و با دست دیگه قاشق رو توی ظرف بازی می داد. طور به غذایش خیره شده بود که انگار رفته توی خلسه.

موهای سیاه و براقش، از فرق، کنار صورتش ریخته شده بود و روسری آبی اش واسه پوشوندن اونا کافی به نظر نمی رسید.

چند لحظه ای بهش نگاه کردم، ولی واقعا فکر نمی کردم نگاهم اون قدر عمیق باشه که روش تأثیر بگذاره. طولی نکشید که او هم سرش رو آورد بالا و خیلی غیر مترقبه به هم نگاه کردیم! خدای من، چقدر قشنگ بود! چشمهای درشت و سیاهش هم رنگ موهایش بود. پوستش سفید و ابروهای کمونی و کشیده. ترکیب گونه ها و لب و بینی اش واقعا زیبا بود، طوری که هنوز هم بعد از گذشت چند ساعت نقش چهره اش از یادم نرفته. نمی دانم چرا وقتی نگاهم کرد احساس دستپاچگی کردم؟ شاید به خاطر اینکه اون طور محو تماشاش شده بودم. به هر حال این من بودم که نگاهم رو از او برداشتم و مشغول خوردن شدم، ولی اعتراف می کنم تمام مدت، حواسم به اون طرف بود. وقتی اونا برای رفتن بلند شدند، غذای ما هنوز تمام نشده بود. من بی اختیار قاشق و چنگال رو گذاشتم توی بشقاب و باز به او نگاه کردم. این دفعه ایستاده بود. قدش بلند و لباس شیکی به تنش بود. روسری اش رو با یک حرکت انداخت پشت سر و کیفش رو برداشت و بی اینکه توجهی به اطراف داشته باشه رفت طرف در. دوستهایش هم پشت سرش رفتند.

تازه اون وقت بود که نفسم رو دادم بیرون و با تعجب ابروم رو انداختم بالا! کنجکاویم به نظرم مضحک اومد. تا یادم می اومد از این جور اخلاق ها نداشتم!

بعد از غذا علی از من جدا شد، چون باید سر ساعت چهار توی مطبخ حاضر می شد. می خواست کمی استراحت کنه. ازش تشکر کردم و رسوندمش دم خونه. قبل از رفتن سفارش کرد: «اگر مسیر خیابون ها رو فراموش کردی و نمی دونستی از کجا سردر میاری بهم زنگ بزن تا راهنمائیت کنم و گرنه بعید نیست گم بشی»

خندیدم: «آره علی، تو حق داری. همه جا عوض شده. قبلا تهران اصلا این طوری نبود!»

_نگران نباش، از همین جا بینداز برو توی خیابون شریعتی، بعد مستقیم تا تجریش برو. از اون جا به بعد هم که دیگه حتما بلدی.

_آره، بالاخره یه جوری خودم رو می رسونم.

هر دو خندیدیم: «برو خدا حافظ»

_خداحافظ برادر!

رسیدم به خونه، همون وقتی بود که حاج آقا از بازار برمی گشت. جلوی در همدیگه رو دیدیم. حاج آقا همراه عابد پسر توران خانم بود که همین امروز از شهرستان برگشته. با عابد هم سلام و احوالپرسی کردم. او هم عوض شده. قبل از رفتنم عابد خیلی بچه بود ولی حالا کاملا بزرگ شده. فکر می کنم بیست سالش تموم شده باشه. حاج آقا یک نگاه به ماشینم انداخت و مبارک باشه گفت ولی چیزی در مورد قیمتش نپرسید. حتما خودش حدود قیمت رو می دونست. به هر حال چیزی به روی من نیاورد. خوشحال شدم و سویچ رو دادم به عابد تا ماشین رو بیاره توی حیاط، خودم همراه حاج آقا راه افتادم. بین راه در مورد حمید و شرکت مهندسی اش و قراردادی که با او بسته بود به حاج آقا توضیح دادم. قدمهاش رو مثل همیشه محکم و با صلابت برمی داشت. انگار هیچ وقت خیال پیر شدن نداشت. هر چند به نظر من این طور می اومد. حرفهام که تموم شد سرش رو تکیه داد و گفت: «خوبه، سعی کن هر چی می تونی ازش یاد بگیری. حمید آدم موفقیه»

با هم اومدیم توی ساختمون. مرجان و بهرخ و بچه هاشون هنوز منزل حاج آقا هستند. تانیا دختر کوچک بهرخ با دیدنمون دوید طرفمون.

روی هوا بلندش کردم و بوسیدم. معلوم بود از اینکه به تازگی صاحب یک دایی جدید شده خیلی خوشحاله. به بقیه هم سلام کردم و نشستم روی مبل. تانیا رو هم نشوندم کنارم و براش میوه پوست گندم. تانیا همون طور که دستم رو چسبیده بود، خیلی بی مقدمه پرسید: «دایی امیر تو چرا بچه نداری؟»

با تعجب نگاهش کردم! بهرخ و مرجان هم اومدن و نشستن کنارمون. انگار خیلی مشتاق بودند که بدانند چه جوابی می خوام به تانیا بدم؟ شاید هم خودشون به بچه یاد داده بودند این سؤال رو پیرسه! گفتم: «ماشاءالله این همه بچه توی فامیل هست دایی. یه دونه بیشتر یا کمتر چه فرقی می کنه؟!»

بهرخ زود گفت: «خیلی فرق می کنه. بچه تو یک چیز دیگه اس امیر. طفره نرو، جوابش رو بده!»

گفتم: «آهان! پس قضیه از جای دیگه آب می خوره!»!

این بار مرجان به حرف اومد: «گیریم که این طور باشه! جواب!»!

برگشتم به طرفش: «نخیر! چند نفر به یک نفر؟ انصاف داشته باشید!»!

_ امیر این قدر حاشیه نرو!

_ خیلی خوب.

به تانیا گفتم: «دایی جون من بچه ندارم چون که هنوز زن نگرفتم. تو می دونی زن گرفتن یعنی چی؟»

طفلک شونه اش رو انداخت بالا: «نه»

_ پس جوابت رو هر وقت که فهمیدی زن گرفتن چیه میدم.

_ از مامانم بپرسم قبوله دایی؟

به بهرخ نگاه کردم: «نه عزیزم، باید خودت بفهمی»

یک لحظه صدای حاج خانم از پشت سرمون اومد: «روی بچه رو باز نکنید! یعنی چی از حالا این حرفها رو توی گوشش می

خونید؟ بهرخ بچه رو بفرست دنبال بازیش. مگه خودمون زبون نداریم؟»

جلوی پای حاج خانم بلند شدم: «سلام مادر، کجا بودید؟»

_ سلام پسرم، بالا بودم.

اومد و نشست کنارم: «حالت خوبه؟»

_ بله، به لطف شما حاج خانم.

_ علی کجاست؟ مگه با هم نبودید؟

_ رسوندمش خونه، می خواست استراحت کنه. با من نیومد.

_ خب اینجا هم می تونست استراحت کنه.

_ من بی اطلاعم حاج خانم. خودش این طور خواست.

رو به بهرخ گفت: «مادر پاشو اون تسبیح من رو از توی جانماز بیار»

بهرخ خواست بلند بشه که تانیا زود گفت: «من میرم میارم ماما بزرگ، کجاست؟»

-توی کنسول کنار در. بغل اون مجسمه بزرگه. می تونی تانیا؟

_ آره، بلدم.

همین موقع مرجان به من نگاه کرد. از اون نگاه های معنا دار! گفت: «امیر فکر نکنی حاج خانم پشتت در اومد، ها؟ این دفعه

با دفعه های قبلی فرق می کنه»

حاج خانم زود گفت: «چی چی رو پشتت در اومد؟ من از شما کم طاقت ترم. منتها به راهش»

رو به من گفت: «امیر یک کلام! تو می خواهی این روزها زن بگیری یا نه؟»

قبل از اینکه من چیزی بگم، حاج آقا هم اومد و نشست توی جمعمون و گفت: «چرا نگیره خانم؟ توی این خونه کسی حق

نداره تا این سن و سال مجرد بمونه. معصیت داره!»

بهش گفتم: «حاج آقا الان زوده. من نمی دونم توی ایران ماندنی هستم یا نه. بهتره یه کم دست نگه دارم»

با اخم نگاهم کرد: «این دفعه رو نشنیده می گیرم!»

حاج خانم گفت: «باید فکر برگشتن رو از سرت بیرون کنی امیر. تا وقتی ما زنده ایم حق نداری از ایران بری. وقتی ما

مردیم آزادی که بری»

_ حاج خانم این چه حرفیه؟ باز که از در احساسات وارد شدی؟

_ همین که گفتم! امیر اگه ما رو پدر و مادر خودت می دونی اینجا می مونی. وگرنه تو رو به خیر، ما رو به سلامت.

_ خیلی خوب، قبول، می مونم. ولی دست کم فکر ازدواج رو بگذارید واسه بعد. باور کنید من حالا آمادگی اش رو ندارم.

مرجان گفت: «بابا تو که نمی خواهی شوهر کنی میگی آمادگی ندارم! عجب دوره و زمونه ای شده ها!»

بهرخ گفت: «آمادگی اش رو پیدا می کنی. اول تابستون خوبه؟ هم بچه ها امتحاناشون رو دادن، هم ما وقتمون آزاده. می

گردیم یک دختر خوب برات پیدا می کنیم. دیگه نه نیار امیر، بگو چشم»

از بهرخ پرسیدم: «حالا چرا شما باید پیدا کنید؟ مگه خودم چمه؟»

مرجان و بهرخ با هم گفتن: «به به، چه عجب! بالاخره یک حرف حساب از آقا شنیدیم!»

حاج خانم گفت: «باشه، هر کس رو خودت پسندیدی»

از جا بلند شدم و گفتم: «خیلی خوب، هر وقت پیداش کردم خبرتون میکنم»

با تعجب گفت: «اوا... یعنی چی هر وقت پیداش کردم؟ مگه دختر توی خیابون ریخته که تو بری پیداش کنی؟

نه مادر، این طوری همیشه. یک مهمونی درست و حسابی برات می گیرم، همه رو هم دعوت می کنم. اون وقت هر کس رو

پسندیدی میریم واسه ات خواستگاری»

کم کم داشتم عصبانی می شدم. گفتم: «حاج خانم زیر بار این یکی دیگه نمیرم. یعنی چی مهمونی؟ این همه آدم دیروز

اومدن و رفتن بس نبود؟»

_ نه بس نبود، خیلی هاشون نیومده بودند!

با کلافگی قدم زدم و برای اینکه قضیه ادامه پیدا نکنه گفتم: «خیلی خوب، هر کاری دوست دارید بکنید ولی همون یک ماه

دیگه. فعلا بگذارید یک چند وقت اعصابم راحت باشه تا بعد»

از جمعشون جدا شدم و اومدم بالا. نمی دونم چه کار کنم؟ امروز تازه روز دومه. هیچ دلم نمی خواد رو در روشون

بایستم. کاش کمی من رو درک می کردند. چرا وادارم می کنند؟

سه شنبه - ۱۲ اردیبهشت

تقریبا چهار روز از شروع به کارم توی تهران می گذره و به زندگی و شرایط جدیدم عادت کردم. تصمیم داشتم

خاطره نویسی رو هم کنار بگذارم اما امروز اتفاق هیجان انگیزی برام پیش اومد که حتما باید یادداشتش کنم. چیزی که

اصلا فکرش را هم نمی کردم. در واقع، برخورد کوتاه و بدون حرف آن روز با اون دختر داشت فراموشم می شد که یکبار دیگه دیدمش و حالا حس غریبی و ادا رم می کنه که از او بنویسم. اسمش نوشینه! نه باید از اول بنویسم! همه چیز رو، خط به خط!

صبح مثل تمام چند روز گذشته خودم رو سر وقت رسوندم به مجتمع در حال ساخت قیطریه. تازه ماشین رو کنار خیابون پارک کرده بودم و کیفم توی دستم بود که ریموت رو زدم و درهای ماشین قفل شد، ولی هنوز برنگشته بودم که حس کردم صدای یک موتور با دو نفر سرنشین که کلاه کاسکت سرشون بود، به سرعت برق و باد از کنارم رد شد. راننده اش آن قدر بد می راند و سرعتش بالا بود که من پرت شدم سمت ماشین. یک لحظه کفرم بالا اومد. چند قدم دنبالش دویدم و فریاد زدم: «آهای! مگه شتر می رونی احمق؟»

ولی موضوع جدی تر از این حرفها بود چون از همون جا دیدم کیف یک دختر بیچاره رو قاپ زدند و صدای جیغش به هوا بلند شد: «آی! دزد! کیفم رو زدند! کمک!»

همون طور عقب عقب اومدم و دوباره سوار ماشین شدم. موقعیتم رو از یاد برده بودم. توی اون لحظه به جز پس گرفتن کیف دختره، چیز دیگری توی مغزم نبود. استارت زدم و پام رو گذاشتم روی پدال گاز و با سرعت افتادم دنبالشون. حتی صبر نکردم تا به صاحب کیف بگم ناراحت نباشه. اگر یک لحظه مکث می کردم ممکن بود گمشون کنم. عقربه های سرعت نمای ماشین به طرف بالا دور زد: ۸۰، ۹۰، ۱۰۰. خوشبختانه خیابون خلوت بود و من داشتم مثل عقاب دنبالشان می رفتم. فکر کردم باید توی همین خیابان بگیرمشون و گرنه وقتی بیچند توی خیابون اصلی، از دستم در میرن. باز هم سرعت ماشین رو زیاد کردم. فقط چند متر باهاشون فاصله داشتم. دستم رو گذاشتم روی بوق و بدون اینکه قطع کنم، بوق زدم. یکی شون سرش رو برگردوند. کاپوت ماشین خیلی به ترک موتور نزدیک بود. می خواستم با یک ضربه بکوبم به موتور ولی فکر کردم شاید این طوری برای خودم در دسر درست کنم. اگر صدمه می دیدند، اون وقت باید جوابگو می شدم. به خاطر همین تصمیم گرفتم بترسونمشون. اول شماره موتور رو حفظ کردم. بعد چند دفعه ماشین رو بردم به فاصله

ی خیلی نزدیک از ترک موتور و وانمود کردم می خوام بزنم بهشون. اونا بین پیاده رو و ماشین گیر کرده بودند. اگر کمی جلوتر می رفتم راهشون سد می شد. سرعت ماشین رو باز هم بردم بالا که توی همین لحظه، چیزی به شیشه ی ماشین کوبیده شد. تمرکز من را از دست دادم و پام رو روی پدال ترمز فشردم.

لاستیکها با صدا روی زمین کشیده شدند و ماشین دور خودش چرخید و کمی بعد ایستاد. با عجله پیاده شدم. اونا فرار کردند. برگشتم و دیدم کیف اون دختر افتاده وسط خیابون. رفتم جلو و اون رو برداشتم. درش بسته بود. نمی دونستم موتور سوارها توی کیف رو خالی کرده اند یا دست نخورده اون رو به زمین انداخته اند. به هر حال درش رو باز نکردم. فکر کردم بهتره خود صاحب کیف بازش کنه.

دوباره سوار شدم و برگشتم به خیابون داوود نژاد و با چشم دنبال صاحب کیف گشتم. توی نگاه اول کسی رو ندیدم ولی کمی که جلوتر اومدم، دیدم یه دختر روی لبه ی جدول کنار خیابون نشسته و سرش رو گرفته میون دستهایش. پیاده شدم و رفتم طرفش. نمی دونستم چی بگم؟ کمی مکث کردم، بعد آهسته گفتم: «ببخشید خانم، اون موتوری ها کیف شما رو قاپ زدند؟»

او سرش رو گرفت بالا و من بی اختیار توی نقش چهره اش غرق شدم! آرام گفتم: «شما؟!»

توی همون نگاه اول شناختمش. خودش بود. همون دختری بود که چند روز پیش توی رستوران دیده بودم. به کیف توی دستم نگاه کرد و هیجان زده گفت: «وای، از تون ممنونم آقا! کیفم رو پس گرفتید؟»

با عجله در کیف رو باز کرد. من هنوز داشتم نگاهش می کردم، ولی یک لحظه دیدم صورتش رنگ باخت و چشمهایش یواش یواش پر از اشکش شد. صدایش داشت می لرزید. گفتم: «همه اش رو برداشته اند! آه... حالا چه کار کنم؟»

دوباره با درماندگی نشست لب جدول. انگار حضور من رو حس نمی کرد. حلقه های اشک توی چشمهایش می درخشید. دلم خیلی برایش سوخت.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که پولهایش رو دزدیده اند. حدس زدم شاید از بانک اومده بیرون و اون ها

تعقیبش کرده اند. جلوی پاش ایستادم و گفتم: «خانم گریه نکنید. چی توی کیفتون داشتید؟»

فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. لبه‌اش داشت می لرزید. نمی تونست حرف بزنه. من مردد بودم چه کار کنم؟ بلند شدم و نگاهی به مجتمع انداختم. اگر چند دقیقه دیرتر می رفتم هیچ اشکالی پیش نمی اومد. نمی تونستم در حال گریه ره‌ایش کنم. کمی دور و برم رو نگاه کردم و رفتم به طرف آرمیوه فروشی اونطرف خیابون. یک لیوان آب خنک گرفتم و دوباره برگشتم به طرفش. وقتی لیوان رو تعارف کردم، قبول نکرد.

با سوءظن به چشمهام خیره شد و پرسید: «شما کی هستید؟»

هاج و واج سرم رو تکون دادم: «من...؟ یه رهگذر!»

بلند شد. ایستاد و پرسید: «کیف من توی دست شما چه کار می کنه آقا؟ برای چی رفتید دنبال اونها؟»

با سادگی گفتم: «هیچی! فقط برای کمک به شما!»

_توقع دارید باور کنم؟!

_من سر در نیارم! منظور تون چیه؟

لیوان آب توی دستم مونده بود. او با پرخاش گفت: «منظورم اینه که من به شما شک دارم، بعد فریاد کشید: «پولهای من کو؟»

دستپاچه گفتم: «آرام باشید خانم! الان توضیح می دم! فعلا این لیوان آب رو بخورید. خواهش می کنم!»

چانه اش از بغض می لرزید. فکر کردم یعنی چقدر پولش رو برده اند که این طوری ریخته به هم؟ به نظر نمی اومد دختر بی بضاعتی باشه. شاید صحبت سر چند میلیون بود؟ نمی دونم! کاملاً گیج شده بودم. از همه مهم تر اینکه او به من شک کرده بود. خب، البته حق داشت. قضیه خیلی نامتعارف بود.

اگر موتور سوارها کیف رو پرت نمی کردند منطقی تر بود تا اینکه اون رو به طرف ماشین من انداختند!

لیوان رو به لبش نزدیک کرد. وقتی داشت می خورد دیدم با نگاه عمیقی چهره ام رو برانداز می کنه. شاید شک کرده بود

قبلا من رو جایی دیده؟ اصلا شاید به خاطر همین بود که فکر می کرد ممکنه من هم شریک دزدها باشم! ولی واقعا من کجا و این حرفها کجا؟ برای اینکه سوءظنش برطرف بشه گفتم:

«خانم من چند متر بالاتر از جایی که شما ایستاده بودید، داشتم ماشینم رو پارک می کردم که دیدم اون موتوری ها کیفیتون رو زدند. من اصلا نفهمیدم چی شد که رفتم دنبالشون؟ می خواستم برای گرفتنشون دست به هر کاری بزنم اما چند متر مونده به چهارراه، خودشون کیف رو پرت کردن روی شیشه ماشینم. همش همین بود، باور کنید راست میگم!»
با نوک پا زد به سنگ جلوی پاش: «خیلی خوب! ببخشید که سرتون داد زدم. از محبتی هم که کردید خیلی ممنون. حالا لطفا برید پی کارتون!»

لیوان رو داد به دستم و بدون توجه از من فاصله گرفت! هنوز نقش چشمهای معصوم و گریانش روی چشمم جا مانده بود! بی اختیار دویدم دنبالش: «صبر کنید دختر خانم! شما حالتون خوب نیست. اگه می خواهید جایی برید من می رسونمتون!»

ایستاد. برگشت به طرفم و گفت: «خیر، جای خاصی نمی خوام برم. خونه ی من همین جاست»

و اشاره کرد به خونه ی ویلایی کنار مجتمع! کاش می تونستم توصیف کنم چقدر از شنیدن حرفش خوشحال شدم! انگار پَر در آوردم. گفتم: «پس حالا که این طوره تا چند وقت با هم همسایه ایم! من خانم... اسم من امیر حاج رحیمیانه! مدیر پروژه همین مجتمع در حال ساخت کنار منزلتون هستم. قبلا یکبار، چند روز پیش، شما رو توی رستوران سر خیابون دیدم. گویا با دوستهاتون اومده بودید ناهار میل کنید. البته من اون روز فقط چند لحظه شما رو دیدم اما باور کنید

چهره ی منحصر به فردتون آن قدر گیرا بود که امروز با یک نگاه شناختمتون. اما... اصلا فکر نمی کردم اولین برخوردمون این طوری باشه. من جدا از اتفاقی که برای شما افتاد متأسفم. اگر می دونستم اون نامردها کیفیتون را خالی کردند مطمئنا رهاشون نمی کردم»

چه نطق طولانی کردم! ولی او ساکت و خاموش ایستاده بود. وقتی دیدم به حرفهام گوش می کنه کمی جرأت پیدا

کردم: «راستی! چقدر پول توی کیفتون بود؟»

رفت به طرف خونه اش. کلید رو توی قفل چرخوند و گفت: «هفده میلیون! کم بود؟»

مات و مبهوت نگاهش کردم: «نه! به هیچ وجه!»

رفت توی حیاط. گفتم: «ولی شما خیلی بی احتیاطی کردید. چطور این همه پول رو تنها با خودتون می بردید؟ بهتر نبود با

کسی بیرون می اومدید که تنها نباشید؟»

_ داشتم میرفتم بانک، بریزم به حساب. کار دیگه ای نمی تونستم انجام یدم.

_ به کسی مضمون نیستید؟ کسی که از تصمیمتون خبر داشته باشه؟

_ نه، به هیچ کس.

_ پس بهتره همین حالا برید کلانتری و جریان رو به پلیس بگید. من شماره ی اون موتور رو برداشتم.

_ نه، باشد با پدرم تماس بگیرم و موضوع رو بهش بگم. هر چی اون صلاح بدونه.

_ خیلی خوب، اگه احتیاج به گوشی دارید...

_ نه ممنون، پدرم ایران نیست. باید برم تو و براش پیغام بگذارم.

می خواست خدا حافظی کنه که من زودتر رفتم جلو. خیلی بهش نزدیک بودم. قلبم داشت مثل پسر بچه ها می طپید! آن

قدر خوشگل بود که دلم نمی اومد چشم ازش بردارم. تموم این حرفها بهانه ای بود که بیشتر با او حرف بزنم. دلم نمی

خواست به این زودی بره، ولی او در حال رفتن بود. انگار وجود من باعث مزاحمتش

می شد. با یک نگاه به داخل گفتم: «می بخشید تعارف نمی کنم بیائید تو...»

زود گفتم: «اختیار دارید! من باید برم سر کارم»

ولی بعد مکث کردم. دلم برای گفتن بقیه حرفم بیتاب بود. عاقبت تصمیمم رو گرفتم: «فقط... من هنوز نمی دونم افتخار

آشنایی با چه کسی رو پیدا کردم.

ممکنه اسمتون رو بدونم دختر خانم؟

شونه اش را بالا انداخت و گفت: نوشین! می تونین نوشین صدام کنین!

اسمش به نظر زیبا اومد. از اینکه به من اعتماد کرده بود خوشحال شدم گفتم:

امیدوارم من رو دوست خودت بدونی نوشی خانم! اگر یه وقت احتیاج به کمک داشتید می تونین توی همین مجتمع کنار منزلتون پیدام کنید. مطمئن باشید هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم، مخصوصاً حالا که گفتید پدرتون ایران نیستند.

یک لحظه نگاهم کرد، ولی زود سرش را انداخت پایین. شماره موتور دزدها رو روی یک تکه کاغذ نوشتم و دادم به دستش. تشکر کرد و با گفتن خدانگهدار در رو بست.

آرام نجوا کردم: خدانگهدار.

مدتی همانجا ماندم و بعد راه افتادم. صدایش هنوز داشت توی گوشم زنگ می خورد. درست مثل همین حالا که به وضوح طنین صدایش را به خاطر میارم.

از پنجره باد خنکی به صورتم می خوره ولی من از ددرون گرنن! نمی فهمم چرا اینقدر هیجان زده ام؟ از صبح تا حالا، حال خاصی دارم. مدام حس می کنم اون روبرو مه. حتی بعضی وقتها می خوام دستم رو دراز کنم و لمسش کنم، ولی خیلی زود می فهمم خیالاتی شده ام. نمی دونم چه اتفاقی برام افتاده؟ فقط احساس می کنم به طرز خیلی غریبی تشنه صحبت با او و دیدن دوباره اش هستم. یعنی ممکنه فردا ببینمش؟ مطمئناً این بار برای صرف نهار یا عصرونه دعوتش می کنم. کاش این اتفاق براش نیفتاده بود، اون وقت می شد هیمن امروز مهمونش کنم، ولی خب، باز جای شکرش هست که توی چند قدمی مجتمع زندگی می کنه و هنوز فرصت دیدارش را دارم!

چهارشنبه - ۱۳ اردیبهشت

گرچه اون قدر خوش شانس نبودم که امروز بتونم چند کلمه ای با او حرف بزنم ولی همین که لبخند رو روی لبهاش

دیدم خوشحالم. فکر می‌کنم ساعت چهار بود. کارمون تازه تموم شده بود و داشتیم جلوی مجتمع با مهندس ناظمی و چندتا از کارگرا صحبت می‌کردیم که دوباره دیدمش. همراه دوستانش از یک پاژروی قرمز اومدن پایین. خودش پشت رل بود. من بی‌احتیاط حواسم پر کشید به او سمت، چون نوشین برگشته بود به طرفم و داشت نگاهم می‌کرد. با سر سلام کردم. او هم با لبخند جوابم رو داد. فقط خدا می‌دونه قدر خوشحال شدم. فکر کردم حتما ناراحتی دپروزش برطرف شده. شاید پدرش تونسته بود ردی از دزدها پیدا کنه. به هر حال دلم می‌خواست برم جلو و چند کلمه ای باهاش حرف بزنم. ولی مسلماً جلوی اون همه ادم نمی‌شد. فقط سرجام ایستادم و تماشایش کردم. وقتی می‌خواست بره توی خونه، چند لحظه مکث کرد و باز برگشت به سمت من، دوباره لبخند زد و رفت تو.

من واقعاً احساس خوبی داشتم. و از اینکه هرازگاهی او رو توی محل کارم می‌بینم، خوشحالم، ولی دوست دارم بیشتر با هم صمیمی بشیم. او زیبا، افسانه ای و صعب‌الوصول به نظر می‌رسه. چند روزیه که پیدا کردن راهی برای پا گذاشتن به حریم خصوصی زندگی اش، تبدیل به دغدغه بزرگ زندگی ام شده. مطمئناً در اولین فرصت برای جلب نظر مساعدش اقدام می‌کنم تا اجازه بده بیشتر بینمش و رابطه صمیمانه تری با هم داشته باشیم.

پنجشنبه - ۱۴ اردیبهشت

با اینکه روز قبل با کم شانس پشت سر گذاشتم، ولی در عوض امروز بخت با من یار بود و موفق شدم تا مسیری همراهیش کنم. پیاده بود. داشت از خرید برمی‌گشت. من تازه ماشین رو پارک کرده بودم که نگاهم به او افتاد. مانتو روشن پوشیده بود و روسری صورتی سر کرده بود. واقعا از اینکه حس و حال مثل پسر بچه ها شده خجالت می‌کشم ولی دست خودم نیست. قلبم با دیدنش به تپش افتاد و دست و پام رو گم کردم. به جرات می‌تونم بگم هیچ کدوم از رنهایی که تا حالا باهاشون معاشرت کردم مثل او بض احساسم رو بازی نگرفته اند. او جذابه و از ملاحظت و طنازی چیزی کم نداره. خیلی خوشحالم که تونستم تنها بینمش. با اشتیاق رفتم جلو و سلام کردم. برگشت به طرفم و سرش رو گرفت بالا. مژه های بلندش و چشمهای براقش خیلی زیبا بود. با لبخند جواب داد: سلام

کمی این پا و اون پا کردم. داشتم از خجالت رنگ به رنگ می شدم. پرسیدم: از خرید می آید؟

-اره می بینید که!

-اجازه بدین کمکتون کنم، خسته می شید.

-نه چیزی نیست. تا اینجا آوردم. از اینجا به بعد هم راهی نیست. خودم می برم.

-خواهش می کنم تعارف نکنید، می دونید که من برای خدمتگزاری حاضرم نوشین خانم.

سرحال خندید و چند تا از پلاستیکها را جدا کرد و گفت: تا اون جا که من می دونم مهندس ها همه واسه خودشون

خدمتگزار دارند، این مدلی اش رو ندیده بودم.

پاکت ها رو از دستش گرفتم و گفتم: آره، ولی بعضی وقتها ارزش داره که مهندسام در خدمتشون باشند.

کنار هم راه می رفتیم. عطر خوشبویش داشت مستم می کرد. آرام پرسیدم:

حالتون چطوره؟ من دو روز پیش واقعا براتون نگران بودم. بهترید؟ تونستید ردی از دزدها پیدا کنید؟

-آره بهترم، ولی در مورد اون پیشامد، نه. هنوز اتفاق خاصی نیافتاده. البته شماره ای که بهم دادید می تونه کمک

بزرگی باشه. پدرم می گفت با کمک اون شماره می شه پیداشون کرد.

خوشحال شدم و گفتم: خوبه... پس تعقیب اون روزم بی نتیجه نبوده!

-آره، البته. من واقعا ی بار دیگه بابت برخورد نابجای اون روز، از شما معذرت می خوام. راستش یه لحظه فکر کردم

شاید شما هم دست اونایید و برگشتید تا من رو بپایید و ببینید خیال دارم چه عکس العملی نشون بدم؟ می دونید، این

جور چیزها دیگهتوی تهران عادی شده. آدم نمی تونه راحت به کسی اعتماد کنه.

-حق با شماست، ولی باید بگم من اصلا فکرم به این جاها نرسیده بو. شما توی اون شرایط بحرانی به چه چیزها فکر می

کردید! جداً باید به هوشتون افرین گفت.

در جوابم لبخند زد. من از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: شما چند سالتونه؟

-بیست و سه سال.

آرام گتم: خوبه، سن مناسبه!

-چی؟

زود حرفم را تصحیح کردم: منظورم اینه که نسبت به سنتونخیلی اگاهید و این خیلی خوبه. فکر می کنم پدرتون بابت همین خیالش راحتی و شما رو اینجا تنها گذاشته.

شونه اش را انداخت بالا: ولی فقط پدرم این کار رو نکرده! مادرم هم از ایران رفته! در واقع من توی ایران تنها زندگی می کنم چون یکدونه دخترم و اونها بچه دیگری ندارند.

شگفت زده گفتم: راستی؟

-بله. کاملاً جدی گفتم.

-ولی اینطوری که خیلی مشکله. ببینم اقوامتون چطور؟ اون ها به شما سر می زنند؟

-آره... علاوه بر دوستانم، بعضی از فامیلهام که توی ایران هستند گهگاه به من سر می زنند ولی من اصلاً احتیاجی به معاشرت با اونا ندارم چون وقتم کاملاً پره.

خیلی کنجکاو شدم راجع به زندگی اش بیشتر بدونم. گرچه او خیلی راحت از تنهاییش توی تهران حرف می زد، ولی من هنوز نتونسته این مسئله رو بپذیرم. فکر می کنم از دیدن قیافه متفکرم فهمید که جای سوال زیادی توی ذهنم هست. خندید و گفت: چیه؟ باورتون نمی شه؟

-راستش رو بخواهید کمی دور از تصویره! معمولاً برای دخترها جدایی از خانواده شون خیلی سخته. ولی شما امروز خلافتش رو ثابت کردید.

چند لحظه سکوت کد و بعد گفت: خب آره، حرف شما صحیحه. ولی من خودم نخواستم خارج بمونم. اون جا حوصله ام سر می رفت. خسته می شدم. می دونید، به نظرم ایرانی های خارج از کشور خیلی سردن. اصلاً به دل ادم نمی نشینند. من

واقعاً، یک ساعت گردش توی خیابون جردن و تفریح با بچه ها و رفتن به شمال و دیزین و مهمونی های دوره ای که اینجا داریم را با هیچ چیزی عوض نمی کنم. البته ممکنه گهگاه دوست داشته باشم برای مسافرت برم به دیدنشون، ولی موندن برای همیشه رو نمی پسندم.

وقتی به حرفه اش فکر کردم، دیدم خودم هم با او هم عقیده ام. در واقع من هم همین کار رو کرده بودم. بعد ازشش سال زندگی توی اروپا، هیچ وقت نتونستم قبول کنم که زندگی ایده آلی دارم. من برگشته بودم و از این کار خیلی هم راضی بودم. برای تایید حرفش گفتم: آره... من هم با این فکر موافقم. در واقع من هم تازه از خارج برگشتم، حدوداً یک هفته است، ولی برعکس شما من توی تهران تنها نیستم. اینجا خانواده دارم ه از شما که یه دخترید در مورد من حساس ترند و تمام زوایای زندگی ام رو زیر نظر دارند.

این بار او تعجب کرد: واقعاً؟

بله. واقعاً!

پلکهاش رو به هم زد و گفت: چه جالب!

بعد نگاهم کرد: ببینم، متاهل که نیستید؟

حس کردم از سوالش قرمز شدم. آرام گفتم: نه مجردم.

خوبه! یک لحظه فکر کردم شاید خانواده تون با وجود زن و بچه باز هم نگرانتون هستند. رسیده بودیم جلوی در خونه اش. گفتم: نه، مطمئناً وقتی ازدواج کنم حساسیت شون کمتر می شه.

فصل پنجم

باز وقت خداحافظی رسیده بود و من بی قرار بودم. دلم نمی خواست حالا که صحبت به اینجا کشیده اجازه بدم بره. واقعا می خواستم همین سوال رو از خودش بپرسم و بدونم نامزد یا نشون کرده ای داره یا نه؟ ولی نمی دونستم چطور مطرح کنم؟ در حیاط رو باز کرد و رفت تو. این بار توانستم نمایی از ساختمان بزرگ و دو طبقه داخل حیاط را ببینم. نوشین

پاکت هایی را که در دستش بود پشت در روی زمین گذاشت و برگشت. من هم بسته هایی که توی دسم بود گرفتم به طرفش. با لبخند تشکر کرد و گرفت.

بالاخره فرصتی نشد که بیرسم ولی به وطر حتم فکر می کنم که او مجرده. این بار هم موقع خداحافظی از اینکه نمی تونه به داخل دعوتم کنه عذر خواست. من گفتم مهم نیست و خداحافظی کردم ولی از همون وقت تا حالا مدام بهش فکر می کنم. کاش می تونستم به خلوتش راه پیدا کنم. نقش چشمهای سیاه و براق و مژه های بلندش هنوز جلوی چشمهامه. دوست دارم محافظه کاری رو بگذارم کنار و بی پرده با خودم حرف بزنم. من از او خوشم اومده. نه، فکر می کنم از این هم بیشتر! من بهش علاقمند شده ام. احساسی رو که وقتی با او هستم توی وجودم طغیان می کنه دوست دارم. طپش قلب و دستپاچگی ام رودوست دارم. باید از این به بعد جدی تر به مسئله نگاه کنم. من می خوام با او صمیمی بشم. مخصوصاً حالا که فهمیدم توی تهران تنهاست. من باید ازش حمایت کنم!

دوشنبه-۱۹ اردیبهشت

تقریباً هر روز او را می بینم و کماکان همون یک لبخند از دور میونمون پل می زنه. امروز هم دیدمش، توی حیاط خونه اش. من روی طبقه دوم مجتمع سرگرم محاسبه بودم که او برای کاری به حیاط امد. بی اختیار دست از کار کشیدم و نقشه ها ر گذاشتم کنار و حواسم پر کشید به سمتش. چه موهای بلندی داشت! درست تا کمرش بود! پیرهن و دامن سفیدی پوشیده بود که با اون ها، زیباتر از همیشه به نظر می اومد. بلافاصله برگشتم و نگاهی به پشت انداختم. همه سر کار خودشون بودند و کسی اطرافم نبود. خوشحال دم که جز من کسی اون رو نمی بینه. راستش کمی غیرتی شده بودم. دلم نمی خواست چشم کارگرها از بالای ساختمون به اون بیفته. اگه می تونستم می رفتم پایین بهش می گفتم هر وقت میاد حیاط چیزی رو سرش بیندازه، ولی امکانش پیش نیومد. تصمیم گرفتم در اولین فرصتی که دیدمش موضوع رو بهش بگم. نمی دونم چه جوابی بهم میده، شاید به من بگه به تو چه مربوط. ولی من نمی تونم بی تفاوت باشم. از همون جا دیدم رفت طرف ماشینش کنار استخر و چیزی از توش برداشت. وقتی داشت برمی گشت چشمش افتاد به من. شاید،

اینکه من اونجا ایستاده بودم و نگاهش می کردم چندان پسندیده نبود ولی خب، من ناغافل متوجهش شده بودم. فکر کردم شاید از دستم ناراحت بشه، ولی وقتی به روم لبخند زد و برام دست تکون داد قلبم از خوشحالی لبریز شد. جواب سلامش را دادم. اومد جلوتر و روی پله ها ایستاد و دوباره نگاهم کرد. فقط خدا می دونه اون لحظه دلم داشت از شوق زیر و رو می شد. بی اختیار حسی به رگهام دوید که تا همین حالا گریبانگیرمه. من به شدت میلدارم در کنارش باشم. می خوام باهاش حرف بزنم، نگاهش کنم. می خوام احساسش کنم. نمی دونم چه بلایی سرم اومدخ ولی حس می کنم قدرت فریب خودم رو ندارم. من نمی تونم ازش بگذرم. اون دختر زیبا و کاملیه. چرا نباید به او فکر کنم؟ مگه قرار نیست همین روزها یک نفر رو برای ازداج به حاج خانم معرفی کنم؟ پس چرا اون یک نفر نوشین نباشه؟ هان؟ چرا؟!!

پنجشنبه-۲۸ اردیبهشت

کاش می توانستم خوشحالی ام را توصیف کنم خدایا. حس می کنم امشب روی زمین نیستم، دارم رو اسمون ها قدم میزنم. باور کردنی نیست ولی من امروز از او خواستگاری کردم. البته کار اسونی نبود ولی بالاخره موفق شدم. قصه اش خیلی مفصله باید از اول بنویسم!

پنج شنبه ها طبق معمول کار زودتر از همیشه تعطیل میشه. حدود ظهر بود که از مجتمع اومدم بیرون به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. وقتی خواستم حرکت کنم، چشمم به او افتاد که سر خیابان ایستاده بود. خیلی تعجب کردم، با وجودیکه خودش ماشین داشت، ولی منتظر ماشین ایستاده بود و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. از تصور جلو رفتن و صحبت با او گرم شدم. دو روز بود که ندیده بودمش و تمام این چند روز، فکرش مدام توی سرم بود. با خوشحالی رفتم به طرفش و جلوی پاش بوق زدم. سرش رو آورد پایین و از شیشه نگاهم کرد. گفتم: سلام، جایی تشریف می برید؟

-سلام، شما ایید؟

-بله، داشتم می رفتم که دیدم شما منتظر ماشین ایستادید.

-درسته می خوام برم جایی، ولی منتظر کسی هستم که بدقولی کرده.

یک لحظه نگران شدم و فکر کردم یعنی منتظر کیه؟ گفتم: اگه کارتون ضروریه من در خدمتم.

-نه ضروری نیست. فقط نگران دوستم هستم. آخه قرار بود ساعت یازده بیاد، الان نزدیک دوازده. ماشینم دست اونه،

می ترسم کار داده باشه دستم.

خیالم راحت شد که منتظر مردی نیست! پرسیدم: دوستتون موبایل نداره؟

-چرا داره. ولی جواب نمی ده.

-به هر حال اینکه شما توی افتاب منتظر ایستاده اید درست نیست. بیایید بالا، من می رسنمتون. بین راه هم با دوستتون

تماس بگیرین، شاید جواب داد.

-آخه ممکنه کارم طول بکشه. مزاحم بشم.

خم شدم و در ماشین را باز کردم و گفتم: این قدر تعارف نکنید، شما هیچ مزاحمتی برای من ندارید. امروز من کاری جز

رفتن به خونه و استراحت ندارم. می تونم تا خود شب در خدمتتون باشم.

خندید و سوار شدو خوشحالی قابل وصف نبود! وقتی نشست بوی عطرش همه جا را پر کرد. قبل از اینکه حرکت کنم

لحظه ای تماشایش کردم و هرچه تردید توی دلم بود از بین رفت. من او را می خواستم. آرام پرسیدم: از چه مسیری

برم نوشین خانم؟

برگشت طرفم: مرکز خرید جردن. اگه بیندازید از پشت همین خیابون برید سر راست تره.

اطاعت کردم و دنده رو جا زدم. توی ماشین فقط یک کاست وجود داشت که از وقتی خریده بودمش توی پخش بود.

کمی صداش رو زیاد کردم و پرسیدم: میونه تون با موسیقی چطوره؟

داشت توی کیفش دنبال چیزی می گشت. گفت: عالی، مخصوصا همین کاستی که شما دارین گوش می کنین. معلومه

خیلی باسلیقه اید آقای مهندس.

ترانه زیبای افسانه ای التون جان بود.

گفتم: به این یه مورد شک نکنید. نوشین خانم، چون اگه من خوش سلیقه نبودم شما امروز هم صحبتتم نبودید.

با حالت شادی خندید: خدای من، چقدر حاضر جوابید!

-ولی من فکر می کنم صداقت واژه قشنگ تریه. قبول نداری من واقعیت رو گفتم؟

-خب... شاید حق با شما باشه.

-نه مطمئناً حق با منه. در ضمن ممکنه خواهش کنم این قدر من رو آقای مهندس صدا نکنید. مگه امیر چشه که

دلتون نمیداد اسمم رو صدا کنید؟

-خیلی خوب... امیر.

به طرفم چرخید: ببینم امیر خان، تا حالا شده با یک خانم وسواسی که برای انتخاب یک لباس شب و یه جفت کفش و

کیف ممکنه پنجاه تا مغازه رو زیر و رو کنه برید خرید و حوصله تون سر نره؟

رسیدیم پشت چراغ قرمز. نگاهش کردم و گفتم: نه، تا حالا نشده. ولی خب، عیبی نداره ریال امروز تجربه اش می کنم.

شاید برای آینده ام بد نباشه.

خندید: پس خوش بحال خانم آینده تون که همچین شوهر پر حوصله ای گیرش میاد!

آرام کردن قلبم توی سینه، چقدر سخت بود! دلم می خواست بگم افتخار میدی خانم آینده من باشی؟ ولی او سرگرم

شماره گرفتن با موبایلش بود.

نیم ساعت بعد رسیدیم به مرکز خرید جردن. ماشین رو توی محوطه پایین پارک کردم و رفتیم بالا. از اینکه نوشین

شونه به شونه ام قدم برمی داشت واقعاً مسرور بودم. با خودم فکر کردم، این می تونه اولین خرید مشترک زندگی مون

باشه و مترصد بودم که هر چی خرید حساب کنم. از پله ها امدیم بالا و جلوی اولین فروشگاه ایستادیم. لباسهای زنانه

قشنگی داشت که نوشین با دقت بهشون نگاه می کرد. به یک پیرهن شکلاتی کنج ویتترین اشاره کرد و از من پرسید: به

نظرتون اونچطوره؟

خجالت زده گفتم: من نظر خاصی ندارم فکر می کنم شما با همه این لباسها زیباترید.

خندید: شما خیلی به ادم روحیه می دید! ولی من که نمی تونم همه این لباسها رو بخرم!

رفت به طرف فروشگاه بعدی و جلوی ویتترینش ایستاد و مشغول تماشا شد. تقریباً رسیده بودیم اخر سالن ک پیرهنی به طور کامل نظرش رو جلب کرد و با هم رفتیم تو. فروشنده مغازه زن جوانی بود که به طرفمون اومد و بعد از خیر مقدم پرسید کدام لباس رو می خواهیم. نوشین به پشت ویتترین اشاره کرد و فروشنده همون رو به سایز و رنگ دلخواهش آورد. وقتی لباس رو گرفت، ازم عذر خواست که تنهام می گذاره و به طرف اتاق پرو رفت. روی صندلی نشستم. فروشنده که من رو تنها دید، شروع کرد به صحبت راجع به جنس های خوب فروشگاهشون. چند بار هم میان حرفهاش گفتم: ماشا... آقا خانمتون چقدر خوشگل و خوش سلیقه است! درست دست گذاشت ری بهترین دوخت. فکر کنم خیلی بهش بیاد. اگه می خواهید خانمتون رو ببینید اشکالی نداره، ها، می تونسد تشریف ببرید توی اتاق پرو ببینیدشون.

حس کردم سرخ شدم! با لبخند ساختگی گفتم: نه، نیازی نیست من برم. بهتره خودش تصمیم بگیره که پیرهن به تنش خوبه یا نه!

با التهاب سر جام منتظر موندم. او چقدر راحت او رو همسر من خطاب کرد!

چند دقیقه بعد نوشین برگشت و به فروشنده گفت که لباس رو پسندیده و خواست اون رو براش ببندد. من بلند شدم. فروشنده پیرهن رو بسته بندی کرد و به اضافه ی فاکتورش گذاشت روی میز. وقتی نوشین کیفیتش رو باز کرد که

پول رو بده، من زود گفتم: «نوشین خانم، خواهش می کنم»!

سردرگم نگاهم کرد! گفتم: «خواهش میکنم کیفیتون رو ببینید، من حساب می کنم»

با تعجب گفت: «این چه حرفیه امیر خان؟ امکان نداره بگذارم»!

فاکتور رو برداشتم و با نگاهی به قیمت، کیف پولم رو کشیدم بیرون و مبلغ رو کامل گذاشتم روی پیشخون. ولی همین

لحظه، یک چیز دیگه هم حواسم رو پرت کرده بود! توی کیف نوشین چه عکس زیبایی از خودش بود! از صمیم قلب آرزو کردم کاش اون عکس مال من بود! نوشین آهسته زیر گوشم گفت: «ولی من اینطوری ناراحتم، قرارمون اصلا این نبود. کاش این کار رو نمی کردید!»!

گفتم: «من کار قابل داری نکردم، اگه قبول کنید واقعا خوشحال میشم»

وقتی بسته رو برداشتم که براش بیارم، زود گفت: «تو رو خدا بدینش به من! دارم از خجالت آب میشم»!

به رویش لبخند زدم و از دل و جان پذیرای نشئه ای شدم که توی وجودم دور زد.

فروشنده پولها رو شمرد و گفت: «درسته، مبارکه»!

از او تشکر کردم و با احترام از نوشین خواستم که جلوتر بره. بیرون که اومدیم گفت: «بهبتره من امروز قید خرید کیف و

کفش رو بزنم. این طور که معلومه شما قصد دارین امروز من رو از خجالت بکشید»!

لبم رو فشار دادم: «خواهش می کنم، این چه حرفیه؟»!

_ باور کنید جدی میگویم، اگه بخواید باز هم من رو شرمند کنی ترجیح میدم همین الان برگردم.

_ ولی آخه این درست نیست من کنار تون باشم و شما حساب کنید. بالاخره مردی گفتن، زنی گفتن!

همون طور که جعبه ی پیرهن رو توی بغلش گرفته بود گفت: «امان از دست شما مردها!»

وقتی پای این جور مسائل بیاد وسط هیچ چیز جلودارتون نیست»!

رفتیم طبقه ی بالا، قسمت فروش کیف و کفش. نوشین بعد از نگاه کردن به ویتترین چند تا مغازه، یکی رو پسندید. من با

هر سماجتی بود صورتحساب بعدی رو هم حساب کردم. نوشین دلخور شده بود ولی من خوشحال.

از فروشگاه که اومدیم بیرون ساعت یک بعد از ظهر بود. التهاجم هر لحظه بیشتر می شد. می خواستم

برای ناهار دعوتش کنم و اگر بتونم همون جا همه چیز رو بهش بگم و ازش بخوام به پیشنهاد ازدواجم

فکر کنه. اگه یک جواب امیدوار کننده می داد راحت تر می تونستم رضایت حاج خانم و بقیه رو جلب کنم. واقعا اگر من

رو قبول می کرد و جواب مثبت می داد زندگی ام از این رو به اون رو می شد. حاضر بودم تا آخرش پای قضیه بایستم و هر طور شده مشکلات احتمالی رو برطرف کنم.

نبودن پدر و مادرش در ایران می تونست مشکل بزرگی سر راهم باشه، ولی اگر جوابش مثبت بود اون وقت می شد راه حلی براش پیدا کرد. یک لحظه صدای زنگ موبایلش فکر و خیالم رو به هم ریخت... گوشی رو باز کرد و تلفن رو جواب داد. وقتی داشت حرف می زد من باز به صورتش خیره شدم و دوباره فکر و خیال ذهنم رو پر کرد. طوری که اصلا نفهمیدم صحبتش کی تموم شد؟ فقط زمانی که صداش رو شنیدم به خودم اومدم:

_امیر خان! کجائید؟ به چی فکر می کنید؟!

_هان؟

داشت با چشمهای قشنگش به صورتم نگاه می کرد. بی اختیار توی شب براق چشمهایش گم شدم و با من گفتم:

«من... نوشین خانم من... راستش می خواستم اگه امکان داره ازتون دعوت کنم... دعوت کنم که نهار...»

ولی او جمله ی نیمه کاره ام رو برید و گذاشت حرف بزنم!

_خواهش می کنم ادامه ندید، اگر نوبتی هم باشه نوبت منه. اجازه بدید این دفعه من ازتون دعوت کنم.

با تعجب نگاهش کردم!

_اگر اشکالی نداشته باشه، برای نهار دیگه مزاحمتون نمیشم. همون طور که دیدید، دوستم الان تماس گرفت و گفت

جلوی خونه منتظرمه، باید برم. ولی اگر مایل باشید می تونیم شب همدیگه رو ببینیم. یک مهمانی خصوصیه، جشن تولد

یکی از دوستانم. راستش، من اون قدر از شما پیش دوستانم تعریف کرده ام که همه مشتاق دیدنتون شده اند.

ازم خواسته اند شب حتما با شما برم اون جا. واقعا خوشحال میشم اگر همراهم بیائید.

کمی طول کشید تا چیزی رو که شنیده بودم هضم کنم! با چند لحظه مکث گفتم: «م... من از خدایه! چه ساعتی؟»

کجا پیام؟»

_بی زحمت شماره ی موبایل من رو یادداشت کنید و طرفهای ساعت هفت به من زنگ بزنید. همون موقع آدرس دقیق رو بهتون میگم.

چقدر هول شده بودم! شب... مهمونی... با اون؟ داشتم توی خوشحالی غیر قابل باوری غوطه می خوردم. زود موبایلم رو در آوردم: «بفرمائید!» شماره ای رو که گفت به حافظه ی گوشی دادم و پرسیدم: «تا منزل که می تونم برسونمتون؟»
_اگر این لطف رو بکنید واقعا ممنون میشم.

_آه، البته که می رسونم! بفرمائید خواهش می کنم!

از پله ها اومدیم پایین. دیگه اختیار هوش و حواسم رو نداشتم. فکر کردم شاید بهتر باشه موضوع خواستگاری رو همون جا مطرح کنم. واقعا شنیدن حرفهای تمرکز رو به هم ریخته بود. نمی تونستم باور کنم او از من پیش دوستهایش تعریف کرده، اصلا فکرش را هم نمی کردم!

اومدیم بیرون. نوشین روی پله ها ایستاد و من رفتم ماشین رو آوردم. نیم ساعت بعد سر خیابون داوود نژاد بودیم. نوشین پیاده شد و بابت حساب کردن خریدهایش چند مرتبه تشکر کرد و با گفتن: «شب می بینمتون» دور شد. دوستش مریم پشت پاژروی قرمزش جلوی در خونه منتظر بود. کمی اونجا موندم تا هر دو رفتند تو، اون وقت حرکت کردم و شاد و خوشحال آمدم به طرف خونه.

وقتی رسیدم، قبل از اینکه برم تو، ماشین رو جلوی در گذاشتم و سر بالایی دربند رو پیاده رفتم بالا و چند فال گردو از سر بند خریدم و برگشتم. در حیاط رو که باز کردم، دیدم عابد پسر توران خانم کنار باغچه داره ماشین حاج آقا رو تمیز می کنه.

یه ماشین دیگه هم کنارش پارک شده بود، به خاطر همین حدس زدم حتما حاج خانم مهمون داره.

در رو بستم و آمدم جلو. عابد سلام کرد. جوابش رو دادم و کمی با او خوش و بش کردم، بعد آمدم بالا. جلوی در به تقلید از حاج آقا با صدای بلند گفتم «یاالله» و وقتی صدای حاج خانم رو شنیدم که اجازه ی ورود داد آمدم تو. سرحال و خندون

به استقبال اومد: «سلام امیر جان، چطوری مادر؟»

به دور و بر نگاه کردم: «خوبم حاج خانم، شما چطورید؟»

من هم خوبم، ممنون.

کنم رو از دستم گرفت. پاکت گردو رو هم دادم به دستش. شادی ای که زیر پوستش بود و سعی می کرد اون رو پنهان

کنه، کنجکاوم کرد. پرسیدم: «چی شده؟ مهمون داریم حاج خانم؟»

آره مادر، از کجا فهمیدی؟

خب! از اون ماشین توی حیاط!

آره، ماشین اکبر آقا شوهر مولوده.

مولود؟ صبر کنید! آهان یادم اومد! منظور تون خاله مولوده؟

آره دیگه، مگه ما چند تا مولود توی فامیل داریم؟

خب چه کار کنم حاج خانم؟ اسم خواهر تون یادم رفته بود!

اخمهاش رو کشید توی هم: «از بس که بی محبتی، این حرف رو جلوی خودش نزننی ها. بهشون بگو خارج که بودی همش

به فکر اونا بودی»

یعنی چی... یعنی دروغ بگم؟

آه... باز هم بحث رو شروع کردی؟ اصلا نمیخواه چیزی بگی. فقط دست و روت رو که شستی بیا بشین پیش ما.

بنشینم پیش شما؟ حاج خانم من مردم ها!

د... هر چی میگم گوش کن امیر! خاله ات با شوهر و دخترش این همه راه از شهرستان اومدن که تو رو ببینند. اونا

مهمون تواند. پس باید خودت ازشون پذیرایی کنی.

ای داد بی داد! حاج خانم من امشب مهمونی دعوتتم. اگر اجازه بدید چند دقیقه می نشینم پیششون، بعد هم میرم کمی

استراحت کنم که واسه شب سر حال باشم.

_ نفهمیدم، مهمونی؟ مهمونی کی؟

_ یک مهمونی دوستانه است.

_ ولی ما می خواستیم امشب بریم خونه ی موسی .می خواستیم تو ما رو ببری.

_ نه، خواهش می کنم روی من حساب نکنید. عابد که توی حیاطه، چرا با اون نمیرین؟

_ امیر تو مثل اینکه خودت رو زدی به ندونستن. موسی چون فهمیده مولود اومده تهران ، ما رو هم با اونها دعوت

کرده، ببینم، تو از وقتی برگشتی یه سر رفتی خونه ی دایی ات باز دیدش رو پس بدی؟

دیگه داشتم کلافه می شدم. سعی ام این بود تا اونجا که امکان داره حرفی نزنم که باعث رنجش بشه. اصلا دوست

نداشتم آرامشم به هم بخوره و گرفتار عذاب وجدان بشم. به رویش لبخند زدم و سعی کردم نگاهم مهربون تر

باشه. گفتم: «حاج خانم تو رو خدا قبل از اینکه واسه من برنامه بچینی، بهم اطلاع بده. امشب من رو معذور کن، من فردا در

خدمتتونم. به دایی موسی هم بگو امیر عذرخواهی کرد و گفت فردا شب خدمت میرسم»

بعد روی موهاش رو بوسیدم که زیاد پایپچم نشه. حاج خانم بی میل گفت: «خیلی خوب، حالا برو دست و روت رو بشور بیا

با خاله ات سلام و علیک کن»

_ چشم نوکرتون هم هستم. الان میام!

داشتم می رفتم که حاج خانم دوباره صدام زد: «امیر»!

برگشتم: «بله؟»

کمی این پا و اون پا کرد: «امیر می خواستم بگم... محبوبه دختر مولود خیلی خانومه. تو رو خدا یک کمی باهاش گرم

بگیر. بده این همه راه تا اینجا اومدن تحویلشون نگیری. مثل خودت باسواده ها. لیسانس شیمی داره»!

حس کردم مغزم داغ شد. چند لحظه بهش نگاه کردم و بعد بدون گفتن هیچ حرفی در حالی که به شدت عصبی بودم از

حال رفتم بیرون. توی دستشویی صورتم رو گرفتم زیر آب. مثل کوره توی تب می سوختم. واقعا التهاب های من کجا و فکر و خیال حاج خانم کجا؟ تجسم حضورم با نوشین توی مهمونی شب، اینکه چطور سر صحبت رو باز کنم و ازش خواستگاری کنم، اینکه چطور براش توضیح بدم قراره با چه جور خانواده ای وصلت کنه، اینکه پدر و مادرش می تونن یکی دو شب برای مجلس خواستگاری بیان ایران، همه این فکر و خیال ها لحظه ای از سرم دور نمی شد.

به هر حال اومدم بیرون و برای چند دقیقه به جمع مهمون ها پیوستم و به اون ها خوش آمد گفتم. خاله ام بلند شد و صورتم رو بوسید و من رو کنار خودش نشوند. با محبوه دخترش به قول حاج خانم کمی گرم گرفتم و احوالپرسی کردم تا بعدا گرفتار اخم و تخمش نشم. چهره محبوه روی هم رفته معمولی و سربه زیر به نظر می اومد. چشمهاش قهوه اش و ابروهاش حالتی کشیده و دخترانه داشت و روسری اش رو کیپ بسته بود ولی خب، این چیزها اصلا برای من مهم نبود. فکر و خیالم پیش کس دیگه ای بود.

حدود یک ساعت به هر ترتیبی که بود اونجا موندم و ناهار رو کنارشون خوردم ولی بعد اجازه ی مرخصی گرفتم و اومدم بالا و بعد از گرفتن دوش افتادم روی تخت. آرزو کردم این چند ساعت هم زودتر بگذره. باید ساعت هفت بهش زنگ می زدم. بی قرار بالش رو زیر سرم جابه جا کردم و چشمهام رو بستم. بلافاصله نقش چهره اش توی خیالم ظاهر شد. زیر لب نجوا کردم: «دوستت دارم دختر! چه جوری این رو بهت بگم؟»

بالاخره ساعت هفت شد. کت و شلوارم رو از توی کمد در آوردم و انداختم روی تخت. برای گرفتن شماره اش توی دلم غوغایی به پا بود. در واقع این اولین تماسم با نوشین بود. خیلی هیجان زده بودم. بالاخره گوشی رو باز کردم و شماره رو گرفتم. کمی بعد صداش توی گوشم پیچید. صمیمی و مهربون!

اول احوالپرسی کردیم، بعد او آدرس رو گفت و سفارش کرد زیاد منتظرش نگذارم. با شنیدن حرفش گرم شدم. گفتم: «خیالتون راحت باشه نوشین خانم، واسه خاطر دل خودم هم که شده نیم ساعت دیگه اونجا هستم»

آدرش رو گذاشتم توی جیبم و از اتاق اومدم بیرون. زیر لب خدا رو بابت اینکه حاج آقا منزل نبود شکر کردم و گرنه باید حالا حالاها توضیح می دادم که کجا دارم میرم.

پایین با حاج خانم و خانواده ی خواهرش خداحافظی کردم و زود زدم بیرون. هوا رو به غروب می رفت و باد خنکی می وزید. توی کوچه ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. نزدیکی های آدرس جلوی یک گلفروشی ایستادم و سفارش یک دسته گل دادم. چند بار هم تأکید کردم شیک و با سلیقه تزئینش کنن. بعد راه افتادم و با کمی پرس و جو دقیقاً ویلایی رو که نوشین آدرس داده بود پیدا کردم. آخرهای نیاوران بود. توی یک خیابون خلوت و باشکوه. درختهای بلند و سربه فلک کشیده اش دو طرفم قد کشیده بودند.

قبل از اینکه زنگ بزنگ دوباره پلاک ویلا رو چک کردم و وقتی مطمئن شدم درسته زنگ زدم. چند لحظه بعد در باز شد و پیرمردی که حدس زدم نگهبان ویلا است آمد بیرون. با دیدن سر و لباس و دسته گل توی دستم خیلی زود فهمید که جزء مهمون های دعوت شده ام. با خوشرویی در رو باز کرد که ماشین رو ببرم تو. تشکر کردم و برگشتم پشت فرمان. وقتی پیاده شدم از پیرمرد خواستم اگه امکان داره بره بالا و نوشین رو برام صدا بزنه. خودم رو از دوستهای معرفی کردم ولی او گفت نگران نباشم و برم بالا. همه خودمونی هستند. به هر حال، تردید رو کنار گذاشتم و رفتم بالا. در ساختمان باز بود. از توی صدای موسیقی و جشن و شادی می اومد. خوشبختانه زنگ کوچکی کنار در بود که او رو فشردم تا کسی بیاد بیرون. چند لحظه بعد صدای یک

دختر اومد: «بله؟ تشریف بیارید تو»

رفتم جلو و سلام کردم و گفتم که امیر دوست نوشینم. او دستش رو آورد جلو و گفت: «منم سمیرام، خوشوقتم. الان میرم صداس میکنم»

تشکر کردم و پشت سرش رفتم تو. هنوز به سالن نرسیده بودم که نوشین رو دیدم! داشت از دور می اومد به طرفم. خدای من، چقدر خوشگل شده بود! مثل ملکه ها! لباس شبش رو پوشیده بود و موهایش رو بالای سر جمع کرده

بود. طپش های قلبم این بار رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود. چیزی سرشار از عشق و دلسپردگی! من واقعا خواهانش بودم. می خواستم بگیرمش! می خواستم او زنم باشه و برای همیشه متعلق به من! مقابلم ایستاد و سر حال گفت: «سلام، افتخار دادید قربان!»

آرام گفتم: «سلام! لطف از شما بود که قابل دونستید خانم»

دسته گل رو گرفتم طرفش: «چقدر زیبا شدید! اول که داشتید می اومدید این طرف، نشناختمتون. فکر کردم این کدوم پری آسمونیه که داره میاد طرفم»

خندید و دسته گل رو گرفت: «متشکرم، ولی ظاهرا خبر از خودتون ندارید که به محض اومدن تو، همه ی نگاهها رو خیره کردید»

به شوخی خم شدم: «اغراق نکنید دختر خانم! من کجا، شما کجا؟»

خندید: «من همینجا هستم، شما هم همینجائید. این رو هم بدونید که من اهل تعارف و تظاهر نیستم. واقعیت رو گفتم. خب خیلی خوش اومدین، راحت آدرس رو

پیدا کردید؟»

کنار هم راه افتادیم: «آره، پیدا کردنش زیاد سخت نبود. از چند نفر پرسیدم و اونها هم درست راهنمائیم کردند»

قبل از اینکه بریم تو نوشین گفت: «جشن تولد مال دوستم ترانه است. هم سن منه. امشب میره تو بیست و سه. اوناهاش. نشسته اون جا.

من رو برد به سمتشون. حین رد شدن جواب دخترهایی رو که سلام می کردند دادم و با نامزدها یا دوست پسرهاشون که درست نسبتشون رو نمی دونستم احوالپرسی کردم.

نوشین من رو به دوستش ترانه معرفی کرد. با خودش و نامزدش احوالپرسی کردم و تولدش رو تبریک گفتم. اون ها هم از اومدنم تشکر کردند و تعارف کردند بنشینم. نوشین چشم گردوند و یک جای خالی توی سالن پیدا کرد و ازم خواست

همراهش برم. کنار پنجره بود. رفتیم و همون جا نشستیم. توی اون همه التهاب، باد خنک بیرون تنها چیزی بود که لازم داشتم.

میز مقابلمون بلافاصله با ظرفهای میوه و شربت پر شد. از دختری که داشت پذیرایی می کرد تشکر کردم و او با گفتن «خواهش می کنم» دور شد. پشت پیانو اون طرف سالن، جوانی داشت می خورد و می زد. نگاهم خیره شد به کلیدهای پیانو ولی تمام فکر و خیالم پیش نوشین بود. مدام پی فرصتی بودم که بتونم خصوصی باهاش حرف بزنم. می خواستم نظرش رو در مورد ازدواج بدونم. باز هم صدای او توی ذهنم پیچید و قلبم رو لرزوند: «مشغول شید امیر خان، چرا تعارف می کنید؟»

اینها همه اش به پای شما نوشته شده، پس بهتره رودرواسی نکنید»

برگشتم و نگاهش کردم: «چشم می خورم، تعارف هم نمی کنم، ولی با همراهی شما»

پس حالا که این طوره بفرمائید، این از سهم من!

یک خوشه انگور برداشت و گذاشت توی ظرفش. من هم مشغول شدم و با لبخند یکی برداشتم. پسری که داشت پیانو می زد آهنگش رو تموم کرد و ترانه ی دیگه ای رو شروع کرد. یک آهنگ شاد. همه بلند شدند و اومدند وسط سالن که برقصند. دوستهای نوشین اومدند طرفمون و پرسیدند: «شما افتخار نمیدین؟»

من که امکان نداشت بلند بشم گفتم: «نه اگه اجازه بدید من فقط تماشا می کنم. این طوری بیشتر لذت می برم»

پرسیدند: «نوشین تو چطور؟»

نوشین گفت: «من هم ترجیح می دم همین جا بمونم و مهمونم رو تنها نگذارم»

دخترها هو کشیدند: «اوه خوبه! پس از این به بعد اسم نوشین خانم هم رفت توی لیست اونایی که نمی خوان مهمونشون رو تنها بگذارند!»

خندیدند و دور شدند. دختری که تولدش بود، با نامزدش اومد وسط سالن. چند لحظه نگاهشون کردم و به نوشین

گفتم: «مثل اینکه دوستتون خیلی عاشق نامزدشه. خیلی با احساس به نظر میاد!»

نوشین پوزخندی زد و چیزی نگفت. فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم: «شما چطور؟ هیچ وقت تا حالا عاشق شدید نوشین خانم؟»

او سکوت کرد. توی دلم گفتم: «جواب بده دختر، جواب بده!»

آرام و با قیافه ای متفکر گفتم: «آره شدم، ولی تا عمر دارم از بابتش متأسفم!»

تقریبا بهت زده نگاهش کردم! او به نقطه ای خیره شد و ادامه داد: «خیلی کوچک بودم که عاشق شدم. بعد هم حسابی چوبش رو خوردم. حالا اگر بخواهید نظرم رو راجع به عشق بدونید، میگم اصلا چیزی توی دنیا به اسم عشق وجود نداره. همه اش حماقته. یک جور دیوونگی. یک نوع مریضی روانی!»

مات به صورتش خیره مونده بودم! فقط تونستم بپرسم: «چرا؟ کسی که عاشقش شدید بهتون نارو زد؟»

به وضوح دیدم که به هم ریخت. از من رو برگرداند و با لحن خشکی گفت: «خواهش می کنم ازم نخواهید چیزی راجع به اون عشق کذایی براتون بگم. این قضیه مربوط به گذشته هاست. من اصلا نمی خوام راجع به این کلمه لعنتی چیزی بشنوم!»

هر چی از ناراحتی و احساس خفقانم بگم که یک لحظه حس کردم روی سرم آب سرد ریختند! مخصوصا وقتی دیدم چشمهای او دوباره به اشک نشست. کمی بعد، با دست زیر چشمش رو پاک کرد و با صدایی لرزون گفت: «ببخشید»

بلند شد و رفت طرف تراس. در رو باز کرد و رفت بیرون! جلوی چشمهام همه بود و رقص و شادی و صدای موزیک که همه جا می پیچید ولی من چیزی حس نمی کردم. اصلا حال خودم رو نمی فهمیدم. حس می کردم قلبم مچاله شده. بلافاصله از جا بلند شدم و رفتم دنبالش. چه گرفتاری تازه ای! فکر این یکی رو نکرده بودم! پای در ایستادم و نگاهش کردم. پشت به من و رو به غروب خورشید ایستاده بود.

نمی دونستم چه کار کنم. نمی تونستم شاهد ناراحتی اش باشم، اون هم زمانیکه همه دور و برمون خوش بودند و داشتند

شادی می کردند. به زحمت پاهام رو حرکت دادم و رفتم جلو. چند لحظه ای در سکوت، پشت سرش ایستادم. می خواستم حرف بزنم اما زبانم نمی چرخید. حس می کردم صدای قلبم رو می شنوم. داشت به قفسه سینه ام می کوبید. بالاخره با لحنی آرام صدایش کردم: «نو...نوشین خواهش می کنم

گریه نکن. چی شد؟ چرا این قدر ناراحت شدی؟»

برگشت به طرفم. حلقه های توی چشمه اش می درخشید. دلم داشت براش پر می کشید. می خواستم دستش رو بگیرم و از اونجا ببرمش. کاش حرف می زد و چیزی می گفت. فکر کردم نکنه هنوز هم عاشق باشه؟ ولی از صمیم قلب آرزو کردم فکرم خطا باشه. به نرمی دستم رو آوردم بالا و اشکهاش رو پاک کردم. و با ناراحتی پرسیدم: «هنوز هم دوستش داری که این طور گریه می کنی؟»

حس کردم چشمه اش پر از نفرت شد. با لحن تلخی گفت: «دیگه این حرف رو تکرار نکن. خب؟»

سرم را به نشانه «حتما» آوردم پایین. با نوک دستمال گونه های خیسش رو پاک کرد. بعد با نفرت گفت: «اون لعنتی با کشوندن من به دام عشق، ضربه ی بزرگی به زندگی ام زد. طوری که شاید هیچ وقت نشه جبراننش کرد. من از این کلمه متنفرم امیر!»

حرفه اش برام مثل نیش خنجر بود. پرسیدم: «چرا؟ چرا فکر می کنی همیشه جبران کرد؟ هیچ وقت سعی کردی باز هم عاشق بشی؟»

به حرفم با تمسخر خندید: «عاشق بشم؟ نه، هرگز حتی فکرشم نمی کردم. من نمی خوام یکبار دیگه خودم رو اسیر کنم. عشق همیشه باعث پوچی لحظه های من شده»

دیگر طاقت نداشتم، چشمهام رو بستم و تقریبا با صدای بلند گفتم: «ادامه نده نوشین! فکر تو اشتباهه. همه ی مردها مثل هم نیستند!»

وقتی دیدم سکوت کرد، چشمهام رو باز کردم. صاف به صورتم زل زده بود. چند لحظه نگاهش کردم، بعد آرام گفتم: «من

از تو خوشم اومده، من بهت علاقه مند شدم من...»

خواست حرفی بزند که زود گفتم: «صبر کن! هنوز حرفهام تموم نشده! من... امیر حاج رحیمیان، بیست و هشت سالمه... مهندس معماری ام... در حال حاضر شاغلم... از چند وقت دیگه قراره برای خودم کار کنم... توی حساب بانکی ام اون قدر پول هست که بشه باهاش خرج یک زندگی رو داد... اسم پدرم یوسف حاج رحیمیان، توی بازار حجره داره. وضعش هم توپه!... اسم مادرم عطیه ضرغامیه که بهش می گیم حاج خانم... بچه ی چهارم خانوادمونم... به توصیه اونا و تمایل خودم باید تا ماه دیگه بنشینم پای سفره عقد و عروس بیارم تو خونه... مدتی هم هست که از یک نفر خوشم اومده یک دختر خیلی خوشگل که دست بر قضا حالا روبه روم وایستاده. با خودم عهد کردم هر طور شده بگیرمش، چون که... چون که خیلی خانومه. حالا هم دارم ازش خواستگاری می کنم چون فرصت زیادی ندارم. اگه دیر بجنبم مهلتم تموم میشه. اون وقت ممکنه مادرم دخترخاله ام رو که همین حالا مهمونمونه، یا هر کس دیگه ای رو که دم دستش باشه بیندازه پشت قباله ام. البته مطمئنم انتخاب تو هم برام خالی از دردسر نیست ولی نوشین من همه جوره پای حرفم می مونم. فقط کافیه تو من رو باور کنی و هیچ وقت هم دیگه جلوی من به عشق نگی کلمه ی لعنتی! نوشین، من نمی دونم تو چه گذشته ی عشقی داشتی. نمیخوام هم بدونم. اینکه قبلا عاشق کی بودی و چی شده برام مهم نیست. برای من فقط صداقت مهمه. روراستی مهمه. بگو ببینم. تا حالا شده کسی مثل من قرص و محکم

جلوت بایسته و ازت بخواد که زنش بشی؟ حتی همون کسی که قبلا عاشقت بودی؟ هان؟»

سرش رو تکون داد و گفت: «نه»

گفتم: «پس چی میگی؟ تو که هنوز عشق واقعی رو حس نکردی، چطور میگی از عشق متنفری؟»

به چشمهانش نگاه کردم. با چانه ای لرزان گفت: «می... می ترسم دوباره برم سراغش. شاید بازم بیازم!»

دستم رو بردم جلو و پنجه ی ظریفش رو گرفتم: «این دفعه دیگه باختی در کار نیست نوشین. من آدمی نیستم که عوض

بشم»

_ من از این حرفها زیاد شنیدم امیر.

_ به من اعتماد کن، من همه چی رو صادقانه بهت گفتم. گذشته ای رو که من نمیدونم چیه فراموش کن. باور کن عشق خیلی قشنگه. می تونیم با هم تجربه اش کنیم.

_ تو می خوای من نبض زندگی ام رو بدم به دستت؟

_ آره، چونکه من هم این کار رو کردم. نوشین کی پیام خواستگاریت؟ پدر و مادرت کی می تونن برگردن ایران؟»
_ نمی دونم!

_ پس باهاشون تماس بگیر و بگو که به وجودشون نیاز داری. مطمئن هر وقت برگردن من شب بعد خونه تونم. داشت بهت زده نگاهم می کرد. دستش هنوز توی دستم بود. چه قشنگ بود لحظه ای که دیگه او رو متعلق به خودم می دونستم. بالاخره حرف دلم رو زده بودم و او مخالفتی نکرده بود. پرنده ی خوشحالی توی وجودم پر می کشید. دستش رو انداختم زیر بازوم و گفتم: «افتخار میدی، بعد از این، هر کی پرسید خانم چه نسبتی

باهاتون دارن بگم نامزد هستند؟»

یک بار دیگه اشکهای رو صورتش رو پاک کرد. گفتم: «اینقدر گره نکن. بخند. مطمئن باش حلقه رو فراموش نمی کنم. همین فردا ترتیبش رو میدم»

میون گریه لبخند زد: «تو حسابی غافلگیرم کردی. از اولش هم همینطوری بودی. همیشه سربز نگاه گیرم می انداختی!»

با تمام وجود نگاهش کردم. چشمهای ستاره باران بود. پرسیدم: «قبوله یا نه؟»

چیزی نگفت، فقط سرش رو آوردم پایین. با آسودگی لبخند زدم و همراه با هم برگشتیم به سالن.

آه... بالاخره تمام شد! از همون موقع تا حالا شادمانی ام پایانی نداره. شام رو همون جا خوردیم و همه ی مهمونها

کادوهاشون رو به اون دختر دادند. آخر شب عده ی دیگه ای هم به جمع مهمون ها اضافه شدند ولی نوشین ازم خواست

دیگه بیشتر نمونیم. همه دور میز بودند ولی او زیر گوشم گفت: «کافیه دیگه امیر. بهتره

بریم»

چند تا مرد و پسر جوون با نامزدهاشون بودند که من زیاد ازشون خوشم نیومد. مخصوصا از یکی شون که اسمش کامبیز بود، چون حس کردم خیلی به نوشین توجه داره. وقتی از ساختمان اومدیم بیرون ازش سؤال کردم با مهمون های جدید آشنایی داره؟ گفت زیاد نه، فقط به اسم می شناسدشون. با هم رفتیم به طرف ماشین. من در رو با احترام براش باز کردم و او سوار شد.

توی راه زیر نور نقره ای مهتاب و آسمان پرستاره ای که بالای سرمون بود، حال خوشمون قابل وصف نبود. حس زیبای اینکه او متعلق به منه و به زودی همسرم میشه، روحم رو به عرش می برد. موقع خداحافظی جلوی در خونه اش دو تا خواهش مهم ازش کردم. یکی اینکه دیگه هیچ وقت بدون روسری به حیاط نیاد. دوم اینکه چون توی خونه تنهاست شبها با احتیاط بخوابه. شماره موبایلم رو هم دادم که هر وقت کار داشت بتونه راحت پیدام کنه. آه... وسعت سرمستی ام انتهای نداره، روی تخت، جلوی باد خنکی که از بیرون میاد دراز کشیدم. نوشین امشب نامزد من شده و از احساسم باخبر. مسلما قدم بعدی ام در جریان گذاشتن حاج خانمه ولی فعلا خیالش رو ندارم این روزها فقط می خوام به جلب رضایت بیشتر نوشین فکر کنم. دلم می خواد کاری کنم که اعتراف کنه عاشقم شده و تمام تصورات منفی رو از ذهنش دور کرده. نوشین بهار زندگی منه. هیچ وقت تابه حال این طور دلباخته ی کسی نبودم. من او رو به معنای واقعی کلمه دوست دارم و همه ی تلاشم رو برای راضی کردنش به کار می برم.

فصل ششم

حس کردم صدای پیمان را می شنوم، ولی گنگ و نامفهوم! انگار از فرسنگها دور صدایش را می شنیدم: «مامان! من گرسنه!»

سرم را از روی نوشته ها بلند کردم و هاج و واج به او چشم دوختم ساعت چند بود؟ چند ساعت گذشته بود؟ چه به روزم آمده بود؟

دفتربه را کنار گذاشتم و بهت زده برخاستم. مقابل آینه نگاهم به قیافه‌ی رنگ پریده‌ام افتاد. انگار خون تمام بدنم را با سرنگ کشیده بودند بیرون. مثل مجسمه سفید و بی روح بودم. با گلوئی خشک و لبهایی لرزان زمزمه کردم: «امیر! خدای من، باورم نمیشه!»

پیمان دستگیره‌ی در را رها کرد و آمد تو و جلوی پایم ایستاد: «مامان من گشتمه، پس کی ناهار می‌خوریم؟» او کی بود؟ پسر من؟ فرزند من و امیر؟ و اینجا کجا بود؟ خانه‌ی من و او؟ خانه‌ای که پنج سال بهشت من بود و حالا حس می‌کردم سردابی است تاریک و دلگیر. یعنی امیر هیچ وقت مرا دوست نداشت؟ نوشین بهار زندگی او بود. پس من چی بودم؟! یک عروسک که همه‌شان بازی‌ام بدهند؟ چرا امیر با من ازدواج کرد؟ چرا به زندگی با من ادامه داد؟ چرا رهایم نکرد؟ چرا روزها و شب‌ها توی گوشم نجوا کرد بهترین زنی هستم که ممکن بود گیرش بیاید؟ چرا؟ خدایا چرا؟ پیمان با ترس و هراس دامنم را گرفت: «مامان داد نزن! چی شده؟»

جلوی پای پسر کوچولویم نشستم و به صورتش خیره شدم. چانه‌ام داشت از بغض می‌لرزید ولی دوست نداشتم جلوی او بزنم زیر گریه.

آرام گفتم: «چیزی نیست ماما، امروز می‌خوام از بیرون ناهار بگیرم. چی دوست داری بگم بیارن؟»

بدون فکر گفت: «پیتزا»

_باشه، بریم زنگ بزنم.

دستش را گرفتم و از اتاق آمدیم بیرون. جلوی در یک لحظه ایستادم. انگار همه‌جا را برای اولین بار می‌دیدم. خانه‌ام به نظرم مکانی غریب می‌آمد. نگاهم چرخید و به وسط سالن خیره ماند. همان جایی که دیروز امیر در کنارم بود! یعنی همه‌اش فریب بود؟ پیمان دستم را کشید: «مامان پس چرا نمیای؟»

با چشمانی غمگین نگاهش کردم: «برو گوشه‌ی رو بیار»

همان جا روی مبل نشستم و مات و مبهوت به روبرو زل زدم. پیمان که گوشه‌ی را آورد گیج و مسخ شده شماره را گفتم و

سفارش غذا دادم. در حال انتظار، تا وقتی که کارگر اغذیه فروشی غذا را بیاورد، با نگاهی ماتم زده سرم را به مبل تکیه دادم. جملاتی که خوانده بودم پشت سر هم در مخیله ام نقش می بست. اشکهایم از زیر پلکهای بسته روی گونه ام سر می خورد و زمزمه ی نامفهومی از دهانم در می آمد: «امیر... تو من رو دوست داشتی، نه؟ می خوامی برات بشمرم چند دفعه این رو زیر گوشم گفتی؟ آدم که نمی تونه همزمان دو نفر رو دوست داشته باشه، یعنی به من دروغ می گفتی؟»

سرم را میان دستهایم گرفتم: «نه! اون به من دروغ نمیگه! اون هیچ وقت دروغ نمیگه. مگه یادت نیست به نوشین گفت تنها صداقت براش مهمه؟»

پس چطور ممکنه به من دروغ گفته باشه؟ نمی تونم باور کنم من رو فریب داد باشه. امیر در روزهای اول ازدواجمون هیچ وقت با صراحت نگفت عاشق منه. شاید عیب از من بود که زیادی خوش خیال بودم و گرنه اون هیچ اصراری نداشت که به من بفهمه عاشقمه. می فهمی؟ هیچ اصراری نداشت!»

اشکهای گرم تمامی نداشت. خدایا چه کاری از من ساخته بود؟ امیر عاشق آن دختر بود. اینکه جرم نبود. تازه، قبل از آشنایی با من به او علاقه مند شده بود. چطور می توانستم محاکمه اش کنم؟ این من بودم که جای آن دختر را گرفته بودم. اگر حق اعتراضی وجود داشت مسلما از آن من نبود.

آه بلندی کشیدم و سرم را بالا کردم و دیدم پیمان با جعبه ی پیتزا روبرویم ایستاده. آمد جلو و آرام گفت: «مامان بیا پول غذا رو بده. آقاهه منتظره»

اشکهایم رو پاک کردم: «خیلی خوب عزیزم، برو کیفم رو بپار»

جعبه را گذاشت روی میز و با گفتن «چشم» رفت. تا وقتی پیمان غذایش را بخورد چشم به ساعت دوخته بودم و ثانیه ها را می شمردم. وقتی کاملا سیر شد آمد صورتم را بوسید و گفت: «خوابم میاد مامان»

بردم دست و صورتش را که به همه جایش سس مالیده بود شستم. توی اتاقش گفتم: «خوب بخوابی پسر، او درون رختخواب خزید و من آمدم بیرون»

قلب داشت با آهنگی هولناک می طپید. از اینکه بروم و بقیه ی آن دفتر را بخوانم وحشت داشتم. از اینکه بفهمم امیر بالاخره با نوشین ازدواج کرده داشتم جان می کندم ولی افسوس که چاره ای نداشتم. باید می رفتم و تا انتها می خواندمش. دوباره به اتاق برگشتم و نشستم روی تخت و دفترچه را پیش کشیدم.

نگاهم باز افتاد به عکس نوشین و آن نوشته. دستانم داشت می لرزید و نفسم تنگ شده بود. صفحاتی را که خوانده بودم ورق زد و با نگاه غمگین به بقیه نوشته هایش چشم دوختم!

جمعه- ۲۹ اردیبهشت

چقدر صبح به نظرم باشکوه و زیبا جلوه می کرد! همین که چشمهام رو باز کردم به یاد نوشین افتادم. راستش باورم نمی شد اتفاقات دیشب توی واقعیت افتاده باشه. فکر کردم همه چیز رو خواب دیدم. ولی وقتی گوشی رو برداشتم و شماره ش رو روی صغه دیدم. باور کردم که همه چیز واقعیت داشته. خیلی دلم می خواست صداش رو بشنوم. ساعت هشت صبح بود. دعا کردم از خواب بیدار شده باشه و مزاحمش نشده باشم. شماره رو گرفتم. گوشی چند بار بوق زد و او بالاخره تلفن رو جواب داد. صدایش خواب آلود بود: «الو؟»

آرام گفتم: «الو نوشین؟ بیداری؟»

_ آه سلام... تویی امیر؟

_ آره عزیزم من هستم، می بخشی صبح زود زنگ زد. بیدارت کردم؟

_ نه... توی خواب و بیداری بودم. حالت چطوره؟

_ عالی! حرف نداره. حس می کنم روی ابرهام. امروز واقعا صبح قشنگیه.

_ او خندید و دل من توی سینه لرزید: «زنگ زد به تو، چون می خواستم باور کنم اتفاقات دیشب رو خواب ندیدم»

_ کار خوبی کردی، چون من هم به همین فکر می کردم. باورم نمیشه دیشب بین من و تو اون اتفاق افتاد.

_ چرا نمیشه خانومی؟ ما داریم با هم حرف می زنیم، من هم هنوز سر حرفم هستم. قضیه این بود که من دیشب به شما

ابراز عشق کردم ، شما هم با کمال محبت پذیرفتید.

به شوخی گفت: «ولی من یادم نمیاد چیزی گفته باشم»

_ مهم نیست، همین که سکوت کردید و بنده رو با کتک از خودتون نروندید امیدوار کننده بود. در ثانی، اصلا لازم نبود

شما چیزی بگید. من خودم تو نگاهتون همه چیز رو خوندم.

خندید: «قرار نبود تقلب کنی!»

_ بالاخره باید یک جوری می فهمیدم، این آسون ترین راه بود.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم: «نوشین من از دیشب تا حالا مدام به فکرتم. خیالت یک لحظه از سرم دور نمیشه، بدجوری

عاشقت شدم دختر، باور می کنی؟»

_ آره، چرا نکنم؟

_ امروز چه ساعتی می تونم ببینمت؟

_ امروز؟

_ آره، اگر ممکنه ترتیبی بده قبل از تاریک شدن هوا ببینمت، چون شب باید برم جایی.

_ اوه... کجا؟

_ یک مهمونی فامیلی، منزل دایی ام

_ چه خبر هست اون جا؟

_ خبری نیست، همین طوری دعوتمون کردن. شب نشینیه. خب، برای چه ساعتی منتظرت باشم؟

_ ساعت چهار بهت زنگ می زنم.

_ هوم، لطف می کنید سرکار خانم.

_ تو همیشه خودت موبایلت رو جواب میدی؟

_ آره، معمولاً.

_ پس منتظر تلفنم باش. امروز قرار بود برام مهمون بیاد، برنامه ام رو هماهنگ می کنم باهات تماس می گیرم.

_ منتظرت هستم. به چیزی احتیاج نداری؟

_ نه قربانت، چیزی نمی خوام.

_ پس می بینمت.

_ مواظب خودت باش.

_ تو هم همینطور.

تلفن رو قطع کردم و چند لحظه میخکوب به روبه رو زل زدم. بعد با شادی از جا پریدم. فکر کردم، عصر با یک حلقه برم دیدنش، یا خرید حلقه رو بگذرم برای فرصتی که خودش هم همراهم باشه؟ فکر دومم رو بیشتر پسندیدم. دوست داشتم با سلیقه ی خودش برایش حلقه بخرم.

سر میز صبحانه تمام مدت خاطره ی شب قبل توی ذهنم مرور می شد و زیاد متوجه حرفهای حاج خانم و بقیه نبودم. وقت ناهار یک چشمم به ساعت بود و چشم دیگرم به بشقاب غذا. داشتم برای رسیدن ساعت چهار لحظه شماری می کردم. عصر وقتی نوشین زنگ زد، توی حیاط داشتم به ماشین دست می کشیدم. با شنیدن صدای موبایل زود گوشی رو از روی داشبورت برداشتم. وقتی شماره اش رو روی صفحه دیدم، برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. کسی توی حیاط نبود، با آسودگی تلفن رو جواب دادم و سرگرم صحبت شدم.

یک ساعت بعد سر قرار بودیم. گردشگاه زیبای بام تهران. نوشین پیاده آمده بود و ماشین همراهش نبود. مثل روز قبل با یک دسته گل رفتم به طرفش و با شیفتگی مقابلش ایستادم. خدایا، چقدر دوستش داشتم! با خنده ی ملیحی سلام کرد. گل رو دادم به دستش و گفتم: «ناقابه خانوم، پیشکش چشمهای قشنگت»

_ مرسی امیر.

کنار هم راه افتادیم و از راه سنگفرش شده ی زیبایی که از میون درختهای سر به فلک کشیده به طرف بالا می رفت عبور کردیم، توی اون لحظه با خودم گفتم شدت وابستگیم به او هر لحظه بیشتر میشه. باید یک فکر اساسی در مورد آینده ام با او بکنم. تا به محوطه ی بالا برسیم خیلی با هم حرف زدیم. همون طور که دستش رو گرفته بودم، یکبار دیگه به او گفتم که دوستش دارم و ازش خواستم حرفهام رو باور کنه و حتما با خانواده اش تماس بگیره و موضوع آشنایی مون رو به اون ها بگه. نوشین نگران این بود که مبادا پدر و مادرش رو بکشونه ایران و وصلت ما به هر عنوان سر نگیره. من برای اینکه خیالش رو راحت کنم چند مرتبه تأکید کردم روی قولم حساب کنه و بدونه که من سر حرفم می مونم.

نمی دونم چرا آن قدر تردید داره؟ او قبلا شکست سختی رو پشت سر گذاشته، طوری که حاضر نیست حتی کلامی در موردش صحبت کنه. ولی روحیه لطیفش آنقدر با احساسه که من بالاخره تونستم ازش قول مساعد بگیرم. وقت خداحافظی راضی شد که این کار رو انجام بده. حالا تمام دغدغه ام در جریان گذاشتن حاج خانم و حاج آقااست. باید هر طور شده به اونها بگم برای ازدواج دختری رو در نظر گرفته ام و غیر از اون به کس دیگه ای فکر نمیکنم.

یکشنبه-۷ خرداد

من دوست دارم تمام لحظه هام رو با او سپری کنم. تحمل دقیقه ها، دور از نوشین برام مشکله. دو روز گذشته ما مرتب با هم در ارتباط بودیم. دیشب شام و امروز ناهار رو با هم خوردیم. از بودن با او سیر نمیشم. کم کم دارم شعله های عشق و اشتیاق رو توی چشمهای نوشین هم می بینم. امروز دستهایش از همیشه گرم تر بود و نگاهش به طرز دلنشینی از شوق دلسپردگی برق می زد. توی رفتارش مهربونی خاصی حس می شد. فکر کردم او هم به وجودم عادت کرده. امروز هر لحظه منتظر بودم از لبش بشنوم که دوستم داره. گرچه تا آخر ناهار چیزی به زبان نیاورد، ولی بالاخره اعتراف کرد. من، اون لحظه جز او چیزی نمی دیدم و جز صدایش چیزی نمی شنیدم. صورتش از شرمی دخترانه سرخ شده بود. آرام گفت: «دوستت دارم امیر... مطمئن باشم هیچ وقت تنهام نمی گذاری؟»

گل سرخی که چند لحظه قبل به دستش داده بودم لای انگشتهاش بود. دستم رو بردم روی دستش و گفتم: «البته که

تنهات نمی گذارم. نوشین توی چی شد؟ به خانواده ات زنگ زد؟»

_آره، ولی اونا تا اول تابستون نمی تونن بیان ایران.

جوابش هم برام مسرت بخش بود. هم باعث تشویشم شد، چون تا آن وقت زمان زیادی نمونده بود. حالا که خوب فکر می کنم، می بینم صحبت کردن با حاج خانم و حاج آقا هم آن قدر ها که فکر می کردم آسون نیست. گرچه یک ماه زمان خوبی که بتونم واقعیت رو بهشون بگم و قاطعیت رو توی تصمیمی که گرفتم ثابت کنم ولی مشکل بزرگی که پیش آمده اینه که نوشین گفت پدرش از بازنشسته های ارتش رژیم گذشته است و اونها به خاطر همین ایران رو ترک کرده اند. من میدونم محاله حاج آقا برای خواستگاری از دختر یک تیمسار قدیمی همراه من بیاد. در مورد خود نوشین هم بعید می دونم بتونم نظر خانواده رو جلب کنم. آخه او هیچ چیز از دین و شرعیات نمی دونه. زیاد هم پایبند حجاب نیست. گرچه قبول کرد به خاطر من باید توی جمع فامیلم همیشه با روسری ظاهر بشه ولی من هنوز نگرانم. دلم نمی خواد او رو از دست بدهم.

سر شب که اومدم خونه، یک لحظه تصمیم گرفتم با حاج خانم حرف بزنم. سر نماز بود. داشت دعا می خوند. خاله مولود و خانواده اش از همون جمعه شب منزل دایی موسی ماندند. از اینکه اونها منزل ما نبودند، دلم گرم شد ولی تمایلی که حاج خانم به محبوبه پیدا کرده بود و اینکه او رو برام در نظر گرفته، باعث شد نتونم حرف بزنم. چند دقیقه پای سجاده اش قدم زدم ولی عاقبت از حرف زدن پشیمون شدم و با کلافگی اومدم بالا. واقعا نمی دونم چه کار کنم؟ یعنی می تونم از مرجان یا بهرخ کمک بگیرم؟ هر چند اونها خودشون هم دست کمی از حاج خانم ندارند ولی شاید راضی کردن یک کدوم از اونها راحت تر باشه. باشد اول سری به خونه ی مرجان بزنم که بزرگ تره. شاید بتونم با او حرف بزنم و راه حلی پیدا کنم.

پنجشنبه- ۱۱ خرداد

نمی دونم عاقبت این کار چی میشه ولی هر چی هست من تصمیم رو گرفته ام. نوشین رو دور از چشم همه عقد میکنم. حتی اگر شده فقط برای یک مدت کوتاه، بعد او رو به اعضای خانواده معرفی می کنم،

چون اینطور که پیداست اوضاع آنقدرها هم که من فکر می کردم مساعد نیست.

چند ساعت پیش رفته بودم خونه ی مرجان. تقریبا همه شون از دیدنم پشت در، تعجب کردند. می گفتند چه عجب یادی از اونها کردم. لبخند زدم و رفتم تو. مرجان صورتم رو بوسید و گفت: «چطور بی خبر امیر؟ می گفتمی جلوی پات قربونی، چیزی می کشتیم!»

با کاظم آقا هم سلام و احوالپرسی کردم. اونها سراغ حاج خانم و بقیه رو گرفتند. گفتم همه خوب هستند. پرسیدند چرا با بقیه نیومدم؟ گفتم دارم از سر کار میام. اومدم سر بزنم و بروم.

مرجان دستم رو گرفت و برد به سالن پذیرایی و گفت: «امکان نداره بگذارم بری! همین جا می مونی، جایی هم نمیری. زنگ می زنم امشب همه بیان اینجا دور هم باشیم»

صدام شبیه ناله ش: «نه مرجان! خواهش می کنم این کار را نکن! من می خوام با تو حرف بزنم»

ولی او توجهی نکرد. بلافاصله به مینا سفارش کرد برای شام تدارک ببیند. از اون به بعد با افسردگی نشستم به گوشه و فهمیدم همیشه دو کلام حرف حساب با او زد. در ثانی مرجان خودش توی زندگی مشکلات زیادی داره که توی حلشون درمونده. به قول خودش گیتار خریدن پرهام و رفتنش به کلاس مطربی و در آوردن صدای اون وامونده توی خونه، اعصابش رو پاک ریخته بود به هم. شوهر نکردن دخترش مینا و بهانه آوردن برای هر خواستگاری که در خونه شون رو می زنه هم از طرف دیگه.

با خودم فکر کردم اگر من هم جریان نوشین رو به او بگم کوله بار دلخوریش سنگین تر میشه. تازه شاید دق دلی اش رو سر من خالی کنه و مشکلم رو سنگین تر کنه، چون اینطور که پیداست او هم روی محبوبه نظر موافق داره. همون اول که اومدم، با منظور پرسید: «خب، از مهمونای عزیزت چه خبر؟ یکی دو روز دیگه می خوان برن ها. امیر نمی خواد بله رو

بدی تا قبل از رفتنشون شیرینی محبوبه رو برای تو بخوریم؟»

یک لحظه سرم درد گرفت. اینجا هم حرف محبوبه؟ گفتم: «ولی مرجان من اصلا به محبوبه فکر نمی کنم که شما بخواهید

شیرینی اش رو بخورید یا حرفی در موردش بزنید»

سینی شربت رو بهم تعارف کرد: «چرا؟ مگه چشمه دختر به این خوبی؟»

_قرار نیست چیزیش باشه. فقط من بهش فکر نمی کنم.

نشست روبروم: «آخه چرا؟ خوشگل نیست، که هست. درس خونده نیست، که هست. خانواده دار و مؤمن نیست که

هست. تازه از تو هم خوشش میاد، حاج خانم زیر زبونش رو کشیده. پس دیگه مشکل چیه؟»

صاف به صورتش نگاه کردم: «مشکل اینه که من دوستش ندارم»

خندید! انگار که این اصلا مسئله مهمی نیست. گفت: «خب بعدا ازش خوشت میاد. کی گفته باید از همین اول دوستش

داشته باشی؟»

واقعا صحبت کردن با اون بی نتیجه بود! یوان رو گذاشتم روی میز و گفتم: «من میگم! مرجان باور کن تا عاشق کسی نشم

باهاش ازدواج نمی کنم. شما هم بهتره این قدر اسم منو توی گوش دخترهای مردم نخونین. بگذارید

طفلک ها زندگی شون رو بکنند. از بس این حرفها رو می زنی اونا توی فکر و خیالشون واسه خودشون قصه می بافند»

این دفعه دیگه جدی صحبت کرد: «ولی امیر حاج خانم و حاج آقا گوششون بدهکار نیست ها. از من می شنوی محبوبه رو

برات زیر سر گذاشته اند، حالا خود دانی. اگه بخوای این چند روزه رو باهش گرم می گیری و

چهار تا کلام حرف باهش می زنی شاید مهرش به دلت افتاد و گرنه بعید نیست توی کار انجام شده قرار بگیری»

_یعنی چی؟ یعنی نظر من اصلا مهم نیست؟

نشست پای تلفن و گوشی رو برداشت: «البته که هست، به خاطر همین میگم باهش حرف بزن»

دیدم داره شماره خونه رو می گیره. حاج خانم گوشی رو برداشت و مرجان گفت که من خانه اش هستم. حاج خانم اون

طرف خط خوشحال و سر حال شده بود. مرجان دعوتش کرد، که برای شب همه بیان به خونه اش.

وقتی تأکید کرد که «برید خانه ی دایی موسی، خاله مولود و محبوبه رو هم با خودتون بیارید» من از ناراحتی مغزم داغ

شد! آزرده و عصبی نشستم یه گوشه و سخت از اومدنم پشیمون شدم.

یکساعت قبل از رسیدنشون آن قدر کلافه بودم که برای چند لحظه بلند شدم برم بیرون. حالم واقعا بد بود. مرجان با

اصرار خواست که بمونم. پرسید: «از دستم ناراحت شدی امیر؟ اذیتت کردم که می خوامی بری؟»

دلم نیومد برنجونمش. گفتم: «نه، چند دقیقه میرم بیرون یه هوایی می خورم و برمی گردم»

_حتما؟

_آره، حتما.

از در که بیرون اومدم، به اطراف نگاه کردم. خیابان جلوی خونه خلوت و کم رفت و آمد بود. در رو بستم و تصمیم گرفتم

پیاده راه بیفتم. می خواستم قدم بزنم و فکر کنم. دلم برای نوشین پر می کشید. با اینکه همین چند ساعت پیش با هم

بودیم و ناهار رو با هم خورده بودیم، ولی باز دلم هواش رو کرده بود. کاش کنارم بود و با هم قدم می زدیم. دلم می

خواست گرمی پنجه های ظریفش رو توی دستم حس کنم. آهسته از جلوی ویتترین مغازه ها رد می شدم.

اوضاع داشت وخیم می شد. اونها زیر قولشون زده بود. هنوز یک ماه نشده، داشتند بنا به میل خودشون رفتار می کردند.

کمی که پایین تر اومدم، نگاهم بی اختیار به ویتترین مغازه ی جواهر فروشی خیره موند! همون جا ایستادم و به طاقه حلقه

ها زل زدم. از فکری که به ذهنم افتاد، قلبم فرو ریخت. اولی دیگه دیر شده بود! چون رفت تو مخیله ام نشست و جای

خودش رو پیدا کرد. من می تونستم نوشین رو عقد کنم و با این کار از اونها جلو بیفتم. اون وقت اونها بودند که در کار

انجام شده ی من قرار می گرفتند. حالا عقد دائم هم نه، فقط برای چند ماه صیغه ی محرمیت می خوندم. این طوری شاید

حاج آقا هم رام می شد. می فهمید من از همون روز اول آشنایی هیچ کار خلاق شرعی نکردم. جوابم به همین سادگی

بود: «حاج آقا معصیت داشت با دختر مردم بدون اینکه محرم باشم حرف بزنم! به خاطر همین رفتیم محضر به صیغه ی

محرمت خوندم. البته ببخشید شما رو در جریان نگذاشتم، تصمیم داشتم وقتی از علاقه ام به نوشین مطمئن شدم موضوع رو بهتون بگم»

بعد شاید اونها ناراحت می شدند و داد و فریاد راه می انداختند اما این اصلا مهم نبود، چون من کار خودم رو کرده بودم و نصف راه رو پشت سر گذاشته بودم. فکر کردم بهتر از این نمیشه! چرا این فکر زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ تصمیم گرفتم همونجا با نوشین تماس بگیرم و باهاش حرف بزنم ولی هر طور بود بر هیجانم غلبه کردم. گفتم بگذار مهمونی امشب هم تمام بشه بعد زنگ بزنم. این طوری خیالم راحت تر بود. باید کاری می کردم که آب پاکی روی دستشون ریخته بشه. نباید توجهی به محبوبه می کردم. برگشتم و راه افتادم طرف خونه ولی همون وقت دعا کردم خدا شوهر شایسته ای قسمت محبوبه کنه که با او خوشبخت بشه. می دونستم دختر خوبی و اگر وصلت باهاش سر بگیره همدم حاج خانم و خواهرهام میشه ولی روحیه ی من و او اصلا به هم نمی خورد. نمی تونستم با زندگی اش بازی کنم و اجازه بدم دختر معصوم بازیچه ی دست این و اون بشه. وقتی برگشتم خونه اونها هنوز نیومده بودند، ولی پرهام که قبل از رفتن نبود، حالا برگشته بود. از

دیدنم خوشحال شد و با محبت اومد طرفم: «به! سلام! چطوری دایی امیر؟ از این طرفا مهندس؟ صفا آوردی!»

پرهام رو که می بینم یاد شش هفت سال پیش خودم می افتم! بی دلیل نیست که میگن، بچه ی حلال زاده به دائیش میره، اخلاق پرهام خیلی شبیه منه. بعد از کلی خوش و بش من رو برد به سالن. بعد رفت تخته نردش رو آورد که بی خیال همه با هم بازی کنیم. مادرش تا جعبه رو دستش دید صدش در اومد که «وای خدا به دور! جمعش کن اونو پرهام زشته! الان می خواد مهمون بیاد. مطربی کم بود، بساط قمار هم آوردی توی خونه؟!»

ولی پرهام گوشش بدهکار نبود: «ای بابا! توی این خونه همیشه پر از مهمونه مامان، ولی دایی امیر کم این طرفها میاد. بگذار با هم خوش باشیم»

مرجان هنوز داشت غر می زد ولی پرهام بی خیال او تاس می ریخت و بازی می کرد. چند دقیقه ی بعد که مهمونها

اومدن، به او گفتم تخته رو جمع کنه چون نمی خواستم حاج آقا هم از راه برسه و سرزنشش کنه.

بلند شدم و رفتم جلوی در. حاج خانم از اینکه من رو توی خونه مرجان می دید ذوق زده شده بود. صورتم رو بوسید و گفت کار خوبی کردم به خواهرم سر زدم. با یک نگاه به بیرون، متوجه شدم حاج خانم سفارش مرجان رو فراموش نکرده و سر راه، رفته اند دنبال خانواده ی خاله. وقتی اونها اومدن با احترام بهشون سلام کردم، اما موقع احوالپرسی با محبوبه سرم رو انداختم پایین و حتی نیم نگاهی بهش نکردم.

بعد از رد شدنشون سنگینی چشم غره ی مرجان رو حس کردم و کمی اون طرف تر، خنده ی زیر لب پرهام را که مشخص بود از حرکت من کیف کرده، دیدم و فهمیدم او هم از جریان باخبره. مثل اینکه حرف و حدیث من رو زیاد توی خونه شون می شنید. مرجان با ناراحتی اومد جلو و گفت: «دستت درد نکنه امیر! چقدر به نصیبت هام گوش کردی!»
من می بایست صادقانه جوابش رو می دادم. گفتم: «بیخشید آبجی خانم، نمی تونم اجازه بدم با زندگی این دختر بی گناه بازی بشه. من محبوبه رو نمی خوام، امیدوارم این لطف رو در حقم بکنی و از طرف من به حاج خانم بگی دست از سر اونها برداره»

بالاخره امشب و همه ی جریانات گذشت ولی من مطمئن نیستم مرجان بتونه کاری برام انجام بده. دو ساعته دارم توی خلوت اتاقم قدم می زنم و به تصمیمی که گرفته ام فکر می کنم. نمی دونم نوشین چطور؟ قبول می کنه بدون حضور پدر و مادرش محرم من بشه یا نه؟ از هر طرف به قضیه نگاه می کنم، می بینم که این اصلا مسئله مهمی نیست فقط یک محرمیت ساده است! فوقش برای دو ماه، من که خیال ندارم به او دست بزنم! پیشنهاد فقط برای اینه که نمی خوام چیزی مانع وصلتتون بشه. اگر بی خبر از همه و فارق از هر اما و اگر با هم محرم بشیم کار تموم میشه. تازه بعد از اون مشکلات احتمالی پیش میاد که می تونیم خیلی

راحت از سر راه برشون داریم، چون دیگه رسماً متعلق به هم شدیم. هیجان غریبی به دلم افتاده و وسوسه ای شیرین توی رگهایم می جوشه. باید با نوشین حرف بزنم. نگاهم روی گوشی خیره مونده. البته قصد ندارم موضوع رو تلفنی بهش

بگم فقط باید تأکید کنم فردا حتما همدیگر رو ببینیم.

مکالمه ام همین الان تموم شد! او مثل یک خانم درست و حسابی قبول کرد که فردا برای ناهار توی همون رستوران همیشگی همدیگر رو ببینیم. یکبار دیگه هم گفت که دوستم داره، ولی این بار عاشقانه تر. خدایا ضربان قلبم تند و وحشی شده! حالا دیگه باید تا آخرش برم. مهم نیست چی پیش میاد. من دوستش دارم و برای به دست آوردنش حاضرم هر کاری بکنم. نامهربونی های احتمالی حاج آقا و خانواده رو به جون می خرم. اونها حتما معترض میشن که چرا بی خبر دست به این کار زدم ولی چه فرقی می کنه؟ این اتفاق بالاخره باید بیفته. چه با اطلاع اونها و چه بی اطلاع!

پنجشنبه- ۱۸ خرداد

نوشین امروز همسر من شد! چقدر خوشحالم خدایا! حالا وقتشه که به خودم بابت قاطعیتم تبریک بگم. هر چند عقدمون فقط برای دوماهه، ولی مهم نیست. چند وقت دیگه برای یک عمر تمدیدش می کنم. من او رو دوست دارم. نوشین به من زندگی می بخشه. وقتی ظهر برای ناهار به دیدنش رفتم، خیلی اضطراب داشتم. تمام شب رو تا خود صبح پلک رو هم نگذاشته بودم و به عاقبت کار فکر می کردم.

ولی وقتی چشمم به او افتاد، تمام نگرانی ها از دلم زدوده شد. با یک شاخه گل منتظرم بود. من رو که دید لبخند زد و جلوی پام بلند شد. رفتم به طرفش و با اشتیاق دستش رو گرفتم. با خنده ی ملیحی سلام کرد. جوابش رو دادم: «سلام عزیزم، حالت چطوره؟»

صندلی رو برام بیرون کشید: «منون، خوبم، خودت چطوری؟»

_من؟ از این بهتر نمیشه. کیه که خانمی مثل تو هم صحبتش باشه و حالش خوب نباشه؟

_از دست تو امیر... این قدر از من تعریف نکن، خودت رو توی آینه ندیدی؟ نمی دونی لنگه ات توی دنیا پیدا نمیشه؟ من

نمی دونم فرانسوی ها چطور گذاشتند تو برگردی ایران؟ توی خارج مرد خوش تیپ کم پیدا میشه!

_نه نوشین! حرف فرانسوی ها رو نزن که خیلی یخ هستند. از اونها واسه من چیزی در نمی اومد عزیزم!

پیشخدمت آمد بالای سرمون و پرسید: «چی میل دارید؟». غذا رو سفارش دادم و او رفت. نوشین پرسید: «خب چی

شده؟ چرا آن قدر اصرار داشتی امروز همدیگر رو ببینیم؟ از دیشب تا حالا رفتم توی فکر. موضوع چیه؟»

_ آهان! موضوع...

چند لحظه مکث کردم، بعد گفتم: «ببین نوشین، من توی خانواده ام یک مشکل بزرگ دارم»

و شروع کردم به توضیح همه چیز. آخر حرفهام هم گفتم: «من میخوام تو رو عقد کنم، بدون اینکه کسی بدونه. البته فقط

یک محرمت ساده. وقتی نامزد هم شدیم می تونم با خیال راحت به خانواده ام معرفت کنم و بگم این دختر خانم تنها

فرد مورد علاقه ی منه. من فقط ایشون رو میخوام»

و بعد ساکت شدم. نوشین با شنیدن حرفم لبهایش رو روی هم فشار داد و سرش رو انداخت پایین. نگران شدم. آرام

پرسیدم: «چیه؟ از حرفم ناراحت شدی؟»

با حال غریبی به چشمهام نگاه کرد: «نه!... فقط به نظرت این کار درسته؟»

_ به نظرم این درست ترین کاره. من خانواده ام رو می شناسم نوشین. راه دیگه ای ندارم.

_ ولی با این کار توی دردمس می افتی. ببین امیر، من حرفهاترو باور میکنم. می دونم دوستم داری. من حاضرم تا اومدن پدر

و مادرم و آشنا شدنشون

با خانواده ات صبر کنم. با این حال فکر می کنی باز هم کار درستی می کنی؟

دستم رو گذاشتم روی دستش: «آره، هنوز هم همین فکر رو می کنم. من می خوام بدون هیچ اما و اگر بریم محضر و

نامزد بشیم. تو فقط بگو اگر خانواده ات بشنوند ناراحت نمیشن؟»

_ نه... اونها کاری با من ندارند. فکر می کنم آنقدر بزرگ شده ام که بتونم صلاحم رو تشخیص بدم.

_ پس به چیز دیگه ای فکر نکن. مشکلات من رو بسپار به خودم. قبول می کنی همسر من بشی یا نه؟

_ معلومه که قبول می کنم. امیر، من... تا حالا به جز تو کسی رو باور نکردم.

به چشمهای قشنگش نگاه کردم: «خیلی خوب. پس، فردا میریم محضر. صبح ساعت نه میام دنبالت. موافقی؟»

توی چشمهای براقش ستاره ها چشمک می زدند. با لبخند گفت: «آره»

و من مسرور گفتم: «پس مبارکه!»

پیشخدمت غذا رو آورد و با اشتیاق مشغول خوردن شدیم. بعد از رفتن نوشین تا شب توی سرمستی و حالت بخصوصی از شوق و دلواپسی لحظه ها رو سپری کردم. آسوده بودم چون جواب مثبت رو از او گرفته بودم و مضطرب بودم چون کاری که داشتم می کردم حتی توی تصور خانواده هم نمی گنجید!

آن قدر هیجان زده بودم که سر میز شام حاضر نشدم. می ترسیدم نگاه تیز و تا حدی عصبانی حاج خانم متوجه حال و روزم بشه. فکر کردم حتما مرجان با هم حرف زده و پیغام من رو به گوشش رسونده. وقتی رفتم توی اتاق، هر لحظه منتظر بودم که بیاد سراغم و توییخم کنه ولی خوشبختانه نیومد. فکر کردم شاید فردا بیاد ولی دیگه مهم نبود. من فردا تکلیف خودم رو روشن می کردم و بهترین فرصت پیش می اومد که جریان نوشین رو به او بگم. شاید هم می رفتم پیش علی و موضوع رو به او می گفتم. انعطاف علی از مرجان و بهر خ بیشتره. شاید او می تونست واسطه ام بشه و کاری برام بکنه. به هر حال شب رو با هزار جور فکر و خیال سپری کردم.

امروز، از همون اولین دقیقه ای که چشم باز کردم، التهاب وجودم رو پر کرد. ساعت هشت صبح بود. پیرهنم رو از بالای تخت برداشتم و پوشیدم. دست و صورتم رو همین بالا شستم چون نمی خواستم تا لحظه رفتن هیچ کس رو بینم. بعد برگشتم به اتاق و کت و شلوار سپیدم رو در آوردم بیرون و انداختم روی تخت. فقط کراواتم رو برنداشتم چون مسلما نمی شد کراوات بزنم و با اون وضع برم پایین و سؤال و جواب نشم که صبح به این زودی کجا دارم میرم؟

سر آستین و یقه ام رو جلوی آینه مرتب کردم. شناسنامه ام و سه عدد تراول چک رو از توی کیف کوچکی که مدارک و پاسپورتم داخلش بود برداشتم و بالاخره اومدم بیرون ولی روی پله های پایین، غافلگیر شدم و درست روبروی حاج آقا در اومدم! داشت رد می شد که با دیدنم ایستاد. نگاهی به سرتاپام انداخت و با حالت واضحی

از اعتراض اومد طرفم: «به به! سلام! شاخ شمشاد! خوشتیپ کردی! چه خبره؟ کجا ان شاءالله صبح به این زودی؟ معمولا دیرتر می رفتی؟ نکنه کلاغ سیاهها توی گوشت خوانده اند که من و حاج خانم می خواستیم باهات حرف بزیم که داری معرکه رو خالی می کنی، هان؟»

بریده بریده گفتم: «نه آقا جون... واسه خاطر این نبود. خب داشتم می رفتم فکر نمی کردم شما کارم داشته باشید!»

صدای حاج خانم هم اومد: «با کی حرف می زنی آقا؟ امیره؟»

با تمسخر گفت: «بله. حضرت آقا دارند تشریف می برند!»

حاج خانم اومد توی هال. سلام کردم. اومد به طرفم و گفت: «سلام! چی شده امیر؟ چند روزیه توی خونه پیدات نمیشه؟ آسه میای آسه میری یک وقت دم به تله ندی؟ حرفم که می خوام بزنی پیغام و پسغام میدی. از کی تا حالا رسم شده ما با عشق و عاشقی عروس بیاریم توی این خونه که به مرجان گفتی تا عاشق نشی زن

نمی گیری؟ برای چی پیغام دادی محبوبه رو نمی خوام؟ فکر نکردی من توی گوش خواهرم خوندم می خوام دخترت رو بگیرم واسه امیر؟ یک هفته است اینجا نگهشون داشتم بلکه چهار تا کلام حرف با دختره بزنی، انگار نه انگار. فکر می کنی من می گذارم دست هر کسی رو بگیرم و بردارم به اسم عروس بیاری تو این خونه؟»

فکر کردم سکوت جایز نیست، باید حرفی بزنم. در حالی که سعی می کردم مؤدب باشم گفتم: «حاج خانم کی گفته من می خوام بزنم رو بیارم توی این خونه؟ پس یک عمر درس خوندم و کار کردم و پول جمع کردم واسه ی چی؟ واسه ی اینکه زنم رو بیرم توی خونه ی خودم نه اینجا»

«اوا... دستت درد نکنه امیر! تو آخرین بچه ی مایی. این خونه به این بزرگی به چه درد من و حاج آقا می خوره؟ ما می خواستیم تو زنت رو بیاری همین جا. پیش ما زندگی کنی»

امکان نداشت با تصمیم شون موافقت کنم. هرگز زیر بار این مسئله نمی رفتم. من از نوشین قول گرفته بودم فقط زمانیکه به عنوان مهمون توی جمع فامیلم حاضر شد طبق خواسته ی من عمل کنه وگرنه برای همیشه نمی شد اون رو توی حصار

زندونی کنم. گفتم: «حاج خانم با تمام احترامی که برای شما و آقا جون قائلم به هیچ عنوان زیر بار این یکی نمیرم. من می خوام مستقل زندگی کنم. حتی اگر شده دو تا کوچه اون ورتر، ولی نه توی این خونه. در مورد محبوبه هم... من همون روز اول بهتون گفتم به این بازی ادامه ندید. من که نمی تونم

یه عمر با کسی زندگی کنم که حتی یک بار قلبم براش نلرزیده»

_وای خدا به دور! چه حرفهایی میزنه پسره! آخه اینکه رسم زن گرفتن نیست! یعنی چی قلبم براش نلرزیده؟

حاج آقا اومد روبرویم ایستاد و صاف به چشمانم زل زد: «ببین امیر! گوش کن چی میگم، این پنبه رو از گوشت در بیار که بگذارم سر خود زن بگیری. همین محبوبه دختر مولود خانم خیلی برات مناسبه. درس خونده هم هست، بهت میاد. حالا اگه نخوای زنت رو بیاری اینجا زیاد مهم نیست ولی اینکه بخوای دست یک غریبه رو ندیده و نشناخته بگیری بیاری میون فامیل، من می دونم و تو!»

این رو گفت و از جلوی چشمهام رفت کنار. حس می کردم تا مغز سرم داغ شد و نگاهم همونجور به روبرو خشک شده بود. حاج خانم گفت: «حالا چرا داری بدون صبحانه میری؟ خیلی عجله داری؟»

سرم رو بالا آوردم بالا و گفتم: «آره حاج خانم، خیلی هم عجله دارم!»

حتی ذره ای در تصمیمی که گرفته بودم تردید نداشتم. تا چند ساعت دیگه دختر مورد علاقه ام رو عقد می کردم و بی خیال همه ی این تهدیدها می شدم.

وقتی از در اومدم بیرون حاج خانم گفت: «می موندی صبحانه می خوردی بعد می رفتی»

از همونجا داد کشیدم: «نوش جان، شما بخورید! من بعدا صرف می کنم، نگران من نباشید»

گر چه توی راه هنوز عصبی بودم و از هجوم فکر و خیال آرام و قرار نداشتم، ولی با دیدن نوشین سر خیابون که با لباس روشن و یک دسته گل منتظر ایستاده بود، هر چی غصه بود از وجودم پر کشید و شوق دل سپردگی توی رگهام جوشید. جلوی پاش زدم روی ترمز و با لبخند گفتم: «صبح بخیر مادمازل، افتخار می دین؟»

از پنجره نگاهم کرد: «اوه! کی میره این همه راه رو؟ چقدر شیک شدی! چه کت و شلوار نازی!»

-مثل دامادها شدم یا نه؟

_ نه بابا، مثل اینکه تو خیلی آتیش تنده! این جزء قرارمون نبود!

در رو باز کرد و سوار شد: «سلام.»

_ سلام عزیزم. سر وقت اومدم یا نه؟

_ آره، مثل همیشه.

_ این دسته گل مال کیه؟

_ این؟ خب معلومه، مال تو.

_ هوم... پس چرا نمیدی بهم؟

_ نگفتم امروز خیلی هولی! باید صبر کنی تا وقتش.

_ توضیح بفرمائید وقتش کی میرسه؟

سرش رو کج کرد و نگاهش رو دوخت به چشمهام: «یعنی نمی دونی؟»

فهمیدم که برای لحظه عقد و گرفته و روش همیشه بگه. دست چپش رو گذاشتم روی دنده و حرکت کردم: «کشتی من رو

با اون چشمای خمارت دختر! آخه یک کم انصاف داشته باش. این جور نگاهها رو بگذار

واسه بعد عروسی، کم دلم رو بلرزون!

لبخند شیرینی زد و روی گلها دست کشید: «مگه تو انصاف داری؟ نزدیک یک ماهه خواب و خوراک رو از من

گرفتی. تمام مدت فکر و خیالم شده تو، امیر.»

دستش رو که روی دنده بود لمس کردم: «دوستم داری نوشین؟»

_ این چه سوالیه؟

_ نه خواهش می کنم جواب بده. قبل از اینکه بریم محضر.

_ دیوونه نشو امیر، من عاشقتم.

به هم نگاه کردیم. گفتم: «ولی من دلم می خواد دیوونه بشم نوشین. دیوونه و سر گشته تو.»

برق اشک توی چشمش درخشید: «این روزها همیشه برای من رویا بود امیر. تو از آسمون اومدی توی زندگی من.»

_ گریه نکن دیگه. خواهش می کنم.

میون گریه لبخند زد: «نه گریه نمی کنم، فقط احساساتی شدم.»

کاست رو گذاشتم توی پخش و صدای موزیک رو زیاد کردم: «بهتره این طوری احساساتی بشی. با خوشحالی نه گریه!»

_ من خوشحالم امیر، بیشتر از هر وقت دیگه.

پام رو گذاشتم رو پدال گاز و سرحال و سرمست میون ماشین ها ویراژ دادم. چند دقیقه بعد رسیدم به مرکز خرید

جردن. طبقه ی اول اون ساختمون تماما جواهر فروشی بود. بعد از نگاه کردن به ویتترین چند تا مغازه، رفتیم داخل

یکی. نوشین از فروشنده خواست حلقه ای رو که انتخاب کرده بیاره. حلقه ی ساده ای بود. خودش گفت ترجیح میده

سبک باشه ولی من ازش قول گرفتم حتما برای ازدواج حلقه ی سنگین تری انتخاب کنه. مثل همیشه با لبخند شیرینی

قبول کرد. فروشنده گفت مبارکه. جعبه حلقه رو کادو کرد و داد به دستم. از ساختمون که اومدیم بیرون ، درست اون

طرف خیابان چشمم خورد به دفتر ثبت ازدواج . گفتم: «هان، صبر کن. پیداش کردم.»!

متعجب پرسید: «چی رو؟»

_ همون جایی که مشکل گشای منه.

به تابلوی ساختمون که نگاه کرد منظورم رو فهمید. قبل از اینکه بریم بالا یک جعبه شیرینی خریدم. هر چی از شدت

التهاب و اضطرابم بنویسم کمه. باور نمی کردم قلبم این طور با هیجان می تپه. دفتر ثبت طبقه ی سوم بود. قبل از داخل

شدن نگاهی به داخل انداختم.

چند نفر توی حال نشسته بودند. دست نوشین رو گرفتم و با هم رفتیم جلو. منشی دفتر خونه پیر مرد مسن و موسپیدی

بود که بهش سلام کردیم. سرش رو گرفت بالا و با نگاه بهمون گفت: «سلام و علیکم! بفرمائید؟.»

با کمی مکث گفتم: «حاج آقا راستش... برای امر خیر خدمت رسیدیم.»

_ وقت دشتید؟

_ نخیر.

_ خب چه کاری هست؟

_ صیغه ی محرمیت لطفا!

_ شناسنامه تون همراه تونه؟

_ بله، بفرمائید.

بعد از نگاه کردن و ورق زدنشون پرسید: «پدر خانم کی تشریف میارن؟.»

جا خوردم: «مگه نیازی حاج آقا؟!»

_ بله!

_ ولی ایشون ایران نیستند. ما تنهائیم.

_ شاهد تون کو؟

_ شاهد؟ فکر نمی کردیم لازم باشه.

_ ولی بدون حضور پدر خانم و شاهد همیشه.

_ چرا همیشه؟ عقد دائم که نیست حاج آقا. فقط به قصد اینکه قانونا نامزد بشیم اومدیم خدمت شما.

دسته گل تو دست نوشین و جعبه شیرنی توی دست من بود. حلقه رو هم از جیبم در آوردم و گفتم: «حاج آقا اگر لطف

کنید و امروز کار ما رو راه بیندازید واقعا ممنون میشیم.»

از جاش بلند شد: «نه این طوری همیشه، چند لحظه منتظر بمونید تا با سر دفتر صحبت کنم بینم نظرشون چیه.»

با هم روی صندلی نشستیم. چند دقیقه بعد او برگشت و شناسنامه هامون رو از روی میز برداشت و با خودش برد تو. بار دوم که اومد بیرون، از همون جلوی در بهمون اشاره کرد که دنبالش بریم. با التهاب غریبی پا شدم. دستم رو گذاشتم رو شونه ی نوشین و همراه هم رفتیم تو. عاقد گفت بنشینیم روبروش. پرسید: «خب جوون، من چه کار می تونم براتون بکنم؟ شما شاهد ندارید. پدر خانم هم نیستند.»

سعی کردم آرام باشم، گفتم: «والا من بی اطلاعم حاج آقا، هر چی شما امر کنید»

_ مقصودتون از عقد موقت خانم چیه؟

به نوشین نگاه کردم: «هیچی، چون دوستشون دارم میخوام رسماً نامزدشون کنم تا پدر و مادرشون از خارج برگردند. زیاد هم طول نمیکشه. ان شاءالله ماه دیگه همین موقع میام خدمتتون برای عقد دائم»

دیدم قلم رو از روی میز برداشت و یک ورق از سر برگش جدا کرد و مشغول نوشتن شد. دست نوشین رو گرفتم. باورم نمی شد! دستهاش داشت می لرزید. امروز اصلاً حال و هوای دیگه ای داشت. مثل آدم بی پناهی که تکیه گاهی مطمئن پیدا کرده، شیفته و دل سپرده بود.

عاقد مشخصاتمون رو از روی شناسنامه نوشت توی برگه. بعد که کارش تموم شد گفت: «خدمت آقا عرض کنم، صیغه رو محض احتیاط برای دو ماه می خونم. تا قبل از اون، خانم اگر پشیمون بشن نمی تونن از تعهد شما در بیان و باید تا آخرین ساعت به حکم پایبند باشن، ولی بعد از اون دیگه خود به خود هر دو آزادید و مورد دوم، مهریه ای که برای صیغه در نظر گرفته میشه باید حتماً در همین موعد دو ماه پرداخت بشه. مثل صیغه ی عقد دائم نیست که بشه بعداً پرداخت کرد و یا اون رو بخشید. پس دقت کنید که هر چی خانم گفتن باید عیناً و نقداً پرداخت کنید»

بعد از نوشین پرسید که برای مهریه چی بنویسه؟ نوشین گفت: «والا چیزی در نظر ندارم حاج آقا»

عاقد گفت: «نه این طوری همیشه. باید چیزی بخواهید»

نوشین مردد بود. به عاقد گفتم: «حاج آقا بی زحمت بنویسید یک سکه ی طلا، چون همین الان می تونم از این روبرو تهیه اش کنم»

پرسید: «قبوله دخترم؟»

نوشین به دستم فشار آورد و با نگاه به من گفت: «بله»

عاقد با گفتن مبارک باشه شروع به خواندن خطبه کرد. بعد خواست بیایم جلو و پای ورقه رو امضا کنیم. بلند شدیم و برگه رو گرفتیم و امضا کردیم. حق و الزمه رو به عاقد دادم و با کلی تشکر از دفترخانه اومدیم بیرون. پایین پله ها، همون طور که دستمون تو دست هم بود، چند لحظه به هم نگاه کردیم، بعد هر دو زدیم زیر خنده! نوشین دسته گل رو به من داد و من حلقه رو کردم به دستش. از خلوتی راهرو هم استفاده کردم و گونه اش رو بوسیدم. سرش رو انداخت پایین و لبش رو فشار داد. صورتش سرخ شده بود. دستش رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم: «بیا خانومی، خجالت نکش، دیگه به هم محرمیم!»

قبل از اینکه بریم سمت ماشین دوباره برگشتم به همون جواهر فروشی. یک سکه ی طلا از فروشنده گرفتم و دادم به دستش و گفتم: «این هم مهریه ی خانم!»

_مرسی امیر، واقعا نیازی نبود.

_یادته که چی گفت حاج آقا؟ دادنش واجبه.

فروشنده با لبخند نگاهمون می کرد. نوشین با تشکر سکه رو گرفت و گذاشت توی کیفش. حدود ظهر از جواهر فروشی اومدیم بیرون. ناهار رو همون حوالی توی رستوران یک برج خوردیم. بعد با گذشتن از خیابون شریعتی، نگاهم افتاد به تبلیغیه نمایش کمدی رو سر در سالن تأثر. هر دو موافق بودیم که اون نمایش رو ببینیم. سر چهار راه دور زدم و برگشتم بالا. خوشی مون تکمیل شد. توی سالن حسابی خندیدیم. وقتی بیرون اومدیم، تا همین چند دقیقه پیش که برگردم خونه، نوشین همراهم بود. دلم می خواست تا آنجا که امکان داره کنارش بمونم. کاش این یک ماه هم زودتر تموم

بشه. تحمل تنهائی اش توی اون خونه، خیلی برام مشکله. وقتی داشت می رفت باز از اینکه نمی تونست دعوت کنه برم تو، عذر خواست. گفت شاید همسایه یا رهگذری من رو حین خارج شدن از خونه اش ببینه و ندونه که با هم نامزدیم و براش بد بشه. گفتم: «مهم نیست، حالا وقت زیاده»»

کلید رو انداخت به در و رفت تو ولی من خودم بیشتر ناراحت بودم. نور چراغ کنار باغچه، روی صورتش سایه و روشن انداخته بود. خیلی رؤیایی جلوه می کرد. بی اختیار اومدم جلو و نگاهش کردم. آرام به چشمهایم خیره شد و گفت: «امیر خیلی دوستت دارم»!

شنیدن صداش دلم رو لرزوند. توی گوشش گفتم: «من هم همین طور، دوستت ندارم، فردا بهت زنگ می زنم» با دست چونه اش رو آوردم بالا: «به چیزی احتیاج نداری؟»

_نه.

_پس مواظب خودت باش.

بالاخره تنهانش گذاشتم و اومدم خونه، اما فکرم هنوز پیش اونه. حس غریبی دارم. انگار نیمی از وجودم رو جایی جا گذاشتم. از در که اومدم تو، دیدم حاج خانم هنوز سرسنگینه. حاج آقا هم جواب سلامم رو با اخم و اکراه داد. این طور که معلومه خاله مولود و شوهر و دخترش فردا عصر برمی گردند کرمان، ولی دیگه هیچ کدوم از اینها برام مهم نیست. من حالا نسبت به نوشین تعهد دارم. او نامزد منه. هر چند باید دنبال راهی باشم که حاج خانم رو در جریان بگذارم ولی بهتره تا فردا عصر و رفتن خاله صبر کنم. در جریان گذاشتن علی هم راه خوبی. شاید سری بهش بزنم و همه چیز رو براش تعریف کنم و ازش خواهم کمک کنه. علی راه صحبت با حاج آقا رو بهتر بلده.

یکشنبه - ۲۱ خرداد

بالاخره عکس او مال من شد! گذاشتمش روی میز و چشم ازش بر نمی دارم. هنوز خاطره ی آن روز رؤیایی که در شمال با هم گذروندیم جلوی چشمهام زنده است. چه زیبا غافلگیرم کرد! شاید تا عمر دارم خاطره اش رو از یاد نبرم. دیروز

صبح که داشتم به محل کارم میرفتم، دیدم بهرخ و کیومرث خان و دخترش تانیا اومدند خونه ی حاج آقا. وقتی کمی صحبت کردند، متوجه شدم دارند برای یک جشن عروسی میرن به ساوه. اون وقت بود که فهمیدم چرا خاله و خانواده اش که قرار بود جمعه برگردند شهرستان، هنوز نرفته اند. گویا عروسی یکی از بچه های آقا طاهر برادر ناتنی حاج خانم بود و همه دعوت شده بودند.

سر میز صبحانه خدا رو شکر کردم که اصراری برای بردن من ندارند. حتی بهرخ هم سرسنگین بود. فکر کردم شاید خبر مخالفتم با خواستگاری از محبوبه به گوش او هم رسیده. زمانیکه پا شدم، حاج خانم موضوع رو مستقیماً بهم گفت و خواست اگر حوصله ام از موندن توی خونه سر میره شب برم خونه ی علی و این دور روز رو اونجا بمونم. من هم چون نمی خواستم هیچ بهانه ای به دستشون بدم، بدون هیچ حرفی قبول کردم. کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از خونه اومدم بیرون. فکر کردم کارم دو روز دیگه به تأخیر افتاد. می خواستم همون شب با حاج خانم حرف بزنم ولی انگار وقتش نبود.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. پارک قیطریه رو که رد کردم، انگار محلولی از هیجان به وجودم تزریق کردند، تمام جونم شد یکپارچه اشتیاق، تمام چند روز گذشته با حواس پرتی سر کار حاضر می شدم و در محاسباتم اشتباه می کردم. یکی دو بار با تذکر مهندس ناظمی متوجه خطایم شدم و عذر خواستم. اون روز هم حین رفتن توی مجتمع تمام حواسم به خونه ی نوشین بود. او می دونست چه ساعتی سر کار میام. منتظر بودم که در رو باز کنه و بیاد بیرون تا یک نظر روی ماهش رو ببینم، ولی هر چه منتظر موندم نیومد. بالاخره رفتم تو و با مهندس پندیار و کارگرها سلام و علیک کردم. کار ساختمان به زدن بلوک های سقف طبقه ی هفتم رسیده. فقط سه طبقه دیگه تا تمام شدن کار باقی مونده. نقشه ها رو از توی کیف در آوردم و از پله های نیمه کاره رفتم بالا. انتظارم برای دیدنش یک تماس تلفنی ساده خیلی طولانی شد. از اینکه حتی توی حیاط خونه اش هم نمی دیدمش نگران شدم. نمی دونستم کجا رفته؟ چرا تماس نمی گیره؟

یکی دو ساعت بیشتر سر کار نمودم. با تشویش و دلواپسی از ساختمان اومدم بیرون. می خواستم برم، ولی مسلماً تا

خبری از او به دست نمی آوردم، نمی شد. عاقبت دلم رو زدم به دریا و رفتم جلوی خونه اش و زنگ رو زدم اما جوابی نیومد. برای بار دهم، شماره ی موبایلش رو گرفتم ولی باز همون نتیجه ی تکراری: «برقراری ارتباط با مشترک مورد نظر میسر نیست»!

عصبی شده بودم. اومدم طرف ماشین که سوار شوم و برم خونه ی علی. اضطراب صحبت با او و اقرار به کاری که کرده بودم، در کنار نگرانی ام برای نبودن نوشین، تشویشم رو بیشتر می کرد.

نیم ساعت بعد جلوی خونه علی بودم. پیاده شدم و زنگ رو زدم. فرناز در رو باز کرد. انگار منتظرم بود. گویا حاج خانم قبلا پیغام اومدم رو بهش رسونده بود. با خوشرویی گفت: «سلام، چه عجب امیرخان! بالاخره افتخار دادی یه سر به ما زدی! خیلی خوش اومدی»!

در رو کاملا باز کرد. گفتم: «خجالتم نده زن داداش، خودم می دونم کم توجهی کردم. باید زودتر از اینها می اومدم خدمتتون. علی نیست؟»

_ نه هنوز نیومده، بیا تو، دیگه باید کم کم پیداش بشه.

_ بچه ها کجا هستند؟

_ مجید کلاس زبانه، رؤیا هم کلاس کنکور. تا نیم ساعت دیگه همه میان خونه.

نشستم رو مبل. فرناز رفت به آشپزخونه و چند دقیقه بعد با ظرف میوه برگشت. موقع پذیرایی نگاه مشکوکی به صورتم انداخت: «چیه؟ مضطرب به نظر میای چیزی شده؟»

_ نه ولی راستش، منتظر تلفن کسی هستم. در واقع از صبح تا حالا منتظرم.

_ ا...؟! منتظر کی؟

ظرف میوه رو گذاشت روی میز. چقدر سخت بود صحبت کردن و به زبان آوردن کاری که کرده بودم! سرم رو گرفتم بالا: «راستش زن داداش من باید با شما و علی راجع به یه مسئله مهم صحبت کنم»!

چه مسئله ای؟ خیر ان شاءالله!

نشست. گفتم: «چند دقیقه صبر می کنم بینم علی میاد یا نه. ترجیح میدم او هم باشه»

باشه، هر طور راحتی. مشغول شو تا به زنگ بزوم بینم علی کجاست؟

نیم ساعت بعد از تلفن فرناز در حال باز شد و علی اومد تو. برگشتم. علی با دیدنم شروع به متلک گفتن کرد: «به اخوی

گرامی! کمی پیدائید قربان!»!

بلند شدم. اومد جلو و با هم دست دادیم: «سلام، چطوری مهندس؟»

بی اختیار آه کشیدم: «سلام. خوبم، ممنون»

علی با خنده نگاهم کرد: «آره، معلومه که خوبی! از اون آه کشیدن معلومه. چیه؟ نکنه باز هم شکایت حاج آقا و حاج خانم

رو آوردی پیش من؟»

کتش رو در آورد و داد دست فرناز. زن و شوهر چند دقیقه خوش و بش کردند. گفتم: «شکایت که نه، ولی باید باهات

حرف بزوم»

نشتم کنارم و آستین هاش رو بالا زد: «حاج خانم امروز توی مطب نیم ساعت تلفنی از دستت گله می کرد! هنوز نیومده

چه دسته گلی به آب دادی؟»

کلافه دستم رو بردم لای موهام: «علی من واقعا نمی دونم چی بگم؟»

واقعیتم رو بگو! تو چی می خواهی؟ چرا این قدر با اینها لجبازی می کنی؟

من... راستش علی من به به دختر علاقه مند شدم.

نفس تو سینه اش موند و هیچی نگفت! فقط نگاهم کرد! دیدم فرناز هم با کنجاوی کنار جارختی ایستاد و زل زد به

صورتم!

بلند شدم و رفتم پای پنجره. بعد همون جا ایستادم: «دختر خوبیه، اسمش نوشینه. سر همین کار جدید با هم آشنا

شدیم. خونه اش چسبیده است به مجتمعی که داریم می سازیم. الان تقریباً یک ماه یک ماه است که با هم ارتباط داریم»
 قلبم داشت با صدای بلند می کوبید. مستقیم به علی زل زدم و گفتم: «من عاشقش شدم علی و همین... همین چند روز
 پیش هم عقدش کردم!»

ناباورانه تکرار کرد: «چی کار کردی؟»

فرناز با چشمهای گشاد اومد جلو، بالای سر علی ایستاد و توی چشم هم نگاه کردند! برگه ی صیغه رو از جیبم درآوردم
 و دادم به دستش. بُهت زده گرفت و نگاهش کرد! دیدم یواش یواش صورتش رنگ باخت! سرش رو گرفت بالا و با
 حیرت پرسید: «به اونها هم گفتی؟»

نه!

فرناز زود برگه رو از دست علی قاپید و مشغول خوردن شد. علی نشست عقب و سرش رو تکیه داد به مبل. سکوت
 سنگینی حاکم شد. چند لحظه بعد با لحنی خشک پرسید: «چرا این کار رو کردی؟ حتی تصورش هم نمی تونم بکنم!
 امیر! زده به سرت؟»

دستهام رو بردم توی جیبم: «شاید...»

علی با عصبانیت بلند شد و داد کشید: «شاید؟ مرد حسابی تو واقعا دیوونه شدی! آخه این چه کاریه کردی؟ مگه دختره
 فرار می کرد؟ چرا به حاج خانم نگفتی؟»
 چون... می خوام تو بهش بگی.

من؟ امکان نداره من این کار رو بکنم! اگر روی من حساب کردی باید بگم شرمنده ام! می خوامی فکر کنن من هم در
 جریان بودم و مثل تو از اونها پنهان کردم؟

فرناز گفت: «این کار از تو بعیده امیر! مگه اخلاق حاج آقا رو نمی دونستی؟»

چرخیدم به طرفش: «چرا زن داداش، اتفاقاً چون می شناختمش این کار رو کردم. مطمئناً اگر می فهمید اجازه نمیداد دست

بگذارم روی نوشین»

علی داد کشید: «چرا؟»

چون که...

کلافه بودم، گفتم: «علی، نوشین با اون تیپ دخترهایی که اونها می پسندند، از زمین تا آسمون فرق داره»

برای همین که می خوام من رو بیندازی جلو؟

آره، شاید اگر یک نفر از من حمایت کنه راحت تر بتونم راضی شون کنم.

خدای من! فرناز یک لیوان آب بیار!

فرناز رفت و من با علی تنها شدم: «بیا بنشین!»

بی چون و چرا گوش کردم.

امیر، تو واقعا متوجه هستی چه کار کردی؟ با این کار، خون حاج آقا رو به جوش میاری. اون پدرت رو در میاره!

نگران نباش، تا اونجا که امکان داره ماجرای این برکه رو بهش نمیگم.

اگه فهمید چی؟

اجازه نمیدم. اگر تو با حاج خانم حرف بزنی و او رو راضی کنی، خودش حاج آقا رو رام میکنه.

ولی من این کار رو نمیکنم. باید خودت بهش بگی!

آخه اون... علی اونا می خواستند من از محبوبه خواستگاری کنم.

فرناز گفت: «راست میگه، من هم در جریانم!»

علی پرسید: «خب چرا قبول نمی کنی؟»

برای اینکه دوستش ندارم. من به نوشین قول دادم علی. او حالا نامزد منه.

فرناز بالای سرم ایستاد: «به خدا امیر فکر هر کاری رو می کردم که انجام بدی الا این یک کار! خیلی جرأت داشتی والله!»

نگاهش کردم: «نمی تونستم ازش بگذرم زن داداش. بدجوری گرفتارش شدم. الان هم منتظر تماسشم. از صبح تا حالا بهم زنگ نزده. خیلی نگرانم»

ساعت چهار بعد از ظهر رو نشون می داد. یعنی کجا بود؟ علی گفت: «خدای من! نگرانم! چقدر هم خوب رل شوهرهای مهربون رو بازی می کنه! من رو بگو که فکر می کردم امیر بچه است! اصلا اهل این حرفها نیست!»

فرناز پرسید: «حالا چه شکلیه؟ چند سالشه؟ کجایی هستند؟»

_ تا دلت بخواد خوشگله زن داداش. بیست و سه سالشه. خانواده اش هم اهل شیراز هستند.

هنوز حرفم تمام نشده بود که موبایلم زنگ زد. با دستپاچگی گوشی رو برداشتم. خودش بود! به اندازه یکی دنیا خوشحال شدم. رفتم طرف پنجره و تلفن رو جواب دادم: «الو نوشین؟»

بالاخره صداش رو شنیدم ولی ضعیف و بریده بریده: «اگه ممکنه بلندتر حرف بزن امیر! صدات نیاد!»

_ مگه کجایی دختر؟

_ چی؟

_ پرسیدم کجایی؟

_ آهان! شمال هستم. صبح با بچه ها اومدیم. هر چی سعی کردم تماس بگیرم نشد. موبایلم آنتن نمی داد.

_ که اینطور.

_ همین الان دیدم آنتن داره سریع تماس گرفتم.

علی و فرناز چهارچشمی نگاهم می کردند!

_ امیر، من امشب و فردا اینجام، می تونی بیایی پیشم؟

از خوشحالی نمی فهمیدم چه کار می کنم! البته که میام عزیزم. کجای شمالی؟»

_ رامسر، ویلای یکی از دوستهام. آدرس رو می نویسی؟

_ آره، آره بگو!

خودکار رو از جیبم کشیدم بیرون و پشت کارت شرکت حمید پژوهش نشونی رو یادداشت کردم. نوشین پرسید: «کی

میرسی؟»

با نگاه به ساعت گفتم: «همین الان راه می افتم. احتمالاً سه چهار ساعت دیگه»

_ مواظب خودت باش، عجله نکنی.

_ نه خانومی مواظبم. به چیزی احتیاج نداری؟

_ نه، فقط خودت رو می خوام.

دلم توی سینه لرزید: «من هم همینطور! تا چند ساعت دیگه می بینمت» با کشیدن نفس راحت گوشی رو بستم. علی و

فرناز همون طور خیره نگاهم می کردند! ایستادم جلوی پاشون و گفتم: «ببخشید زن داداش، ببخشید علی، خیلی دوست

داشتم شب بمونم پشتون ولی دیدید که؟ احضار شدم. باید برم شمال، نوشین اونجاست. نمی تونم تنهاش بگذارم»

علی پرسید: «اگه حاج خانم سراغت رو گرفت چی بهش بگم؟ بگم کجاست؟ امیر تو داری چه کار می کنی؟»

_ نمی دونم علی، یه چیزی بهش بگو دیگه! وقتی برگشتم حتما خودم با او حرف می زنم و نوشین رو به اون نشون

میدم. قول میدم.

_ آخه...

صورتش رو بوسیدم: «نوکرتم داداش، یه کاریش بکن دیگه!»

فرناز خندید و من با خجالت گفتم: «سلام به بچه ها برسون زن داداش، خیلی دوست داشتم بینمشون ولی نمی تونم زیاد

منتظر بمونم. ان شاءالله یه وقت دیگه»

_ باشه برو، ولی با احتیاط برون. یک وقت کار دست خودت ندی.

_ نه خیالت راحت باشه. مواظبم.

علی تا پای ماشین همراه او مد. سخت توی فکر بود. سخت توی فکر بود. موقع خدا حافظی پرسید: «مطمئننی کار درستی

می کنی امیر؟»

سویچ رو توی دستم چرخوندم: «نمی دونم، ولی امیدوارم»

می خواست حرف بزنه اما مردد بود. وقتی در ماشین رو باز کردم صدام زد: «امیر!»

برگشتم: «بله؟»

اومد جلو و روبرویم ایستاد: «مواظب رفتارت هستی دیگه، هان؟ نمی خواهی گند کار رو دربیاری که؟ همینطوری هم اگر

حاج خانم بفهمه پس می افته. یک وقت کار دست دختره ندی؟»

سرم رو انداختم پایین: «نه علی، خیالت راحت باشه، حواسم هست. همه چی رو گذاشتم واسه شب عروسی ام. امروز میرم

اونجا چون فقط می خوام پیشش باشم، حد و حریم خودمم میدونم. مطمئن باش کاری نمی کنم که بعدا نشه جبران کرد»

با دست زد روی شونه ام: «خوبه، برو. خیر پیش»

سوار شدم و در حالی که دلم داشت از سینه کنده می شد راه افتادم. با شوق جاده ها رو پشت سر گذاشتم و بالاخره توی

آخرین ساعاتی روز رسیدم به شمال. درست وقت غروب. شش سال بود که به رامسر نرفته بودم. خیلی دلم برای شمال

تنگ شده بود. تمام خاطرات خوب سالهای نوجوونیم جلوی چشمهام زنده شد. انتهای بلوار اصلی رامسر که به دریا می

خورد، برای چند لحظه از ماشین پیاده شدم و به منظره دریا نگاه کردم. توی فرانسه، حتی کنار زیباترین ساحل های دنیا

هم آنقدر احساساتی نمی شدم. بوی خوب دریا و هوای شرجی ساحل روحم رو نوازش می کرد. قدم زنان رفتم به طرف

یکی از مغازه های ساحلی که از چوب و حصیر درست کرده بودند. آدرس ویلا رو دادم به فروشنده و خواستم راهنمایم

کنه که از چه خیابونی برم؟ به نشونی نگاه کرد و گفت آدرس حدود پنج، شش کیلومتر خارج از شهره. حرفه اش رو خوب

گوش کردم و بعد راه افتادم.

هوا کاملا تاریک شده بود. ساعت حدود نه شب بود که رسیدم. ویلای بزرگی روبروم و چراغهای روشن ساختمان از

بیرون پیدا بود. پیاده شدم و زنگ زدم. یک خانم شمالی از لای درختها پیدا شد و در رو برام باز کرد. بهش گفتم: «سلام

خانم اینجا ویلای آقای فرزانه است؟»

گفت: «بله ولی خودشون نیستند. با کی کار دارید؟»

_ با نوشین خانم، من از تهران میام. آدرس اینجا رو به من داده اند.

در رو کاملا باز کرد و گفت: «بله، درست آمدید. بفرمائید تو»

خوشحال شدم و برگشتم پشت فرمان. زن شمالی که چادرش رو به کمرش بسته بود، اومد پای ماشین و با لهجه ی محلی

گفت: «همین خیابون رو تا ته برید. ساختمون نزدیک دریاست»

تشکر کردم و حرکت کردم. جاده ی باریک و قشنگی بود. درختهای بلند دو طرف جاده حصار کشیده بودند و چراغهای

پایه کوتاه حاشیهاش به ردیف روشن و نورانی بودند. چند دقیقه طول کشید تا برسم به ساختمون. همون جا پشت رل

چند بار بوق زدم. دیدم در ویلا باز شد و نوشین اومد بیرون. جین آبی و تاب کوتاه سفید پوشیده بود و موهای باز و

بلندش رو رها کرده بود روی شونه. پیاده شدم و وقتی از پله ها اومد پایین با شوق توی بغل گرفتمش. خدای من، چقدر

عطر تنش رو دوست داشتم! چقدر هنگامه ی چشمه اش رو دوست داشتم:

_ سلام، چه خوب کردی اومدی امیر!

_ سلام، کجا بودی این همه وقت دختر؟ داشتم می مُردم، چرا بی خبر اومدی شمال؟ باید صبح قبل از حرکت به من زنگ

می زدی.

_ نمی شد، صبح خیلی زود بود. گفتم شاید خواب باشی.

سرش رو فشردم توی سینه و موهاش رو نوازش کردم: «نوشین دلم خیلی برات تنگ شده بود. دیگه هیچ وقت من رو بی

خبر نگذار، خب؟»

به نرمی گفت: «باشه»

_ توی ویلا کسی هست؟

_ نه، بچه ها همه رفته اند محمود آباد. فقط من نرفتم چون منتظر تو بودم. از آقای فرزانه اجازه گرفتم دو روز اینجا

بمونم. شام خوردی؟

_ نه، از خود تهران تا اینجا یکسره رانندگی کردم.

دیدم لبخند خاصی روی لبش نشست و شیطنت توی چشمه‌هاش برق زد:

_ خیلی خوب، بریم بالا! همه چی حاضره!

تعارف کرد که اول من بروم داخل ولی من گفتم: «نه خانم، امکان نداره. اول شما»

دستم رو گرفت و کشید دنبال خودش و برد تو. خدای من! از دیدن سالن به آن شکل، مات سر جام موندم! همه جا رو با

کاغذکشی و بادکنک تزئین کرده بود! روی میز کیک تولد گذاشته بود که دو تا شمع روشن به سن من رو کیک شعله می

سوزوند! برگشتم به طرفش. داشت لبخند می زد. زیر لب نجوا کردم: «نوشین!»

_ تولدت مبارک امیر. ان شاءالله صد سال زنده باشی.

_ تو از کجا می دونستی امروز تولد منه؟ من خودم یادم نبود!

دستش رو انداخت دور گردنم و صورتم رو بوسید: «روزی که رفتیم محضر از روی شناسنامه ات فهمیدم. نمی دونی

چقدر خوشحال شدم که تولدت هنوز نگذشته. سه روزه دارم برای امروز برنامه ریزی می کنم!»

_ ولی من اصلا نفهمیدم! تو خیلی زرنگی! حسابی غافلگیرم کردی دختر!

_ تازه شدم مثل خودت آقا. این به اون در!

رفت و صدای استریو رو زیاد کرد. بعد دستم رو گرفت و برد طرف کیک. نشستیم. بسته کادو شده ای رو گرفت روبروم

و گفت: «قابلی نداره، یادگاریه. امیدوارم خوشت بیاد»

_ چی کار کردی نوشین؟ راضی به زحمت نبودم!

_ هیچ زحمتی نداشت امیر، بازش کن.

_ البته، با کمال میل!

با هیجان کاغذ دور جعبه رو کردم و هدیه اش رو باز کردم. یک زنجیر و یک پلاک طلا توی جعبه حلقه شده بود. زنجیر رو آوردم بالا و جلوی چشمم گرفتم و نگاهش کردم! از سلیقه اش حظ کردم! خیلی شیک بود: «معرکه است...! نوشین، دستت درد نکنه»!

برگشتم به طرفش و گفتم: «ببندش لطفا»!

لحظاتی میان ما هیچ کلمه ای رد و بدل نشد، پس سعی کردم بر احساساتم غلبه کنم. سپس برای عوض کردن موضوع، زود حالت خنده به خودم گرفتم: «خب! نمی خوای اجازه بدی یک ذره از این کیک بخورم؟ دلم آب افتاد آخه» سرش رو بلند کرد و اشکهاش رو پاک کرد: «آره، بیا بی‌رش! دل خودم هم آب افتاد! هر طرف می رفتم، کیکه بهم چشمک می زد! همش منتظر بودم تا تو بیای و نوش جانم کنیم. خب، یالله! باید با یک فوت شمع ها رو خاموششون کنی»!

_ خیلی خوب!

نفس گرفتم و با یک فوت شمع ها رو خاموش کردم. نوشین خندید. دو تکه کیک بزرگ بریدم و توی بشقاب ها گذاشتم. موقع خوردن ماجرای عصر و رفتن به خونه ی علی رو براش تعریف کردم و ازش خواستم برنامه ای ترتیب بدیم که وقتی برگشتیم تهران، حاج خانم او رو ببینه. گفتم: «مادرم انتخاب عروس خیلی وسواس داره نوشین. تو رو هم که تا حالا ندیده. فکر می کنم بهتره قبل از اومدن به خواستگاری یک نظر به مادرم نشونت بدم تا خیالش راحت بشه که تو چقدر ماهی. مطمئنم اون وقت دیگه همه چیز تمامه و یه دل نه صد دل عاشقت میشه. از نظر تو اشکالی نداره؟»

_ نه... ولی چطوری؟

_ توی همون رستوران سر خیابون، به بهانه ی غذا حاج خانم رو میارم اون جا، تو هم می شینی میز روبرومون. بهش میگم تو از برنامه مون خبر نداری. همین جوری اومدی اونجا.

خندید: «چه با مزه! اتفاق من هم خیلی دلم می خواد مامانت رو ببینم. به نظرم خانم جالبی میاد»

_ آره، مادرم خیلی مهربونه. می دونی، تموم حساسیت هاش به خاطر اینه که دوستم داره. من بهش حق میدم.

_ آره، مشخصه. چرا نباید دوستت داشته باشه؟ پسر به این خوش تیپی! باید توی پر قو نگهت داره!

جمله ی آخرش رو با شیطنت به زبون آورد، طوری که قلبم لرزید. هر بار که به چشمه اش نگاه می کردم، به یاد سفارش

علی می افتادم و می دیدم چقدر سخته به قولی که داده ام، پایبند بمونم!

نوشین بلند شد و باقیمانده ی کیک رو برد به آشپزخانه و گذاشت توی یخچال. من هم بلند شدم و رفتم به طرف پنجره و

به بیرون نگاه کردم. باد خنکی به صورتم خورد. توی تاریکی شب، از سطح دریا چیزی معلوم نبود، فقط کف سفید موج

هایی که توی ساحل کناره می گرفتند پیدا بود و صدای غرغرشون که خیلی باشکوه بود.

در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون. پنجره ی آشپزخانه به تراس مشرف بود. از اون جا نوشین رو دیدم. داشت وسایل

شام رو آماده می کرد. لب پنجره دستم رو گذاشتم زیر چانه و تماشایش کردم. یک مرغ درسته رو بریون کرده بود و

داشت از توی فر در میاورد. به ارامی صدا کردم: «نوشین...»، برگشت:

«_ تو اون جا هستی امیر؟»

_ آره، موافقی شام رو بیاریم بیرون؟ اینجا هوا عالیه.

آمد لب پنجره، من این سمت بودم و نوشین اون طرف. سرش رو آورد بیرون و با کشیدن نفس عمیق گفت: «آره حق با

توست، هوا واقعا خوبه.»

_ کمک نمی خواهی؟

_ نه مرسی، کار زیادی نیست.

_ چرا، بگذار پیام.

_ از اینجا؟

نه از در!

داخل شدم و کمک کردم وسایل شام رو بیاریم بیرون. صدای ترانه ای که داشت پخش می شد توی ویلا می پیچید. همون جا رو به ساحل نشستیم و مشغول خوردن شدیم. هر چه به آخر شب نزدیک می شد، هیجانم بیشتر می شد. آرزو می کردم کاش آن شب زودتر صبح بشه. داشتم از شدت هیجان خفه می شدم. نمی خواستم دچار خبط بشم و رفتار نابجایی از من سر بزنه. دوست نداشتم خودم رو راحت ببازم ولی مقاومت کار خیلی سختی بود.

وقتی شام تمام شد، او به آشپزخانه رفت و من اومدم توی هال و تنها روی مبل نشستم و زل زدم به بالای سرم. بادکنکها و کاغذهای کشی با وزش باد بالای سرم می رقصیدند. با دست پلاک طلایی رو که به گردنم بسته بود لمس کردم. داشت با طپش قلب و نوسان سینه ام بالا و پایین می رفت. نگاهم چرخید به طرف ساعت. یازده شب بود. می خواستم زودتر به اتاق خلوتی برم و خودم رو تا صبح حبس کنم. در واقع از نوشین فرار می کردم. می خواستم تا آنجا که امکان داره نگاهم از او دور باشه. بلند شدم و پای در آشپزخانه ایستادم و نجوا کردم: «نوشین.»

برگشت به طرفم: «بله؟»

نتونستم هیچ چیزی بگم! ساکت سر جام موندم! اومد جلو و روبروم ایستاد.

با من و من پرسیدم: «من کجا باید بخوابم؟»

پرسید: «خسته ای؟»

نه! من خسته نبودم. دلم می خواست تا خود صبح بیدار باشم و کنارش بمونم ولی بهانه ی دیگه ای نداشتم. بهتر دیدم همین رو بگم. شونه ام رو انداختم بالا و گفتم: «آره! می دونی، سه ساعت تا اینجا رانندگی کردم الان هم، خیلی خسته ای.»

با لبخند مهربونی دستم رو گرفت و برد به یک اتاق خلوت و کلید چراغ رو زد. پرده ها کنار بودند. ساحل مشخص بود. گفت: «اینجا اتاق دنجیه، می تونی تا صبح با خیال راحت همین جا بخوابی.»

رفتم تو و یه کمی قدم زدیم ولی بعد دوباره برگشتم به طرفش. نمی تونستم حقیقت رو ازش پنهان کنم. دلم نمی خواست

هیچ حرف نگفته ای توی دلم باقی بمونه. با نگاه به صورتش گفتم: «نوشین تو از تنهایی نمی ترسی؟»
خندید: «نه.»

کلافه بودم. موهای پریشونم رو کنار زد و گفتم: «بین نوشین من... من نمی خوام یه وقت در موردت خطایی مرتکب بشم. ببخش که تنهات می گذارم، می دونم بی ادبیه، ولی من چاره ای ندارم. نمی خوام اشتباهی از من سر بزنه. بهتره من تا صبح نینمتم. نمی خوام مشکلم رو با خانواده ام از اینکه هست بیشتر کنم!»

به سختی نگاهم رو برگرداندم و شب بخیر گفتم. او در رو بست و رفت و من خودم رو انداختم روی تخت و بالش رو کشیدم روی سرم. جدال سختی بود. نقش چشمهای سیاهش از یادم نمی رفت. برگشتم و صاف به سقف زل زدم. سعی کردم آرام باشم و به چیزی فکر نکنم ولی با این حال تا نیمه های شب خوابم نبرد. خوب یادم میاد نوار نقره ای سپیده رو توی حاشیه ی دریا دیدم که بالاخره خسته شدم و پلکهام روی هم افتادند.

صبح خیلی دیر بیدار شدم. نوشین گفت چند بار به اتاق اومده و چون دیده من هنوز خوابم، بیدارم نکرده. وقتی چشمهام رو باز کردم یازده صبح بود. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، منظره ی زیبای دریای آبی و چشم انداز معرکه ی ساحل بود. بلند شدم و از تخت آمدم پایین و رفتم طرف پنجره. روز روشن، آسمون صاف و دریا آرام و بدون موج بود. چند بار نفس عمیق کشیدم. بعد اومدم بیرون و دیدم نوشین روی مبلی نشسته و داره ژورنال نگاه می کنه. آهسته سلام کردم. سرش رو گرفت بالا و با دیدنم لبخند زد و مجله رو گذاشت کنار: «سلام! صبح بخیر آقای خوش خواب، می دونی ساعت چنده؟»

_ سلام، تو رو خدا دعوا نکن عزیزم. دیشب خیلی دیر خوابیدم!»

_ چرا؟ تو که گفتی خسته ای!

_ آره خسته بودم، ولی خوابم نمی برد. نکنه فکر کردی من سیب زمینی ام نوشین؟ می دونی چقدر با خودم جنگیدم؟

خندید: «پس تقصیر من بود، ببخشید.»

با انگشت زدم روی بینی اش: «عیبی نداره، به موقعش تلافی می کنم.»!

هر دو خندیدیم. صبحونه رو هم آوردیم توی تراس و رو به دریا خوردیم. بعد از آن حدود ظهر از ویلا اومدیم بیرون و تا عصر توی جنگلی در همون حوالی تفریح کردیم. توی این فاصله، علی یک بار با موبایلم تماس گرفت و پرسید کی قصد برگشتن دارم؟ به او گفتم شب حتما حتی اگر شده آخر وقت، تهرانم. سفارش کرد مواظب خودم باشم.

بالاخره به تهران برگشتیم. نوشین رو رسوندم خونه اش و چون خیلی دیر وقت بود نرفتم خونه ی علی. این دفعه واقعا تاب جدا شدن نداشتم. بدجوری بی قرار بودم. یک لحظه چیزی به یادم اومد و از خوشحالی پر گفتم! از نوشین خواستم اگر ممکنه عکس خودش رو که گذاشته توی کیفش بده به من. این بار او تعجب کرد! پرسید از کجا می دونم توی کیفش چی داره؟ گفتم: «خب دیگه! همون روزی که با هم رفته بودیم خرید، عکست رو دیدم زدم خانم خوشگله! من اون عکس رو می خوام نوشین، خواهش می کنم»، با حیرت گفت: «ای ناقلا، باز غافلگیرم کردی.»!

کیفش رو باز کرد و عکس رو درآورد. گفتم: «یه چیزی برام بنویس.»

او هم نوشت «برای امیر، سلطان بی جانشین قلبم. راستی... به نظرت چطور میام؟» و پایینش امضا کرد «نوشین.»

عکس رو نگاه کردم و زیر متنش نوشتم: «خوشگل، خانم، دوست داشتنی. بقیه اش را هم نمیگم تا شب عروسیمون! دیگه چی؟»

هر دو خندیدیم. با شب به خیر تا دم در بدرقه اش کردم و بعد از آن، یکر است اومدم به سعدآباد. حاج خانم و بقیه هنوز از ساوه برنگشته اند. با این حال من با احتیاط و بی صدا اومدم تو که یک وقت توران خانم و خانواده اش رو بیدار نکنم.

همه جا خلوت و ساکت بود. اومدم بالا، دوش گرفتم و حالا اینجا توی خلوت اتاقم نشسته ام و فکر و خیال صحبت با حاج خانم و گفتن حقیقت ماجرا به او، ذهنم رو مشغول کرده و اجازه ی خواب نمیده. نمی دونم چه جور باید سر صحبت رو باز کنم؟ چی بگم که از دستم دلگیر نشه؟ چطور راضی اش کنم که همراهم بیاد و نوشین رو ببینه؟ کاش بتونم دلش رو به دست بیارم، چون بعد از آن خودش می دونه چطور حاج آقا رو رام کنه. مشکلم تنها جلب رضایت اوست. امیدوارم بتونم و

گر نه اوضاع سخت بهم می ریزه و این چیزی نیست که من طالبش باشم.

دوشنبه- ۲۹ خرداد

بالاخره دلم رو به دریا زدم و همین نیم ساعت پیش راز دلم رو به حاج خانم گفتم. و او آنقدر عصبانی شد که من جرأت نکردم از ماجرای بردن نوشین به محضر و محرم شدنمون چیزی به زبان بیارم! گویا خاله مولود و خانواده اش از همون ساوه برگشتند به کرمان و دیگه به منزل ما نیامدند. حاج خانم خیلی بابت اینکه آبروش جلوی خواهرش رفته ناراحته. نیم ساعت پیش وقتی از در وارد شدم، دیدم همه جا ساکت و آرامه. کتم رو در آوردم و گذاشتم روی جارختی. با کمی دقت، فهمیدم حاج خانم توی آشپزخانه سرگرم صحبت با توران خانومه. با گفتن «یاالله!» اوادم توی هال. حاج خانم اومد بیرون. لبخند شادی به روش زدم و خواستم کمی خوش و بش کنم که دلخوریش رو از یاد ببره: «سلام! میگم امروز خونه چقدر نورانیه؟ نگو حاج خانم برگشته! رسیدن بخیر، همیشه به گردش، عروسی خوش گذشت؟»

ولی او گرفته و پکر بود! آه بلندی کشید و جواب داد: «هی... سلام! بد نبود. تو چطوری؟ حالت خوبه؟»

_ عالی!

با نگاه به دور و بر پرسیدم: «خاله اینا کجان؟»

اخمهاش رو کشید توی هم: «مگه برات مهمه؟»!

_ خب آره! بالاخره مهمونی گفتن، فامیلی گفتن!

نگاه سنگینی به صورتم انداخت: «کم زبون بریز امیر! تو حسابی ما رو جلوی اونها شرمنده کردی. توقع داشتی بازم بیان تهران؟ از همون ساوه برگشتند»

بدون اعتنا به من، چادرش رو زد زیر بغلش و راه افتاد. زود رفتم دنبالش و گفتم: «حال چرا شرمنده؟ یک ماه اینجا بودند بس نبود؟ باید کلی هم متشکر باشند این همه وقت میزبانشون بودیم»

نشست رو مبل و گفت: «تو که خیلی میزبانی کردی! یک ساعت توی خونه پیدات شد که با اونها حرف بزنی؟»

_ حاج خانم، خاله مولود خواهر شماست، هم صحبت شماست، آخه من چه حرفی دارم با یک زن شصت ساله بزمن؟
 _ با مولود حرفی نداشتی بزنی، با دخترش چی؟ طفلک توی این چند روز همه اش با لیلی حرف می زد یا می رفت پیش
 بهرخ. شد یک دفعه ببریش بیرون یه خرده بهش محبت کنی؟ اون که سنش بهت می خورد. هی... چقدر توی این دو
 روزه، حسرت هلهله و جشن شادی خانواده ی طاهر رو کشیدم. پسرش یکپارچه آقا بود. سربه راه، حرف گوش کن. از تو
 هم سه سال کوچیکتره. مادرش می گفت فقط یک دفعه براش رفتیم خواستگاری. بدون ناز و کرشمه و ادا و اصول، بدون
 اینکه بگه من باید عاشق بشم، باید یک نفر رو پیدا کنم که قلبم براش بلرزه، دختره رو پسند کرد و عروسیشون سر
 گرفت. حالا پسر من، پسر خوشگل و درس خون من، داره سی سالش میشه هنوز انگار نه انگار! می ترسم آخر حسرت
 عروسیش رو به گور ببرم»

_ خدا نکنه حاج خانم! من کجا سی سالمه؟ تو رو خدا این قدر سن و سالم رو نبر بالا. من فقط بیست و هشت سالمه. حالا کو
 تا سی سال؟!

_ فکر می کنی! تا چشم روی هم بگذاری شده سی سالت هنوز زن و زندگی نداری. این طور که تو دست دست می کنی
 آخرش چهل سالگی زن می گیری!

_ نه، مگه خودتون یک ماه به من مهلت ندادید؟

_ چرا، ولی کو گوش شنوا؟ دختر مثل ماه دو هفته توی این خونه بود ولی تو بهش محل نگذاشتی.

و قتش بود حرفم رو بزمن! یک لحظه دلم لرزید. یعنی چه عکس العملی نشون می داد؟ به صورتش زل زدم و صاف
 نگاهش کردم. حاج خانم با تعجب پرسید: «چیه؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟»

آرام گفتم: «می دونید چرا بهش محل نگذاشتم؟»

_ نه... هیچ دلیلی نداشت که بتونی روش دست بگذاری. محبوبه از خانومی و نجابت هیچی کم نداره.

_ درسته حاج خانم ولی آخه... من خودم یک نفر رو در نظر گرفتم! یک نفر که، خیلی دوستش دارم.

چی؟!

نباید معطل می کردم. بلند شدم، روبروش ایستادم و گفتم: «من توی همین تهران با یک دختر خیلی خوب آشنا شدم، حدودا هفته ی دومی که برگشتم. باهاش بیرون رفتم، مهمونی رفتم، گردش رفتم، خیلی هم دوستش دارم. اسمش نوشینه، پنج سال از من کوچیکتره. از خوشگلی هم که نگو! محبوبه به گرد پاش هم نمیرسه! خانواده اش اهل شیرازند ولی خارج زندگی می کنند. فقط خودش توی ایران زندگی میکنه. حاج خانم من قبلا ازش خواستگاری کردم و جواب مثبت رو گرفتم. می خوام اگر ممکنه شما هم او رو ببینید. من مطمئنم که ازش خوشتون میاد و پسندش می کنید»

و دیگه چیزی نگفتم! حاج خانم حاج و واج نگاهم کرد! نشستم روبروش و او ناباور گفت: «داری شوخی می کنی امیر؟»
_نه، کاملا جدی گفتم.

به ساعت نگاه کردم و دعا کردم حاج آقا به این زودی ها پیداش نشه. از اخمهای توی هم کشیده حاج خانم فهمیدم خیلی عصبانی شده. یکدفعه جوش آورد و گلایه رو شروع کرد: «ازش خواستگاری کردی؟ با اجازه ی کی این کار رو کردی؟! امگه تو بزرگ تر نداشتی برایت بیفته جلو؟ اون هم از دختری که میگی پدر و مادرش اینجا نیستند؟ پس واسه خاطر همین بود که این چند هفته توی خونه پیدات نمی شد؟ باهاش گردش رفتی، مهمونی رفتی، بدون اینکه به من بگی؟ تو خجالت نمی کشی ما رو این وسط بی ارزش کردی؟ پس فردا اگر او رو بگیری چه فکری در مورد ما می کنه؟ یکشاهی برای من و حاج آقا و خواهرهات ارزش قائل میشه؟ شما که خودتون همه کارها رو کردید. تو خواستگاری کردی، اونم گفته آره. نه بزرگتری، نه رسم و رسومی. خدا من رو بکشه! این پسره آخر باعث آبروی من میشه! چه کارهایی کرده من خبر نداشتم! امیر دستت درد نکنه! چشمم روشن!»

نمی تونستم ساکت بمونم. باید یه چیزی می گفتم تا باور کنه ارزش زیادی برای تصمیم و سلیقه اش قائلم. دستش رو گرفتم: «حاج خانم تو رو خدا این قدر حرص نخور. هنوز که چیزی نشده! یک روز با من بیایید تا نوشین رو بتون نشون بدم. به خدا اگه ازش خوشتون نیومد دیگه بهش فکر نمی کنم. باور کنید من هنوز هم هر چی شما بگید گوش می

کنم. فقط با من بیایید، به حاج آقا هم فعلا چیزی نگید. آگه پسندش کردید اون وقت به همه بگید. منم قول میدم همین اول

تابستون عروسیم رو راه بندازم تا شما این قدر حسرت عروسی پسرهای مردم رو نخورید»

_ کجا پیام بینمش؟ تو که میگی پدر و مادرش نیستند. توی خیابون بینمش؟ اینه رسمش امیر؟

_ خب فعلا نیستند، بعدا که میان. حاج خانم شما اول باید او رو ببینی تا خیالت راحت بشه که من دست گذاشتم روی چه

دختر ماهی، بعد با حاج آقا حرف بزنی و از طرف من موضوع رو بهش بگی. باور کن فقط وقتی هر دوتون راضی شدید

میریم خواستگاریش. تا اون موقع پدر و مادر نوشین هم برگشته اند، شما هم خیالتون راحت میشه که بالاخره پسر تون

عاشق شده و دختری رو که دلش می خواست برای زندگی انتخاب کرده.

با اینکه هنوز عصبانی به نظر می رسید ولی چیزی نگفت! خوشحال شدم که تونستم متقاعدش کنم و به همین راضی شدم

. هرگز کلامی در مورد اینکه او رو عقد کردم به زبان نیاوردم. فقط تأکید کردم: «طرف یکی دو روز آینده با خودم می

برمتون که نوشین رو ببینید. فعلا به کسی چیزی نگید تا اون موقع، خب؟»

سرش رو تگون داد: «تو آخر با این کارهات من رو دیوونه می کنی!»

و من آنقدر اصرار و پافشاری کردم که بالاخره قبول کرد: «باشه. میام باهات! تو رو خدا بین داره برای دختره چه کار می

کنه! امیر تو این قدر آتیشی بودی و من نمی دونستم؟»

خندیدم و صورتش رو بوسیدم و با شادی او مدم طبقه ی بالا. حالا باید به فکر روبرو کردن اون دو تا با هم باشم. فقط خدا

میدونه که دارم صبر و حوصله رو از کف میدم. من حتی تحمل یک شب دیگه رو هم ندارم چه برسه به چند هفته!

چهارشنبه - ۳۱ خرداد

امروز خیلی اتفاقی عابد، پسر توران خانم رو توی پارک قیطریه دیدم. واقعا باورم نمیشه که او تا این حد منحرف

باشه! خوب یادم میاد تا وقتی ایران بودم، پسر خوب و سر به راهی بود. نمی دونم توی این چند ساله سر از کجاها

درآورده که این قدر یاغی شده؟ عجیب اینجاست که با وجود اینکه راننده و زیر دست حاج آقا است و بعد از مرگ

پدرش، چند ساله با تربیت او بزرگ شده، یک لات بی سر و پا از آب در اومده! طفلک دختره توی پارک چقدر ترسیده بود! چاقوی ضامن داری هم گذاشته توی جیبش! اگر به موقع رسیده بودم ممکن بود بلایی سر دختر مردم بیاره. آن وقت باید پیگیر کارش می شدیم تا از قصاص نجاتش بدیم!

حدود عصر با نوشین توی پارک قرار داشتم و منتظرش بودم. او کمی دیرتر از وقت قرار، ولی مثل همیشه زیبا و خیره کننده اومد. شاخه گلی که توی دستم بو پشکش کردم و با محبت به صورتش نگاه کردم. هم گل رو گرفت و هم دستم رو. پنجه ی ظریفش رو میون انگشتمام گره زدم. از شدت شوق، از فرط دلدادگی، از فرط نیاز گلایه کردم: «سلام، چطوری عزیزم؟ چشمم به راحت خشک شد. کجایی پس؟»

لبهای قشنگش به نرمی از هم باز شد: «سلام. ببخشید تقصیر مریم بود معطم کرد. خیلی وقته اینجایی؟»

_ ای ... تقریباً. صبر کن بینم، چقدر تغییر کردی! آهان، ابروهاش! نه؟

_ آره، مریم یه خوده دست برد تو صورتم، چطوره؟

_ معرکه شده.

کنار هم راه افتادیم. هوا داشت خنک می شد و نشسم خنکی از لای درختها می وزید، نوشین گفت:

_ تعریف کن بینم چی شد؟ گفتی دیشب با مادرت حرف زدی؟

جلوی بوفه پارک روی صندلی های تابستونی نشستیم: «آره. همه چی رو بهش گفتم. فقط رفتنمون به محضر رو نگفتم»

فروشنده بوفه اومد و پرسید بستنی میخوام یا فالوده؟ دو تا بستنی سفارش دادم. وقتی او رفت دست نوشین رو گرفتم: «تو با فردا موافقی؟ به خدا من دیگه طاقت ندارم، میخوام هر چه زودتر به حاج خانم نشونت بدم. حتی اگر بخوای می تونم با پدرت هم تلفنی صحبت کنم و بگم خواستگار دخترتون هستم و ازش بخوام تو رو بده به من»

برای جواب سکوت کرد و نگاهش رو انداخت پایین. حس کردم غمگینه. امروز از همون لحظه ی اول که دیدمش ساکت و گرفته بود. چانه اش رو با دست آوردم بالا و پرسیدم: «چی؟ افکر کنی این کار درست نیست؟! دوست نداری؟»

_چرا...ولی.

_ولی چی؟ به نظرم ناراحت شدی.

_نه ناراحت نشدم، حالا اجازه بده من و مادرت همدیگر رو ببینیم، بعد.

_باشه، همین فردا حاج خانم رو میارم تا با دیدنت خیالش راحت بشه. آن وقت دیگه دست از سرم برمی داره که نمیخوام

چهل سالگی زن بگیرم!

_چهل سالگی؟

_آره، از این می ترسه که آن قدر دست دست کنم تا بشم پیر پسر، ولی من خیالش رو راحت کردم. گفتم تو آن قدر

خوبی که من تحمل چند هفته رو هم ندارم. باورش نمی شد اون طوری از تو تعریف می کردم. از تعجب مات مونده بود!

فروشنده بستنی ها رو آورد. با تشکر، گرفتم. حدود نیم ساعت همون جا نشستیم و با هم حرف زدیم و قرارمون رو برای

فردا هماهنگ کردیم، بعد نوشین آماده ی رفتن شد. بلند شدم. باز آرام و قرارم رو از دست دادم. قدم زنان از پارک

اومدیم بیرون و به سختی جلوی ماشین دست هم رو رها کردیم. او سوار شد و شیشه ماشین رو آورد پایین. سرم رو بردم

نزدیکش و گفتم: «همیشه وقت رفتنت وقت عذاب منه نوشین. کاش می شد کنارم بمونی.»

نگاهش روی صورتم غمگین بود ولی سعی می کرد معمولی جلوه کنه. گفتم: «فردا می بینمت. حتما حاج خانم را هم

میارم. مواظب خودت باش»

برگشت به طرفم. حرکتش برام عجیب بود. تا به حال توی خیابون به من ابراز محبت نکرده بود، ولی این بار با مهربانی

این کار را کرد. چند لحظه نگاهم کرد و بی صدا در چشمانم خیره شد.

در همان حال آرام گفتم: «نوشین!»

_مواظب خودت باش.

ترمز دستی رو رها کرد و پدال گاز را فشرد و با سرعت حرکت کرد و رفت. برای چند دقیقه سر جام خشک شدم و دور

شدنش رو نگاه کردم. چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. دیگه از این وضعیت خسته شده ام. هیچ دلم نمی خواد فقط چند دقیقه در روز فرصت دیدنش رو داشته باشم و مدام نگران لحظه ی رفتنش باشم. جلوی در پارک روی نزدیک ترین صندلی نشستم و کیفم رو گذاشتم کنارم. حالم گرفته بود. حوصله هیچ کاری نداشتم. سرم رو به پشت تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

گهگاه صدای مردم رهگذر به گوشم می خورد و بی آنکه چشم باز کنم عبورشون رو حس می کردم. چند دقیقه توی همون حال به اوضاع زندگی ام فکر کردم. به اینکه چه کار می تونم بکنم تا قضیه بدون مشکل فرجام پیدا کنه. ولی یک لحظه شنیدن حرف های زیر لبی و تقریباً زشت کسی که داشت از جلوم رد می شد رشته ی افکارم رو ریخت به هم! چشمم رو باز کردم و دیدم پسر جوانی افتاده دنبال یه دختر کم سن و سال و مرتب زیر گوشش حرفهای رکیک می زنه و مزاحمش شده!

اول فقط نگاهشون کردم. پسره تا چند متر افتاد دنبال دختر و اذیتش کرد. بعد که کمی جلوتر رفتند، دختره برگشت و یک کشیده زد توی گوش پسره و هلش داد روی زمین و گفت: «کم زیر گوش من چرت و پرت بگو حیوون! کلافه ام کردی! چی می خوای از جونم؟»

من بلند شدم و ایستادم. دختره دیگه ولش نکرد. با کیف کویید توی سرش و با لگد زد به پاش. پسر هم که اصلاً انتظار نداشت از دختره سیلی بخوره بلند شد و تلافی کرد. دخترک رو زیر مشت و لگد گرفت. به درخت تکیه اش داد و گلوش رو گرفت و با عصبانیت نعره کشید: «من رو می زنی دختره ی عوضی؟ الان حالیت می کنم با کی در افتادی؟»

دستش رو برد توی جیب عقب شلوارش و چاقوش رو کشید بیرون. دختره با تمام توان جیغ کشید! معلوم بود از ترس وحشت کرده! من دویدم طرفشون! فکر کردم الان چاقو رو می گذاره زیر گلوی دختره و کار میده دستش. از پشت سر رسیدم و دست پسره رو روی هوا گرفتم و هلش دادم روی زمین. مردم توی پارک از شنیدن صدای جیغ دختره به طرفمون هجوم آوردن و در یک لحظه، سیل جمعیت دورمون حلقه زد. وقتی پسره سرش رو بالا کرد مات و مبهوت

نگاهش کردم و گفتم: «عابد! تویی؟»

بلند شد. چشمهایش به رنگ خون شده بود. من رو شناخت. با این حال دوباره چاقوش رو برداشت. گفت: «به چه حقی من رو زدی؟ فکر کردی چون پسر حاج آقای حق داری هر غلطی دلت خواست بکنی؟ بزمن ناکارت کنم دل آقا جونت خنک شه؟»

چاقو رو آورد بالا و حمله کرد به طرفم. من زود جا خالی دادم و دستش رو از پشت گرفتم و پیچوندم. از بوی نفسش حالم به هم خوردم. معلوم بود تا خرخره زهرماری خورده و حسابی مست و پاتيله.

مردم دورمون جمع شدند. دختره بیچاره از ترس داشت گریه می کرد و رنگش پریده بود. به عابد گفتم: «این لات بازی ها چیه درمیاری؟ برای چی افتادی دنبال دختر مردم؟ واسه چی چاقو گذاشتی توی جیبش؟ فکر مادر بدبخت رو نکردی؟»

دیگه فرصتی نشد تا او چیزی بگه چون مأمورهای پارک ریختند و گرفتنش. دختره میون گریه به مأمورها گفت که او چطوری کتکش زده و با چاقو تهدیدش کرده. یک لحظه دلم برای تنهایی عابد سوخت. بیچاره رو دوره کردن و مثل خلافکارهای حرفه ای با کتک بردن طرف اتاقت کلانتری. برگشتم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم و رفتم دنبالشون. تا من برسم دیدم او رو دستبند به دست سوار ماشین نیروی انتظامی کردند. رفتم به طرف یکی از مأمورها و گفتم: «جناب سروان من این پسر رو می شناسم. خانواده اش آدمهای آبروداری هستند. تو رو خدا نبرینش کلانتری. اگر به گوش مادرش برسد، سخته می کنه»

ولی او بی اعتنا گفت: «نه آقا، از ریخت و قیافه اش معلومه این چه کاره است. چشمهایش از بدمستی قرمز شده. این حال درست و حسابی نداره. امشب توی کلانتری مهمونه. اگه خانواده اش رو می شناسی بهشون خبر بده تا بیایند دنبالش»

هاج و واج سر جام موندم. نمی دونستم چطور پیام خونه و حقیقت رو به توران خانم و حاج آقا بگم؟ بین راه فکر کردم، شاید این دفعه ی اولش نباشه و قبلا هم او رو برده باشند کلانتری ولی به نظرم قابل قبلو نیومد. از حاج آقا بعید

بود عابد رو با این وضعیت توی خونه تحمل کنه. او حتما بی خبر بود! بالاخره هر طوری بود اومدم و ماجرا رو براشون تعریف کردم. حاج آقا به قدری عصبانی شد که فکر کردم الان خودش میره کلانتری و میگه تا می تونن شلاقش بزنن. ولی حاج خانم که دل رحم تر بود چادرش رو برداشت و گفت: «گناه داره آقا، تو رو خدا بیا برو پا در میونی کن بیارش بیرون. جوونه، نادونه، باباش خدایا مرز سپرده اش دست تو. برو در حقش پدری کن»

ایستاد کنار توران خانم که اشکهاش بند نمی اومد و دلداریش داد. حاج آقا به هیچ عنوان راضی نشد همراهمون بیاد، فقط چون دید زن ها خیلی بی تابی می کنند، رفت از توی صندوق سند یکی از مغازه هاش رو در آورد و داد دست من و با تأکید گفت: «امیر، نگذاری بفهمه من سند دادم! دستم بهش برسه روزگارش رو سیاه می کنم پدر سوخته رو. واسه من عرق خوری می کنه و چاقو می کشه؟ توران خانم این دفعه رو گذشت کردم اما اگر یک دفعه دیگه از این غلطها بکنه می اندازمش از خونه ام بیرون.»

بالاخره به کلانتری رفتیم. وقتی عابد رو آوردند، دیدم اوضاعش تأسف بارتر از چند ساعت قبل شده. نمی دونم چقدر کتک خورده بود ولی توی این بحبوحه، از دست من بیشتر از همه شاکی بود. شاید فکر می کرد اگر من نرسیده بودم می تونست یه کمی دختره رو بترسونه و فرار کنه ولی من باعث شده بودم گیر بیفته و کارش به مخمسه بکشه. تا وقتی برسیم خونه خیلی سعی کردم ناراحتیش رو از دلش دریاورم. توی میدون تجریش جلوی یک آبمیوه فروشی ایستادم و برای همه آبمیوه گرفتم ولی او قبول نکرد و نخورد. گفتم: «حالا این قدر قیافه نگیر. بابا، تو چاقو کشیدی به روی من، تو می خواستی من رو بزنی، حالا طلبکار هم شدی؟»

ولی او بی اعتنا رفت جلوی کاپوت ماشین و دستم رو رد کرد. به هر حال! امروز هم این طوری گذشت! طبقه ی پایین حاج آقا هنوز داره عابد رو تویخ می کنه و من که حوصله ام از درگیری های امروز سر رفته پناه آوردم به خلوت این اتاق و بی صبرانه لحظه ها رو می شمرم تا شب تموم بشه و سپیده، سر بزنه.

هر شب توی این لحظه ها دلم دیوانه وار هوای نوشین رو می کنه. هیچ فکر نمی کردم زن گرفتن این قدر دردسر داشته

باشه! اگر حاج خانم فردا نوشین رو ببینه و سلیقه ام رو ببسنده دیگه معطل نمی کنم. حقیقت رو بهش میگم تا بفهمه او رو محرم خودم کردم. آن وقت شاید بتونم شبها بدون دلواپسی برم به خونه اش و تا صبح کنارش بمونم. از تنهایی توی این اتاق و جار و جنجال این خونه به ستوه اومدم. دیگه طاقت ندارم. خیال لمس کردن موهای سیاه و تماشای چشمهای خمارش، با او بودن و لحظه ها رو با عشق، پشت سر گذاشتن دلم رو بی تاب می کنه. هنوز جای بوسه اش رو گونه ام گرم مونده. من می خواهم همیشه با او باشم. کاش حصار فاصله ها از میون بره و بتونم بی دغدغه به خلوت شبهایش پا بگذارم. خدایا... فقط باید دوازده ساعت دیگه رو پشت سر بگذارم تا به آرزوم برسم. فقط فردا! فردا! فردا!

شنبه - ۱۰ تیر

چقدر امشب تاریکه! چقدر امشب دلگیره. کاش می شد توی این تاریک ترین شب زندگی ام بمیرم، پیوسم و از یادها بروم. همه چیز تموم شد! همه چیز رو باختم! خدایا من چطور تا حالا زنده ام؟ پس چرا نمردم؟ چرا هنوز نفس می کشم؟ برای چی؟ چرا! اشکهای گرم از لای پلکهام سُر می خوره و تمام صورتم خیس شده. دست مجروح و زخمی ام به سختی توان نوشتن داره و قلم میون انگشتمام می لرزه. با وجود اینکه عصر توی درمانگاه مسکن تزریق کردم، درد گردنم داره مغزم رو سوراخ می کنه ولی زجر به یاد آوردن کابوس اون شب از این هم بیشتره، کاش می شد بمیرم و چیزی به خاطر نیارم!

سرم روی تنم سنگینی می کنه و خون به کندی توی رگهام می گرده. زمان رو گم کرده ام. زندگی ام رو گم کرده ام. کی بود؟ پنجشنبه؟ آره، همون روزی که حاج خانم اومد تا نوشین رو ببینه. دنیای قشنگم از همون شب زیر و رو شد و همه چیز رو به آسونی باختم. نوشین رو از دست دادم و حالا توی این تاریکی، توی این دخمه، توی بی خبری مطلق از او، اشک می ریزم، جون می کنم و می نویسم.

ظهر بود. با اشتیاق زیاد نقشه ها رو گذاشتم توی کیفم و درش رو بستم. آن روز حمید پژوهش هم داخل ساختمون بود. اومده بود تا به مجتمع در حال ساخت سرکشی کنه. نیم ساعتی توی جمع مهندس پندیار و مهندس اخوان و مهندس

ناظمی و حمید بومد و راجع به پیشرفت کار حرف زدیم. بعد به ساعت نگاه کردم و در حالی که از شوق روی پا بند نبودم خداحافظی کردم و از مجتمع اومدم بیرون. قرار بود ظهر حاج خانم همراه علی به محل کارم بیاد تا اون ها رو ببرم به رستوران و ناهار مهمونشون کنم و در عین حال نوشین رو هم نشونشون بدم. وقتی از مجتمع اومدم بیرون و چشم گردوندم، یک لحظه از دیدن ماشین حاج آقا، آن سمت خیابون خشکم زد!

خیلی از دست حاج خانم آزرده شدم. فکر کردم، با اینکه به من قول داده بود رازم رو به کسی نگه، زیر حرفش زده و ماجرا رو به حاج آقا گفته. تازه فهمیدم صبح چرا آنقدر اصرار داشت که من برای بردنش به خونه نیام. قبل از اینکه از در خارج بشم، هر چی اصرار کردم ظهر برگردم و خودم پیام دنبالش، قبول نکرد. گفت: «تو برو به کارت برس مادر، من خودم میام. امروز پنج شنبه است، علی مطب نمیره. تو گفتی حاج آقا موضوع رو نفهمه، علی که می دونه. یا با علی میام یا با عابد» وقتی اسم علی رو آورد تا حدی خیالم راحت شد. فکر کردم اگر علی کنارم باشه کار راحت تر میشه. بالاخره راضی شدم. کتم رو برداشتم و گفتم: «پس حالا که اینطوره، علی محل کار من رو بلده حاج خانم، ساعت دوازده منتظر تون هستم»

باشه. بهش زنگ می زنم بینم می تونه بیاد یا نه. تو برو مادر، خیر پیش.

ولی حالا ماشین حاج آقا آن طرف خیابون بود و عابد پشت فرمون! با قدمهای سنگین رفتم طرفشون. نمی دونستم وقتی با حاج آقا روبرو بشم چی باید بگم؟ خودم رو آماده کردم که به محض دیدنش سیلی بخورم ولی وقتی رسیدم پای ماشین، متوجه شدم فکرم خطا بوده. حاج خانم مرجان رو همراه خودش آورده بود و خبری از حاج آقا نبود!

با اینکه آمدن مرجان هم جزء برنامه نبود، ولی از دیدنش به قدری خوشحال شدم که چند قدم باقی مونده رو تا پای ماشین تقریبا دویدم! در رو که باز کردم و نشستم و با خوشحالی سلام کردم. مرجان به محض دیدنم گفت: «یاالله آقای زرنگ! حالا دیگه ما غریبه شدیم، پیغام میدی هیچ کس نباید بفهمه؟»

لبخند زدم. لبخندی که شیرین تر از اون رو به خاطر ندارم. نگاه هر دوشون مهربون بود. هم حاج خانم، هم مرجان. گفتم: «معذرت می خوام آبجی، باور کن به خاطر اینکه حاج خانم خیلی حساسیت نشون داد، این سفارش رو

کردم. می خواستم باور کنه که فقط با سلیقه ی او زن می گیرم». حاج خانم گفت: «آره جون خودت، تو که همه ی کارهات

رو کردی. ما رو هم داری سیاهی لشگر می بری»

_ اختیار دارید مادر، این چه حرفیه؟ شما صاحب اختیارید.

مرجان پرسید: «خب حالا کجا باید بریم عروس خانم رو بینیم؟»

چقدر از شنیدن حرفش خوشحال شدم. گفتم: «زیاد دور نیست، پیاده هم می تونیم بریم»

حاج خانم گفت: «نه مادر، من پاهام درد میکنه. آدرس رو بگو، عابد بیره»

به او نگاه کردم. هنوز پای چشمش کبود بود. پرسیدم: «چطوری عابد؟ بهتر شدی؟»

استارت زد و بی میل جواب داد: «بد نیستم»

زیاد سر به سرش نگذاشتم. حوصله اش رو نداشتم. حرکت کرد و جلوی در رستوران ایستاد. با چشم ماشین های جلوی

در رو نگاه کردم و پاژروی نوشین رو کمی جلوتر دیدم. لبخند زدم و رو به عقب گفتم: «خب خانم ها، بی زحمت تشریف

بیارید پایین»

حاج خانم گفت: «رسیدیم مادر؟»

_ بله همین جاست.

خودم زودتر پیاده شدم و در رو برایشون باز کردم. عابد هنوز پشت رل بود. به او هم تعارف کردم پیاده بشه و بیاد با ما

ناهار بخوره ولی با اوقات تلخی گفت: «مرسی، من میل ندارم»

حاج خانم گفت: «چرا مادر؟ پاشو بیا پایین. بده ما بریم تو، تو اینجا تنها بمونی. بیا بریم، چرا تعارف می کنی؟»

مرجان هم اصرار کرد و او بالاخره راضی شد و سویچ رو بست و پیاده شد. حاج خانم و مرجان جلوتر رفتند تو و من و

عابد پشت سرشون. به محض اینکه وارد شدیم نوشین رو دیدم. روی همون میزی که اولین بار دیده بودمش. چند تا از

دوستهای هم بودند. مریم و همون دختری که آن شب تولدش رفته بودم رو شناختم، ولی همون لحظه اول سرمیزشون

نرفتم. اول یه جای مناسب برای حاج خانم و مرجان پیدا کردم و چند لحظه نشستم کنارشون. یک میز شش نفره بود و چون ما چهار نفر بودیم جای دو نفر روی صندلی ها خالی بود که از همون جا می توانستم به راحتی نوشین رو ببینم. بالاخره نگاهم توی چشمه‌هاش گره خورد. لبخند زدم و با سر سلا کردم. با روسری آبی که سر کرده بود درست چهره ی روز اول رو داشت. زیبا و لطیف. حاج خانم روی صندلی جابه جا شد و کیفش رو گذاشت روی میز. مرجان هم داشت با چشم اطراف رو می گشت. شک نداشتم توی ذهنش دنبال دختر انتخابی من می گرده. چند دقیقه بعد پیشخدمت رستوران که حالا دیگه کاملاً من رو می شناخت اومد جلو و سلام کرد و پرسید چی میل داریم؟ جواب سلامش رو دادم و گفتم جوجه و برگ بیاره. وقتی او رفت مرجان پرسید: «خب، این عروس خانم کجاست؟ دلمون آب شد، پس کی نشونمون میدی؟»

حاج خانم گفت: «اگر اشتباه نکنم این دختر روبرویی است»

با تعجب گفتم: «...؟ از کجا فهمیدی حاج خانم؟ شما دیگه خیلی تیزی!»

«آره، تو فکر کردی فقط خودت زرنگی امیر؟ من تو رو بزرگ کردم. تو بچه ی خودمی. از اون برق چشمهات فهمیدم حواست کجا پر می زنه»

مرجان زود گفت: «کدوم حاج خانم؟ به من هم نشونش بده»

_اون!

از جا بلند شدم و گفتم: «صبر کن الان میرم میارمش. از خدا که پنهون نیست، از تو چرا پنهون باشه»

مرجان خندید: «ای شیطون زبون باز! معلومه خوب درست رو بلدی»

با اینکه قبلاً تصمیم چنین کاری رو نداشتم اما رفتار ملایم و اشتیاق اونها تشویقم کرد که کار رو تموم کنم و نوشین رو برای چند لحظه دعوت کنم سر میز و همون جا با حاج خانم و مرجان آشنا کنم. وقتی رفتم طرفشون نوشین با تعجب نگاهم کرد و بهت زده گفت: «سلام! تو برای چی اومدی اینجا؟»

دستم رو گذاشتم پشت صندلی و گفتم: «بلند شو خانومی. مادر شوهر و خواهر شوهر می خوان از نزدیک تو رو ببینند!»!

لبهایش را فشرد: «وای! نه امیر، من آمادگی اش رو ندارم. قرارمون این نبود!»!

خب حالا عوض شده، اشکالی داره؟ چه حالا، چه بعد. نکنه رو نما می خواهی؟

دوستهایش خندیدند. کیفش رو برداشت و بلند شد: «از دست تو! آخر من رو می کشی!»!

صندلی رو داد عقب و آمد کنارم ایستاد. آرام گفتم: «نترس، چشمشون رو گرفتی. اسم خواهرم مرجانه. ببین چه جوری سرتاپات رو برانداز می کنه؟»

چی بهشون بگم امیر؟ بگم چه نسبتی باهات دارم؟

هیچی، من خوددم معرفیت می کنم. میگم ایشون خانم بنده هستند!

اذیت نکن دیگه، الان که وقت شوخی نیست!

خیلی خوب، تو نمی خواد چیزی بگی، من خودم یه جوری درستش می کنم.

رسیدیم سر میز. مرجان بلند شد. حاج خانم هم با اینکه پاش درد می کرد بلند شد، همین طور عابد. رو به آنها گفتم: «مرجان، مادر، ایشون نوشین خانم دوست عزیز من هستند. قبلا خیلی از شما برایشون تعریف کردم و حالا که فرصتش پیش اومده بهتره از نزدیک با هم آشنا بشوید. نوشین، مادرم و ایشون هم خواهر بزرگ ترم مرجان»

نوشین با مرجان و حاج خانم سلام و روبوسی کرد. همین وقت پیشخدمت غذا رو آورد و چید روی میز. جالب بود! حاج خانم چشم از نوشین بر نمی داشت! با کمال تعجب دیدم گفتم: «بفرما بنشین دخترم! بفرما نهار!»!

نوشین با تردید به من نگاه کرد. نمی دونستم چی بگم؟ فکر نمی کردم حاج چنین تعارفی بکنه! نوشین گفت: «ممنون مادر، صرف شد. امروز نهار مهمون دوستهام بودم. کم سعادت بود خدمت شما نبودم»

من همون طور ایستاده گفتم: «حالا فرصت زیاده مادر، ان شاءالله یک روز نوشین رو دعوت می کنم خونه اونجا مهمون نوازی می کنیم»

_ ان شاءالله!

نوشین گفت: «از دیدنتون واقعا خوشحال شدم، با اجازه»

با او برگشتم سر میز شون و گفتم: «وقتی رفتی بیرون توی ماشین منتظر بمون، میام پیشت»

قبول کرد و من برگشتم سر میز خودمون. وقتی نشستم پرسیدم: «خب حاج خانم، چطور بود؟»

_ خوب بود مادر، خوشگل بود!

مرجان گفت: «آره، خیلی بانمک بود!»

توی دلم گفتم: «خدا رو شکر»!

تعارف کردم همه مشغول بشوند. موقع ناهار فقط در مورد او حرف زدیم. خوشبختانه سلیقه ام رو پسندیدند و بالاخره

بابت اینکه از نوشین خواستگاری کنیم به توافق رسیدیم.

وقتی غذا تمام شد و از رستوران اومدیم بیرون، تا پای ماشین همراهی شان کردم، ولی سوار نشدم. از پنجره گفتم: «حاج

خانم اگر اجازه بدید من به کمی دیرتر میام خونه، شما برید. ان شاءالله شب می بینمتون»

مرجان با منظور پرسید: «کجا؟ تشریف می بری با خانم گردش؟ امیر حاج آقا بشنوه ناراحت میشه ها. معصیت داره با

دختر مردم بدون محرمیت بگردی»

در رو بستم. عابد نشست پشت فرمون و استارت زد. دلم رو به دریا زدم و گفتم: «نگران نباش آبجی، فکر اونم کردم»!

_ خدا به خیر کنه، چه کار کردی؟

_ به صیغه ی محرمیت باهاش خوندم که زیاد به گناه نیفتم. مطمئن باش اگر حاج آقا بشنوه ناراحت که نمیشه هیچ

، تشویقم هم می کنه.

مرجان با حیرت زد به پشت دستش: «وای خدا به دور، این چه وارده! امیر جدا این کار رو کردی؟»

_ آره، دروغم چیه؟

_ حاج خانم می شنوی چی میگه؟

_ آره می شنوم. من رو بگو که فکر می کردم امیر اصلا بخار نداره. این از همه هول تره»

با تأکید گفت: «شب دیر نکنی؟ باید بیای مفصل باهات حرف بزنم»

_ چشم، سر شب میام خونه حاج خانم، خیالتون راحت باشه.

اونها که رفتند، کنار خیابون ایستادم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته بودند. راه افتادم به طرف نوشین. سبک شده

بودم. حس می کردم روی ابرها راه می روم. هیچ وقت توی زندگی آنقدر خوشحال نبودم. پای ماشین ضربه ی آرومی به

شیشه زد و نوشین نگاهم کرد. با اشاره گفتم: «باز کن خانومی»

وقتی سوار شدم چند لحظه ساکت نگاهش کردم. بعد یواش یواش به خنده افتادم: «چطوری عزیز دلم؟»

_ خوبم، امروز نصف عمرم کردی امیر. چقدر هول شدم!

_ عیبی نداره، بالاخره تموم شد. حالا اونها همه چیز رو می دونند.

نگاهش رو دوخت به صورتم. آرام گفتم: «بدجوری عاشقت شدند دختر، با یک نگاه پسندت کردند، درست مثل

پسرشون. نوشین تو آخرش مال من میشی، من مطمئنم...»

ولی نشد! من او رو از دست دادم. مثل وقت جون کندن، مثل وقت مردن و نابودی، زندگی ام زیر و رو شد و همه چیز رو

ناباورانه باختم.

من هرگز نمی دونستم این آخرین لحظه هائیه که دارم نگاهش می کنم. اگر میدونستم هیچ وقت اجازه نمی دادم از

کنارم بره.

بعد از رفتن حاج خانم و مرجان، تا شب با هم توی تهران گشتیم و حدود هشت شب برگشتیم به قیطره. ماشین رو از

همون صبح، سر خیابون جلوی آبمیوه فروشی آقا ملک پارک کرده بودم. به اون سمت نگاه کردم و دیدم هنوز همون

جاست. قبل از اینکه نوشین بره تو پرسیدم: «شب خونه ای؟»

گفت: «آره، امشب جایی نمیرم»

کلید رو انداخت به در. گفتم: «امشب حتما با پدرت صحبت کن و راضی شون کن زودتر برگردند نوشین. از طرف ممن هم خیالت راحت باشه. من اوضاع خونه مون رو مساعد می کنم. حالا که مادرم راضی شده، راضی کردن پدرم هیچ کاری نداره. آخر شب بهت زنگ می زنم. ساعت یازده. خوش خبر باشی»

او با لبخند محزونی نگاهم کرد و گفت: «امیدوارم، شب به خیر»

برای یکی دو دقیقه همون جا موندم و بعد او رفت تو. با قدمهای سنگین آمدم طرف ماشین، اما فکرم، روحم، حواسم همه جا مونده بود پیش نوشین. قبل از سوار شدن چند لحظه مکث کردم و جلوی آبیوه فروشی با آقا ملک احوالپرسی کردم. برایم شیر موز ریخت و تعارف کرد بیشتر بمونم، ولی من تشکر کردم و گفتم نمی تونم. رفتم جلو و پول شیرموز رو گذاشتم رو پیشخون. تعارف کرد و گفت: «مهمون ما باش مهندس. نوشین خانم خیلی به گردن ما حق داره»

یک لحظه مات سر جام موندم! اون چی گفت؟ هاج و واج نگاهش کردم! او از کجا می دونست من با نوشین رابطه دارم؟ اصلا از کجا، نوشین رو می شناخت؟ چند لحظه ای متحیر موندم ولی بعد فکر کردم شاید چون کاسب محله، نوشین رو می شناسه و توی این مدت چند مرتبه من رو همراه او دیده و فکر کرده با هم نسبتی داریم. به هر حال! لیوان شیرموز رو برداشتم و اسکناس رو روی پیشخون بردم جلو: «ممنون آقا ملک، بی زحمت برش دار»

خداحافظی کردم و پای ماشین لیوان رو سر کشیدم و بعد سوار شدم. پنجشنبه شلوغی بود و خیابون ها پر از ماشین. تا برسم به خونه، خیلی معطل شدم ولی بالاخره حدود ساعت نه رسیدم که ای کاش... هیچ وقت نمی رسیدم!

جلوی در ماشین علی رو دیدم! بعد ماشین کاظم آقا شوهر مرجان و کیومرث شوهر بهرخ!

هر چی فکر کردم یادم نیومد شب قرار مهمونی در کار باشه! از اون جا که بین راه تمام مدت دلم شور می زد، فکر کردم شاید اتفاق بدی افتاده. با اضطراب در رو باز کردم و رفتم تو. تمام چراغهای ساختمون روشن بود. از پله ها که اومدم بالا، دیدم عابد با یقه ی پاره به ستون تکیه داده و خواهرش لیلا با پنبه و بتادین به گوشه ی پیشونی شکسته اش دست

می کشه. هراسان گفتم: «چی شده لیلیا؟ داداشت چش شده؟»»

ولی او با اخم از من روبرو گردوند! سر در نمی آوردم! از داخل ساختمان صدای گریه و نفرین های بلند بلند حاج خانم رو می شنیدم ولی نمی دونستم داره به کی بد و بیراه می‌گه؟ با تردید رفتم جلو! اول بهرخ رو دیدم. گفتم: «سلام بهرخ، چی شده؟»»

او هم جیغ کشید: «با من حرف نزن! ارد شو از جلوی چشمم کنار.»!

متحیر گفتم: «بهرخ؟! که صدای حاج خانم بالا گرفت: «آمد، اون پسره ی چشم سفید اومد؟ بهرخ؟! بالاخره پیداش شد؟.»»
_بله حاج خانم، اومد!

رفتم توی سالن. چه هنگامه ای به پا شده بود! همه ماتم گرفته بودند. با ترس گفتم: «چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ علی! تو یک چیزی بگو.»!

علی سرش رو تکون داد و بدون حرف رفت روی مبل نشست. به جای او حاج آقا بلند شد و با قدمهای محکمش اومد طرفم و روبروم ایستاد. گفتم: «سلام آقا جون.»»!

ولی او به جای جواب محکم زد زیر گوشم! صورتم داغ شد! مدت‌ها بود از او سیلی نخورده بودم. دستم رو گذاشتم رو صورتم و سرم رو بالا کردم. گفتم

«چی شده آقا جون؟ برای چی می زنی؟»»

ولی او معطل نکرد و کشیده دوم رو هم زد زیر گوشم! درد حقارت جلوی آن همه آدم به سینه ام چنگ انداخت. اگر یکبار دیگه به روم دست بلند می کرد چی؟ باید ساکت می موندم و نگاهش می کردم؟ چشمه‌هاش داشت از حدقه بیرون می زد. نمی دونستم چی شده؟ دندونه‌هاش رو به هم سائید و گفت: «گردنت رو می شکنم امیر! بلایی به سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنند. میدم اعدامت کنند! میدم دارت بز نند.»!

حاج خانم هنوز داشت بد و بیراه می گفت: «الهی تو بی مادر بمونی امیر! کاش آرزو نکرده بودم برگردی ایران که این

طوری با آبروی ما بازی کنی. من رو برداشتی بردی به پای یک هرزه ی معلوم الحال که چی؟ که عروس آینده ام رو ببینم؟ تف به شانس من! تف به اقبال من.»!

مرجان هم از سوی دیگر شیون می کرد: «الهی درد بگیره اون گیس بریده! از ظهر تا حالا رفتم صد دفعه صورتم رو شستم جای ماچ و بوسه ی اون کثافت رو از روی صورتم پاک کنم ولی باز دلم راضی نمیشه. خاک بر سرت امیر! خاک بر سرت که رفتی دست گذاشتی روی اون دختره ی عوضی. یعنی تو آن قدر هالویی که نمی فهمیدی اون چه کاره است؟ بدبخت، عابد با یک نگاه شناختش! شش سال از تو کوچکتره ولی صد برابر توکله اش کار می کنه. طرفش رو می شناسه. دو روزه بلند شدی اومدی تهران، فکر می کنی همه مثل خودت صاف و صادق هستند؟ دختره از اون هفت خطها بود. قبل از اینکه تو بیای به حاج خانم گفتم این قضیه بو داره ها، ولی دیگه فکر نمی کردم تو این قدر هالو باشی.»!

یواش یواش داشت توی گوشم می رفت که اونا چی دارن می گن؟! اخدایا! یعنی راجع به نوشین من حرف می زدند؟! حاج خانم گفت: «زنگ زدم اینها رو صدا کردم تا شاهد گرفتاری من با تو بی شعور باشند. امیر الهی خدا من رو بکشه! تو با این دختره هرزه چه کار داری؟ ازش خواستگاری کردی؟ گفتی می خوام بگیرم؟ رفتی صیغه اش کردی؟ ای خاک بر سر من با این بچه بزرگ کردم! کاش می مردم، کاش پام می شکست نمی اومدم امروز اون زنیکه رو ببینم. همین امشب از غصه ی تو دق می کنم.»

حاج آقا با گوشه ی چشمی زهر آگین نگاهم کرد: «به خدا آقا جون من نمیدونم اینها چی دارن میگن.»!

نفسم داشت بند می اومد. رفتم جلو و گفتم: «حاج خانم یک دقیقه ساکت شو ببینم! این حرفها رو از کی شنیدی؟» با مشت زد به سینه اش و گفت: «عابد! بهرخ اون پسره رو صدا کن بیاد تو.»!

حس کردم قلبم از کار ایستاد. تمام تنم یخ کرد. برگشتم و به توران خانم پای در آشپزخانه نگاه کردم. چند لحظه بعد

عابد اومد تو و ایستاد جلوی همه. رفتم طرفش و پرسیدم: «تو به اینها چی گفتی عابد؟»

با لودگی شونه اش رو انداخت بالا. عصبانی شدم. یقه اش رو گرفتم و گفتم: «حرف بزن لعنتی! چی به اینها گفتی؟»

برق کثیفی توی چشمه‌اش بود. فکر کردم حتما از کنف شدن من جلوی این همه آدم کیف کرده. پوزخند فاتحانه ای روی لبش بود. گفت: «زیادی غیرتی نشو امیر جون. همه اون رو می شناسند. من هم نمیگم اهل این حرفا نیستم ولی خب، تا حالا با اون...»

دیگه حال خودم رو نفهمیدم. پشتش رو کوبیدم به دیوار و گفتم: «خفه شو کثافت! اگه دروغ گفته باشی زبونت رو از حلقومت می کشم بیرون.»!

دستم رو از یقه اش انداخت پایین و گفت: «ولم کن! فکر نکن جلوی آقا جونت احترامت رو دارم ها.»

توران خانم هم زود اومد جلو: «امیر آقا تو رو خدا ولش کن این بدبخت یتیم مونده رو. از عصر تا حالا به اندازه کافی از حاج آقا کتک خورده.»

نمی تونستم جلوی اشکم رو بگیرم. حس کردم شونه هام داره خم میشه. رنگ به چهره ام نمونده بود. بغض چانه ام رو می لرزوند. تنها نگاه علی میون همه متاسف بود. فقط او دلش به حال من سوخت. دیگه نمی تونستم اون جا بمونم. می خواستم فرار کنم که اونا گریه بدبختیم رو نبینند. پشت کردم به همه که از خونه بزنم بیرون ولی حاج آقا صدام زد: «امیر...!» ایستادم ولی برنگشتم.

_امیر اگر بری دنبالش می کشمت! به ولای علی خونت رو می ریزم. هر غلطی کردی دیگه تمومش کن وگرنه به گریه و زاری حاج خانم نگاه نمی کنم. می زنم می کشمت، فوقش باید دیه ات رو بدم یا برم گوشه ی زندون. باشه عیبی نداره، ولی نمی گذارم تو به یں غلطی که کردی، ادامه بدی. پس خوب حواست رو جمع کن. اگر این گندی رو که بالا آوردی همین جا ختم نکنی هم تو رو می کشم، هم اون زنیکه ای که افتادی دنبالش. فهمیدی؟

با تمام خشمی که در وجودم زبانه می کشید فریاد زدم: «من رو از مردن نترسون حاج آقا! من همین حالا هم دارم جون میدم. اینا همه اش مزخرفه. من باور نمی کنم.»!

و برای اینکه گریه ام رو نبینند دویدم بیرون. توی ماشین سرم رو گذاشتم روی فرمان و زار زار گریه کردم. ای

وای! نوشین! نه! هرگز باورم نمی شد او دختر سالمی نباشه. اگر او اهل این حرفها بود پس چرا این همه وقت من کوچک ترین خطایی ازش ندیده بودم؟ من یک شب کامل رو تا خود صبح با او توی ویلا زیر یک سقف گذرونده بودم ولی او از خانومی و نجابت هیچ چیز کم نداشت. چطور می تونستم حرفهاشون رو باور کنم؟ ولی آخه... نه! عابد حتما راست می گفت! اگر هر کس دیگری غیر از او این حرفها رو می زد شاید باور نمی کردم. می گفتم حاج آقا برام توطئه چیده تا روزگرم رو سیاه کنه. می گفتم می خواد خونه خرابم کنه. ولی عابد، اون حتما راست می گفت. حتما چیزهایی می دونست. ای وای! نوشین تو تنهایی توی اون ویلای شمال چه کار می کردی؟ چرا بی خبر رفته بودی؟ پدر و مادرت کجا هستند؟ چرا هیچ وقت اجازه ندادی به اون خونه لعنتی پا بگذارم؟ چرا این همه وقت من رو بازی دادی؟ چرا؟ چرا؟ سوچی رو چرخوندم و استارت زدم. من باید او رو می دیدم. باید همه ی اینها رو ازش می پرسیدم. چراغ ماشین رو روشن کردم و بدون هیچ تلاشی برای مهار اشکهایم راه افتادم. با چشمهای گریان به سطح خیابان چشم دوخته بودم. نفس توی سینه ام بریده بود. نمی دونستم وقتی نگاهم به چشمهایم می افته چی بگم؟ تمام خاطرات خوب روزهای با هم بودن مون از جلوی چشمهام می گذشت. دستم رو آوردم بالا و گردنبندهش رو از زیر پیراهنم کشیدم بیرون. خدایا چقدر دوستش داشتم! گردنبندهش رو بوسیدم و دوباره انداختمش توی پیراهنم. نه! هنوز هم باورم نمی شد حرفهایی که در موردش شنیده بودم واقعیت داشته باشه. همون طور که اشک روی صورتم روان بود از خدا خواستم کمکم کنه. هرگز باورم نمی شد!

بالاخره رسیدم و ماشین رو کنار خیابون رها کردم. سرآسیمه پیاده شدم و زنگ رو زدم. تمام وجودم داشت می طپید. یعنی توی اون خونه چی می دیدم؟ آه زجر جون کندن رو حس می کردم. چند لحظه بعد صدای یک زن از آیفون اومد ولی صدای نوشین نبود: «بله؟»!

سرم رو بردم نزدیک: «با نوشین کار دارم، باز کنید لطفا.»!

_ نوشین رو می خوای؟ شما؟!_

_ خانم شما من رو نمی شناسی! گفتم باز کن!_

_ خیلی خوب بابا! چه خبر ته؟

در باز شد! زانوهایم داشت می لرزید و پاهایم حس حرکت نداشتند ولی با هر جون کندن بود قدم برداشتم و رفتم تو. خدای من! چقدر ماشین توی حیاط بود! ناباورانه از پله ها اومدم بالا. در ساختمان بسته بود. بی درنگ دستگیره رو دادم پایین و در رو باز کردم. تمام چراغهای ساختمان روشن بود! همین که وارد شدم چشمم افتاد به زن و مردی که سمت چپم رو کاناپه نشسته بودند که با دیدنم جا خوردند و کمی خودشون رو جمع و جور کردند. همون جا بهت زده ایستادم! چهارپنج تا اتاق طبقه ی اول بود و در همه شون بسته بود. زنی که طبقه ی دوم بود پرسید: «شما بودی زنگ زدی؟»

برگشتم طرفش: «بله من بودم. نوشین کجاست خانم؟»

او چند تا پله بالاتر بود. گفت: «نوشین امشب نیست، بیرونه.»

دویدم بالا و گفتم: «دروغ نگو! خودش گفت امشب جایی نمیره. همین یک ساعت پیش جلوی چشمهای من اومد تو. زود باش صداس کن.»

زن و مردی که طبقه ی پایین بودند بلند شدند و ایستادند. نیم نگاهی به آنها انداختم و بدون معطلی دویدم بالا و توی پاگرد طبقه ی بالا داد کشیدم: «نوشین!»

در یک اتاق کمی جلوتر باز بود. با وحشت رفتم جلو و از بیرون به داخل نگاه کردم. ولی او نبود. دختر دیگری جلوی آینه میز توالت نشسته بود. رفتم جلوتر و دوباره داد کشیدم: «نوشین!». که همین وقت او از اتاق ته راهرو اومد بیرون و مات و مبهوت به صورتم خیره موند! من سر جام خشک شدم! حس کردم قلبم از کار ایستاد. او با اون سر و وضع اون جا! با صدایی خفه گفتم: «نوشین.!!!!»

دستش رو گذاشت روی دهنش و رفت عقب. ترسیده بود! ولی نمی دونم از من یا از کس دیگری؟! رفتم جلوی او ایستادم. سرم رو تکان دادم و گفتم: «نه! باورم نمیشه نوشین! اینها کی هستند اینجا؟ تو... تو... تو کی هستی؟ توی این خونه

چه کار می کنی؟»

ساکت بود و چیزی نمی گفت. فریاد کشیدم: «پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا باز هم دروغ نمیگی؟ چرا باز هم فریبم

نمیدی. هان؟»

یک کشیده زدم توی صورتش! «ای وای!» من نمی خواستم او را بزمن! نمی خواستم دستم رو رویش بلند کنم ولی نفهمیدم

چه کار کردم. نوشین گونه اش رو گرفت و سرش رو آورد بالا. جای سیلی که بهش زدم سرخ شد. به آرامی گفت: «می

خواستم بگم، ولی نشد، نتونستم.»!

من فقط گریه کردم: «چشمهای تو بهشت آرزوهای من دختر بود! چرا این همه وقت من رو بازی دادی؟ چرا گذاشتی کار

به اینجا بکشه؟ چرا حقیقت رو به من نگفتی تا برم دنبال کارم؟ حالا من چه کار کنم؟ چطور فراموش کنم؟ چطور همه

چیز رو از یاد ببرم؟ پس چرا حرف نمی زنی؟ دیه چیزی بگو! چرا خونه خرابم کردی؟ چرا؟»

او داشت گریه می کرد. گریه ای تلخ. چشمهای معصومش به قشنگی همیشه بود. چانه اش داشت می لرزید: «می خواستم

بگم امیر ولی تو نگذاشتی. هر دفعه من رو دیدی، یا از خوشگلیم تعریف کردی یا گفتمی چقدر دوستم داری. ولی من توی

همه ی اون لحظه ها زجر می کشیدم. می خواستم بگم من لیاقت این همه مهربونی تو رو ندارم پسر، دست از سرم

بردار. از سادگی و صداقت تو و پست فطرتی خودم عذاب می کشیدم ولی تو اینها رو نمی دیدی. من که نمی خواستم

بیفتم تو گرداب عشقت امیر، تو ازم خواستی. مگه من چقدر طاقت داشتم؟ مگه دل بدبخت من چقدر طاقت داشت که

بتونه مقاومت کنه؟ خب من هم عاشقت شدم، من هم از تو خوشم اومد. تو تنها مردی بودی که توی عمرم دیده بودم، به

انسان واقعی. تو چه می دونستی من دارم چه عذابی رو تحمل می کنم؟ چه می دونستی من هم پا به پای تو، تا صبح توی

اون ویلای شمال بیدار بودم و اشک ریختم؟ واسه ی مهربونی و مردونگی تو و بخت سیاه خودم. پیش خدا گلایه کردم که

چرا آنقدر دیر با تو آشنا شدم؟ چی می شد اگر یکی دو سال زودتر می دیدمت؟ شاید اون وقت به این بدبختی نمی

افتادم. واسه من حتی یک روز بیشتر دیدنت هم غنیمت بود، می دونستم اگر همه چی رو بشنوی ولم می کنی و میری، مثل

همه ی اونهای دیگه.

اما من عاشقت شدم. می خواستم پیشت بمونم. فقط یک نظر بینمت، همین برام بس بود. ولی تو نگذاشتی. تو دستم رو

گرفتی و بردی هر جا که خواستی. من که اصراری نداشتم»

و بعد هق و هق گریه کرد. خدایا! دل کندن از او چقدر سخت بود! او تمام زندگی ام بود. خاطره ی اولین عشقم. من هنوز

هم نمی تونستم کابوسی که جلوی چشمم بود باور کنم! روی اشکهام دست کشیدم. نوشین گفت: «تو نباید می اومدی اینجا

امیر. کامبیز امشب اینجاست. چرا این کار رو کردی؟»

به تلخی گفتم: «کامبیز کدوم حرومزاده ایه؟ تو باید همین حالا از این خونه بری بیرون نوشین!»

صدایی از پشت سرم گفت: «فحش نده آقا پسر! کامبیز صاحب اختیار این خانومه»

برگشتم و خیلی زود او رو شناختم. توی اون جشن تولد کذایی او رو دیده بودم. قیافه اش خیلی خوب یادم می

اومد. بلافاصله سه چهار نفر ریختند طبقه ی بالا و حمله کردند به طرفم. نوشین هراسان گفت: «ولش کن کامبیز، کاریش

نداشته باش، بگذار بره!»

مردک رفت جلویش ایستاد و وحشیانه موهاش رو چنگ زد: «چی؟ زبون باز کردی، واسه من زرنگ بازی در میاری؟ اون

هفده میلیون رو کشیدی بالا با این عاشق جدیدت بزنی به چاک؟»

نوشین با نفرت گفت: «من بهت دروغ نگفتم، کیفم رو ازم زدند»

اون داد کشید: «دروغ میگی! مثل همون وقتی که ازت پرسیدم این پسره کجای زندگی ات ایستاده، جواب دادی هیچی

، همین طوری، رفیقمه» سر نوشین رو کوبید به دیوار و گفت: «اون وقت بهم دروغ نگفتی؟»

_آخ!

دلم از شنیدن ناله عزیزترین کسم به درد اومد. فریاد زد: «ولش کن حرومزاده! زورت رو به اون می رسونی؟»

کامبیز باز هم نوشین رو زد. دیدم قرمزی خون از لب و بینی اش زد بیرون. گفت: «تا قرون آخر اون پولها رو از حلقومت

می کشم بیرون»

نوشین باز هم گفت: «من اون پولها رو برداشتم، چرا حرفم رو نمی فهمی؟»

هر چی تلاش کردم نتونستم خودم رو از چنگ اونهایی که دستم رو گرفته بودند رها کنم. مسلما اگر دستم به اون مردک می رسید خفه اش می کردم. کامبیز نوشین رو هل داد روی زمین و اومد طرف من. بوی گند حشیش حالم رو به هم زد. به چشمهام نگاه کرد و گفت: «تو با اجازه ی کی راحت رو کشیدی اومدی توی خونه ی من؟ تازه تعیین تکلیف هم می کنی نوشین باید همین حالا از اینجا بره؟ تو فکر کردی کی هستی؟ این دختره تا خرخره به من بدهکاره! فکر کردی می گذارم به همین آسونی ها فلنگ رو ببندد؟»

پرسیدم: «چقدر ازش می خواهی؟ اگر طلب کاری پولت رو بگیر، چرا کتکش می زنی؟»

نوشین بلند شد و گفت: «دروغ می گه امیر، من پولهای این آشغال رو برداشتم. خودت شاهد بودی کیفم رو ازم دزدیدن»

کامبیز برگشت به طرفش و گفت: «خفه شو»

نوشین با گریه گفت: «امیر، تو رو خدا یک دقیقه به حرفهام گوش کن. من نمی خوام خانم خونه ات بشم، نمی خوام زندگی ات باشم. من می خوام کنیزت بشم. می خوام یک عمر کلفتی زن و بچه ات رو بکنم. تو رو خدا من رو از یاد نبر. من رو از این زندگی نکبتی نجات بده. من فقط تو رو باور دارم امیر، خواهش می کنم»

صدای التماسش قلبم رو لرزوند و دنیام رو زیر و رو کرد. او تمام امیدش به من بود. دلم می خواست کامبیز رو خفه کنم. با یک حرکت خودم رو از دست کسانی که دوره ام کرده بودند کشیدم بیرون و دویدم بطرفش که بیچاره اش کنم ولی همین وقت جسم سنگینی از پشت خورد به سرم و یک ضربه ی دیگه به صورتم و یک ضربه ی دیگه به دست و گردنم. درد تا مغز سرم رسوخ کرد. فکر کردم تمام استخوانهام خرد شد. خون از بینی و کنار گوشم زد بیرون. دنیا جلوی چشمهام تاریک شد و دیگه چیزی نفهمیدم. پلکهام آروم افتاد روی هم و علی رغم همه ی تلاشم برای بلند شدن از حال

رفتم.

فصل هفتم

«_امیر...اوه امیر بیچاره ی من!»

خدایا اشکهایم تمامی نداشت. دفترچه را کنار گذاشتم و با درد خزیدم توی رختخواب و تا توانستم گریه کردم. چقدر آن دختر بدبخت بود و امیر چقدر زجر کشیده بود. حالا فهمیدم چرا وقتی به خواستگاری ام آمد دست و گردنش مجروح و پانسمان بود. من به او حق می دادم آن شب موقع خواستگاری آنقدر محزون و گرفته باشد ولی آخه چطور او راضی شد با من ازدواج کند؟ پس سرنوشت نوشین چه شد؟ یعنی او را رها کرد و رفت پی زندگی خودش؟ نمی دانستم؛ یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و اشکهایم را پاک کردم ولی هنوز گریه ام بند نمی آمد. سرم به شدت درد می کرد. کشوی عسلی کنار تخت را کشیدم بیرون و دو تا قرص مسکن برداشتم. آمدم بیرون و با یک لیوان آب سر کشیدم. ساعت سه بعداز ظهر بود. رفتم به اتاق پیمان و از لای در نگاهش کردم. هنوز خوابیده بود. به داخل اتاق رفتم و نشستم کنار تختش و با محبت رو موهای نرمش دست کشیدم. خط لرزان اشک رو صورتم سُرمی خورد. باور اینکه پدرش، باور اینکه امیر، شخص سومی را غیر از ما تا این حد دوست داشته برایم عذاب آور بود. امیر برای دختر دیگری می مرد و تا سر حد شیفتگی عاشقش بود و من هیچ وقت این را نمی دانستم!

نگاهم افتاد به عکس سه نفره ی من و او و پیمان که بالای تخت بود. عکس مربوط به جشن تولد سه سالگی پیمان بود که پارسال انداخته بودیم. من و امیر با محبت کنار هم نشسته بودیم و پیمان را گرفته بودیم توی بغلمان. دستم را بردم جلو و عکس را برداشتم. امیر! آن مرد همه ی زندگی من بود. چقدر سخت بود که بعد از پنج سال هم آغوشی، تمام روزهای خوب زندگی ام با او زیر سؤال رفته بود. نمی دانستم بالاخره با نوشین چه کرد؟ او را همراه خودش برد یا در آن خانه رهایش کرد؟

رو قاب عکس دست کشیدم و برای چند لحظه عاشقانه نگاهش کردم. دلهره غریبی داشتم. بی قرار بودم و از شدت

اضطراب نفسم بریده بود. فکر کردم اگر بالاخره بالاخره پس از ازدواج با من و رام شدن خانواده اش به سراغ نوشین رفته باشد چی؟ یعنی می توانستم این را تحمل کنم؟ آه نمی دانستم. از یک طرف به امیر حق می دادم و آرزو می کردم، آن دختر بدبخت را رها نکرده باشد و از طرف دیگر، دلم به حال خودم می سوخت که این همه سال بازیچه شده بودم. هرگز نمی خواستم زن دیگری غیر از خودم در زندگی امیر وجود داشته باشد، هرگز! خدایا چه کار باید می کردم؟ چرا باید سرنوشت من این طوری می شد؟ چرا من؟

با چشم گریان بلند شدم و برگشتم به اتاق و دفترچه را پیش کشیدم. دیگر چیزی به آخرش نمانده بود. به صورت خیسیم دست کشیدم و با بدبختی و درد شروع به خواندن بقیه نوشته هایش کردم. خدای من! آیا خواب نمی دیدم؟

...همه جا تاریک و به طرز غریبی سرد بود! صدای پارس سگ ها و رد شدن گهگاه ماشین ها از سمت جاده به گوشم می خورد. انگار وسط بیابان رها شده بودم. به زحمت چشمهام رو باز کردم و دستم رو گرفتم به زمین. درد وحشتناکی توی تنم پیچید. دور و برم همه جا خاک و خل بود. بالاخره با پای لنگ و دست مجروح و درد طاقت فرسا، بلند شدم و با دید محدود به دور دست نگاه کردم. شعاع کم رنگ سپیده از افق دور پیدا بود. فکر کردم نزدیک سحر است. من کجا بودم؟ چه بلایی بر سرم اومده بود؟

یواش یواش چیزهایی به خاطر امومد ولی نمی دونستم کی بود؟ دیشب بود یا چند شب پیش؟ چشمهام رو بستم و یواش یواش همه چی مثل تماشای فیلم جلوی چشمم زنده شد. کابوس زمان برگشتم به خانه، رفتن دنبال نوشین و کتک خوردنش از اون مردک نشئه، کامبیز. آه سردم بیشتر شد! نمی دونستم توی آن بیابون تنها هستم یا نوشین هم آنجاست؟ خواستم فریاد بزنم ولی صدا از گلویم در نمی اومد. کشان کشان راه افتادم به طرف جاده، بالاخره رسیدم و لب جاده افتادم روی زمین.

از دور نور چراغ یک ماشین نزدیک و نزدیک تر شد. باید می ایستادم تا راننده اش من رو ببینه و گرنه رد می شد و می رفت. به زحمت بلند شدم و دست چپم رو که وضعش بهتر بود تکون دادم. سرعت ماشین کمتر شد و چند متر جلوتر

ایستاد. من با پای لنگ رفتم جلو و با صدای خفه ای که به زحمت از گلویم در می اومد پرسیدم: «تهران میری جناب؟»

راننده با شک و تردید نگاهم کرد: «چیه؟ چت شده؟»

_ جریانش مفصل آقا... میری یا نه؟

_ نه داداش! دنبال شر نمی گردم. وایستا عقب!

خواست بره که گفتم: «صبر کن آقا، خواهش می کنم! لااقل بگو اینجا کجاست؟ من نمی دونم»

_ نزدیک قزوینه. ببینم، راننده ای؟ چاقو گذاشته اند بیخ گوشت ماشینت رو از دستت گرفته اند؟

به تلخی گفتم: «نه آقا. کاش ماشینم رو گرفته بودند. ببین داداش... یک لطفی کن من رو ببر تهران میدون تجریش پیاده

کن. قول میدم محبتت رو فراموش نکنم. به خدا هر چی پول بخوای بهت میدم. من بدجوری درد دارم. تمام استخوانهام

خرد شده»

_ خیلی خوب، بیا بالا!

بالاخره سوار شدم وناله ی دردم رو توی گلو خفه کردم. نگاهم کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

_ امیر.

_ بفرما.

_ نه ممنون، سیگاری نیستم.

_ بدجوری کتک خوردی آقا امیر. چیه؟ نکنه کلاهبرداری کردی؟ چک بی محل کشیدی؟

سوزش اشک رو توی چشمم حس کردم. گفتم: «نه، کلاهبرداری هم نکردم. یه عده نامرد زخم رو ازم گرفتند»

از شنیدن حرفم حیرت کرد و چشمهانش گرد شد: «یا حضرت عباس! فکر اینش رو نکرده بودم. پس بدبخت شدی که؟»

_ آره، بدبخت شدم. بیشتر از اونیه که بشه تصور کرد.

_ ردی از شون داری؟

_ جاشون رو بلام. دستم بهشون برسه بیچاره شون می کنم.

دیدم سرعت ماشینش رو زیاد کرد: «کی این اتفاق افتاده؟ دیشب؟»

_ نمی دونم... شاید... با یک چیزی زدند توی سرم و من دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی به هوش اومد دیدم توی این بیابون برهونم.

_ از میدون تجریش کجا می خوام بری؟

_ همین حوالی، سعد آباد. مسیرت می خوره؟

_ آره، تا قلعه ی قافم بخوام بری می رسونمت. آقا جدا متأسف شدم، هر کاری از دستم بریاد برات انجام میدم.

به کنار شقیقه ام دست کشیدم. خون روی صورتم خشک شده بود. چشمهام رو بستم و گفتم: «مرسی داداش، فقط لطف کن من رو برسون. توقع دیگه ای ندارم»

بین راه موبایلم رو برداشتم و شماره ی نوشین رو گرفتم ولی تلفنش جواب نمی داد. چند مرتبه گرفتم ولی فرق نکرد. با بیچارگی سرم رو تکیه دادم عقب و پلکهام رو بستم.

وقتی رسیدیم تهران هوا روشن شده بود. راننده رو توی پیچ و خمهای خیابون دربند راهنمایی کردم. من رو رسوند جلوی در خونه و خودش پیاده شد و زنگ رو زد. چند دقیقه بعد علی در رو باز کرد. خواستم پیاده بشم ولی درد گردنم بیشتر شده بود. نمی تونستم حرکت کنم.

علی تا من رو توی ماشین دید سر آسیمه دوید به طرفم: «امیر! کجا بودی از دیشب تا حالا؟ چه بلایی سرت اومده؟»

فقط تونستم اشاره کنم خونسرد باشه. راننده پشت سرش دوید و گفت: «دست بهش نزن آقا! بدنش کوفته شده. باید ببریمش درمانگاه»

علی پرسید: «شما کی هستید؟»

بیچاره جا خورد: «من؟ یه راننده ی بیابون! داشتم از قزوین می آمدم تهران این آقا خورد به پستم. محض رضای خدا

سوارش کردم و رسوندم تهران»

علی نگاهم کرد: «امیر چی شده؟ حاج خانم داره سخته می کنه. تو توی قزوین چه کار می کردی؟»

راننده فهمید که خانواده ام از ماجرا بی اطلاع هستند و با تأسف سرش رو تکون داد. من علی رو محرم تر از همه می دونستم. گفتم: «قضیه اش مفصله علی، بعدا بهت می گم، فعلا نای حرف زدن ندارم. برو تو حاج خانم رو آروم کن بگو اتفاقی نیفتاده. من حالم خوبه»

پلکهام روی چشمم سنگینی می کرد و مدام خمار می شدم. همش حالت خواب آلودگی داشتم. علی با نگرانی گفت: «باید بریم از سرت عکس بیندازی. نکنه کار دست خودت داده باشی؟ مطمئنی حالت خوبه؟»

ولی من صداش رو هر لحظه ضعیف تر می شنیدم: «امیر... امیر... امیر» و باز چیزی نفهمیدم. نمی دونم چند ساعت بعد روی تخت درمانگاه به هوش اومدم؟ فقط می دونم نمی تونستم سرم رو حرکت بدم. گردنم رو بسته بودند و با چشم دور و برم رو نگاه می کردم. حاج خانم با صورت گریان نشسته بود کنار تخت. بهرخ با قیافه ی ماتم زده، مرجان با رنگی پریده و فرناز که بالای سر حاج خانم ایستاده بود و داشت دلداریش می داد.

علی زودتر از همه فهمید به هوش اومدم. آرام پرسید: «بیدار شدی امیر؟ خوبی؟»

با حرکت چشم اشاره کردم: «آره، خوبم»

حاج خانم هم بلند شد و آمد بالای سرم: «الهی من فدات بشم امیر جان. الهی دورت بگردم مادر، چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ دیشب تا صبح کجا بودی؟ من که صد دفعه مردم و زنده شدم آخه»

علی سعی کرد آرامش کند: «حاج خانم بگیر بشین. حالش خوبه. ناراحت نباش»

مرجان و بهرخ هم آمدند بالای سرم و حالم رو پرسیدند. آرام گفتم: «خوبم، بهترم»

ولی هر چه نگاه کردم حاج آقا رو توی اتاق ندیدم. علی کنار تختم نشست و گفت: «از سرت عکس انداختند. خدا رو شکر مشکلی نداری. فقط دستت شکسته و گردنت ضرب دیده، پات هم همینطور. باید مواظب خودت باشی. بهتره یکی دو روز

با عصا راه بری که زیاد به پات فشار نیاد»

ولی من توجهی به حرفه‌اش نداشتم. فکرم فقط پیش نوشین بود. باید می رفتم دنبالش و می فهمیدم چه بلایی سرش

اومده؟ به دست چپم سرم وصل بود. با صدای ضعیف گفتم: «بگو اینو از دست من باز کنند علی، من باید برم جایی»

«کجا؟! امیر تو هنوز ضعف داری. بهتره تا شب استراحت کنی. هر جا می خوای بری بگذار برای فردا.

«نه! علی تو رو خدا کمکم کن. من باید همین حالا برم.»

«نمیشه آخه برادر من، الان سر ظهره. کجا می خوای بری؟»

«دنبال نوشین... توی بد مخمصه ای افتاده.»

همه کنارم آشفته شدند ولی من به رفتارهای عصبی هیچ کس توجهی نکردم. فقط به فکر او بودم. علی گفت: «قربون

شکلت برم، بگذار واسه فردا. تو که نمی تونی با این وضع بشینی پشت رل. خودم فردا می برمت، هر جا بخوای می برمت

. بگیر امشب تا صبح روی همین تخت بخواب. فردا سر حال میشی، میریم دنبالش»

صدای مرجان زودتر از همه دراومد: «چی داری میگی علی؟ تو هم شدی همدست این؟ عوض اینکه نصیحتش کنی دختره

رو ول کنه، داری لی لی به لالاش می گذاری؟»

علی گفت: «چه کار کنم؟ نمی بینی با خودش چه کار کرده؟ ولش کنم به امان خدا؟»

مرجان به حالت قهر کيفش رو از روی صندلی برداشت: «اینجا دیگه جای من نیست! این دو تا برادر اصلا نمی فهمند که

دارند با زندگی من و بهرخ بازی می کنند. وقتی برادرهامون بیفتند دنبال زنهای هرزه، از شوهرهامون چه توقعی داشته

باشیم؟! حاج خانم من رفتم! تو بمون با این دو تا شاه پسر، کلات رو هفت تا آسمون بیندار بالا!»!

بهرخ هم چادر سیاهش رو کشید جلو و کيفش رو برداشت و با مرجان رفت. حاج خانم با غصه روی زانوش زد و شکایت

کرد: «آخه چه کار کنم من خونه خراب؟ این چه آشوبیه توی زندگی من؟ آخرش میشم سکه ی یک پول. مبشم انگشت

نمای محله. خدا الهی من رو بکشه»

علی بی حوصله گفت: «حاج خانم خواهش می کنم بس کن، اینجا جای این کارها نیست. می آیم خونه می نشینیم دور هم ، حرف می زنیم. فرناز، برادر مادر رو ببر خونه، من پیش امیر می مونم»

فرناز حاج خانم را برد و من تا همین امروز با زجر و بدبختی روی اون تخت لعنتی بستری بودم. حدود ظهر علی من رو با دست بسته و عصای زیر بغل آورد به خونه. بین راه ازش خواهش کردم هر چه زودتر برام یک آپارتمان مستقل پیدا کنه، چون حتی نمی خواستم یک شب دیگه توی اون خونه و توی جمع اونها زندگی کنم. علی گفت: «این چه تصمیمیه که گرفتی؟ باز که عجله کردی؟»

گفتم: «علی تو رو خدا نصیحت نکن، این بهترین راهه. حوصله ی درگیری بیشتر توی اون خونه رو ندارم. اگر اشکالی نداشته باشه می خوام تا خونه پیدا کنم چند روز مزاحم تو و خانومت بشم»

علی اخم کرد: «این چه حرفیه مرد حسابی؟ مگه خونه ی من و تو داره؟»

به هر حال، دور از تعارف. فقط برای چند روز جور من رو بکش. ان شاءالله از خجالتت درميام.

جلوی منزل حاج آقا ماشین رو پارک کرد و دست انداخت زیر بازوم و کمک کرد که پیاده بشم. با هم اومدیم تو. حاج خانم به محض دیدنم اومد جلو و من رو توی بغل گرفت و چند مرتبه صورتم رو بوسید. حاج آقا هم خونه بود. من برخلاف تصمیم حاج خانم که می خواست برام توی طبقه ی اول بستر پهن کنه، روی مبل نشستم و گفتم: «نه مادر، نیازی نیست، نمی خواد زحمت بکشی. من اومدم که برم»

دیدم فرو ریخت. رنگ و روش رو باخت و گفت: «اومدی که بری؟ یعنی چی مادر؟»

به حاج آقا نگاه کردم و گفتم: «بهتره من از اینجا برم. من باعث سرشکستگی شما هستم. میرم پی سرنوشت خودم»

بالاخره به حرف اومدم. انگار منتظر بهانه ای بود تا شورش کنه! فریاد کشید: «معلومه که هستی! فکر نکن اگر مثل بچه ها قهر کنی و بری خودت رو توی بیابون ها گم و گور کنی دلم به حالت می سوزه. اگر باز هم بری سراغ اون دختر بیچاره ات می کنم. وضعت رو از این هم که هست بدتر می کنم امیر، به روح پدرم می کشمت!»

یک لحظه خونم به جوش اومد. از جا بلند شدم و عصازنان پام رو کشیدم روی زمین و رفتم طرف آشپزخانه. توران خانم که دم در ایستاده بود خودش رو کشید کنار و من رفتم تو. کشوی کابینت رو کشیدم بیرون و بزرگ ترین چاقو رو برداشتم و اومدم بیرون. توران خانم با دیدن چاقو توی دستم صورتش رو چنگ زد و گفت: «ای وای! پناه بر خدا، امیر جان چه کار می‌خواهی بکنی مادر؟»

با یک دنیا خشم رفتم طرف حاج آقا، چاقو رو گذاشتم کف دستش و فریاد کشیدم: «بزن، یا همین حالا می‌زنی لت و پارم می‌کنی حاج آقا، یا اگر من از این در رفتم بیرون دیگه حق نداری راجع به نوشین حرف بزنی. من رو می‌گذاری به حال و بدبختی خودم تا بینم چه غلطی می‌تونم بکنم؟ من اون دختر رو دوست دارم. من عاشقشم! من ازش خواستگاری کردم. من اون رو بردم محضر عقدش کردم، بالاخره هم می‌گیرمش. روشن شد؟! پس چرا نمی‌زنی؟ دِ بزن دیگه! یا بزن یا ولم کن بگذار به درد خودم بمیرم!»

حاج خانم داد کشید: «یا حضرت عباس! آقا به وقت زنیش!»

حاج آقا دندونهایش رو سائید به هم و با خشم به صورتم کشیده زد! درد گردن مجروحم تا مغز رسوخ کرد. نزدیک بود دوباره از حال برم. علی زود اومد جلو و دستش رو گرفت و کشید کنار: «زنش حاج آقا، این بدبخت تازه گردنش رو بسته. ولش کن!»

می‌دونستم او شهامت کشتن من رو نداره. من هیچ چیزی به او نگفتم. هنوز رگه‌هایی از عاطفه‌ی پدر و فرزندتوی وجودم پیدا می‌شد. با اینکه از نامهربونی‌اش آزرده شده بودم به همین یک سیلی راضی شدم چون فهمیدم دیگه خوب می‌دونه حتی تهدید به مرگ هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره. گفتم: «علی اگر میشه چند لحظه منتظر باش تا من برم بالا و چمدونم رو ببندم»

حاج خانم افتاد به دست و پام: «امیر!... امیر الهی فدات شم مادر! تو رو خدا نرو... کجا می‌خواهی بری؟ می‌خواهی من رو دق مرگ کنی؟»

به جای من، علی او رو دلداری داد: «نگران نباش مادر، میاد خونه ی من»

بعد گفت: «فرناز، من و امیر امشب یه خرده با هم کار داریم. تو مادر رو با خودت ببر. شب می آییم می نشینیم با هم

حرف می زنیم»

فرناز قبول کرد. علی کمک کرد که پیام بالا. چمدانم رو گذاشت روی تخت و من چند تکه لباس و وسایل و مدارکم رو

ریختم توش. کشوی میزم رو که باز کردم، چشمم افتاد به این دفتر. حال غریبی شدم. خدا می دونه با چه شوقی خاطراتم

رو می نوشتم. دفترچه رو ورق زدم و با خوندن حرفهایی که قبلا با نوشین زده بودم زجرم بیشتر شد و با دیدن عکس

یادگاری اش لای دفترچه. اشک چشمهام رو تر کرد: «برای امیر، سلطان بی جانشین قلبم! راستی به نظرت چطوری میام؟»

علی با تعجب نگاهم کرد: «چی شده؟ پس چرا معطلی؟!»

_ دلم براش تنگ شده علی. اون دختر خیلی بیچاره است. اون همه ی امیدش به منه.

مثل جواهری قیمتی عکس و دفترچه رو بین وسایلم جا دادم و در چمدان رو بستم. عصر همراه علی رفتیم به قیطریه

دنبالش. بین راه علی خیلی با من حرف زد. می گفت: «امیر اینجا که غیر من و تو کسی نیست. من هم هیچ خصومتی با تو

ندارم. مثل مرجان و بهرخ هم احساساتی نیستم. آخر این بازی که تو شروع کردی چی میشه؟ ما داریم میریم دنبال اون

دختر که چی؟ تو جدا او رو عقد کردی؟»

نگاهم بهت زده و ناباور به روبرو بود:

_ آره، دو هفته پیش. اون برگه رو که دیدی!

_ عقد دائم؟ آخه مگه میشه بدون پدر و مادرش؟

_ نه عقد موقت. فقط برای دو ماه.

_ خب، حالا با این وضعی که پیش اومده می خوای چه کار کنی؟

_ هیچی، دستش رو می گیرم و از اون خونه ای که توش زندگی می کنه می برم. نمی دونم چقدر به اون یارو که ازش

باچ می گیره بدهکاره، ولی طلبش هر چی باشه میدم و میارمش بیرون.

بعدش چی؟ می خوام بیاریش توی خانواده؟

نه... من برمی گردم. میرم سر خونه و زندگی خودم توی فرانسه. این طوری آبروی همه تون حفظ میشه.

بی انصاف نباش امیر! ما خیرت رو می خواهیم.

ولی خیر من فقط همینه علی! من نمی تونم بدون قلب و احساس زندگی کنم. اگر نوشین رو تنها بگذارم برای یک عمر

به وجدانم بدهکار میشم. نمی تونم یک شب خواب راحت بکنم. علی اگر من این کار رو نکنم تا آخر عمر به قلبم هم

بدهکار میشم. حسرت اون تا آخر عمر به دلم می مونه. می فهمی؟

بی قرار و ناآرام به بیرون چشم دوختم. یاد خنده های ملیحش از ذهنم دور نمی شد. چطور می تونستم فراموشش

کنم؟ علی با شتاب از اتوبان گذشت. بالاخره از پارک قیطره گذشتیم و رسیدیم به خیابون داوودنژاد. ماشین رو کمی

جلوتر از مغازه ی آقا ملک پارک کردیم و پیاده شدیم. من بی تاب از عرض خیابون گذشتم. علی اومد دنبالم و

گفت: «بهتره زنگ بزنی کلانتری، اما کینی، جایب. امیر این طور که معلومه اینها خیلی شَرّند. نری تو دوباره بلایی سرت

بیارن»

این فکر به ذهن خودم هم رسیده بود ولی می ترسیدم با در جریان گذاشتن پلیس نوشین توی دردسر بیفته. ترجیح می

دادم ماجرا بی سر و صدا تموم بشه. گفتم: «نه علی، فعلا نه. بگذار بینم چه کار می تونم بکنم. شاید بشه بدون کلانتری

موضوع رو حل کنم»

رفتم جلو و زنگ زدم ولی صدای کسی از آیفون نیومد. باز هم زنگ زدم. عصبی و پشت سر هم! ولی هیچ کس در رو باز

نکرد. مطمئنا اگر وضعم به اون صورت نبود از دیوار می رفتم بالا و هر طور شده به داخل راه پیدا می کردم. کافی بود فقط

دستم به اون مردک برسه. خدا می دونست بیچاره اش می کردم. علی دستم رو گرفت و کشید کنار: «آرام باش بابا! کسی

نیست. این قدر زنگ نزن!»!

با بدبختی گفتم: «امکان نداره علی، توی اون خونه یه عالمه آدم زندگی می کنه. بالاخره یک نفر هست»

_ می بینی که باز نمی کنند، پس کسی نیست.

یه نفر از پشت صدام زد: «مهندس! آقا امیر»!

برگشتم. آقا ملک بود. اشاره کرد که بریم در مغازه اش. همراه علی رفتیم اون سمت. آقا ملک از پشت دخل گفت: «خدا بد

نده؟ چی شده؟ تصادف کردی؟»

_ نه چیز مهمی نیست.

_ با نوشین خانم کار داشتی؟

علی با تعجب نگاهش کرد! و بعد با ناراحتی سرش رو انداخت پایین! گفتم: «بله، ولی انگار نیستند»

دو لیوان آبمیوه گذاشت روی پیشخون. گفتم: «زحمت نکش آقا ملک، میل نداریم»

دستهایش رو خشک کرد: «ای بابا، قابلی نداره. فقط... راستش دیروز من دیدم آدمهای این خونه اساس کشی کردند و از

این محل رفتند. یک خاور اومد جلوی خونه، یک کمی تلک و پلک بار زد و رفت. گمونم نوشین خانم از اینجا رفته. شما

اطلاع نداری؟»

با بُهت تکرار کردم: «از این محل رفتند؟!»

_ آره... صاحب این خانه رو من می شناسم. از اون آدمای قدیمی محله. چند سال پیش؛ خیلی وقت پیش، خانه اش رو داد

دست این بنگاه سر چهارراه، خودش با زن و بچه اش رفت شهرستان. این اواخر خونه دست یک پسره، کامبیز نامی بود

که خب، زیاد بچه ی سالمی نبود. دیروز هم که دیدم یک ماشین باربری اومد در خونه، جمع کردن بساطشون رو از این

محل رفتند»

ناباورانه گفتم: «به همین سادگی؟ جمع کردن و رفتن؟»

_ آره دیگه، از دیروز تا حالا خونه خالیه. امروز صبح این آقا شاکری بنگاه دار رو دیدم، گفت کلید خونه رو تحویل دادند و

رفتند.

متحیر به علی نگاه کردم! علی پرسید: «یعنی همیشه ردی از شون پیدا کرد؟»

تعارف کرد آرمیوه ها رو برداریم. گفت: «والا نمی دونم! تهران به این بزرگی! هر جایی ممکنه رفته باشند! کی میتونه ردشون رو بگیره؟»

_وای!

دیگه حال خودم رو نفهمیدم. بدون توجه به بقیه حرفه‌اش از مغازه اومدم بیرون و رفتم طرف ماشین و پیشانی ام رو تکیه دادم به سقف. نمی تونستم بغضم رو نگه دارم. نمی خواستم باور کنم به همین راحتی نوشین رو از دست دادم. سعی کردم فکر کنم تا ببینم ردی از او به خاطر میارم یا نه؟ من شماره ی موبایلش رو داشتم ولی مثل روز برام روشن بود با این اوضاع تلفنش هیچ وقت جواب نمیده. یک آدرس هم توی نیاوران داشتم. همون ویلایی که برای جشن تولد دوستش به اون جا رفته بودم و یک آدرس دیگه هم توی رامسر.

علی ایستاد کنارم و صدایم زد. سرم رو گرفتم بالا. قیافه ام مصیبت زده بود: «ناراحت نباش امیر، خدا بزرگه»

چی می تونستم بگم؟ علی درها رو باز کرد و سوار شدیم. وقتی راه افتاد خواستم من رو برسونه نیاوران. سعی کردم حواسم رو جمع کنم بلکه خیابون ها رو درست به یاد بیارم ولی علی مطمئن نبود، چون آدرسی که نوشته بودم همراهم نبود، اما من بالاخره اون ویلا رو درست و دقیق پیدا کردم. آخرهای نیاوران، توی همون خیابون قشنگ. شماره پلاک، رنگ در، نرده های بلند و یاس ها و پچک های پیچیده روی دیوار، همه رو به خاطر می آوردم. گفتم: «خودشه علی، همین جاست»

علی نگه داشت و من به سختی پیاده شدم. رفتم جلو و زنگ رو زدم. حدسم درست بود. خیلی زود پیرمرد نگهبان ویلا رو شناختم. به او گفتم: «عصر بخیر پدرجون، یه سؤالی ازتون داشتم»

با مکث روی صورتم دقیق شد: «چه سؤالی پسرم؟ بفرمائید!»

«من چند هفته پیش توی این ویلا یک مهمونی دعوت شده بودم می خواستم بینم صاحب این خونه کیه؟ من دنبال یکی از مهمونهای اون شب می گردهم. یک جشن تولد بود»

پیرمرد سرش رو تکون داد و گفت: «مهمونی که اینجا زیاد می گیرند! من نمی دونم شما کدومش رو میگی؟»

علی پرسید: «یعنی چی پدر؟ مگه این خونه صاحب نداره؟»

«چرا داره، ولی صاحبش تهران نیست. خونه رو سپرده دست من خودش رفته ترکیه. اسمش آقا جلیله. بعضی وقتها

پسرش میاد تهران، این جوون موون ها رو جمع می کنه دور خودش. آقا رامتین. الان هم تهران نیست، رفته استانبول.

رفته استانبول. اون مهمونی رم که شما میگی اره، یه چیزهایی داره یادم میاد. خودم در رو براتون باز کردم. آقا رامتین

واسه دوست دخترش تولد گرفته بود. ولی من یادم نمیاد کدومشون بود؟ به اندازه موهای سرش از این جور دوست

دخترها ریخته دور و برش. هر روز تولد یکی شونه. یا توی ترکیه واسشون خرج می کنه یا اینجا. من چه می دونم کی

اون شب دعوت بودند؟»

سرم درد گرفت. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و ناله درموندگی ام را توی گلو خفه کردم. علی شونه ام رو گرفت و

دلداریم داد: مرد باش امیر. این قدر زود خودتو نباز.

چشمهای ناباورم را به صورتش دوختم: «چطوری؟ علی چطوری می تونم اسم خودم رو مرد بذارم وقتی که کسی که

اینقدر دوستش دارم، کسی که توی تعهد منه، کسی که حکم زن منو داره، توی دست یک مشت نامرده که من نمی دونم

کجا هستند؟»

جه غروب تلخی بود خدایاو تلخ ترین روز زندگیم. امشب حتی نفس کشیدن هم مشکله. وقتی اومدم خونه علی من رو

برد به اتاق خودش و کمک کرد روی تخت بخوابم. از بچه هایش خجالت می کشیدم. دلم نمی خواست تا این حد من رو

درمونده ببینه. حاج خانم که گریه اش تمومی نداره. پشت سر علی اومد توی اتاق و نشست بالای سرم. علی از او

خواست شکوه و شکایت رو بگذاره برای بعد ولی او دلش بیشتر از اینها پر بود. نشست کنار تخت و گفت:

امیر جان، مادر. آخه این چه روزگاریه برای خودت درست کردی؟ چی شده؟ چرا اینقدر درمانده ای؟ تو که اوایل اینجوری نبودی؟ حتما این چند روزه این همه ادم اومدند رفتند چشمت کردند. بالاخره دل و زبون همه یکی نیست. حتما چشمشون برنداقت پسر من رو خوشبخت و سربلند بینند. یه جادویی چیزی برات گرفتن، تو رو از این رو به اون رو کردند. من می دونم!

از شدت سر درد دلم می خواست بمیرم. دلم می خواست حاج خانم دیگه به این حرف ادامه نده. من رو بگذاره به حالم خودم و بره. گفتم:

مادر تو رو خدا بس کن. من نمی خواهم این حرفها رو بشنوم. هیچ جادویی در کار نبوده به غیر از عشق اون دختر. من دوش دارم. من عاشقشم. من بالاخره پیداش می کنم. من جز خوشبخت کردن اون به چیز دیگه ای فکر نمی کنم. -وای! پس خدا من رو بکشه! امیر آخه خوشبخت کردن یکی دیگه به ازای بدبخت کردن خانواده ات؟ دق کردن مادرت؟ بی آبرویی ما؟ یعنی ناراحتی من و خواهرهات، اعتبار حاج آقا، اصلا برات اهمیت نداره؟ تو فقط به فکر یک غریبه ای، ما رو می گذاری زیر پات؟

علی بالای سر حاج خانم ایستاده بود. با مهربونی شونه هاش رو گرفت و گفت:

آروم باش مادر. خویبت نداره اینقدر گریه می کنی.

-چی کار کنم علی؟ من اصلا فکرش رو هم نمی کردم این جور بشه. کاش اصرار نمی کردم برگرده. کاش توی همون مملکت غریب می موند و بر نمی گشت به این حال و روز بیفته.

علی به من نگاه کرد. حالا او هم برام ساز مخالفت می زد:

امیر! از حق نگذیریم حاج خانم راست میگه. تو نباید اینقدر احساساتی برخورد کنی. صحبت سر به عمر زندگیه. پای ابروی یک فامیل در میونه. حالا اون عابد بی چاک و دهن رو می گذاریم کنار، کافیه یک نفر اون رو بشناسه. یک نفر... خدای نکرده یک نفر... یک نفر مثل همون ایمیوه فروشه اون رو بشناسه و قبلا... قبلا با او...

حاضر بودم بکیرم ولی حرف اخر علی را نشنوم! با التماس بهش گفتم:

علی تو رو خدا ادامه نده! تو رو خدا حرفت رو تموم نکن! می دونم چی می خواهی بگی. خواهش می کنم حاج خانم رو ببر بیرون. خواهش می کنم تنهام بگذارید. برید، خواهش می کنم.

آنها رفتند و من درمونده. ساعتها توی خلوت این اتاق، اشک می ریزم و جون می کنم. نمی دونم چه کنم؟ اون ها راست می گن. اگر کسی، دوست یا اشنایی او رو بشناسه چی؟ حتی اگر او را با خودم از ایران ببرم با خودخواهی روی حیثیت خانواده پا گذاشته ام. حاج آقا هر چقدر هم بی مهر باشه حق داره. اون من رو بزرگ کرده. یک عمر خرج تحصیل رو داده. از من حمایت کرده. چطور می تونم آبروش رو به بازی بگیرم؟ ولی اخه.... با وجود نوشین توی اون بدبختی، چطور می تونم به فکر خوشبختی خودم باشم؟ نه! نجوای بدبختیم مرثیه ای سوزناک شده و توی اتاق ساکت می پیچه:

نوشین مثل یه صاعقه به زندگی ام زدی و هستیم رو به آتش کشیدی. کجا رو دنبال بگردم؟ کجای این دنیای بزرگ ر.؟ چطور می تونم فراموش کنم؟ صدای التماس هنوز توی گوشم زنگ می زنه. چقدر کم توقع بودی! تو می خواستی کنیز من باشی، یک عمر کلفتی من رو بکنی ولی من تو رو عروس رویاهام می دونستم، همسرم.

خدایا چه کاری از دستم برمی آید؟ من اون دختر رو دوست دارم. کاش می شد یکبار، فقط یکبار دیگر ببینمش. شاید به خاطر همه، همه اینهایی که دور و برم هستند، از رویای خوشبخت شدن باهاس بگذرم ولی دست کم باید پیداش کنم. طلب ان کامبیز حرومزاده رو بدم و او رو از چنگ شون آزاد کنم. بعد یک خونه و زندگی آبرومند برایش درست کنم تا چیزی کم نداشته باشه. بعد از اون هم.... می رم پی کار خودم. میرم یه گوشه این دنیا و مثل تشنه لب چشمه، برای همیشه فقط با خیالش دلخوش میشم. فقط با رویاش. اه.... سردردم دیگه غیر تحمل شده. نمی تونم ادامه بدم. نه! من چقدر خوش خیالم! تو همه جا با منی نوشین! حتی توی تاریک ترین لحظه ها، برق چشمهای زیبات ذهنم رو روشن می کنه. کجایی دختر؟ دیوانه ام کردی، چرا زنگ نمی زنی؟ برای من گذشتن از تو یعنی مرگ، چرا زنده به گورم کردی؟
چرا؟

یکشنبه - ۱۱ تیر

امروز با نوزاشهای حاج خانم و تماس ددستهای گرمش روی صورتم بیدار شدم. می گفت نصف شب تب کرده بودم و مدام هذیان می گفتم. بیچاره تمام شب بالای سرم بیدار نشسته بود و روی پیشانیم دستمال خیس می گذاشت. کمی که حواسم سر جاش اومد دستش را بوسیدم و با محبت روی گونه ام گذاشتم. اصلا دلم نمی خواست باعث عذابش بشم. از خودم خجالت می کشیدم.

تاعصر ساکت، مثل دیوانه ای بی آزار توی اتاق نشسته بودم. گاه چشمهام رو می بستم و گاه بیدار می شدم، ولی غروب دیگه طاقت نیاوردم. با پای لنگ از اتاق بیرون اومدم و قاطعانه تصمیم گرفتم باز برم به قیطریه و کمی از اهالی محل جست و جو کم. شاید یکی از دوستهایش رو می دیدم. یا صاحب اون رستورانی که همیشه اونجا می رفتیم پرسیدم نشانی از نوشین یا دوستهایش داره یا نه؟

علی خونه نبود. بیرون که اومدم، به جای اون پرهام رو توی خونه دیدم. اومده بود به من سر بزنه و حاج خانم به گمان اینکه من خواب هستم پشت در نگهش داشته بود. پرهام با دیدنم بلند شد و با تعجب اومد طرفم: سلام دایی امیر! چی شده؟

می خواست از تمام ماجرا سردربیاره ولی من توضیح زیادی ندادم. فقط گفتم عاشق شدم و اینها هم مکافات عشقه. گفت:

هرکاری از دستم بریاد برایت انجام می دم دایی.

پرسیدم: ماشین آوردی؟

-آره.

-پسمن رو برسون یه جایی.

-رو چشمم دایی.

حاج خانم و فرناز می خواستند مانع ام بشن ولی من مصمم بودم با کمک پرهام از خانه بیرون و سوار ماشین شدم و ادرس رو بهش دادم. او یکراست من رو برد جلوی رستوران آقای حقانی و پیاده ام کرد. تقریباً تمام کارگرهای رستوران و ناصر خان صتبح رستوران من رو می شناختند. وقتی وارد شدم با دیدنم توی اون وضع تعجب کردند و پرسیدند چه اتفاقی افتاده؟ من درست و حسابی جواب ندادم. فقط از ناصر خان خواهش کردم چند دقیقه ای خصوصی با هم حرف بزنیم که قبول کرد و آمد سر یک میز کنار هم نشستیم. به طور مختصر گفتم می خواستم از دختری که همیشه با هم می آمدیم اینجا خواستگاری کنم ولی حالا او از این محله رفته و من هیچ نشانی ازش ندارم. منظور من رو فهمید و گفت او هم چندان خبری از نوشین یا دوستهایش نداره. ولی تلفن موبایلم رو گرفت که اگر یکی از آنها را دید یا خبری از آنها به دست آورد به من زنگ بزنه. با کورسویی اکید تشکر کردم و اومدم بیرون. ولی خوب می دونم که نباید دلم به این وعده ها خوش کنم. ناامیدی تا عمق وجودم رخنه کرده. یواش یواش دارم باور می کنم که نوشین رو از دست داده ام. عصر، قبل از اینکه پرهام من رو برگردونه باز به خیابون داوودنژادی سری زدم و برای چند لحظه به اون خانه لعنتی نگاه کردم. همه چراغها خاموش بود. پرهام از ماشین پیاده شد و رفت دورتر لب جدول نشست تا خلوتم رو به هم نزنه. غروب بود. دلم بیشتر از هر وقت دیگه ای گرفته بود. کم کم دارم به مرز جنون می رسم. نمی دونم چه کنم؟

وقتی برگشتیم خونه، علی آمده بود. از او خواستم از طرف من به حمید پژوهش بگه قرارداد کارم را لغو کنه و خودش کار اون ساختمان رو پیگیری کنه چون من دیگه حاضر نیستم سر اون زمین برم. علی تا تونست نصیحتم کرد ولی گوش من بدهکار نبوی. من که همه چیز رو باخته بود این هم روش.

چهارشنبه - ۱۴ تیر

امروز تهران نبودم. همین که درد پام کمی بهتر شد راه افتادم طرف شمال دنبال نشونی از او ولی هیچ چیز گیرم نیومد. تازه نزدیک بود یک قتل درست و حسابی هم بکنم. اون مردک عوضی آقای فرزانه صاحب ویلایی که یک شب توش با

اعمال شاقه به مجازات سرکوب غریزه محکوم شدم، نزدیک بود بزنم او رو بکشم. ولی به خاطر حاج خانم و آبروی خانواده این کار را نکردم. مردک گفت فقط برای چند روز خوش گذرانی با نوشین شمال آمده و خبری از او نداره. از شنیدن حرفهای مرگ رو پیش چشم دیدم. با همین دست چپم که وضعش کمی بهتره عصای قفل فرمون رو از زیر صندلی کشیدم بیرون و تا می خورد کتکش زدم. جلوی در چند تا رهگذر و پسرهای همون زن شمالی که در رو بروم باز کرده بود ریختند سرم و من رو کشیدند کنار تا خون کثیفش به گردنم نیافته. وقت غروب با صد درجه بدتر از قبل برگشتم تهران و اومدم به خونه علی. حاج خانم هنوز اینجاست. از اینکه او را با خودخواهی خودم آواره کردم خجالت می کشم. می دونم چقدر به این مسئله حساسه و دوست نداره مزاحم عروس و خانواده پسرش بشه ولی به خاطر من نزدیک چهار ورزه توی خونه علی مونده و دم نزده.

از راه که رسیدم سراغش را از فرناز گرفتم. گفت توی اتاق داره نماز می خونه. از لای در نگاهش کردم. پای سجاده نشسته بود و داشت دعا می خوند و برای رام شدنم نذر و نیاز می کرد و اشک می ریخت. غصه ام بیشتر شد. هیچ دلم نمی خواست برگشتم باعث بشه اوضاع خانواده ام تا این حد به هم بریزه. به در ضربه زدم. برگشت و من رو دم در دیدم. سلام کردم و با مهربانی گفت:

سلام پسرم .. بیا تو. الهی قربونت برم مادر، کجا بودی از صبح؟ باز بی خبر رفتی؟ همین که سپیده می زنه، پا میشی میری بیرون تنگ غروی برمی گردی؟

به صورت غم گرفته اش نگاه کردم: تو رو خدا گریه نکن حاج خانم، چرا غصه من رو بیشتر می کنی؟

-چه کار کنم مادر؟ چه خیال ها برات داشتم. گفتم میای، سر و سامان می گیری. صاحب زن و بچه میشی. چه می دونستم این جور میشه؟ کاش اصرار نکرده بودم برگردی. شدی مجنون افتادی گوشه خونه. خب مادر، دختر که قحط نیست. این نشد، یکی دیگه. سکوت کردم. نمی خواستم با آوردن کلام مخالف باعث عذابش بشم.

-آخه من نمی دونم این دختره چی بود که تو این جور به خاطرش درمونده شدی؟ مادر جون زن گرفتن که شوخی

نیست. آدم نمی تونه دست هر کسی رو بگیره بیاره توی خونه اش. محبوبه رو پسند نکردی، عیبی نداره. زور که نیست. ارزش خوست نیومد. ولی این دختره بی نام و نشون واقعا برات افت داره مادر. دنیا که به اخر نرسیده این قدر ماتم گرفتی. امیرجون، یه دقیقه به حرفهای من گوش بده پسر.

دلم داشت توی سینه می جوشید. گفتم:

بفرمایید حاج خانم. گوشم با شماست.

-می خوام تا اخرش گوش کنی! باز دلگیر نشی بگذاری وسط حرفم بری؟

-نه بفرمایید. گوش می کنم.

-امروز با بهرخ رفته بودیم محله قدیمی، یکی از اشناها جلسه دعا دعوتمون کرده بود. برگشتی زن آقا کریمی شریک بابات رو جلوی خونه شون دیدم. دخترشم همراهش بود. اومده دنبال مادرش. وای امیر چی برات بگم از دخترش؟ نمی دانم چرا تا حالا یاد مهناز نیافتاده بود؟ دختر به ای خوبی بیخ گوشم. ارزش بی خبر مونده بودم. آنقدر خانم، آنقدر نجیب، آنقدر خوشگل. عزیز خانم می گفت امتحانش تموم بشه، میشه خانم دکتر. تو باید اون رو یادت بیاد، نه؟ قبل از اینکه بیایید سعدآباد، توی محله قدیمی مون، خونشون نزدیک درمانگاه بود. یادت میاد کدوم دخترشون رو می گم؟ اون بزرگتره که اسمش پریساست نه. اون شوهر کرده، قراره بره خارج. دختر کوچک ترش مهناز. موهای خرمایی و چشمهای عسلی داره. مثل عروسک می مونه به خدا.

سعی کردم چیزی از گذشته به یاد بیاورم ولی موفق نشدم. سرم رو به علامت نه تکون دادم. حاج خانم گفت:

عیبی نداره. ببینیش یادت میاد. من و بهرخ که همین طور زل زده بودیم به این دختر. دلم نمی آمد یک دقیقه چشم ازش بردارم. شده یک پارچه خانم. خانواده اش اون رو به هر کسی نمی دن. پدر و مادرش همون روز اولی که تو برگشته بودی، با اینکه با خانواده دعوتشون کرده بودیم، دخترشون رو نیوردند تا من یادم بیفته مهنازم برات در نظر بگیرم. حق هم دارند. دختره ان قدر ماهه، که هر جا با خودشون نمی برنش، سبک بشه. تا برسیم خونه همه اش خودم

رو نفرین کردم که چرا زودتر یاد مهناز نیافتادم. حالا دیگه آرزومه مهناز عروسم بشه. آخه من که غیر از تو پسر دیگه ای ندارم. تو هم که گوشت بدهکار نیست. رفتی دست گذاشتی روی یک دختر بی خانواده. هر چقدر هم راز و نیاز می کنم رام نمی شی. امیر، مگه تو من رو نبردی پیش اون دختره که یه نظر ببینمش؟ مگه من به حرفت گوش نکردم؟ مگه نیومدم؟ حالا تو هم یدفعه به من حرف من گوش کن. تو بابت اون دفعه به من بدهکاری. من روت رو به زمین نینداختم. پاشدم باهات اومدم. تو هم یکدفعه به حرف من گوش کن. پاشو بیا بریم یکروز مهناز رو بهت نشون بدم. شاید خوشتر اومد. آدرس اون بیمارستانی که توش دوره می بینه با هزار بهونه از مادرش گرفتم. بیا بریم یک نظر ببینش شاید مهرش به دلت افتاد. به خدا ان قدر ماهه که دلت نیما ازش بگذری. چی میگی مادر؟ چی کار کنم؟ میایی یا نه؟ نمی دونتسم چی بگم؟ کلافه بودم:

حاج خانم گناه داره دختر مردم. شما که میگی اون اینقدر خوبه، حیفه بیاد زیر دست من، توی زندگی من. من این روزها حالم اصلا خوب نیست. اعصاب ندارم. دختر جوون مردم با این همه خوشگلی و سواد می تونه بهترین شوهر دنیا رو بکنه. بک نفر خوشبختش کنه ولی من.... من فکر و خیالم جای دیگه است. نمی تونم توی چشمش نگاه کنم، بهش بگم دوستش دارم ولی دلم جای دیگه باشه. این طوری عذاب می کشم. به خدا نریم سراغش بهتره. پس فردا توی زندگیش احساس شکست می کنه گنااهش می افته گردن شماها.

-نه مادر! تو غصه اش رو نخور. چند وقته که بگذره همه چیز از یادت میره. مهناز به قدری خوبه که می تونه بهترین زندگی رو برات بسازه. تو هم اینقدر خودت را دست کم نگیر. آرزوی هر دختریه که بیاد زنت بشه. به خدا ان قدر خوشبخت میشی که اصلا این روزها رو یادت میره. فقط با من بیاد یه نظر ببینش. اگر خوشتر اومد به مادرش خبر میدم قرار خواستگاری رو می گذاریم. تو فقط قبول کن و بیا، همین.

راستی که درمونده بودم. حاج خانم یک بار به من حرف من گوش کرده. حالا نوبت من شده که از زیر دینش در پیام و حرفش رو زمین نیندازم. از جا بلند شدم. او بی صبرانه منتظر شنیدن جواب مثبت بود و من ناچار قبول کردم: باشه.

میام.

دستش را به طرف اسمون گرفت و خدا رو شکر کرد. با قلبی شکسته و روحی آزرده اومدم به اتاق علی و نشستم روی تخت و سرم رو گرفتم میون دستهام، از این اوضاع بلا تکلیفی، از این آوارگی توی خونه این و اون خسته شدم. نمی دونم چه کار کنم؟ هر طرف که میرم به در بسته می خورم. چرا توی این گیر و دار بدبختی حالم رونمی فهمیدند؟ چرا این قدر اصرار می کنند؟ چرا می خواهند با زندگی دختری بازی کنم؟ چرا ولم نمی کنند به حالم خودم؟ چرا رهایم نمی کنند؟

دوشنبه - ۲۶ تیر

امروز بالاخره به اصرار حاج خانم همراهش رفتم و دختر آقای کریمی رو دیدم. صبح ادرس بیمارستان را داد به دیتم و با یک دنیا شوق و ذوق نشست کنارم. رویا دختر علی را هم با خودش آورده بود. هیچ اعتراضی نکردم و بی تفاوت راه افتادم. از حالا به بعد اختیار دست اینهاست. بگذار هر کاری می خوان بکنند. بیمارستانی که ادرش رو داشتم مرکز شهر بود. تا برسیم، به خاطر ترافیک زیاد ظهر شد. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و با قدمهای سنگین راه افتادم دنبال حاج خانم. همون اوایل سالن روی نیمکت خالی نشستم و حاج خانم به بهانه پا دردی که داشت رفت جلو تا دختر آقای کریمی رو پیدا کنه و ازش بخواد از دکتر ارتوپد بیمارستان براش وقت بگیره.

رویا کنارم نشستو علی رغم اوقات تلخم کمی باهاش خوش و بش کردم و از امتحاناتش پرسیدم. گفت همه رو خوب داده و با معدل عالی قبول میشه. به روش لبخند زدم و دوباره نگاهم چرخید به طرف حاج خانم که جلوی اطلاعات ایستاده بود. چند لحظه بعد اسم مهناز کریمی رو از بلند گو پیچ کردند.

من بی تفاوت صورتم را از اون سمت چرخاندم سمت پنجره که باد به صورتم بخوره. ولی همین وقت قیافه دختری جوونی توی لباس سپید پزشکی جلوی چشمهام ظاهر شد. بدون توجه به من اومد توی بخش و از جلوی من رد شد. ناخودآگاه احساس کردم او مهناز، دختر آقای کریمی. نمی دونم چرا؟ شاید ته چهره اش از گذشته به یادم مونده بود. به

هر حال حدسم درست بود. چون رفت طرف اطلاعات و وقتی حاج خانم رو دید با او روبروسی کرد و احوالپرسی کرد. از همون دور دیدم که حاج خانم حواسش فقط به منه. مخصوصا برگشت و پشت به من ایستاد که مهناز روبروی من باشه تا بتونم خوب ببینمش.

دختر قشنگی بود. کم کم چیزهایی به خاطر اومد و خانواده اش را به یاد آوردمو محله قدیمی که بودیم با برادرش محمود دوست بودم. خودش هم کم و بیش به خاطر آوردم. وقتی سال اخر دبیرستان بودم او تازه دبیرستانی شده بود. روبروی دبیرستان ما مدرسه دخترانه ای بود که من بعضی وقت ها او رو حین رفت و امد می دیدم و از انجا که پدرهامون با هم کار می کردن و گهگاه برای شب نشینی می رفتیم خونه هم، من ناخودآگاه احساس کردم بین اون همه دختر یه جورایی با او صمیمت دارم. بعضی وقتها که اتفاقی روبروی هم سبز می شدیم او با خجالت سلام می کرد و رد می شد. ولی این حرفها، همه سال گذشته بود. بعد از حدود تقریبا نه سال از ان وقت هیچ احساس عاشقانه ای به او نداشتم. فقط خاطرات کمرنگی از او در ذهنم زنده می شد.

حرف رویا که گفت: عمو نامزدت چقدر قشنگه! رشته افکارم رو برید. برگشتم و نگاهش کردم. طوری که خنده رو لبهاش خشک شد. و معذرت خواست: ببخشید عمو! یادم نبود هنوز نامزد نشدین. فقط می خواستم بگم سلیقه خانم جان همچین بد نیست.

دوباره به اون دختر نگاه کردم. چهره مهربونی داشت. با خودم فکر کردم یعنی می تونم دوستش داشته باشم؟ چطور با یک نگاه نوشین رو پسندیدم و اون طور شیفته اش شدم؟ من که چیزی از اون نمی دونستم. نه خودش رو

می شناختم، نه خانواده اش رو، نه سواد و گذشته اش رو. ولی با این حال خیل زود به او دل باختم، ولی اون دختر، هم زیبا بود، هم تحصیل کرده، هم خانواده دار، هم نجیب، آه نمی دونم! کلافه و سردرگم پاشدم. به رؤیا گفتم میرم پایین و هر وقت کار حاج خانم تمام شد بیائید پایین، پای ماشین. توی محوطه بیمارستان با کلافگی قدم زدم. می دونم قضیه جدیه و زندگی اون دختر بازیچه نیست. باید خوب فکرهام رو بکنم. نباید احساساتی برخورد کنم و به خاطر دل حاج خانم یا

اینکه اونها رو از سرم باز کنم جواب بدم، اما دلم جای دیگری باشه. خدایا، من هنوز نوشین رو دوست دارم! چطور می تونم توی این شرایط، سرنوشت کس دیگری رو به بازی بگیرم؟ اون دختر ازدواج می کنه که خوشبخت بشه. من فقط باید، اگر عرضه ی این کار رو دارم برم جلو و گرنه هرگز نباید قدمی بردارم.

هنوز با افکارم درگیر بودم که حاج خانم شاد و خندون اومد. دل توی دلش نبود. همین که رسید نظرم رو پرسید. نشستم و از جواب دادن طفره رفتم. گفتم باید فکر کنم و از همون وقت تا حالا بی قرار و ناآرام هستم.

عصر شخص ناشناسی به موبایلم زنگ زد. دختر بود. گوشی رو که جواب دادم پرسید: «شما امیرخان هستید؟» قلبم شروع به طپیدن کرد! نمی دونم چرا فکر کردم تلفن از طرف نوشینه.

بله خودمم! شما خانم؟!

ولی او حرف نزد! با دستپاچگی گفتم: «شما؟! خانم چرا حرف نمی زنی؟ من خودمم، امیر! پس چرا ساکتی؟ الو؟»

ولی تا این رو گفتم تلفن رو قطع کرد! همه با حیرت فریاد کشیدنم رو نگاه کردند. من عذرخواستم و غمگین خزیدم به گوشه ای. نمی دونم او کی بود؟ چرا زنگ زده بود؟ یعنی از طرف نوشین بود؟

دوباره تمام وجودم از التهابش پر شد. پس چرا خودش زنگ نمی زنه؟ نوشین که شماره ام رو داره. چرا تماس نمی گیره؟ چرا خبری از حال و روزش نمیده؟ آه، آرامش روح و روانم ریخته به هم. نمی تونم فکرم رو متمرکز کنم و جواب قطعی به حاج خانم بدم. قبل از این تلفن، داشت با شوق و ذوق ماجرای بردن من به بیمارستان و نشون دادن دختر آقای کریمی رو برای علی تعریف می کرد. همه منتظر بودند تا بالاخره رضایت من رو برای قرار خواستگاری بگیرند ولی حرفشون با صدای فریادهای من نیمه کاره ماند.

بعد از قطع کردن تلفن عذر خواستم و تنهاشون گذاشتم. اونها با دلخوری دور هم نشستند. حالا هم دارند در مورد نظر میدن و نسخه می پیچند ولی من باز به او فکر می کنم. هرگز نمی تونم خاطره اش رو از یاد ببرم. حتی وقتی فرسنگها از من دور باشه و من ندونم کجا شب رو به صبح می رسونه و چه کار می کنه، باز هم قلبم براش می طپه و دوستش دارم.

یکشنبه- ۸ مرداد

امشب بالاخره بعد از دو هفته طفره رفتن جواب حاج خانم رو دادم. او هم سر شب برای خواستگاری به خانواده ی مهناز زنگ زد و قرار مهمونی افتاد برای فردا. در طول این مدت بارها رفتم دنبال نوشن. شب و روز دعا کردم. برگشتم به اون محله، اون پارک، اون رستوران، پیش آقا ملک، پرس و جو کردم ولی هیچ نشونی ازش به دستم نرسید. حتی کورسوی امیدی هم که از اون تلفن ناشناس به دلم افتاد بیهوده بود. هیچ کس تا امروز تماس نگرفته که خبری از او داشته باشه. از بلاتکلیفی توی خونه ی علی خسته شدم. خواستم برای خودم آپارتمان مستقلی بگیرم ولی او نگذاشت. خواستم وسایلم رو ببندم و برگردم فرانسه، حاج خانم نگذاشت.

دیشب کیومرث خان و آقا کاظم اومدن خونه ی علی که به اصطلاح وساطت کنن و من و بیرن پیش حاج آقا و با هم آشتی مون بدن. من گفتم اختلافی که بین من و پدرم پیش اومده چیزی نیست که به این راحتی حل بشه. ولی اونها با اصرار و پافشاری من رو با خودشون بردند. گفتند خوبییت نداره نزدیک یک ماه با پدرم قهر بمونم. و باز التماس های حاج خانم که دلم رو زیر و رو می کرد.

عاقبت خودم رو سپردم دست سرنوشت و قبول کردم و برگشتم به سعدآباد. روی حاج آقا رو بوسیدم و با اینکه غم تمام عالم روی قلبم سنگینی می کرد ازش به خاطر دل باختن به نوشین عذر خواستم. بالاخره به آخر خط رسیدم. می دونم اگر فردا برم خواستگاری مهناز جواب مثبت می گیرم. حاج خانم می گفت خانواده ی آقای کریمی پیغام داده اند که نظرشون به این وصلت مثبته. اونها آنقدر به تمام شدن کار مطمئن هستند که حتی حلقه هم خریده اند. می خوان فردا هم شب خواستگاری باشه، هم مراسم نامزدی.

نمی دونم می تون از عهده ی خوشبخت کردن اون دختر بر پیام یا نه؟ من کسی نیستم که هرگز فکر خیانت رو توی سرم راه بدم. فقط تا تموم شدن همین امشب وقت دارم که تکلیفم رو با خودم روشن کنم. یا باید قید قولم رو به حاج خانم بزنم و صبح علی الطلوع بی خبر از همه بگذارم و بروم، یا باید همین امشب در صندوقچه ی قلبم رو ببندم و آرزو هام رو

زنده زنده دفن کنم. نوشین رو فراموش کنم و فقط به فکر زندگی جدیدم باشم. ولی! آخه چطوری؟ چطور می تونم این قدر بی محبت باشم؟ من اون دختر رو دوست داشتم. خدایا، او تمام دنیای من بود. هر کار می کنم نقش چهره اش از یادم بیرون نمیره، تمام صحنه ها از همون روز اول که دیدمش، وقتی کیفش رو زده بودند، وقتی موقع نگاه به نقشه ها روی اون ساختمون، چشمم به او افتاد، وقتی با هم رفتیم خرید و پول خریدهاش رو حساب کردم، وقتی توی مهمونی روی تراس اون ویلا، رو به غروب خورشید دستش رو گرفتم و ازش خواستگاری کردم، وقتی بردمش محضر، وقتی به دستش حلقه کردم، وقتی با هم توی اون ویلای شمال رو به ساحل شام خوردیم، وقتی توی اون اتاق خواب لعنتی علی رغم هجوم نیازها پیشانی اش رو بوسیدم و بی اینکه دست بهش بزنم شب بخیر گفتم، وقتی صبح روز بعد به چشموهای خندونش نگاه کردم و گفتم به موقعش تلافی می کنم، وقتی برگشتیم به تهران و حاج خانم رو بردم که او رو ببینه، وقتی روز بعد موقع خداحافظی اون طور با محبت صورتم رو بوسید و رفت، همه خاطراتش واضح و روشن مثل اینکه همین حالا اتفاق افتاده جلوی چشمهام زنده هستند.

دیگه نمی تونم جلوی گریه ام رو بگیرم. صدای هق هقم توی اتاق تاریک می پیچه: «نوشین! دوستت داشتم، تو عروس رؤیاهام بودی... ولی قسمت نبود عزیزم، من رو ببخش. تو باز هم توی عشق باختی. من بعد از تو خوشبخت میشم ولی کاش می دونستی بابت این خوشبختی تا عمر دارم عذاب می کشم چون توی همه لحظه های خوش زندگی من، تو توی شکنجه گاه به سر می بری. به خدا حاضر بودم نصف عمرم رو بدم ولی فقط یکبار دیگه بینمت و اینها رو به تو بگم تا یک وقت فکر نکنی من نامرد بودم. آه عزیزم، دلم برات تنگ شده. کاش پیدا می کردم. کاش اینطور از تو بی خبر نمی موندم. کاش میدونستی دلم پر از غصه است اما مجبورم.»

از توی پاکت دارو هام، چند تا مسکن و خواب آور برمی دارم و یکجا می خورم. سرم به سنگینی کوه شده. چیزی توی مغزم می کوبه. شاید با خوردن قرصها تا فردا از هوش برم و چیزی نفهمم. دفترم هم به انتها رسیده. درست مثل خودم که به آخر خط رسیدم. بالاخره تموم شد. از فردا باید خودم رو فراموش کنم و فقط به فکر اون دختر باشم. مهناز! می دونم

دختر خوبیه. انصاف نیست او هم توی آتش این عشق از دست رفته، بسوزه. بگذار فقط خودم زجر بکشم، روزها و لحظه ها بابت اینکه خوشبخت شوم زجر می کشم، ولی انتقام شکستم رو از اون نمی گیرم. او هیچ گناهی نداره. نباید این وسط قربانی باخت من به قرعه ی روزگار بشه. آه، چشمهام دیگه داره خمار میشه. نمی تونم بنویسم. حالم آن قدر خرابه که جمله ها از توصیف اوضاع من ناتوانند. فقط اشک دلم رو سبک می کنه. می خوام تا خود صبح گریه کنم. شاید حجم غصه رو از دلم بشوره و کمی آرام بگیرم.

فصل هشتم

«_امیر... اوه امیر، تو بهترین مرد دنیایی...»

دفترش را بستم و با سردرد توی رختخواب خزیدم.

_خدایا، چطور این همه سال من رو تحمل کرد؟ حتی یک بار هم شکایت نکرد. هیچ وقت در حقم نامهربونی نکرد. هیچ وقت بد رفتاری نکرد. امیر تو با اون همه غصه توی دلت، با اون قلب شکسته، با اون همه حسرت، چقدر در حق من و پیمان محبت کردی. تو خودت آرزومند بودی ولی من رو به همه ی آرزو هام رسوندی. خدایا چه کار کنم؟ دلم خوش بود اون از زندگی با من راضیه، خوشبخته! ولی نمی دونستم از خوشبخت شدن با من عذاب می کشه!>>

اشک مثل باران از چشمم می بارید. با بغض روی صورتم دست کشیدم و دفترچه و عکس نوشین و گردنبند یادگاری او را توی کیف انداختم و سرم را گذاشتم روی بالش. چقدر تب داشتم! چقدر حالم خراب بود. کاش می شد کمی بخوابم. پلکهایم را روی هم گذاشتم ولی هرگز آرامش نداشتم. چطور می توانستم مثل سابق به زندگی آسوده ام ادامه بدهم. وقتی می دانستم امیر آرزومند دختر دیگری است؟ چطور می توانستم بی تفاوت باشم و زندگی را با بی خیالی دنبال کنم؟ هیچ دلم نمی خواست در حالی توی آن خانه زندگی کنم، روی آن بستر دراز بکشم، که امیر آرزو داشت کس دیگری جای من باشد. ای خدا! چه لحظه های تلخی! یعنی امیر هنوز هم آرزوی دیدن نوشین را دارد؟ اگر روزی او را ببیند چه می کند؟ من و پیمان چقدر برایش ارزش داریم؟ آنقدر که به خاطر ما، اگر روزی او را ببیند، اعتنایی نکند و زندگی اش

را حفظ کند؟ خدایا! من باید آن دختر را پیدا کنم. ولی آخه... نه، من طاقتش رو ندارم. من می میرم! نمی توانم زن دیگری را شانه به شانه ی او ببینم. خدایا، کمکم کن. دارم دیوانه می شوم. دیوانه! ملافه را روی سر کشیدم و تا توانستم گریه کردم. هیچ کاری از من ساخته نبود، جز اینکه حقیقت را بفهمم و با چشم خود ببینم که امیر کسی را به من ترجیح نمی دهد. هیچ کس را! حتی نوشین!

نفهمیدم ساعت چند بود که خوابم برد؟ فقط حس کردم صدایش را می شنوم که با محبت بیدارم می کند. آرام چشم هایم را باز کردم و به او، بالای سرم نگاه کردم.

_ مهناز... چی شده خانومی؟ عزیزم تنگ غروبه، چرا گرفتی خوابیدی؟ آخ آخ چه تبی هم داری! نمی خواهی بلند بشی بریم دکتر؟

چقدر دلم برایش تنگ شده بود! با دیدنش بغض غریبی توی گلویم نشست. انگار ماههاست که ندیدمش. آرام دستم را آوردم بالا و انداختم دور گردنش. خم شد و سرش را آورد نزدیک صورتم: «سلام خانم خوش خواب. از ظهر تا حالا گرفتی خوابیدی، تلفن را هم کشیدی که کسی مزاحمت نشه؟»

_ سلام! نمی دونم چرا امروز این قدر حالم بده امیر. ظهر یک مسکن خوردم تا همین حالا بیهوش شدم.

_ آخه چرا؟ دختر تو خودت دکتري. دکترها که مریض نمی شن. چرا هوای خودت رو نداری؟

موهای قشنگش را از جلوی چشمش کنار زد.

_ پاشو بسه دیگه. پاشو آب بزن به صورتت سر حال بشی، به پیمان قول دادم ببرمش پارک. با هم میریم بیرون هوایی می

خوریم، حالت جا میاد. ماما هم از ظهر چند دفعه زنگ زده به من سراغت رو گرفته. مثل اینکه تماس گرفته اینجا گوشه

رو برداشتی. بیمارستان هم زنگ زده نبود. راستی، چرا نرفتی بیمارستان؟ مشکلی پیش اومده؟

لبهایم آرام جانیید: «نه، چیزی نشده. چون حالم خوب نبود، نرفتم»

با دست پیشانی ام را لمس کرد: «تبت خیلی شدید! پاشو بریم درمانگاه آزمایش بده بینم چت شده. تو که دیروز سر حال

بودی. از دیشب تا حالا چه اتفاقی برات افتاده؟»

«نمی دونم، بهتره شما برید. من اگر کمی استراحت کنم خوب میشم.»

«نه امکان نداره تنهات بگذارم! پاشو با هم بریم. میریم بیرون، دوری می زنیم حالت جا میاد، پاشو خانومی!»

دستش را به طرفم دراز کرد: «چقدر هم تازگی ها سنگین شدی! دیگه زورم بهت نمی رسه دختر!»

به رویش لبخند زدم و سعی کردم سگرمه هایم را باز کنم. او از اتاق بیرون رفت و من با دست لرزان روتختی را مرتب

کردم. خدایا چقدر سخت بود بر خودم مسلط باشم. هرچه او بیشتر محبت نشان می داد، من بیشتر عذاب می

کشیدم. صدای حرف زدنش با پیمان از بیرون به گوشم می خورد. داشت نقاشی اش را به امیر نشان می داد. آمدم جلوی

آئینه و به صورتم خیره شدم. رنگ به چهره ام نبود. رژ گونه را از جلوی آئینه برداشتم و کمی به صورتم مالیدم و آماده

شدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم امیر گفت: «قبل از اینکه بریم یه تماس با مامان بگیر، منتظره»

نشستم روی صندلی و سیم تلفن را به پریش زدم. شیما هم سفارش کرده بود با او تماس بگیرم ولی حوصله اش را

نداشم. چند لحظه بعد ارتباط برقرار شد:

«الو مامان؟»

«الو... مهناز! سلام، کجایی تو دختر؟ نصف عمرم کردی که! چرا تلفن رو جواب نمی دادی؟ از ظهر تا حالا چند دفعه زنگ

زدم. پریشا هم بهت زنگ زده بود گوشی رو برنداشتی.»

«آخ پریشا! خواب بودم مامان، ببخشید تو رو خدا.»

«این همه وقت؟ چی شده، حالت خوب نیست؟»

«چرا خوبم، چیزی نیست.»

«صدات گرفته دختر، بگو چی شده؟»

«گفتم که مامان چیزی نیست. ظهر یه خرده سردرد داشتم، گرفتم خوابیدم. از دیشب این طوری شدم. شاید از خستگی.»

شاید هم از یک چیز دیگه باشه! خبریه مهناز؟ حامله که نیستی؟

«هان؟»

دهانم همانطور باز ماند! این فکر هرگز به ذهنم نرسیده بود! بریده بریده گفتم: «نمی دونم!»

از من می شنوی برو به آزمایش بده. به نظرم خبرهاییه. دیشب زیبا هم می گفت. شاید سردرد و خواب آلودگیت مال

همینه. خودت چی فکر می کنی؟ بی احتیاطی نکردی که؟

نمی دونم!

وای! همش میگه نمی دونم. مهناز مگه تو منگی؟ چت شده امروز؟

هیچی به خدا مامان، من مثل همیشه ام.

خیلی خوب، سر ظهری پریسا زنگ زده بود سراغت رو از من می گرفت. گفتم نمی دونم کجایی. زنگ زدم خونه گوشی

رو برنداشتی. زنگ زدم بیمارستان اونجا هم نبود. مجبور شدم زنگ بزوم به امیر. اونم تعجب کرد. گفت یا خونه ای یا

رفتی سر کار. نگو خانم گرفته از ظهر توی خونه خوابیده. تلفن را هم کشیده که مزاحم نداشته باشه.

شرمنده ام، خودم به پریسا زنگ می زوم. حالش خوب بود؟

آره، زنگ زده بود ببینه کارت های تبریکش رسیده یا نه. واسه من هم دعوتنامه فرستاده تابستون برم پیشش. می

خواست ببینه اگر تو هم میای برای تو هم بفرسته.

من؟ نه مامان، من فعلا کار دارم! نمی تونم، باشه برای بعد.

چرا؟ دختر بیا چند وقت با هم بریم، واسه روحیه ات خوبه. از این کسالت و خستگی در میای.

نمی دونم حالا مامان، باشه بعد در موردش فکر می کنم.

در هر صورت گوش به زنگ باش، پریسا بازم باهات تماس می گیره.

باشه، حواسم هست.

_ فعلا کاری نداری؟

_ نه مامان ممنون، به بابا سلام برسون.

_ تو هم سلام برسون، خداحافظ.

_ خداحافظی.

آرام گوشی را گذاشتم. امیر دست پیمان را گرفت و روبه رویم ایستاد: «حاضری؟ بریم؟»

_ آره.

بلند شدم و هر سه از خانه آمدیم بیرون. امیر در را بست. حرف مامان تمام ذهنم را پر کرده بود. یعنی واقعا حامله شده بودم؟ کی؟ هر چه فکر کردم یادم نیامد روزهای قبل حالم آنقدر بد باشد. حتما همه اش مال همین ناراحتی های اخیرم بود. پیمان دامنم را گرفت: «مامانی، بریم شهر بازی؟»

گفتم: «نه مامان، اونجا باشه برای یک وقت دیگه. الان میریم همین پارک نزدیک خونه، یه دور میز نیم برمی گردیم»
توی حیاط خانم پیرنیا مادر سروش را دیدم. یک جعبه شیرینی را تعارف کرد و گفت کار ویزای سروش که مدتی بود پی گیری می کرد بالاخره درست شده و او تا چند وقت دیگه به کانادا می رود. به سختی لبخند زدم و گفتم: «مبارکه، فکر کردم دیگه هرگز از صمیم قلب لبخند نخواهم زد. او به امیر و پیمان هم شیرینی تعارف کرد و با گفتن «با اجازه» دور شد. از خانه که آمدیم بیرون، شیرینی را دادم به پیمان و کنار ماشین ایستادم. امیر در را باز کرد. پیمان با شوق سوار شد و روی صندلی عقب نشست و من در کنار امیر قرار گرفتم. فکر کردم درست همان جایی نشسته ام که یکروز نوشین می نشست. خدایا یعنی توی ذهنش چی می گذرد؟ حالا من به خوبی می دانم پشت این ماسک بی تفاوت چهره و ظاهر خونسردش دنیای دیگری وجود دارد. پنج سال زمان زیادی نیست. حتما خاطره هایش هنوز توی قلبش زنده است. سرم را گرفتم به پنجره و لبهایم را به هم فشردم. اوه خدایا، کمکم کن! نمی خواهم دوباره به گریه بیفتم. چقدر زندگی بعد از این برایم سخت است. مدام حس می کنم او دارد نقش بازی می کند. او مرا دوست ندارد. به زور تحمل می کند. به خاطر

خانواده اش. به خاطر اینکه نوشین را گم کرده. به خاطر اینکه مجبور است. از جعبه، دستمالی بیرون کشیدم و اشک زیر چشمم را پاک کردم. سنگینی نگاه امیر روی صورتم سایه انداخت. پشت چراغ قرمز که رسیدیم، برگشتم به طرفش و مثل کسی که می داند به زودی عزیزی را از دست می دهد نگاهش کردم. امیر آرام دستش را گذاشت روی دستم و پرسید: «چیه مهناز؟ تو جدا حالت خوب نیست. داری می لرزی دختر! چرا نمیگی چت شده؟»

زیر لب گفتم: «چیزیم نیست امیر، خوبم. برو سبز شده»

دنده را جا زد و راه افتاد. پیمان از پشت دستش را انداخت دور گردنم. پنجه های کوچولوش را جلوی لبم گرفتم و بوسیدم: «چطوری پسر خوشگل مامان؟»

_ خوب مامانی.

رسیدیم به محوطه ی پارک. امیر ماشین را در حاشیه ی خیابان متوقف کرد. هر سه پیاده شدیم و رفتیم به داخل. پیمان با شوق به این طرف و آن طرف می دوید و شیطنت می کرد. امیر برایش بادکنک، بستنی و توپ خرید و تا شب او را در محوطه ی تفریح بچه ها بازی داد. من روی نیمکتی نشستم و از دور نگاهشان کردم. هر دویشان را دوست داشتم. پیمان که انگار نسخه ی کوچک شده امیر است. او بیشتر از اینکه شکل من باشد، شبیه پدرش است. مخصوصا حالت چشمها و موهای مشکی اش که با امیر مو نمی زند.

آه... سرم را می گیرم رو به آسمان. هوا با اینکه گرم است ولی نسیم ملایمی هم دارد. دلم بدجوری بی قرار است. تمام مدت نوشته هایش در ذهنم مرور می شود. نمی دانم چه کنم؟ آن دختر حالا کجاست؟ چه بلایی به سرش آمده؟ چرا با اینکه شماره ی امیر را داشت با او تماس نگرفت؟ اگر این کار را کرده بود، شاید من حالا زن امیر نبودم. یعنی کامییز نمی گذاشت؟ عجب مردک پست فطرتی بود! چه ناجوانمردانه دختر بدبخت را کتک می زد.

ناجوانمرد دختر بیچاره را کتک می زد. بلند شدم و با بی قراری قدم زدم. نوشین چه کم توقع بود. چقدر با التماس از

امیر می خواست کنیزش باشد. می خواست یک عمر کلفتی زن و بچه اش را بکند ولی قسمت حتی این را هم نصیبش نکرد. امیر، پیمان را با پسر بچه ای هم سن و سال خودش تنها گذاشت و آمد به طرفم. عاشق لبخندهایش بودم. دستم را گرفت و نشست در کنارم. پرسید: تنهایی به چی فکر می کنی؟ نمی خواهی به من بگی چی شده؟

به صورتش نگاه کردم: باور کن چیز مهمی نیست امیر، فقط داشتم به این فکر می کردم که تو چقدر ماهی!

زود زست گرفت و خندید: اختیار دارید قربان! من ماه نیستم، یک کهکشون ستاره ام. ماه که از خودش نور نداره. ستاره ها خوشگل هستند، شبها چشمک می زنند، آدمها رو عاشق می کنند.

بالاخره خندیدم: امیر....

-جون امیر؟

-تو تا حالا ارزویی داری که بهش نرسیده باشی؟

-هوم... تا دلت بخواد

-!...! پس چرا تا حالا نگفته بودی بهم؟

-خب، چون تو نپرسیده بودی.

-اگر بپرسم میگی؟

-نه، ترجیح می دم نپرسی.

-چرا؟

-چون ارزوهای من گفتنی نیستند.

-ولی من می خوام بدونم.

پیمان با توپش دوید طرفمان. امیر بلند شد و گفت: باشه، شاید یه روز بهت بگفتم.

جلوی پیمان ایستاد و گفت: بنداز بابا. بنداز با هم بازی کنیم.

-آخ جون. بگير بابا.

ديگر طاقت نداشتيم. بالاخره اشکم جاری شد و بغض چانه ام را لرزاند. با نگاه به قدمت زيبايش زمزمه کردم: ولی من همه چیز رو می دونم عزیزم. آرزوهای قدیمی ات رو. اوه امير حالا چی؟ تو رو خدا به من بگو. خنوز هم او را دوست داری؟ اگر روزی او را ببینی چی کار می کنی؟ یعنی پایه های زندگی من و تو اينقدر لرزونه؟ اخ تو رو خدا جوابم رو بده. کاش می دونستی چی دارم می کشم. کاش می دونستی.

بلند شدم و با درد اشکهایم را پاک کردم. نمی خواستم روز خوبشان را با غشه بی امانم خراب کنم. او نباید چیزی می فهمید. تنها راه پی بردن به سوالم همین بود. پيدا کردن نوشين. اين طوری همه چیز روشن می شد.

شب، شام را بیرون خوردیم و حدود نیمه شب به خانه برگشتیم. پیمان توی اغوش امير به خواب رفته بود. در حال را باز کردم. او آمد به داخل، پیمان را به اتاقش برد و سرچایش خواباند. قبل از رفتن فراموش کرده بودم پنجره او را ببندم. باد داشت پرده را روی هوا بازی می داد. مانتو را از تنم درآوردم. امير هم به اتاق آمد. کنارم ایستاد و با محبت پرسید: بهتر شدی؟

-آره حس می کنم بهترم.

آبازور را روشن کرد و روی تخت خوابید. از پشت پنجره به بیرون چشم دوختم. نمی دانم بالاخره عاقبت کارم چه می شود؟ می توانم خودم را با این حقیقت دمساز کنم یا نه؟ بالاخره این من هستم که از زندگی اش بیرون می روم یا نوشين؟ وای، ای کاش می توانستم این دیوانگی را از خود دویر کنم. کاش می شد مثل سابق به زندگی ام ادامه بدهم، ولی من واقعاً ناتوانم. خدایا صبح از کجا شروع کنم؟ کجا می تونم او را پيدا کنم؟ من هم بروم به ان خانه در قیطره؟ یا از عابد بپرسم؟ نمی دانم.... فعلا باید آرام باشم و دست کم تا صبح به چیزی فکر کنم. هر لحظه این ثانیه ها و این شبها برایم غنیمت است. بهتر است حالا فقط به او فکر کنم و باقی چیزها را بسپارم به فردا. آهسته صدایش زد: امير خوابی؟ آرام گفت: نه بيدارم، بگو.

ولی حرفهای من گفتنی نبود. فقط می خواستم احساسش کنم. امیر چند لحظه نگاهم کرد و من با سکوت خودم را در مستانه پر شور عشقش از یاد بردم.

فصل نهم

امروز هم به بیمارستان نرفتم. حتی تماسی هم با شیما نگرفتم. مبادا که مجبور شوم توضیحی بدهم. بالاخره تصمیمم را گرفتم و در لحظه آخر مسیرم را عوض کردم و با سرعت به طرف میدان تجریش راندم.

یک ساعت پیش، امیر را با لبخندهای ساختگی و روی خوش بدرقه کردم. برایم نگران بود. می خواست بداند امروز را حالم خوب است یا کسالت دارم؟ به او اطمینان دادم که خوبم و مثل همیشه تا پای ماشین همراهش امدم. بعد از رفتنش، با کوله باری از دلواپسی سوار ماشین شدم و پیمان را به مهد بردم. تصمیم داشتم یکراست به منزل حاج اقا بروم و توران خانم رو ببینم و از او سراغ عابد را بگیرم. خوب یادم می آید، چند روز پیش که سرزده رفته بودیم پیش آنها، توران خانم گفت دو سه روز است که از عابد خبر ندارد. دعا دعا می کردم او بازگشته باشد یا دست کم خبری از خودش به مادرش داده باشد.

از پیچ و خم های سعد اباد گذاشتم و جلوی منزل حاج اقا زدم روی ترمز. عصبی و ناآرام بودم. پیاده شدم و به سمت دیگر خیابان آمدم. روی دیوار خانه حاج آقا، تک زنگ کوچکی بود که مال منزل توران خانم بود. همان را زدم که توران خودش در را برایم باز کرد. به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود. این دفعه چه بهانه ای می تراشیدم؟

چند لحظه بعد در باز شد. خود توران خانم بود. گوشه چادرش را تا زد و با تعجب گفت: او! مهناز جون شمایی؟
-سلام توران خانم.

-سلام مادر. فکر کردم لیلاست! رفته بود نون بخره. حاج خانم که هستند، پس چرا زنگ خونه ما رو زدی؟

-آخ ببخشید، تو رو خدا حواسم نبود توران خانم. همین طور دستم رفت رو زنگ شما.

-عیبی نداره.

-حاج قمت منزل هستتند؟

-نه مادر، امروز یک کمی زودتر رفت.

-آه فکر می کردم به موقع امدم. گفتم امروز که وقت دارم، پیام واسه اون قولی که پنهون داده بودم با حاج اقا حرف بزنم.

-نه مادر، الهی خیر ببینی، کاش یه خورده زودتر می اومدی، همین چند دقیقه پیش رفت.

-خب چی شد بالاخره توران خانم؟ خبری از عابد به دستتون رسید؟

با ناراحتی گفت: نه مادر، هنوز هیچ خبری ازش ندارم. ه خودش تلفن زده، نه از کلانتری زنگ زدن. هرچی به حاج اقا اصرار می کنم یه خبری ازش برام بگیره، اهمیت نمیده. آخه اون دستش بازه مادر. هر جا بره زودتر کارش رو راه می اندازند. ولی حاضر نیست قدمی برایش برداره. به علی اقا هم گفتم، ولی اون هم گرفتار کار و مطب خودش. به امیر اقا هم که روم نمی شه بگم. اون چند ساله با عابد مثل دشمن خونی شده، چشم دیدن پسر من رو نداره.

دلیلش را می دانستم برای همین چیزی نپرسیدم. گفتم: از دوستهایش چه خبر توران خانم؟ کسی از رفیقهایش خبر نداره کجاست؟

-من دوستهایش رو نمی شناسم. چه می دونم با کی معاشرت می کرد؟

-که این طور.

کمی قدم زدم و بعد روبرویش ایستادم: خیلی خوب، پس با اجازه تون من فعلا میرم. یک وقت دیگه میام که حاج آقا خونه باشه.

-دستت درد کنه مادر، الهی خیر ببینی.

-سلام برسونید، با اجازه.

برگشتم و سوار ماشین شدم. شیشه را دادم پایین و با یک فرمان دور زدم. راه دیگری نداشت باید می رفتم ان محله و

پری و جو می کردم. من یک زن بودم و شانس بیشتری برای جستجو داشتم. می توانستم خودم را دوست قدیمی نوشین جا بزنم. ان مرد مغازه دار، همان آبمیوه فروشه، آقا ملک، او به نظرم چیزهای زیادی می دونست با این حال امیر رو دست به سر می کرد. اسباب کشی یک روزه کامبیز و دار و دسته اش از ان خانه به نظرم قابل قبول نمی آمد. او حتما با کفتن ان حرفها به امیر، رد گم کرده بود تا مزاحمتش را برای کامبیز کم کند. معلوم بود او هوای بچه محل قدیمی خودش را بیشتر دارد تا امیر از راه رسیده. امیر ممکن بود نوشین را از انها بگیرد. ان مردک به نظرم خیلی مشکوک می آمد.

نیم ساعت بعد به قیطره رسیدم. از همان اول به دقت تابلوی خیابانها را زیر نظر گرفتم. نام داوودنژاد خوب به یادم مونده بود. حواسم کاملا جمع بود که این خیابان را پیدا کنم. پارک قیطره را که رد کردم التهابم صد برابر شده بود. خدایا من داشتتم چه کار می کردم؟ اگر امیر می فهمید چه می گفتم؟

آه پیدایش کردم! زود می زدم روی ترمز و به تابلوی خیابان زل زدم. خودش بود. «ابراهیم داوودنژاد». ماشین را در حاشیه خیابان متوقف کردم و به دور و بر نگاه انداختم. اول خیابان برج بلند ده طبقه ای بود با نمای خیلی شیک و ظاهری نوساز. حدس زدم حتما همان ساختمان نیمه کاره ای است که امیر رویش کار می کرد. حالا ان را ساخته و به بهره برداری رسانده اند.

آرام آمدم جلو و به داخل خیابان نگاه کردم. فکر کردم مغازه ابمیوه فروشی، باید همان حوالی باشد. ولی روبرویم، تقریبا مغازه سوم، فقط یک کافی شاپ بود. حدس زدم حتما تغییر دکور داده اند و اب میوه فروشی را کرده اند کافی شاپ. چون خیابان که درست بود.

به سمت دیگر نگاه کردم. ان طرف خیابان بین ان ساختمانهای بلند و نوساز فقط دو خانه ویلایی وجود داشتو حدس زدم حتما خانه ای که نوشین در ان زندگی می کرد یکی از ان دو تاست. به هر حال، با التهابی غریب دور زدم و پیچیدم توی خیابان. قلبم داشت به سینه ام می کوبید. لعنت به من! این چه بازی بود که شروع کرده بودم؟ کاش کمی عقل توی سرم

بود. من الان باید توی بیمارستان به مریض هایم می رسیدم، نه اینکه دنبال معشوق سابق شوهرم بگردم. آره، عقل! ولی من که عقل نداشتم. خواندن ان دفترچه و پی بردن به وجود دختری بنام نوشین، زندگی ام را زیر و رو کرده بود. فقط پیدا کردن او و روبرو شدنش با امیر، می توانست گره ماجرا را باز کند. من باید او را پیدا می کردم تا بفهمم در کجای زندگی شوهرم قرار دارم. چقدر برایش ارزش دارم؟ دوستم دارد یا با پیدا شدن عشق قدیمی اش قید همه چیز را می زند و رهایم می کند؟ اوه خدایا! چشمهایم را روی هم گذاشتم و ارزو کردم هرگز این اتفاق نیفتد. من بی او می مردم! ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. جلوی کافی شاپ چند لحظه مکث کردم و به داخل نگاه انداختم. زیاد شلوغ نبود. دل بی قرارم را به دریای طوفان زده تقدیر سپردم و رفتم تو. فروشنده پشت دحل پسر جوانی بود که با دیدنم بلند شد و گفت:

در خدمتم خانم، فرمایشی داشتید؟

با کمی من و من دیوار پشت سرش را نگاه کردم و با دیدن جواز مغازه به نام « جمشید ملک پور » خیالم راحت شد که کاملا درست آمده ام. عکس ان مرد را هم دیدم و فهمیدم که چه شکلی است. با چشم کافی شاپ را برانداز کردم که او را ببینم ولی خودش داخل مغازه نبود. صدایم داشت از اضطراب می لرزید. رو به ان پسر گفتم: می بخشید، من با اقا ملک کار دارم. البته اگر اسمشون درست یادم مونده باشه.

-نیستند خانم، رفتند بانک. شما؟

-من؟

از خدا خواستم کمکم کند. می خواستم عادی جلوه کنم. به سختی کلمات را جور کردم: من... آ... راستش چند سال پیش اینجا، حوالی همین خیابان من یک دوست قدیمی داشتم. درست نمی دونم خونه اش کدوم بود ولی خوب یادم میاد چند دفعه با دوستم اومدیم توی این مغازه و ایمیوه خوردیم. اسم صاحب اینجا خوب یادم مونده، چونش دوستم همیشه ایثون رو اقا ملک صدا می زد. می خواستم ببینم این اقا که به هر حال کاسب محل هستند، خبری از دوست من دارند یا

نه؟

سرش را تکان داد: والله من چیزی نمی دونم. فقط این چند ماهه اینجا کار می کنم. بگذارید افشین رو صدا کنم. اون

قدیمی تره. افشین!

-خود اقای ملک کی میاد؟

-میاد، چند دقیقه دیگه میاد. شما بفرمایید بنشینید. الان افشین میاد.

-ممنون.

از پشت اولین میز یک صندلی بیرون کشیدم و نشستم. نفسم تنگ شده بود. به زحمت اب دهانم را فرو دادم. دلم مثل

سیر و سرکه می جوشید. نگاهی به داخل کافی شاپ انداختم. چند دختر و پسر جوان روی صندلی ها نشسته بودند و با

موزیک ملایمی که پخش می شدخوش و بش می کردند. پسری که اسمش افشین بود جلو آمد و به دوستش گفت:

چه کارم داشتی بهنام؟

-افشین، این خانم با جمشید خان کار داره. دنبال یک دوست قدیمی می گرده. تو می تونی کمکش کنی؟

او برگشت به طرف من و با سر سلام داد. آمد جلو و روبرویم ایستاد و جواب سلامم را داد: در خدمتم خانم، امری باشه؟

ایستادم، ولی هنوز چیزی نگفته بودم که در کافی شاپ باز شد و مرد سن و سال داری به داخل آمد. نگاهم چرخید به

طرف او. توی دلم خالی شد! خدای من! خودش بود! به قول آنها، جمشید خان بود. کیف دستی اش را گذاشت روی دخت

و برای شکایت از گرما با دست خودش را باد زد: واه! چقدر گرمه بیرون. بهنام، یک لیوان اب خنک بده ببینم.

-چشم اقا ملک.

افشین هنوز روبرویم بود. به او گفتم: من با ایشون کار دارم اقا. اگه ممکنه چند لحظه می خوام با ایشون صحبت کنم.

با گفتن: باشه. رفت طرفش و گفت: جمشید خان این خانم چند دقیقه است منتظر شما هستند. اگر ممکنه بیاید ببینید

چی میگن؟

وقتی به من نگاه کرد سرتا پایم لرزید. چه باید می گفتم؟ ابروهایش را کشید توی هم و با تعجب امد به طرفم و

براندازم کرد. با نوایی لرزان گفتم: سلام اقا ملک؟

-بله خانم. کوچیک شمت. امری باشه؟

-آه اختیار دارید اقا، چقدر خوشحالم ه می بینمتون. من فقط از این خیابون و سالهای یش قیافه شما به یادم مونده بود.

خوشحالم که درست اومدم.

-ولی من شما رو به جا نمیارم.

-خب، البته حق دارین. شما که نمی تونین قیافه همه مشتری هاتون رو به یاد داشته باشید. من خیلی وقته ایران نبودم.

تازه چند روزه که برگشتم. قبلا یکی از دوستانم توی این خیابون زندگی می کرد که مدتهاست با هم رابطه نداریم. گفتم

حالا که فرصتی شده واومدم ایران ، پیام ببینمش، ولی دقیقا نمی دونم خونه اش کدوم بود؟ فقط اسم این محله و اسم این

خیابون یادم مونده بود و البته همین مغازه. چون وقتها که ایران بودم زیاد با نوشین می اومدیم اینجا و شما اون رو می

شناختید. می خواستم ببینم، می تونید کمکم کنید و بگید خونه اش کدوم یکی از این ساختمانهاست؟

دیدم چشمهایش باز شد و تکرار کرد: نوشین؟ شما دوست نوشین خانمی؟

زیر نگاهش که مثل ذره بین داشت مرا می کاوید رنگ پریده بود. دستم را گرفتم به لبه میز: بله من دوستشم. خیلی هم

دلم براش تنگ شده. می خوام حتما ببینمش.

-ولی نوشین خیلی وقته از این محله رفته.

-اوه چه بد، کجا رفتن آقا؟

با دست چانه اش را خاراند و متفکر نگاهم کرد: من دقیقا نمی دونم، ولی بعضی وقتها می بینمش. گاهی وقتها هم با

دوست موستهایش میاد اینجا و یه چیزی می خوره و میره.

توی دلم گفتم: حقه باز شیاد! ادامه بده!

-حالا چه کارش داری؟ واقعا می خوای ببینیش؟

رو به ان پسر

فت: افشین یک لیوان اب میوه خنک واسه این خانم بیار.

زود گفتم: نه زحمت نکشید. من می خوام برم.

با نگاه زنده ای براندازم کرد: کجا خانم؟ چقدر عجله داری؟ مگه نوشین رو نمی خواهی؟ چند دقیقه بشین برم یه تفریحی

چیزی بزخم شاید تونستم پیداش کنم. نترس نمک گیر نمی شی. بشین. راحت باش.

با دست بند کیفم را چنگ زدم. داشتم از خشم منفجر می شدم. سعی می کردم خودم را نیازم. این تازه اول راه بود.

صندلی را ادم عقب و دوباره با دلواپسی نشستم. او رفت پای تلفن و من از همان جا زیر نظر گرفتمش. داشت با تلفن

حرف می زد. کمی بعد گوشی را گذاشت و اومد به طرفم و کنارم ایستاد. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. یک تکه

کاغذ را روی میز گذاشت. رویش یک ادرس بود. گفت: عصر حدود ساعت پنج، شش یک سر برو اونجا. چند تا از

دوستهای اونجا هستند. بگو با مازیار کار دارم. شاید بتونه کمکت کنه.

خواستم ادرس رو بردارم ولی ان را کشید! با تعجب نگاهش کردم!

-شما هنوز خودت را معرفی نکردی. بالاخره ما باید بدونیم واسه کی خوش خدمتی کردیم؟

بلند شدم. از اینکه ان قدر به من نزدیک شده بود داشتم به تهوع می افتادم. خواستم خودم را بکشم کنار که پشتم دیوار

بود و نمی شد. رنگم پریده بود. به زحمت گفتم: من ... مهنارم. توی فرمانیه می شینم!

نیشخند چندش آوری زد: ...؟! واقعا هم نازی خانم! بفرما! ورش دار!

آدرس را رها کرد و دور شد. با چشمهای ترسان به تکه کاغذ زل زدم و ارام ان را برداشتم. خدایا یعنی کار درستی می

کنم؟ اگر امیر می فهمید چه جوابی می دادم؟ آه بدجوری مضطرب بودم! فکرم درست کار نمی کرد. فعبل فقط باید از

انجا می رفتم. ادرس را انداختم توی کیفم و زیپ ان را بستم. مردک رفته بود پشت دخل و داشت پول می شمرد. وقتی

می خواستم بروم بیرون سرش را بلند کرد. به زور لبخند زد و گفتم: خیلی متشکرم اقا، لطف کردین.

کمی بلند شد: خواهش می کنم خانم، بازم این طرف ها بیایید. خوشحال میشیم.

دیگر معطل نکردم. زود از ان کافی شاپ لعنتی بیرون امدم و با قدمهای تند به طرف ماشین دویدم. سوار شدم و با

سرعت به راه افتادم. انگار داشتم از دست کسی فرار می کردم. التهاب سایه به سایه به دنبال می آمد. آن آدرس توی

کیفم بود. خدایا چه کار باید می کردم؟ می رفتم یا منصرف می شدم؟ ولی این ادرس خیلی با ارزش بود. چیزی که امیر

سالها به دنبالش بود. هر چند چشمم اب نمی خورد به این زودی ها نوشین را پیدا کنم. ولی همین هم غنیمت بود.

بالاخره سر از یه جاهایی درمی آوردم. یگراست رفتم به مهد کودک پیمان. طفلکم باز از اینکه زود به دنبالش رفته بودم

دلخور شد. ایندفعه اخم هایش را کشید توی هم. ساکت سرش را انداخت پایین. بین راه هر چه سر به سرش گذاشتم

سگرمه هایش باز نشد. بهش قول دادم این دفعه اخر باشد. بعد هم خواستم که مثل یک پسر خوب تا شب به منزل عمه

اش برود و منتظر باشد تا به دنبالش بروم. در جوابم چیزی نگفت. فهمیدم که خیلی دلخور است. سر ظهر به خانه بهرخ

رسیدیم. پیاده شدم و در ماشین را باز کردم. از پیمان خواستم بپرد توی بغلم. سطح پاترول خیلی از زمین بالا است. پیمان

همیشه عادت داشت از ان بالا بپرد توی بغلم. جلوی در ماشین گفتم: یالله دیگه پسر خوشگله، پپر بغل مامان!

بالاخره لبخند زد و خودش را انداخت توی بغلم. صورتش را بوسیدم و گفتم: خوب فکرهات رو بکن بعدازظهر بگو هر

چی دوست داری برات بخرم. این چند روزه خیلی اقا شدی. حرف گوش کن، ساکت، دیگه حرف نداری خوشگلم.

کوله پشتی اش را باز کرد و گفت: میشه یه دونه ساعت برام بخری مامان؟ آخه خانمون امروز ساعت را بهمون یاد

داده.

با شوق نگاهش کردم: افرین، معلومه که می خرم عزیزم.

-یه دونه از این ساعتها کوچیک ها که ببندم رو دستم.

-باشه مامانی، ولی ساعت رو تنهایی نمی تونم بخرم. باید خودتم پیشم باشی تا هر کدوم رو خودت خوست اومد بخرم.

این جوری می افته به بعد.

- فردا می خری؟

- اگر بتونم حتماً.

- آخ جون!

بهرخ در را باز کرد. کاش او متوجه اضطرابم نشود. آهسته گفتم: سلام ابجی، احوال شما؟

از دیدنم تعجب کرد: «سلام! از این طرفها مهناز جون؟»!

_ اختیار دارید ابجی، من که همیشه اینجام. با اجازه ات بازم پیمان رو آوردم تا شب زحمتش رو بکشی.

پیمان آمد جلو: «سلام عمه»

_ سلام عزیز دلم.

بهرخ او را بغل کرد و صورتش را بوسید: «چه زحمتی عزیزم؟ این پسر خوشگله گل سر سبد ماست. خوبی عمه جان؟»

_ بله.

_ بیا بریم تو مهناز جون، چرا دم در وایستادی؟

_ نه ابجی، تو نیام. می خوام برم.

_ او، کجا می خوای بری سر ظهری؟ بیا بریم تو ناهار حاضره.

_ نه قربانت، کار دارم، انشاءالله یک وقت دیگه. سلام به آقا کیومرث برسون.

رو به پیمان گفتم: «کاری با من نداری مامان؟»

با شیطنت گفت: «نه، فقط دیر نکن»

با بهرخ هر دو خندیدیم: «خداحافظی ابجی، برید تو، گرمه»

آمدم به سمت ماشین. پشت رل برایشان بوق زد و حرکت کردم. آه چقدر سخت بود نقش بازی کنم. تمام خنده هایم

ساختگی بود. مدام حس می کردم همه به من مشکوکند. حالا چه کار باید بکنم؟ مطمئناً تا عصر جان به لب می شوم. فکر کردم اول باید به شیما زنگ بزنم و از او بخواهم حواسش باشد به کسی نگوید که من امروز هم به بیمارستان نرفته‌ام. هر چند راضی کردنش سخت است ولی باید یک جوری دست به سرش کنم.

به خانه که رسیدم ماشین را به حیاط نیاوردم. همان بیرون جلوی در پارک کردم و پیاده شدم. سنگفرش حیاط را با اضطراب زیر پا گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم و کلید را توی قفل چرخاندم. وقتی در باز کردم با خنک داخل به صورتم خورد. بیرون خیلی گرم بود. آمدم به حال و روسری را روی شانه انداختم. فکرم مدام حول و حوش آن مهمانی دور می زد. چطور باید در آن جمع ظاهر می شدم؟ با چه تیپ و قیافه‌ای؟ نباید آنقدر ناشیانه رفتار می کردم. با آن همه اضطراب و رنگ باختگی همه خیلی زود می فهمند دارم نقش بازی می کنم. باید خونسرد باشم. دوست نوشین باید هم تیپ خودش باشد نه یک دختر چشم و گوش بسته‌ی ترسو. نشستم روی مبل و گوشی را برداشتم و شماره‌ی بیمارستان را گرفتم. اول باید خیالم از طرف شیما راحت می شد.

خط چند بار بوق اشغال زد ولی بالاخره آزاد شد: «الو، خانم میلانی؟ شمائید؟»

بله خودمم، شما؟!

سلام، من مهنازم. خوب هستید؟ ممکنه وصل کنید بالا؟ می خوام با شیما حرف بزنم.

سلام، تویی مهناز جون؟ چطوری عزیزم؟ کجایی پس؟ دو روزه نمی بینمت؟

همین دور و برام خانم میلانی، یک کار کوچکی برام پیش اومده این روزها یه خرده درگیر شدم. ان شاءالله فردا میام.

ان شاءالله، گوشی رو نگه دار عزیزم. الان وصل کنم.

ممنون.

منتظر شدم و چند لحظه بعد صدای شیما آمد: «الو؟»

الو شیما؟ منم مهناز.

_ مهناز! خدا بگم چه کارت کنه دختر! چه عجب؟ بالاخره یاد منم افتادی!

_ معذرت می خوام. می دونم هر چی طفره برم فایده نداره. بالاخره اول و آخر باید بهت بگم. راستش، شیما مشکلی برام پیش اومده ولی فعلا نخواه چیزی بهت بگم.

دیدم سکوت کرد و از آن حالت اعتراض درآمد. آرام گفت: «حدس می زدم. به دکتر سرمدی مربوط نیست؟»

_ نه، به او ربطی نداره. البته روز اول خیلی از دستش دلخور شدم ولی مشکلی که بعد برام پیش اومد همه چی رو از یادم برد. شیما من بدجوری گرفتار شدم. می تونم خواهشی ازت بکنم؟

_ بگو عزیزم!

_ خواهش می کنم اگر یک وقت امیر تماس گرفت، نگو من امروز بیمارستان نبودم. تا چند ساعت دیگه باید برم جایی، امیر فکر می کنه من اونجا هستم. خواهش می کنم هوام رو داشته باش.

_ کجا می خوای بری؟ مهناز به من نمیگی؟

_ چرا میگم، بعد.

_ آخه من چطوری طاقت بیارم؟ نگرانم کردی دختر! اتفاقی برات افتاده؟

_ نه من خوبم. باور کن قضیه اصلا ربطی به این چیزها نداره. گفتم که بعدا همه چیز رو بهت میگم.

_ خیلی خُب، حواسم هست.

_ ممنون. پس خیالم راحت باشه؟

_ آره، فقط بگو که مواظب خودت هستی.

_ خیالت راحت باشه، هستم.

_ خیلی خب، پس می بینمت.

_ قربانت عزیزم.

آه، تمام صحنه هایی که از صبح پشت سر گذاشته ام، مدام جلوی چشمم زنده می شوند. از صحبت با توران خانم و آقا ملک گرفته تا کابوس خانه ی مازیار. تنم یکپارچه خشم است. فردا صبح اول وقت به سراغ جمشید می روم و می پرسم با فرستادن من به آن جهنم چی گیرش می آمد؟ حس می کنم ترسم ریخته. حالا آن قدر جربزه دارم که کافی شاپش را روی سرش خراب کنم. به طور حتم به آنجا می روم و حقم را از او می گیرم. حالا مطمئنم که او از همه چیز خبر دارد. هم جای نوشین را می داند و هم جای آن کامییز حرامزاده را.

ظهر پس از تماس با شیما، علی رغم هزار جور اضطراب، خودم را به نشانی که جمشید به دستم داده بود رساندم. زیر آن نشانی اسم شخصی به نام مازیار نوشته شده بود و من به محض ورود، از دختری که به زحمت در همه و شلوغی موزیک صدایش را می شنیدم سراغ او را گرفتم. گفت او طبقه ی بالا مشغول بازی است و من با التهاب از پله ها بالا رفتم. در همان حال با نگاهی غریب به افرادی که در مهمانی مشغول خوشگذرانی بودند می نگریستم. سر پله ها لحظه ای ایستادم و به روبرو نگاه کردم، چون نه مازیار را می شناختم و نه می دانستم او چه شکلی است. از جوانی که یک لحظه از کنارم رد شد پرسیدم مازیار کدام یک از مردهایی است که سرمیز هستند. با اشاره گفت مردی که کت زرد پوشیده و شار می زند، مازیار است. به او نگاه کردم. نمی دانستم بروم جلو یا منتظر بمانم تا بازی اش تمام شود. من فکر می کردم او پسر جوانی باشد ولی این طور که داشتم می دیدم سنش بالا بود. موهای سرش سیاه، تیغ تیغی و چسبیده به سرش بود و ریش پرفسوری داشت. چند قدم آمدم جلو. مازیار که خم شده بود و مترصد بود ضربه را بزند، با دیدن من مکث کرد و سرش را بالا گرفت. دور و بریهایش به جهتی که او نگاه می کرد برگشتند و من یک آن رنگ و رویم را باختم! مازیار چوبش را به دست پسر دیگری داد و زیر گوش او چیزی گفت و بعد آمد به طرف من. با اینکه اندام تنومندی داشت ولی چاق و بدقواره نبود. وقتی روبرویم ایستاد حس کردم صدا توی گلویم خفه شده. به زحمت سلام کردم و گفتم: «آقا مازیار؟»

گفت: «بله خودم هستم»

آدرس مجاله شده توی دستم را باز کردم و گفتم: «من این نشونی و از آقا ملک گرفتم مازیار خان. دنبال دوستم نوشین

می گشتم، ایشون هم شما رو معرفی کردند. گفتند ممکنه اینجا بتونم خبری ازش بگیرم»

_ آه بله، یادم اومد. پس شما دوست نوشینی؟ جمشید صبح زنگ زد بهم یه چیزهایی گفت. خب بفرمائید در خدمتم.

خودم را کشیدن کنار و گفتم نه، من باید بروم، ولی او با اصرار گفت اگر می خواهم نوشین را ببینم باید چند دقیقه ای

منتظر بمانم. اتاقی را نشانم داد و با دست اشاره کرد به آن سمت بروم. مثل مسخ شده ها به آن طرف رفتم و به نگاه

مردهایی که سر میز بودند اعتنایی نکردم. اتاقی که او گفت آخر سالن، سمت راست، رو به حیاط بود. به داخل سرک

کشیدم. یک دست مبل راحتی آن ته بود. جلو، یک دستگاه تلویزیون خیلی بزرگ و سمت چپ هم یک آکواریوم پر از

ماهی بود. رفتم تو روی مبل نشستم و منتظر ماندم. قلبم داشت به طرز وحشیانه ای می تپید. از پنجره ی سرتاسری به

بیرون نگاه کردم. تراس کوچکی مقابل پنجره بود که تا نیمه نرده داشت. پایین هم نمای حیاط پیدا بود. کمی بعد او

آمد. ضربه ای به در زد و داخل شد. پشت سرش هم مرد جوانی با یک سینی وارد شد و روی میز را از میوه و شیرینی پر

کرد. بعد هم از اتاق رفت بیرون و در را پشت سرش بست. مازیار گفت: «خب خانم، خودتون رو معرفی نکردین؟ چی باید

صداتون کنم؟»

همه ی تلاشم را کردم که آرام باشم. آهسته گفتم: «مهناز»

_ خب خوشوقتم مهناز خانم، بفرمائید بفرمائید مشغول بشید.

_ خیلی ممنون، ولی من ترجیح می دم زودتر برم.

_ آخه همین طوری خشک و خالی هم که نمیشه، حال هستیم در خدمتتون. مسیرتون هم دور نیست، تا فرمانیه که راهی

نیست.

نگاهی زننده داشت و مشخص بود که قصد دارد مرا به حرف بگیرد تا اطلاعاتی به دست بیاورد و بفهمد که من واقعا

دوست نوشین هستم یا نه؟ لیوان نوشیدنی ها را کشید جلو و گفت: «بفرمائید دیگه این قدر تعارف نکنید»

آه، داشتم سکنه می کردم. گفتم: «مرسی، من چیزی نمی خورم»»

او به حرفم خندید و گفت اخلاق من خیلی شبیه نوشین است چون او هم چند وقتی می شود که توبه کرده است. از حرفهایش سر در نیاوردم. فقط با التماس پرسیدم کجا می توانم او را پیدا کنم. با خونسردی گفت همان جا، فقط باید کمی صبر کنم چون نوشین توی راه است.

دروغهایش واضح تر از آن بود که باور کنم. از اولش هم فهمیدم حقه ای توی کارش است. کیفم را برداشتم و با عصبانیت بلند شدم ولی او زود دستم را گرفت. خدای من، قلبم ایستاد! توی چشمهای کثیفش خیره شدم و گفتم: «ولم کن آشغال، تو یک دروغگوی پستی. بگذار برم»»

داشت گریه ام می گرفت. به زور دستم را از دستش کشیدم بیرون و دویدم طرف در، ولی هر چه دستگیره را تکان دادم باز نشد. برگشتم و به در تکیه دادم ولی او راحت روی مبل نشسته بود و با نیشخند نگاهم می کرد. می خواستم جیغ بزنم ولی صدایم توی گلو خفه شده بود. او بلند شد و گفت: «شرط می بندم تو تا حالا توی عمرت نوشین رو ندیدی. وگرنه این قدر بد معامله نبودی و وحشی بازی در نمی آوردی»»

چشمهایم از ترس گرد شد. او که به نظر می رسید عصبانی شده فریاد کشید: «چرا، شاید هم دیدیش! شاید هم نوشین از وقتی سر و کارش به تو افتاده این قدر یاغی و احمق شده. هان؟»»

صدایم مثل اینکه دریچه ی جلوی سد را بردارند یک دفعه باز شد. چون داشتم همه چیز را از دست رفته می دیدم. با تمام وجود جیغ کشیدم. همین وقت او دوید به طرفم ولی من از دستش فرار کردم و دویدم به طرف دیگر. نگاهم افتاد به میز تلفن و گوشی رویش. بدون معطلی دویدم به آن سمت. او هم دنبالم آمد. قبل از اینکه گوشی را بردارم دست انداختم و سیم آباژور را توی مشت گرفتم و با تمام زور پاره اش کردم. سر دو شاخه را به پریز زدم و سیم برق را گرفتم جلوی صورتش و با تهدید فریاد زدم: «جلو نیا!»»

او سر جایش میخکوب شد. دستهایم داشت مثل بید می لرزید. هرگز فکر نمی کرد دست به چنین کاری بزنم. وحشت

زده رفت عقب گفتم: «یاالله بگو در رو باز کنند». گوشی را برداشتم: «زود باش وگرنه همین الان زنگ می زوم کلانتری

آدرس اینجا رو میدم بهشون»

دستش را به علامت تسلیم آورد بالا: «خیلی خوب. باز می کنم. گوشی را بگذار»

_زود باش.

رفت و به در ضربه زد. کمی بعد در باز شد. مازیار به کسی که در را باز کرد اجازه نداد داخل بیاید. از همان جلو به او

اشاره کرد برود. گوشی هنوز توی دستم بود. با تهدید گفتم: «در تراس رو باز کن»

او عصبی شده بود. گفت: «اون گوشی رو بگذار لعنتی، بیا برو شرت رو کم کن»

فریاد زدم: «هر چی بهت میگم گوش کن وگرنه بدجوری برات دردسر درست می کنم»

دندانهایش را بهم سائید و رفت در تراس را باز کرد. گفتم: «برو بیرون»

رفت روی تراس و من بدون معطلی دویدم و چفت در را انداختم. او از پشت به شیشه کوبید: «باز کن! برو لعنتی، صبر کن»

ولی من دیگر نایستادم. کیفم را که روی زمین افتاده بود برداشتم و با عجله دویدم بیرون. همین وقت صدای شکستن

شیشه را شنیدم و یک لحظه برگشتم. مردک دست انداخت و چفت در را باز کرد. دیگر معطل نکردم. با وحشت دویدم

طرف پله ها. همه ی آنهاپی که داشتند بازی می کردند با تعجب براندازم کردند. صدای مازیار از پشت به گوشم

خورد: «بگیرش کامران، نگذار در بره. میثم برید دنبالش. کامبیز داره میاد اینجا. این زن خیلی به نظرم مشکوک. نگذارید

در بره»

دیگر پشت سرم را نگاه نکردم. مثل اینکه دارم پرواز می کنم از پله ها سرازیر شدم و از میان جمعیت طبقه پایین

گذشتم و از در زدم بیرون. نیم نگاهی هم به پشت انداختم و دیدم آنها هنوز دارند به دنبالم می آیند. با تمام وجودم

دویدم. اوضاعم تأسف برانگیز بود. یک لحظه نزدیک بود بیفتم توی استخر ولی به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و

از سنگفرش لای چمنها رد شدم. آه، دیگر چیزی نمانده بود به من برسند. گریه ام گرفته بود. هر لحظه منتظر بودم یکی از

آنها دست دراز کند و بازویم را بگیرد. با تمام توان داشتم می دویدم. یک لحظه سرم را گرفتم عقب که پشت را بینم ولی همین وقت خوردم به شخصی که روبرویم بود. درمانده شدم و عاجزانه جیغ کشیدم. پنجه های قوی او بازویم را گرفت و گفت: «حواس کجاست خانم؟ تنه می زنی بعد هم جیغ می کشی؟»

سرم را بالا کردم. دندانهایم داشت از ترس به هم می خورد ولی یک لحظه از دیدن شخص روبرویم حیرت کردم. او گفت: «شمائید خانم دکتر؟»!

با تمام وجود نالیدم: «سروش! اوه سروش!»

او به پشتم نگاه انداخت. دستم را گرفت و مرا هل داد عقب و خودش جلو ایستاد. تنها نبود. چند نفر از دوستهایم همراهش بودند. دیدم خود آن مردک مازیار هم از ساختمان آمد بیرون. آنها که تعقیب می کردند چند قدم جلوتر ایستادند و من مثل اینکه پشت سروش سنگر گرفته باشم با وحشت نگاهشان می کردم. از او پرسیدم: «تو اینجا چه کار می کنی سروش؟ نکنه تو هم با اینهایی؟»

با تعجب گفت: «نه! من تا حالا توی عمرم اینها رو ندیدم. خیر سرم با دوستهام اومدیم پارتی. کلی پول دادیم تا راهمون بدن اینجا. شما اینجا چه کار می کنید؟»

دستش را کشیدم و گفتم: «ولشون کن سروش، تو رو خدا بیا بریم. اینجا جای تو نیست. به دوستهات هم بگو از خیر پولشون بگذرند. اینا آدمهای سالمی نیستند. بیچاره تون می کنند به خدا. بیائید بریم»

مازیار آمد جلو. من چیزی نگفتم. فقط با تحقیر نگاهش کردم. دست سروش را کشیدم و او را با خود همراه کردم. دوستانش نیز مستأصل به دنبلمان آمدند. از در که بیرون آمدیم، نفسم را که توی سینه حبس شده بود رها کردم. سروش هنوز مات و مبهوت نگاهم می کرد. رو به دوستهایش گفت: «بچه ها این خانم از آشنای من. شما برید، من بینم چه اتفاقی برایش افتاده. شب بهتون زنگ می زنم»

دوستهایش با شانه هایی آویزان پراکنده شدند و به سمت ماشین هایشان رفتند. من ناتوان و درمانده به دیوار تکیه

زدم. اصلا دلم نمی خواست سروش در مورد فکرهاى ناجور بکند. نمی دانستم چطور موضوع را برایش توضیح بدهم؟ کنارم ایستاد و آرام پرسید: «بریم؟»

سویچ ماشین را گرفتم به سمتش و گفتم: «آره، فقط اگه ممکنه زحمتش رو بکش سروش، من حال خوب نیستم نمی تونم رانندگی کنم»

گفت «باشه» و در کنار هم راه افتادیم. وقتی سوار شدم کیفم را گذاشتم روی پا و شیشه را دادم پایین. سرم به سنگینی کوه شده بود. به صندلی تکیه دادم. قیافه ی مازیار مدام جلوی چشمم می آمد. هنوز تمام تنم رعشه داشت. به ساعت نگاه کردم. نزدیک شش عصر بود. سروش همان طور ساکت داشت رانندگی می کرد. نگاهی به نیمرخش انداختم. انگار منتظر بود اول من شروع کنم، ولی دهانم باز نمی شد حرفی بزنم. به سختی لبهایم را حرکت دادم و چیزی به زبان آوردم: «سروش من واقعا نمی دونم اگر تو به دادم نمی رسیدی چه کار می کردم؟ اونها حتما من رو گرفتار می کردند» برگشت و نگاه معناداری به صورتم انداخت و پرسید: «چرا؟ شما اونجا چه کار می کردید خانم دکتر؟ اون هم تنها! امیرخان در جریانها؟»

_ سروش ممکنه خواهش کنم به من نگی خانم دکتر؟ اسمم رو صدا کن لطفا. این طوری راحت ترم.

_ چشم.

_ امیر از برنامه ی امروز چیزی نمی دونه.

منتظر شنیدن بقیه حرفهایم بود و من... به ناچار همه چیز را برایش شرح دادم او حیرت زده پس از شنیدن حرفهایم ماشین را به کنار خیابان کشید و توقف کرد. چند لحظه صاف به روبرو زل زد، بعد ناباورانه گفت: «عجب ماجرای! اخب شما چه جور می تونید اون دختر رو بشناسید؟ هیچ وقت در گذاشته دیدنش؟»

_ نه، من فقط عکسش رو دارم.

_ میشه من هم ببینم؟

این بار من حیرت کردم: «خدای من! سروش، تو هم اهل این حرفهایی؟»

صورتش سرخ شد. دستش را گذاشت روی فرمان و گفت: «نه، ولی به هر حال ممکنه جایی اون دختر رو دیده باشم»

با دست لرزان زیپ کیفم را باز کردم و عکس نوشین را درآوردم. سروش آن را گرفت و نگاهش کرد. نفس در سینه ام

بریده بود. یعنی او را می شناخت؟ اجایی او را دیده بود؟ چند لحظه گذشت ولی او سرش را تکان داد و گفت: «نه، هیچ

وقت تا حالا ندیدمش» و عکس را برگرداند و با ددین نوشته ی پشتش پرسید: «این رو امیرخان براش نوشته؟! کوله باز

غصه شانه ام را خم کرد. سرم را گذاشتم روی داشبرد و با ناراحتی گفتم: «آره»

سروش با لحنی آرام دلداری ام داد: «اینقدر خودتون رو ناراحت نکنید. مهناز خانم شما از کجا مطمئنید شوهرتون هنوز

هم دوستش داره. با وجود خانم خوب و قشنگی مثل شما توی خونه اش، چرا باید دلش پیش یکی دیگه باشه؟ تا حالا با

هم حرف زدیدی؟»

نه.

سرم را بالا کردم. سروش عکس را داد به دستم و حرکت کرد. چقدر درمانده بودم. چقدر غمگین بودم. من همین دیروز

از زبان امیر شنیدم که یک دنیا آرزوی به دل مانده دارد. او حاضر نبود با من حرف بزند. نمی خواست چیزی از راز دلش

بگوید. قطره های اشکم که آرام پایین می آمد باعث خجالتم می شد. کمی که رفتیم از سروش خواستم موبایلش را چند

لحظه به من بدهد. باید به ایمر زنگ می زدم. او با کمال میل گوشی را داد به دستم. شماره را گرفتم و منتظر شدم تلفن را

جواب بدهد. خدایا چه التهایی داشتم. مثل همان وقتها که تازه همسرش شده بودم؛ موقع حرف زدن به من و من می افتادم

و هر دفعه که به چشم هایم نگاه می کرد؛ بند دلم پاره می شد، حالا هم همان احساس را داشتم. مثل عاشق های

خجالتی. حس می کردم فرسنگها از امیر دور شده ام. مثل یک غریبه، یک فرد اضافه. وقتی تماس برقرار شد از او خواستم

به خانه بهر خ برود و پیمان را از مهد به خانه بیاورد. امیر از اینکه پیمان را به آنجا برده بودم تعجب کرد! ولی چیز زیادی

نپرسید. فقط نگران حال خودم بود. به او اطمینان دادم که خوبم و احتیاجی به دکتر ندارم، بعد تلفن را قطع کردم و غرق

در فکر و خیال های دور، به بیرون زل زدم. نمی دانستم او واقعا دوستم دارد یا تظاهر می کند. چرا آنقدر به من محبت می کند؟ چرا من را به حال خودم نمی گذارد؟ برای چی مرا به زندگی اش راه داد و تسلیم خانواده اش شد؟ حالا من چه کار کنم؟ من که این قدر دوستش دارم. من بی او می میرم. سروش گهگاه برمی گشت و نگاهم می کرد. ولی چیزی نمی گفت. سکوت سنگینی میانمان بود و هیچ کدام سعی در شکستنش نداشتیم. به محله که رسیدیم، او کمی مانده به کوچه، ماشین را آورد کنار خیابان و ایستاد. نگاهش کردم. گفت: «با اجازه تون مهنار خانم من همینجا پیاده میشم. شاید درست نباشه کسی من رو توی ماشین شما ببینه»

حق با او بود. گفتم: «خیلی ازت ممنونم سروش. ممنونم که سنگ صبورم شدی. واقعا اگه به دادم نرسیده بودی»...
_ نه، من هیچ کاری نکردم.

حس کردم گرفته است. افسرده به نظر می رسید. در ماشین را باز کرد و رفت پایین. من هم پیاده شدم و آمدم به سمت دیگر. سروش کمی عقب تر ایستاد تا من سوار شوم. آن وقت خدا حافظ کرد و دستهایش را توی جیب شلوارش برد و در جهت مخالف خانه به راه افتاد. از آینه دور شدنش را نگاه کردم. جدا جوان مهربانی بود.

کمی بعد از رسیدنم به خانه، امیر و پیمان آمدند. توی بستر، چشهایم را روی هم گذاشته بودم که با احساساس بوسه ی پیمان چشم گشوردم: «سلام مامانی»

به موهای قشنگش دست کشیدم: «سلام عزیزم». دستش را انداخت دور گردنم و گفت: «بلند شو مامانی. بریم پیتزا بخوریم. بابا برای تو هم خریده»

کمی خودم را روی تخت بالا کشیدم و به بالش تکیه دادم. امیر را که دیدم دلم فرو ریخت. با لبخند آمد جلو. سلام کردم. آرام گفت:

_ سلام باز که گرفتی خوابیدی؟

_ نمی دونم امیر، کسل بودم.

_ حالا بهتری؟

_ فکر کنم.

_ نشست کنارم و با محبت نگاهم کرد: «میگم مهناز... نکنه مثل اون موقع ها که پیمان رو حامله بودی همش می

خوابیدی، باز هم حامله شدی خانم؟»

_ هان؟!... نمی دونم. مامان هم همین رو میگفت!

متفکر پرسیدم: «اگر واقعا این طور باشه چی؟ تو بازم بچه می خوای امیر؟»

_ این چه حرفیه؟ اگه حامله شده باشی که دیگه همیشه کاریش کرد. چه بخوام و چه نخوام، باید دوباره بابا بشم.

لبخند قشنگش دیوانه ام کرد. خدایا او شوهر من بود، پدر بچه ام، مرد روهایایم. کاش این خوشبختی همیشه بود. کاش

او برای همیشه مرد خانم ام می ماند و کابوس از دست دادنش بلاى جانم نمی شد. عاشقانه نامش را نجوا کردم: «امیر... من

خیلی دوستت دارم»

_ من هم دوستت دارم، قد یک دنیا. مگه نمی دونستی؟

قلبم در سینه لرزید: «نمی خواهی بریم بیرون؟»

_ چرا...

خندید. دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم.

فصل دهم

صبح پس از رفتن امیر، پیمان رو بردم مهد و و بعد به راه افتادم به طرف ان کافی شاپ لعنتی. مصمم بودم هر طور شده

قرص محکم سرچایم بایستم و با زور و تهدید و ارباب به خواسته ام برسم. من امروز باید از زبان ان مردک حقیقت را

بیرون می کشیدم می فهمیدم نوشین کجاست؟

رسیدم انجا و جلئی کافی شاپ زدم روی ترمز. ماشین کمی جلوتر متوقف شد. کیفم را برداشتم و با عصبانیت پیاده

شدم. از پشت شیشه به داخل نگاه کردم. خود او داخل مغازه بود. بدون تردید رفتم جلو. جمشید یا به قول امیر، آفا ملک، پشت دحل سرگرم حساب و کتاب بود و حواسش به من بود. مغازه اش هم پر از مشتری بود. دستم رو گذاشتم روی دحل و گفتم: اهای آقا، یک دقیقه سرت رو بگیر بالا.

با تعجب برگشت و نگاهم کرد. پرسیدم: شناختی؟

از جایش بلند شد و با نیشخند گفت: البته خانم، معلومه که شناختمتون.

آمد روبرویم ایستاد. چشمهایش را تنگ کرد و پرسید: خانم شما حرف حسابتون چیه؟ از جون من چی می خواهید؟ من نمی تونم هیچ کمکی بهتون کنم. اگر بیشتر از ایم مزاحم بشی زنگ می زنم کلانتری.

روبه رویم، چن تا دستگاه مخلوط کن آبمیوه و شیرموز وجود داشت. با خشم دست انداختم و یکی از پارچ های شیشه ای روی دستگاه را برداشتم، توی مشت گرفتم و بعد محکم کوبیدم به زمین! صدای شکستن شیشه در فضا پیچید و تمام سرها برگشت به طرفمان. با عصبانیت گفتم: جداً؟ اگر جراتش رو داری همین الان زنگ بزن. اتفاقاً من هم خیلی مشتاقم که کار به کلانتری بکشه.

چشمهایش از تعجب چهار تا شده بود. کارگرهای کافی شاپ آمدند به طرفم. او که عصبانی شده بود گفت: خانم شما فکر کردی با بچه طرفی؟ سر تا پات داد می زنه رفیق نوشین نیستی. برای چی به دنبالش می گردی؟ من پا پس نکشیدم. محکم سرچایم ایستادم و گفتم: اینش به تو مربوط نیست. یا به من میگی اون کجاست یا این مغازه رو سرت خراب می کنم. من باید اون دختر رو بینم. فهمیدی؟

-نه خانم. تا نگی چه کاره اش هستی حرف نمی زنم.

با مشت کوبیدم روی دحا: خیلی خوب، خیلی دلت می خواد بدونی من کی هستم؟ باشه، بهت میگم. من زن امیرم. امیر حاج رحیمیان. همون پسر مهندسی که چهار پنج سال پیش روی ساختمون سر کوچه کار می کرد. حتما باید او رو یادت بیاد. نه؟ همون که بهش دروغ گفتم. گفتم نوشین از اینجا رفته. گفتم از کامبیز و دار و دسته ای خبر نداری. ولی دیروز

من رو فرستادی به اون جهنم که گرفتارم کنی. خوب یادمه توی لحظه های آخر، مازیار به نوچه هاش گفت جلوی من

رو بگیرن چون زنگ زده به کامبیز که بیاد اونجا. پس تو از همه چیز خبر داریو

مردم توی کافی شاپ زل زده بودند به صورتم. جمشید به من و من افتاد: شما زن آقا مهندسی؟

-بله! حب حالا می تونی زنگ بزنی. پس چرا معطلی؟

با صورت سرخ شده به مشتری هایش نگاه کرد. سرش را آورد جلو و گفت: بین مهناز خانم، باور کن من کاره ای

نیستم. کامبیز به من سپرده بود این روبرو مغازه دارم، هوای خونه اش را داشته باشم. ولی باور کنید این جریان ها مال

چند سال پیشه. بعد از اینکه از این محله رفتند؛ دیگه زیاد نمی بینمش، ولی شماره اش رو دارم. خدا وکیلی الان بهش

زنگ می زنی که بیاد اینجا. هر چی می خواهید ازش پرسید. بفرمایید چند دقیقه بنشینید تا بهش زنگ بزنی.

هر گز باور نمی کردم او نیت خیر داشته باشم. یک قدم به عقب گذاشتم و گفتم: لعنت به تو. یالا بهش زنگ بزنی. من

بیرون توی ماشین منتظرم و گرنه برای تو و اون مازیار، واسه همه تون دردرس درست می کنم. فهمیدی؟

-بله خانم، فهمیدم! بنشین توی ماشینت! الان زنگ می زنی!

با خشم از او رو برگرداندم. آدم بیرون. در ماشین را باز کردم و رفتم بالا و آینه را طوری تنظیم کردم که عقب و در

کافی شاپ را ببینم. ولی خدای من! قلبم داشت وحشیانه می تپید و پایم حس حرکت نداشت. نمی دانستم اگر او واقعا

زنگ بزنی و کامبیز به انجا بیاید چه کار باید بکنم؟ چطور با او حرف بزنی؟ چه بگویم؟ کاش لااقل به امیر زنگ می زدی،

ولی توی ان شرایط، قدرت انجام هیچ کاری را نداشتم. همان طور که نشسته بودم حس می کردم به صندلی چسبیده ام.

نمی دانستم اگر کامبیز واقعا بیاید جرات دارم از ماشین پیاده شوم یا نه؟

ده دقیقه گذشت! و من از فرط دلشوره جان به لب شدم. بالاخره یک ماشین مدل بالا پیچید توی کوچه، آمد جلو و

درست پشت ماشین من، روبه روی در کافی شاپ توقف کرد. حتما خودش بود! تمام وجودم شده بودم چشم و از آینه،

عقب را می نگریم. مردی از ماشین پیاده شد و ... خدای من! چقدر قیافه او برایم آشنا بود! مطمئن بودم او را جایی

دیده ام! جلوی ماشین کمی این طرف و آن طرف رفت. موهایش را از پشت دم اسبی بود و کت و شلوار تیره پوشیده بود. ولی من او را جایی دیده بودم!

از جلوی ماشین زد شد و رفت به طرف در کافی شاپ. حمشید آمده بود بیرون جلوی در. وقتی هر دو مرد به هم رسیدند، حمشید زودتر دستش را جلو آورد و سلام کرد: به به، چه عجب، کامییز خان! از این طرفها؟! مگه ما زنگ بزنیم این ورها تشریف بیاری!

خدایا ذهنم داشت مثل یک کامپیوتر اطلاعاتش رو زیر و رو می کرد که ان مرد را به خاطر بیاورد. او کی بود؟ کجا دیده بودمش؟

نگاهم از ایننه هنوز بها نها بود. حمشید به ماشین من اشاره کرد و چیزهایی به او گفت: حدس زدم مرا معرفی می کند. آه داشتم از حال می رفتم. او آمد به طرف من! با تمام وجود سر تا پایش را نگاه کردم. خدای من! بالاخره شناختمش! خودش بود! همان مردی که ان روز توی اسانسور بیمارستان؛ با هم بالا رفتیم. همان مردی که توی بخش هر جا می رفتم روبرویم بود. اتاق ان دختر مجروح را می پایید. او کامییز بود، رعشه ای از تنم گذشت. با چشمانی متحیر از ایننه به عقب چشم دوختم. دیگر چیزی نمانده بود او برسد جلوی پنجره. با دست لرزان عینک را بالای چشمم آوردم پایین و روی چشم گذاشتم. حالا درست اون ان طرف شیشه و کنار من ایستاده بو. دستم رو بردم روی سویچ و استارت زدم. او از بیرون صدا زد: خانم! انگار شما می خواستید من رو ببینید! اگر ممکنه چند لحظه بیایید پایین! خانم جون، با شما هستم.

ولی من اعتنایی نکردم. دستم را گرفتم طرف چپ صورتم که مرا نبینند! نمی خواستم مرا بشناسد. دنده را جا زده و پایم را به پدال گاز فشردم. ماشین زوزه کشان از جا کنده شد وبا سرعت زیاد به راه افتاد.

خدایا نباید معطل کنم. نباید وقت را از دست می دادم. آه لعنت به من! چرا توی این دو روز به بیمارستان نرفته بود؟ فکر کردم نکند ان دختر مجروح که توی بیمارستان بستری شده، همان ک به گفته دکتر سرمدی خودکشی کرده بود،

نوشین باشد؟ شک نداشتم ان مجروح ارتباطی با نوشین دارد. و گرنه کامبیز توی ان بیمارستان چه کار می کرد؟ دوباره از اینه بها و نگاه کردم. مات و مبهوت سر جایش ایستاده بود! من به سرعت فاصله گرفتم و او لحظه به لحظه کوچکتر شد. گفته های دکتر سرمدی مثل اینکه همین الان آنها را می گوید در یادم زنده شد:

ببینید خانم دکتر! ماجرا کمی پیچیده است! این خانم بنا به گفته ماموران نیروی انتظامی توی اداره اماکن منطقه میرداماد پرونده اخلاقی داره و تا حالا چندبار به زندان افتاده و خب، اون جا دچار ناراحتی هایی هم شده. دیروز با یک ماشین که اتفاقا دزدی هم بوده، همراه دوستش به شمال می رفتند که توی جاده آبعلی گرفتار می شن. پلیس بهشون مشکوک میشه و خلاصه تعقیب و گریزشون تا مسافت زیادی ادامه پیدا می کنه. دعاقبت هم ناچار به توقف میشن. اما اصل قضیه اینجاست، این دختر، که اصلا دلش نمی خواسته بار دیگر راهی زندان بشه، همون جا تصمیم به خودکشی می گیره. استارت می زنه و دوباره راه می افته ماشینش رو با سرعت زیادی منحرف می کنه به طرف دره. خب بقیه اش هم که واضحه. ماشین چند بار روی هوا معلق می زنه و تا برسه ته دره چیزی ازش باقی نمی مونه. با این کار، دوست همراه دختر، که آسیب بیشتری دیده بود چند ساعت بعد فوت می کنه اما خودش زنده می مونه. حالا این خانم، هم به یک قتل متهمه و هم مسائل اخلاقی، که قبلا براش پرونده داشته. من به سایر خانم های همکارتون هم گفتم. تا زمانی که این دختر خانم اینجاست، باید مراقب باشید که یک وقت دوباره دست به خودکشی نزنه، یا از طریق زد و بند با رفقاییش که احتمالا خبر دارند توی چه وضعیه دست به فرار نزنه.

خدای من! یعنی او نوشین بود؟ آن دختر مجروح با آن دوست همراهش که در این حادثه فوت کرده بود؟! خدایا یعنی ممکن نوشین مرده باشد؟ وقتی به این قضیه فکر می کردم قلبم فشرده شد. هیچ دلم نمی خواست احساس عشق ان دختر تا ابد در سینه امیر بماند. کاش او زنده باشد و جایی توی این دنیا زندگی خوبی داشته باشد. این تنها چیزی بود که آرامم می کرد و امیدوار می بودم که امیر دیگر نگران زندگی جهنمی اش نباشد و هیچ وقت به سویش باز نگردد، ولی اگر او مرده باشد. آه نه! هیچ دلم نمی خواست دفتر زندگی ان دختر این طوری بسته شود. امیر از شنیدن این خبر خرد

می شود.

عقربه سرعت نمای ماشین به سوی بالا چرخید و لاستیکها با صدا روی زمین کشیده شدند. با سرعت پیچیدم داخل اتوبان و به طرف بیمارستان راندم. آروز کردم آن دختر مجروح هنوز توی بیمارستان باشد. خدایا امروز چند شنبه بود؟ آه پنج شنبه! خدا رو شکر، شیما امروز انجا بود. از این لاین سه اتوبان کشیدم به حاشیه جاده و دوباره پیچیدم داخل شهر. پشت ترافیک برای ماشین های جلویی ام بوق زدم که به چراغ قرمز نخورم. با یک دست فرمان را چرخاندم و از لای ماشین ها ویراژ دادم و رد شدم. با این حال، علی رغم سرعت بالایم و تمام عجله ای که به خرج دادم حدود نیم ساعت طول کشید تا برسم. جلوی در بیمارستان به ساعت نگاه کردم. یازده صبح بود. آنجا هم ترافیک! چند بار پشت سر هم بوق زدم. ماشین جلویی حرکت کرد و من با عجله به داخل امدم و ماشین را در محوطه بیمارستان رها کردم. کیفم را برداشتم و به طرف ساختمان دویدم. آقای فتوحی جلوی در با دیدنم بلند شد و ادای احترام کرد. همان طور که رد می شدم جواب سلامش را دادم و در شیشه ای بیمارستان را کشیدم و رفتم تو. همکارانم حین رد شدن سلام می کردند و من بدون تمرکز جوابشان را می دادم. جلوی در اسانسور با بی قراری منتظر ماندم. به محض رسیدن اسانسور، در را باز کردم و سوار شدم. بالا توی بخش جراحی، اولین کسی که دیدم ریحانه رضوی بود. او نگاهی به سر تا پایم انداخت و با تعجب گفت: سلام! چه عجب خانم تشریف آوردند! چشممون روشن!

مضطرب و رنگ پریده گفتم: سلام خانم رضوی! چطوری؟ خوبی؟

-آره خوبم. خودت چطوری؟ کجا بودی؟ شیما می گفت کسالت داری.

-آره. ولی امروز بهترم. شیما کجاست؟

-نمی دونم همین دور و برها بود.

-متشکرم.

با لبخند ساختگی از او فاصله گرفتم. وسط بخش با چشم اطراف را کاویدم و بالاخره شیما را مقابل اتاق ۲۰۲ دیدم. رفتم

به طرفش. داشت با یکی از پرستارها صحبت می کرد. فهمیدم خانم مشایخی است. با سلام کوتاهی به او دستش را

گرفتم. شیما برگشت و با تعجب براندازم کرد: مهناز! خدا بگم چی کارت کنه دختر، ترسیدم!

-ییا شیما، این قدر نرن نباش! باهات کار دارم!

تقریباً همپای من می دوید: چی شده؟

-شیما دکتر سرمدی توی بیمارستانه؟

-آره. تا همین چند دقیقه پیش که بود. صبر کن ببینم، من رو کجا می بری؟

-شیما اون دختر مجروح پریروز توی بخش بستری شده بود، همون که دکتر سرمدی گفت خود کشی کرده، سفارش

کرد مراقبش باشیم، اون هنوز بستریه؟

-این بار او دستم را کشید: نه! صبر کن ببینم. تو با اون چی کار داری؟

صدایش مثل ناقوس کلیسا چند بار توی گوشم دنگ دنگ کرد. برگشتم و تکرار کردم: نه؟ کجا بردنش؟

-دختر، اون یک متهم بود! معلومه کجا بردنش. بهداری زندان!

-کدوم زندان؟

-نمی دونم. خود دکتر می دونه.

چند لحظه به چشمهایش نگاه کردم: شیما اون دختره اینجا پرونده داره؟

-ای... به چیزهایی هست.

-ییا بریم پرونده اش رو نشونم بده. می خوام اسمش رو بدونم.

دوباره او را دنبال خودم کشیدم. شیما گفت: پناه بر خدا! مهناز تو پاک زده به سرت!

-آره زده به سرم! اگر خبر نداری بهتره بدونی موضوع کاملاً جدیه شیما!

با هم رفتیم پشت سکوی اطلاعات و او کشوی فایل را کشید بیرون. لای چند تا پوشه را نگاه کرد و بعد یکی را درآورد.

دلم داشت توی سینه از اضطراب می طپید. یعنی خودش بود؟ شیما با حوصله کاغذها را مرتب کرد و گفت: مریم! اسمش مریم عطائیه! سابقه مسائل اخلاقی داره. دوبار هم تا حالا افتاده زندان.

آهسته تکرار کردم: مریم؟

-آره شنیدی که؟

مریم! یعنی امکان داشت او همان دوست نوشین باشد؟ التهابی غریب در جانم ریشه دواند! متحیر پرسیدم: اون یکی چی شیما؟ اون دوستش که فوت کرده. اسم اون یکی چیه؟

-اونو برای چی می خوای؟

-آه بگو! تو رو خدا بگو!

-اون رو که اینجا نیاوردند. یگراست بردند پزشک قانونی.

وای! دستم را گرفتم به دیوار! ضعف کردم: گفتم دکتر سرمدی در جریان شیما؟ می دونه اون دختر رو بهداری کدوم زندان برده اند؟

-آره گمون کنم بدونه. رفته طبقه بالا.

خواستم بروم که شیما دستم را گرفت: مهناز! هنوز نمی خوای به من بگی چی شده؟

چشمهایم مترصد تلنگری بود تا گریه را آغاز کند. به سختی خودم را نگه می داشتم: چرا، بگذار اون دختره رو پیدا کنم، بعد همه چیز رو بهت میگم.

-تو می خوای بری زندان؟

-آره. حتما باید برم. فقط یادت باشه اگر امیر زنگ زد و با من کار داشت، خودت یک جوری درستش کنی.

-آخه....

-خواهش می کنم شیما. کمکم کن!

با یک دنیا سوال نگاهم کرد. سکوتش را به حساب رضایت گذاشتم و صورتش را بوسیدم: مرسی. واقعا لطف کردی شیما!

-پس لااقل مواظب خودت باش!

-باشه. میرم بالا!

با قدمهای تند از سالن گذاشتم و برای رفتن به طبقه بالا منتظر اسانسور نماندم. با عجله پله ها را زیر پا گذاشتم و پیچیدم به طبقه بالا. دکتر سرمدی داخل بخش در حال صحبت با دکتر نیازی، جراح پر سابقه بیمارستان بود. برای جلو رفتن و ملحق شدن به جمعشان مردد بودم. کمی دورتر ایستادم تا گفتگویشان تمام شود ولی دکتر سرمدی یک لحظه مرا دید. با تکان سر سلام دادم. دکتر نیازی هم برگشت. انگار فهمید می خواهم با آنها گفتگو کنم. منتظر ایستادند تا بروم جلو. از روی دکتر سرمدی خجالت می کشیدم. بعد از سه روز غیبت ان هم بدون گرفتن مرخصی، مثل این می ماند که به او توهین کرده باشم. مقابلشان ایستادم و آرام گفتم: روز به خیر، خیلی عذر می خوام مزاحم صحبتتون شدم.

دکتر نیازی با خوشرویی گفت: اختیار دارید خانم دکتر، حالتون چطوره؟

-مرسی دکتر، بد نیستم.

دکتر سرمدی هم سلام کوتاهی کرد، اما احوالپرسی نکرد. بعد از کمی صحبت با دکتر نیازی به او گفتم: دکتر اگر مزاحمتی نباشه می خواستم چند لحظه وقتتوم رو بگیرم.

به وضوح از شنیدن حرفم تعجب کرد! دکتر نیازی ما را تنها گذاشت و من با شرم مقابلش ایستادم. نمی دانستم چطور سر صحبت را باز کنم؟ نگاهم به پایین بود. عاقبت خودش سکوت را شکست و با لحن سنگینی گفت: خب چرا ساکتید؟ فکر کنم گفتید می خواهید با من صحبت کنید.

آهسته سرم را بالا گرفتم. او ادامه داد: و حتما میون این کلامتون یه توضیح به من می دید که این سه روز کجا بودید؟ خانم دکتر اصلا از شما توقع نداشتم. حتی اگر قصد دارید دیگه سر کارتون نیاید، باید من رو در جریان می گذاشتید.

یعنی تا این حد از صحبت با من گریزانید؟

-نه دکتر، باور کنید موضوع این نیست.

-چرا دقیقاً همین.

بعد از کمی سکوت گفت: فکر نکردید براتون نگران می شم؟ از خانم افتخاری هم که سراغتون رو گرفتم، جواب سر

بالا داد. تماس هم که با منزلتون نمیتونستم بگیرم. حتماً خیلی زود گوشی رو می کیید روی تلفن و قهر می کردید. جداً

همسرتون باید به داشتن همسری مثل شما افتخار کنه. تا حالا زنی رو تا این حد متعصب ندیدم. خانم برای من کاملاً

محرزه که شما مثل خدا شوهرتون رو می پرستید و عاشقشید. هیچ نیازی نبود از جانب من نگرانی به ذهنتون راه بدید.

لبه‌ایم را به هم فشار دادم.

-حوب حالا بگید کارتون چی هست؟ چه کمکی از دست من ساخته است؟

-دکتر می خواستم... البته شاید سوالم براتون غیر منظره باشه ولی می خواستم در مورد همون مریضی باهاتون صحبت

کنم که در موردش توضیح دادید. خواهش می کنم بگید اون دختر مجروح که پریروز توی بخش بستری شده بود،

همونی که خودکشی کرده بود، اون رو کجا بردند دکتر؟ من همین امروز باید دختر رو ببینم. خانم افتخاری بهم گفت

شما باخبرید. می تونید کمک کنید؟

-شما چی گفتید؟

-من باید همین امروز اون دختر رو ببینم دکتر. مسئله مهمی توی زندگی من اتفاق افتاده. خیلی تصادفی متوجه شدم که

اون دختری که اینجا بستری شده می تونه به من کمک کنه.

آرام قدم برداشت و متفکر حرکت کرد. به دنبالش راه افتادم. زیر لب گفت: به خاطر خدا بگید شما با اون دختر معلوم

الحال چه کار دارید خانم دکتر؟

سرم پایین بود. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: فقط یه سوال کوچیک دارم. می خوام ببینم نشانی از کسی که من دنبالش

می گردم داره یا نه؟

-کی؟ شما دنبال کی می گردید؟!

از پله ها پایین آمدیم و وارد بخش جراحی شدیم. سرم را که بالا آوردم نگاهش را متوجه خودم دیدم. منتظر شنیدن جواب من بود و من مجبور بودم چیزی بگم.

-دوست اون دختر که امیدوارم همون دختر فوت کرده نباشه، کسی است که چند روزه من دنبالش می گردم.

هنوز نمی توانس گفته هایم را درک کند! ناباورانه نگاهم می کرد! به طرف اتاقش گام برداشت و من حرفم را ادامه دادم: دکتر اگه ممکنه بگید اون دختره رو به کدوم زندان بردند؟ من نباید وقت رو از دست بدم. امروز پنج شبه است.

اگر دیر بجنبم کارم می افته به شنبه. من نمی دونم تا اونموقع از فکر و خیال پریشونم چه کنم؟

در اتاقش را باز کرد و پرسید: شما می خواهید جداً برید زندان؟ بهتر نیست شوهرتون این کار رو بکنه؟

-نه اون فعلا از چیزی خبر نداره. بهتره خودم این کار رو بکنم.

رفت تو و نشست پشت میز و شروع به نوشتن چیزی کرد. آهسته ادمم جلو و مقابل میزش ایستادم. روی سربرگ

بیمارستان متنی برای مسولین زندان نوشت و ان را به طرفم گرفت. با اینکه هنوز هم مطمئن بودم

محبت او به من فقط به خاطر انسان دوستی نیست تشکر کردم و کاغذ را گرفتم. سرش را تکان داد و گفت: خواهش می

کنم. کاری نکردم.

دستش را روی میز به هم جفت کرد و ادامه داد: خانم دکتر من واقعا می ترسم بگم. حاضرم هر کاری که بخواهید

براتون انجام بدم. شاید برید و دوباره چند روزی پیداتون نشه. خب، این مرام شماست. کاری نمی شه کرد؟ این طوری

کسانی که دوستتون دارند جریمه می کنید.

مترصد رفتن بودم، اما چند لحظه ایستاده نگاهش کردم و گفتم: نه دکتر، من ادم قدر شناسی نیستم. فقط، عیب من اینه

که نمی خوام کسی به جز شوهرم، دوستم داشته باشه، همین! این جرم بزرگیه؟

از پشت میز بلند شد و گفت: نه! مطمئن باشید حرف امروزتون خوب توی گوشم من رفت خانم دکتر، ولی یک توصیه براتون دارم. بهتره گوش کنید. به دردتون می خوره.

-بفرمایید.

-اگر می خواهید امرز دست خالی از زندان برنگردید، حتما یک چادر سیاه هم همراه خود ببرید. مطمئنم تا حالا شما تجربه رفتن به چنین جایی را ندارید. بدون چادر راهتون نمی دن. این رو گفتم چون دوست ندارم ظرف دو سه روز آینده فکر و خیالتون ناراحت باشه. من سعی می کنم حرفتون یادم بمونه خانم دکتر، با این حال به عنوان یک اشنای قدیمی به من حق بدید کمی نگرانتون باشم. باز هم اگر کاری بود می تونید روی من حساب کنید.

قبل از بیرون آمدن لحظه ای درنگ کردم. برگشتم به طرفش و آرام نجوا کردم: متشکرم. دکتر اگر این چند روزه از من رفتار نابه جایی سرزده واقعاً عذر می خوام. من این روزها گرفتار مشکل بزرگی شدم. رفتارهای عصییم دست خودم نیست. معذرت می خوام.

آمد به طرفم: نه خانم، احتیاجی به عذر خواهی نیست. امیدوارم مشکلاتون هر چی هست زودتر برطر شه. اگر می خواهید از مرخصی تون استفاده کنید از نظر من مانعی نداره. درخواستش را بنویسید هر چی باشه امضا می کنم.

-متشکرم، همین امروز می نویسم. اگر اجازه بدید...

-آره خواهش می کنم.

از اتاقش آمدم بیرون و با عجله رفتم به طرف اطلاعات. هیچ فکری جز صحبت با آن دختر زندانی توی ذهنم نبود. شیما داشت با تلفن صحبت می کرد. سربرگ.....

بیمارستان را از دستش گرفتم و مشغول نوشتن شدم. برای یک هفته مرخصی درخواست کردم و کاغذ را گذاشتم جلوی چشمش. شیما هنوز گوشی را چسبانده بود به گوشش. با حرکت لب گفتم: «من رفتم شیما، خداحافظ»

نگاهی به متنی که نوشته بودم انداخت و با حرکت سر گفت: «خداحافظ»!

از ساختمان بیرون آمدم و به کاغذی که نشانی زندان روش بود نگاه کردم. خدای من، باید تا کرج می راندم! با عجله سوار ماشین شدم و با یک فرمان دور زدم. باید اول می رفتم مهد کودک پیمان. چاره ای هم نداشتم. باید او را همراه خودم می بردم. نمی توانستم باز هم او را به منزل بهر خ بفرستم. به ساعت نگاه کردم. کمی از یازده گذشته بود. خدا را شکر، هنوز وقت کافی داشتم.

جلوی خانه به پیمان گفتم: «مامان جون یک دقیقه بنشین توی ماشین. من برم از خونه چیزی بردارم و پیام»

_ کجا میریم مامان؟

_ به جای دور. باید به من قول بدی پسر خوبی باشی و اذیتم نکنی. چند دقیقه بنشین، الان برمی گردم.

در را باز کردم و دوان دوان از حیاط گذشتم و از پله ها آمدم بالا. داخل خانه یکراست به اتاق رفتم و کشوی دراور را کشیدم بیرون و چادر سیاه بلندم را در آوردم و روی سر انداختم. مقابل آینه کش چادر را از پشت مرتب کردم و با نگاهی به چهره ام دعا کردم پیمان از دیدن قیافه ای تعجب نکند و از برنامه ی امروزان چیزی به امیر نگوید. فقط کافی بود او اشاره کوچکی بکند تا امیر همه چیز را بفهمد ولی من نمی خواستم تا زمانی که به نتیجه برسم چیزی به او بگویم. از آینه دور شدم و با عجله از خانه آمدم بیرون، ولی پایین پله ها غافلگیر شدم و خیلی اتفاقی به سروش برخورددم! عجله داشتم اما با دیدن او پاهایم از حرکت افتاد و ایستادم!

سروش با تعجب به سرتاپایم نگاه کرد. حتما می دانست هنوز درگیر پیدا کردن معشوقه ی امیر هستم. خجالت زده بودم. این بار من پیشقدم شدم و آرام سلام کردم ولی او چیز زیادی نگفت. حتی سؤالی هم نکرد. فقط جواب سلام را داد و خودش را از سر راهم کنار کشید. حس کردم گرفته است. سابق هر وقت او را می دیدم شاد و سر حال بود ولی در طول این دو روز کاملا مغموم و افسرده نشان می داد. زمان خارج شدن از خانه یک لحظه برگشتم به عقب و دیدم او هنوز همان جا ایستاده و نگاهم می کند. حال و هوای گنگی داشت! در حیاط را بستم و سعی کردم فکرش را از ذهنم دور کنم. امروز به اندازه ی کافی مشغله داشتم.

پیمان بی خیال و بی اینکه بداند کجا می خواهیم برویم توی ماشین با هواپیمای اسباب بازی اش سرگرم بازی بود. وقتی

سوار شدم برگشت و متعجب از دیدنم در پوشش چادر پرسید: «مامانی، می خواهیم بریم مشهد؟!»

گفتم: «نه مادر، میریم تا نزدیک خونه ی دایی محمود، من یک کار کوچکی اونجا دارم. تو هم می مونی توی ماشین تا من

کارم رو انجام بدم و برگردم»

زود بهانه را آغاز کرد: «من رو با خودت ببر مامانی، من رو هم ببر. حوصله ام توی ماشین سر میره»

نه مامان جون، همیشه بچه ها رو راه نمیدن. فقط باید چند دقیقه منتظر بمونی، من زود برمی گردم.

اتوبان تهران کرج را به سرعت برق و باد زیر پا گذاشتم. با اینکه از تنها گذاشتن پیمان توی ماشین نگران بودم ولی

چاره ای نداشتم. چند متر مانده به زندان ماشین را کنار خیابان بین ماشین پارک کردم و پیاده شدم. دوباره با تأکید به

پیمان سفارش کردم در را به روی هیچ کس باز نکند و منتظر بماند تا من برگردم، بعد چادر را مرتب کردم و به طرف

زندان گام برداشتم. با هر قدم طپش های قلبم بیشتر می شد. جلوی در به نگهبان زندان گفتم برای ملاقات آمده ام. او در

را باز کرد و با گلایه گفت: «چرا حالا اومدین خانم؟ یه ربع دیگه ملاقات تمومه»

رفتم به حیاط زنان: «می بخشید آخه دفعه ی اوله که برای ملاقات میام، وقت دقیق رو نمی دونستم فقط لطف کنید بگید

بهداری کدوم طرفه؟»

با دست به سمت چپ اشاره کرد. تشکر کردم و به تندی به آن سمت گام برداشتم. وارد ساختمان که شدم، خانمی جلوی

راهم را گرفت و پرسید کارم چیست؟ نامه ی دکتر سرمدی را از کیف در آوردم و نشانش دادم. او نگاهی به قیافه ام

انداخت و گفت: «کارت شناسایی!»

سریع گواهی نامه ام را نشانش دادم. آن را از دستم گرفت و ضمیمه ی نامه کرد و دفتر بزرگی را مقابلم گذاشت و گفت

امضاء کنم. آرام و قرار نداشتم. با نگاهی مضطرب روی نیمکت نشستم. چند لحظه بعد او برگشت و گفت: «بفرمائید خانم

دکتر، با من بیائید»

به قسمت زنان قدم گذاشتیم. بین راه، او همان طور که پرونده ی توی دستش را مطالعه می کرد گفت: «این دختر از روزی که توی بهداری بستری شده تا حالا یک کلام با کسی حرف نزده. شما برای چی اومدین ملاقاتش؟ اون اگر می خواست چیزی بگه توی همون بیمارستان جوابتون رو می داد»

متحیر نگاهش کردم. به راهروی دیگری پیچیدیم و مقابل اتاقی ایستادیم. قبل از اینکه در را باز کند از او پرسیدم: «می بخشید، اون توی اتاق تنهاست یا زندانی دیگه ای هم هست؟»
_ فقط یک نفر دیگه به غیر از اون هست.

در را برایم باز کرد. روبرویم اتاقی با دو تخت و کمی تجهیزات پزشکی در گوشه و کنار بود. روی تخت سمت چپ دختری خوابیده بود ولی تخت سمت راست خالی بود. نگاهم چرخید به طرف پنجره. دختری با دست و پای گچ گرفته در لباس ساده ی زندان پشت پنجره ایستاده بود. مسئول زندان صدایش زد: «عطائی! با تو کار دارن»!

او همان طور با عصای زیر بغلش برگشت. خدای من، طرف راست صورتش کاملا کوفته شده بود و با آن همه ورم چشم راستش ریز و کوچک دیده می شد. مسئول زندان قدمی به عقب گذاشت و حین خارج شدن گفت: «خانم دکتر لطفا زیاد طولش ندید. چند دقیقه دیگه وقت ملاقات تمومه. سعی کنید زودتر کارتون رو انجام بدید و بیاید بیرون»

رفت و در را بست. سر جایم مات ماندم. نمی دانستم چه کار کنم؟ به زحمت حرکتی به پایم دادم و رفتم جلو و آهسته سلام کردم. مریم فقط نگاهم کرد!

نمی دانستم چه بگویم؟ از کجا شروع کنم؟ چطور اعتمادش را جلب کنم؟ مقابلش ایستادم و آرام و شمرده گفتم: «مریم... اسم شما مریم عطائی هسته؟»

سرش را تکان داد. دلم به حالش سوخت. اوضاعش تأسف برانگیز بود. آرام و با لحنی دوستانه گفتم: «ببین مریم جون، من می خوام بهت کمک کنم. قبل از اینکه تو رو بیارن بهداری زندان، مدت کمی توی بیمارستان ما بستری بودی. من اولین بار تو رو اونجا دیدم، من پزشک اونجا هستم، ولی بهتره اصل موضوع رو بهت بگم. می خوام حاشیه رو بگذارم

کنار. تو نمی خواهی روی تخت دراز بکشی؟ این طوری ممکنه خسته بشی»

کاملا مشخص بود از دیدن من و شنیدن حرفهایم متحیر شده است! بدون اینکه جوابی بدهد عصا زنان حرکت کرد و آمد لب تخت نشست. ایستادم مقابلش و با لحنی محبت آمیز گفتم: «بین مریم، تو بهتر از من می دونی که اگر وقت ملاقات تموم بشه من دیگه نمی تونم اینجا بمونم. از طرفی شاید این اولین و آخرین باری باشه که من اجازه پیدا می کنم پیام اینجا و با تو حرف بزنم. پس خواهش می کنم خوب به حرفهام گوش بده و اگر می تونی کمکم کن. باور کن من محبتت رو بدون جواب نمی گذارم. هر کاری از دستم بر بیاد برای آزادیت انجام میدم. می دونم جرمت خیلی سنگینه ولی باور

کن به محض اینکه نوشین رو پیدا کردم میام سراغ تو. با هم حرف می زنیم و مشکلات رو حل می کنیم. باشه؟»

وقتی اسم نوشین را به زبان آوردم، به وضوح دیدم عضلات صورتش منقبض شد و جا خورد. آرام نشستم در کنارش و گفتم: «شاید اگر من خودم رو بهت معرفی کنم بهتر باشه. اون وقت می تونی با خیال راحت به من اعتماد کنی و جوابم رو درست بدی. مریم جون تو رو خدا این قدر ساکت نباش. بین من نباید امروز دست خالی از اینجا برم بیرون. خواهش می کنم هر چی میدونی به من بگو، پسرم بیرون توی ماشین تنهاست. خیلی براش نگرانم. من... مریم من دارم دنبال نوشین می گردم. می دونم تو دوست صمیمیشی. حتما می دونی کجا می تونم پیدااش کنم. تو قطعا از زندگی نوشین باخبری. می دونی اون چند سال پیش عاشق یک پسر شده بود. اسمش امیر بود. مهندس بود. امیر می خواست نوشین رو بگیره. مادر و خواهرش رو آورد و نوشین رو بهشون نشون داد. امیر نوشین رو برده بود محضر و عقدش کرده بود. تو حتما اون روزها رو یادت میاد، نه؟»

منتظر ماندم تا او چیزی بگوید ولی انتظارم بی نتیجه بود. او هیچ چیز نگفت. فقط از برافروختن گونه اش فهمیدم که تحت تأثیر قرار گرفته و گوش می کند. ادامه دادم: «خیلی خُب، تو حتما به من اعتماد نداری. ولی مطمئن باش من قصد بدی ندارم. نمی خوام برات دردرس درست کنم. بین مریم، من زن امیرم! اما پنج سال پیش با هم ازدواج کردیم. من از همه ی ماجرای عاشقانه ی اون و نوشین باخبرم. البته امیر این رو نمی دونه، من خیلی اتفاقی به موضوع پی بردم. ولی حالا

چند روزه که دارم دنبالش می گردم. من می خوام نوشین رو پیدا کنم. می خوام بدونم کجاست؟ چه کار می کنه؟ خوشبخته؟ از زندگی اش راضیه؟ آخه می دونی، شوهر من خیلی اون رو دوست داشت. من...»

بغض گلویم را گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد: «من از احساس حالاش بی خبرم مریم، نمی دونم هنوزم دوستش داره یا همه چیز رو فراموش کرده؟ فقط این رو می دونم که امیروقتی با من ازدواج کرد، که از پیدا کردن نوشین عاجز ماند و گرنه شاید ما هیچ وقت با هم ازدواج نمی کردیم»

با دست اشکهایم را پاک کردم. او متحیر نگاهم می کرد: «من برای پیدا کردن تو خیلی تلاش کردم. حتی نزدیک بود کار دست خودم بدم و گفتار همان دار و دسته ای بشم که امیر رو کتک زدند و نوشین رو از او گرفتند. تو حتما باید بین رفقای کامبیز، کسی رو به اسم مازیار بشناسی، نه؟ اونها نزدیک بود من رو گفتار کنند. من نمی دونم ماجرا چی بود؟ ولی اون روز که داشتم از ویلای اون فرار می کردم، داد می زد «من خیلی مشکوکم». می گفت من از یک چیز هایی خبر دارم، ولی من واقعا نمی دونم جریان چیه. تو می دونی مریم؟»

وقتی یکبار دیگر سکوت کردم، در کمال تعجب دیدم او به حرف آمد و زیر لب چیزهایی نجوا کرد. حرفهایش آهسته بود و من به زحمت صدایش را می شنیدم: «نوشین نود و هشت میلیون پول کامبیز رو بالا کشیده و فرار کرده! الان نزدیک یک ساله. کامبیز داره دربه در دنبالش می گرده. اگر دستش به نوشین برسه سلاخی اش می کنه!»
 کمی طول کشید تا گفته هایش توی ذهنم نشست. صدایش مثل کِش که به جایی بسته باشند چند بار رفت و برگشت و در گوشم تکرار شد.

به سختی لب هایم را که همان طور باز مانده بود، حرکت دادم: خدای من! جدی میگی؟

مریم نگاهش را به کف زمین دوخت و پرسید: تو واقعاً زن امیری؟

-آره! حاضرم قسم بخورم. باور کن!

سرش را بالا کرد از پنجره به نقطه ای در بیرون زل زد: نوشین مثل خدا امیر رو می پرسته. برای اون پنج سال و یک

سال و دو سال فرقی نداره. اون هنوز هم خودش رو زن امیر می دونه. همه چیز براش زنده است. من بهتر از هر کسی

می دونم توی قلب بیچاره اش چی میگذره؟

برگشت و به صورتم چشم دوخت: تو برای چی داری دنبال او می گردی؟ از سر و وضعت پیداست که توی پر قو

بزرگش دی. نجیب و خانواده دار! تو توی ویلا مازیار چی کار می کردی؟ می دونی سرت رو کرده بودی تو دهن شیر؟

-نه! من هیچ چیز نمی دونستم! مریم... تو می دونی نوشین کجاست؟

-آره می دونم. شیرازه!

-آه. نه!

کارم بدجوری به مشکل خورد! بلند شدم و عصبی قدم زدم. مریم گفت: تو باید دیوانه باشی، یا خوشی زده باشه زیر

دلت. برای چی می خوای پای نوشین رو به زندگی ات باز کنی؟ چرا نمی ری بی دردسر به زندگی ادامه بدی؟ الان گفتمی

بچه هم داری؟ برای چی می خواهی با زندگی خودت و بچه ات بازی کنی؟

بغض گلویم را گرفت. گفتم: بی دردسر؟ مریم تو از کجا می دونی، ت.ی این چند روزه چه طوفانی به زندگی ام افتاده؟

من نمی تونم اینطوری با امیر زندگی کنم. باید خیلی چیزها رو بفهمم. تو می تونی پیغام من رو به نوشین برسونی؟ مریم

باور کن با این کار لطف بزرگی در حقم می کنی. من محبتت رو بی جواب نمی گذارم. هر کار از دستم بریاد برای

آزادیت انجام میدم.

دختر بیچاره با تردید نگاهم کرد: ولی جرم من خیلی سنگینه! هیچ کس نمی تونه کاری برام بکنه!

یواش یواش اشک در چشمانم ورم کرده اش حلقه زد: آه، لعنت به این زندگی! چرا نگذاشتن بمیرم؟ چرا منو از لای اون

اهن پاره ها بیرون کشیدند و نجاتم داند که حالا توی این دخمه با زجر و بدبختی بمیرم؟ یعنی اینقدر حسود بودند؟ حتی

چشم نداشتند که ببینند، من راحت بمیرم؟ حتما باید ذره ذره جون بدم؟ این طور که از اینها شنیدم حکم اعدامه، اخه

چرا؟ من رو از مرگ قطعی نجات دادند که زنده بمونم، بعد هم همچین حکمی برام بریدند. آخه این انصافه؟

به شدت داشت می گریست. دستم را گذاشتم روی شانه اش و دلداری اش دادم: آرام باش مریم. خدا بزرگه!

بغض کرد و گفت: چطوری آرام باشم؟ می دونی قرار گرفتن توی شرایط من چقدر وحشتناکه؟

نه نمی دانستم! فقط می دانستم باید دلداری اش بدهم. شاید راهی برای نجاتش پیدا می شد: عزیزم اینقدر ناامید نباش!

تو نباید تحت هیچ شرایطی امیدت رو از دست بدی. ببینم، اون روز که تو رو توی بیمارستان بستری کرده بودند، کامییز

هم اونجا بود. نزدیک اتاق تو می پلکید. فکر می کنی اون جا چی کار داشت؟

-چی کار داشت؟ حتما می خواست کلکم رو بکنه! چون می دونه دیگه این دفعه راه برگشتنی ندارم. حتما همه شون رو

لو میدم. می خواد زودتر شرم رو کم کنه. اون حالا برای من حکم عزرائیل رو داره.

-مریم، ممکنه با اعتراف های تو، نوشین هم به دردمس بیفته؟

-نه، هیچ کس از نوشین خبر نداره. اون نزدیک یک ساله خودش را از دار و دسته کامییز کشیده کنار. من می دونم

توی شیراز زندگی ابرومندی برای خودش دست و پا کرده.

-تو چرا این کار رو نکردی؟ چرا گذاشتی تا خرخره بیفتی توی گرداب؟

گریه اش بیشتر شد: من؟ از کجا می دونی این کار رو نکردم؟ من فقط بد شانسی آوردم. و گرنه من و سمیرا هم داشتیم

فرار می کردیم که از تهران بریم. اما توی لحظه های اخر همه چی لو رفت. خدایا... من سمیرا رو کشتم، اون لای آهن

پاره ها جون داد و تموم کرد. من باعث مرگش شدم. من مقصرم. هیچ وقت خودم را به خاطر این کار نمی بخشم. هیچ

وقت.

-خیلی خوب، آرام باش. گریه نکن. عمر دست خداست، تو تقصیری نداری.

هر لحظه منتظر بودم در را باز کنند و بگویند وقت تمام است. کیفم را باز کردم و روی تکه کاغذی شماره تلفن خانه را

نوشتم و گرفتم طرف مریم: این شماره پیشته باشه مریم. شماره خونه منه. خواهش می کنم اگر تونستی پیغام منو به

نوشین برسون و بگو من می خوام ببینمش. فکر می کنی امکان داره اون بیاد تهران؟

-نمی دونم!

-ولی من فکر می کنم اگر بدونه این بار من دارم دنبالش می گردم حتما میاد.

اشکهایش را از روی صورت ورم کرده اش پاک کرد. همین وقت صدای زنگ ماندی از بلندگو ها پخش شد و بعد هم اعلام شد که وقت تمام است. چادرم را مرتب کردم و به چشمهایم دست کشیدم. با قدردانی به مریم نگاه کردم: از آشنایی باهاش خوشوقتم مریم. شوهر یکی از همکارهای من توی دادگستری قاضیه. حتما در مورد تو باهاش حرف می زنی تو احتیاج به یه وکیل خوب داری. سعی می کنم هر کاری از دستم بریاد، برات انجام بدم. آه، من دیگه باید برم، خواهش می کنم حرفام رو فراموش نکن. من منتظر تماس هستم، خب؟

چشمهای نگرانش، تا وقتی از در بیرون می آمدم نظاره ام می کرد. حتی حس می کردم در طول راهرو هم نگاه او پشت سرم است. هنگام خارج شدن از زندان گواهی نامه ام را از ان زن مسول گرفتم واز ساختمان بهداری آمدم بیرون. توی حیاط روشنایی افتاب چشمم رو زد. دستم را گرفتم جلوی پیشانی. محوطه زندان این بار خیلی شلوغ بود. کمی برای بیرون آمدن پشت جمعیت معطل شدم و بعد با عجله به سمت ماشین دویدم.

قبل از سوار شدن از شیشه به داخل ماشین نگاه کردم و دیدم پیمان روی صندلی جلو به خواب رفته و سرش روی شانه اش خم شده. زود در ماشین رو باز کردم و طفلکم را در آغوش گرفتم و روی صندلی عقب خواباندم که راحت تر باشد. در همین حین به صورت گرمش بوسه زدم و به موهای نرمش دست کشیدم و همان طور که به قیافه معصومش نگاه می کردم گفتم: مامانی، امیدوارم وقتی بزرگ شدی از من و دیوانگی هام ناراحت نباشی!

نمی دانستم اگر امیر روزی نوشین رو ببیند ما را فراموش می کند و می رود پی زندگی اش یا ان قدر برایش ارزش داریم که رهایمان نکند؟ چندرم را از سر برداشتم و نشستم پشت رل و راه افتادم. ساعت چهار عصر بود. می دانستم امیر پنج شنبه ها فقط تا ظهر در شرکت می ماند و زود به خانه برمی گردد. پایم را روی پدال گاز فشردم و سرعتم را بیشتر کردم، که قبل از او در خانه باشم.

تا به تهران برسیم، در حالی که نگاهم به خط ممتد جاده بود بی صدا اشک می ریختم و به او فکر می کردم. به اینکه چقدر دوستش دارم و چقدر محتاج حضورش هستم به زندگی و حال و روز پریشانم، به آن دختر زندانی، به نوشین، به همه چیزهایی که تا هفته قبل حتی از مخیله ام هم نگذشته بودند و حالا، همه دست به دست داده بودند تا زندگی ام را زیر و رو کنند و خوشبختی ام را بگیرند. خدایا چرا این طور شد؟ چرا این قصه باید برای من نوشته می شد؟ چرا از میان تمام زن های دنیا من انتخاب شدم؟ چرا من ؟ چرا؟!

فصل یازدهم

-مهناز جون... بهتری عزیزم؟

-آه زیبا... سرم درد می کنه.

-یه کمی تحمل کن، بهت مسکن دادن، الان خوب میشی.

-امیر کجاست؟

-دم در داره با محمود حرف می زنه.

-ساعت چنده؟

-نزدیک هشت.

-خدای من! پس چرا شما اینجا هستید؟ مامان و بابا رو توی فرودگاه تنها گذاشتید؟

-نه، اون ها هم اینجا هستند، مامان منتظره، جواب آزمایشت رو بگیره، بعد بره.

-ولی نیازی نبود اونها بیان، این طوری پروزاشون رو از دست می دن.

-تو مامان رو نمی شناسی؟ فکر می کنی توی این حال تو رو تنها می گذاره و میره؟

-ولی من چیزیم نیست. این روزها مدام ضعف دارم.

-خیلی خوب، جواب آزمایشت که بیاد همه چیز معلوم میشه. اونها هم با خیال راحت میرن.

نمی دانم چی شد که توی فرودگاه حالم به هم خورد. همه برای بدرقه مامان و پدرم به فرودگاه رفته بودیم. آنها عازم سوئد هستند. بعد از اینکه دعوت نامه پریسا را به سفارت بردند و ویزایشان آماده شد، محمود برایشان بلیط گرفت که برای چند هفته به سوئد بروند و مهمان پریسا و شوهر و بچه اش باشند. مامان خیلی اصرار کرد که من هم همراهشان بروم ولی من به هیچ وجه راضی نشدم. دو هفته از ملاقاتم با مریم در زندان می گذرد. تمام این مدت گوش به زنگ بوده ام و منتظر تماس او، که خبری از نوشین بدهد، ولی تا حالا که نتیجه ای ندیده ام. حالم هر روز بدتر از دیروز می شود. اعصابم کاملا به هم ریخته و لحظه ای آرامش ندارم.

به سوزن سرم توی دستم نگاه کردم. خیلی مانده بود تا تمام شود. کاش آن را از دستم باز می کردند. دلم نمی خواست باعث شوم آنها از پروازشان جا بمانند و زیبا بالای سرم نشسته بود و از من مراقبت می کرد. رو به او گفتم: زیبا همیشه امیر رو صدا بزنی؟

با گفتن باشه بلند شد. کمی بعد امیر و محمود هر دو به داخل آمدند. نمی دانم مرا به کدام درمانگاه آورده بودند؟ امیر آمد جلو و دستم را گرفت و کنارم نشست. چطوری مهناز؟ بهتری؟ نگاهش کردم: آره امیر، خوبم. چرا من رو آوردی اینجا؟ این طوری مزاحم همه شدم.

-دختر حالت به هم خورد و افتادی روی دست من! توقع داشتی چی کار کنم؟ نباید می آوردمت درمانگاه؟
-آخه...

صدای مامان توی اتاق پیچید: آخه بی آخه! دو هفته است بهت اصرار کردم پاشو برو دکتر، خودت رو نشون بده، ولی گوش نکردی!

-چی شده مامان؟ جواب رو گرفتی؟

-اره شکر خدا چیزیت نیست. فقط فشارت اومده پایین و یک چیز دیگه. به سلامتی حمله ای. بفرما خانم، مثبت!

اوه خدای من! بچه؟ توی این حال و روز؟ زیبا زود گفت: مبارکه!

محمود با لبخند نگاه کرد و امیر که غافلگیر شده بود گفتک میشه بینم؟

مامان برگه را نشان داد: این جواب تست بارداریه آقا. با اجازه خانومت حامله است.

صورت امیر سرخ شد: مامان باور کنید من قبلا خیلی به مهناز اصرار کردم بیاد آزمایش بده، ولی گوش نمی کرد.

-خب به سلامتی دیگه همه چیز روشن شد. مهناز! مواظب خودت باشی ها! اگه می خواهی سهل انگاری کنی بگو من نرم.

به پریسا میگم سال دیگه میام.

-نه مامان، برو. خیالت راحت باشه.

-این طوری؟ نبینم به حرف امیر گوش نکنی. با بچه توی شکم نمی شه شوخی کرد.

-باشه مواظب خودم هستم.

-زیبا جون، تو هم هوای مهناز رو داشته باش. دو ماه اول بارداری خیلی مهمه.

-چشم مامان، خیالتون راحت.

امیر آمد کنار تخت ایستاد و دستم را گرفت. به صورتش نگاه کردم. لبخند روی لبش، دلم را گرم کرد. او به زودی برای

دوم پدر می شد. صندلی را کشید جلو، روبه رویم نشست و آهسته گفت: کی بی احتیاطی کردی خانمی؟ یادمه قبلا می

گفتی تا پیمان نره مدرسه دیگه بچه نمی خواهی.

به چشمان زیبا و مژه های بلندش زل زدم. داشت از هجوم فکر و خیال گریه ام می گرفت. به زور لبخند زدم و گفتم:

بیخود تقصیر من نینداز! خودت مقصر بودی آقا!

خندید: خیلی خوب، دعوا نکن. قبوله. تقصیر من بود.

-امیر، پیمان کجاست؟

-پایین پیش پدرته. زیاد شلوغ می کردند پرستارها گفتند ببرمشون بیرون.

مامان به سات نگاه کرد: مهناز ما باید بریم دیگه. داره دیر میشه.

رو به او گفتم: مامان تو رو خدا بگو این سرم رو از دست من باز کنند. من هم می خوام باهاتون پیام.

-نه دختر جون بگیر بخواب تا سرمت تموم شه. این قرص ها هم تقویتی و ویتامینه. سر ساعت بخورشون. الان هم بمون همین جا تا یکی دوساعت دگیه. یعد برو خونه استراحت کن. ما از همین جا میریم فرودگاه. خوب شد! با خبر خوش میرم دیدن پریسا.

امد جلو و گونه ام را بوسید و با مهربانی نگاهم کرد: مبارک باشه مادر، دعا می کنم این دفعه بچه ات دختر باشه. یه خوشگل خانم مثل خودت.

بغض گلویم را فشرد و اشک در چشمانم حلقه زد. مامان از چی خبر داشت؟ چه می دانست در دنیای من چه غوغایی برپاست؟ به زور گریه ام را مهار کردم و لبخند زدم: مرسی مامان، خوش بگذره.

صورتش را بوسیدم. زیبا هم جلو آمد و مرا بوسید. محمود هم قبل از رفتن خم شد و پیشانی ام را بوسید. امیر بلند شد که تا پایین همراهی شان کند. جلوی در گفت: چند دقیقه دیگه میام بالا.

همه رفتند و من در اتاق تنها ماندم. از پنجره به غروب آفتاب نگاه کردم. دلم بیشتر از هر زمان دیگری گرفته بود. باور نمی کردم موجود دیگری، توی وجودم حیات یافته. بچه من و امیر! «آه... امیر... امیر...»

تا او بیاید بالا یک دل سیر گریه کردم. خیلی وقت بود غصه روی دلم تلنبار شده بود. هر لحظه و هر ساعت ممکن بود ان دختر زندانی به من زنگ بزند و بگوید نوشین منتظر هست. نمی دانستم با حال و روزم چه کنم؟ نمی خواستم به

موجود کوچک توی شکمم ظلم کنم. او چه گناهی داشت که هر روز مرا افسرده و گریان حس کند؟

با صدای ضربه ای به در برگشتم. امیر با پدرم که دست پیمان را گرفته بود و لبخند می زد، آمدند تو. شرمگین سرم را انداختم پایین. حتما مادر خبر را به او داده بود. امد جلو و گفت: خب بابا جون. به سلامتی، مبارکه ان شا الله. خدا رو شکر

که ناراحتی خاصی نداری. نگران شده بودم.

موهایم را بوسید. با خجالت گفتم: مرسی بابا. ببخشید به خاطر من به زحمت افتادید.

-این چه حرفیه عزیزم؟ سلامتی تو از همه چیز مهمتره.

-به پریسا و اقا پرویز سلام برسونیدو انشالله سفر خوش بگذره.

-ممنون.

پیمان امد کنار تختم ایستاد و با اصرار گفت:

مامانی اجازه می دید من با دایی محمود برم فرودگاه؟ تو رو خدا مامان! می خوام برم هواپیما رو ببینم. می گذاری؟

-نه مامانجون. من و بابا نیستیم. مزاحمشون میشی.

پدرم گفت: نه بگذار بیاد. محمود برش می گردونه، اذیتی نداره.

پرسشگر به امیر نگاه کردم. او با تکان سر موافقت کرد و گفت: اشکالی نداره. بگذار بره.

من چیزی نگفتم. پیمان با ذوق گفت: آخ جون، مرسی مامان.

روی پاهایش بلند شد و صورتم را بوسید. بعد رفت کنار پدرم و دست او را چسبید. امیر آمد جلو و با احترام با پدر

دست داد و روبوسی کرد. سفر به خیر گفت و پیمان را به او سپرد. پس از رفتن آنها، امد کنارم نشست و با لبخند نگاهم

کرد. دست مهربانش چقدر گرم بود. همان طور که چانه ام را نوازش می کرد گفت: دیدی حدسم درست بود. مبارکه!

خدای من، چقدر دوستش داشتم! چقدر میل داشتم که از اتفاقاتی که در این چند روز بگویم و بیرسم اگر روزی نوشین

را ببیند چه می کند؟ دوست داشتم بگویم، از وقتی با من ازدواج کرده حتی یک شب هم به او فکر نکرده. ولی هر کاری

کردم نتوانستم. زبان به کام چسبیده بود. می ترسیدم! از اینکه بداند پنهان از او چه کارهایی کرده ام. چه جاهایی رفته

ام. از اینکه سرزنشم کند، از دستم ناراحت شود، از اینکه ترکم کند، از اینکه تنهایم بگذارد، از اینکه فراموشم کند، از

اینکه هنوز هم نوشین را بخواهد، از اینکه زندگی ام نابود شود. از همه چیز واهمه داشتم. یک لحظه، از همه کارهایی که

کرده بودم پشیمان شدم. کاش شماره ام را به آن دختر نمی دادم! کاش مریم هیچ وقت با نوشین تماس نگیرد. کاش

امیر هیچ وقت او را نبیند، ولی حیف که برای همه این چیزها دیر شده بود. مریم می گفت نوشین مثل خدا امیر را می

پرستید. می گفت هنوز هم خودش را زن امیر می داند. من چه کار می توانستم بکنم؟ آنها عاشق هم بودند. اینکه دست من نبود. امیر با تعجب نگاهم می کرد، خدایا همه چیز داشت لو می رفت! نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. اشک روی صورتم می لغزید. امیر اهسته و با وسواس پرسید: چی شه؟ مهناز تو داری گریه می کنی؟

رویم را برگرداندم و با دستمال اشک زیر چشم و نوک بینی ام را پاک کردم. ولی او زود سرم را برگرداند. چشمهایش مملو از تعجب شده بود! نگاهش این دفعه با همیشه فرق داشت. مثل اینکه داشت شک می کرد واقعا ناراحتی من از چیز دیگری است. آرام پرسید: نمی خواهی با من حرف بزنی؟ آخه تو این روزها چت شده؟ برای چی داری گریه می

کنی؟ از اینکه حمله شدی ناراحتی؟

-نه...

-پس چی؟

-نمی دونم. همین جوری.... دلم گرفته.

-آخه برای چی؟

-امیر؟

متحیر نگاهم می کرد.

-امیر تو یه روز گفتی، از آرزوهات، آرزوهایی که به آنها نرسیده ای، برام حرف می زنی. میشه اول تو بگی؟

دیدم پیشانی اش یواش یواش رنگ باخ. انگار فکر و خیالش داشت سمت و سوی دیگری می گرفت. حالا قطعاً به من شک می کرد. من تا حالا چنین چیزی از او نخواستہ بودم. از کنارم بلند شد و رفت سمت پنجره! از پشت دیدم که

دستش را لای موهایش برد. بعد برگشت به طرفم و پرسید: مهناز تو این روزها با کسی حرف زدی؟

-با کی؟

-با حاج خانم! خواهرهام، علی، فرناز، حاج اقا. با هر کدوم از اینها!

-نه!

-مهناز، داری راست میگی؟

-آره امیر، باور کن راست می گم. من با هیچ کدومشون حرف نزدم. آخه راجع به چی؟

-راجع به من!

-نه، باور کن.

-پس چرا، چرا دانتسن این موضوع برات مهم شده؟ تو قبلا این طور نبودی.

-همین طوری، خودت گفتی یه روز برام حرف می زنی.

دوباره نشست و دستم را گرفتک خواهش می کن فکر این قضیه رو از ذهنت بیرون کن مهناز. تو حامله ای. بهتره فقط

به بچه امون فکر کنی. این روزها نباید خودت را درگیر کنی.

-امیر، چیزی هست که نمی خواهی به من بگی.

سرش را انداخت پایین و گفت: خواهش می کنم مهناز، فراموش کن.

صورتش سرخ شده بود. دلم نمی خواست مقابلم احساس گناه کند. می دانتسم نمی تواند حرف بزند. نم همه چیز را

می دانتسم. نمی خواستم معذبتش کنم. آرام گفتم: باشه. هر وطر راحتی!

به صورتم نگاه کرد. مهربان و دوست داشتنی گفت: شام می خوری برات بگیرم؟

-آره. ولی اینجا نه.

-بریم بیرون؟

-آره دو تایی.

صورتم را با محبت نوازش کرد و برخاست. وقتی سرمم تمام شد از درمانگاه آمدیم بیرون. من شانه به شانه اش در

امتداد خیابان قدم برمیداشتم و دست گرمش را توی دستم فشردم. دلم از سکوتش گرفته بود. سر به زیر قدم برمی

داشت و توی فکر بود. نمی دانستم در ذهنش چه می گذرد. دلم می خواست حرف بزند. دلم می خواست آرامم کند. دو خیابان آنطرف تر وارد رستوران شدیم. امیر شام سفارش داد و آمد نشست روبرویم. کمی از حال و هوای خودش بیرون آمده بود. من در آن لحظات به شدت میل داشتم باز صحبت را بکشانم به جایی که او گریزان بود و از گفتنش طفره می رفت. ولی خوب می دانستم که بی فایده است و جوابی نخواهم گرفت.

پیشخدمت غذا را آورد و چید روی میز. بی اختیار به فکر جواب آزمایش افتادم. نزدیک یک ماه از حاملگی ام می گذشت. چطور این همه وقت متوجه اوضاعم نشده بودم؟ سر پیمان و یار غذایی ام باعث شد زود بفهمم حامله ام. ولی این بار چیزی حس نکرده بودم. امیر دستم را لمس کرد. با تماس دستش به خودم آمد و سرم را بالا کردم: چرا نمی خوری؟

برات سالاد بریزم؟

-ها؟... آره ممنون میشم.

ظرف سالاد را پر کرد و گذاشت مقابلم: راستی، یه خبر خوش!

-چه خبری؟

-مرجان همین روزها مینا رو شوهر میده، مثل اینکه بالاخره موفق شد حرفش رو به کرسی بشونه.

-کدومشون؟ مرجان یا مینا؟

-مینا.

-چطور؟

-حب برای اینکه مرجان موافق نبود مینا رو بده به دوست پرهام. اما اون بالاخره کار خودش را کرد.

-دوست پرهام؟ صبر کن ببینم، همون پسری که اون شب با پرهام اومده بود جشن ما؟

-آره. فکر کنم همون. تازه فهمیدم علت این همه سال مخالفتش با خواستگاریهایی که مرجان واسه اش جور می کرد چی

بود؟ نگو خانم عاشق بوده.

-خوب حالا کی شیرینی اش رو می خورند؟

-نمی دونم، ولی فکر کنم همین روزها! امروز رفته بودم خونه، حاج خانم می گفت صحبت خواستگاری از میناست. پرسیدم با کی؟ گفت با دوست پرهام. من متوجه نشدم دوستش رو می گفت، مثل اینکه تو از من باهوش تری، حالا که گفתי یادم افتاد.

-آره. اون شب یه چیزهایی حس کردم. پرهام و دوستش که آمدند، مینا انگار پر گرفت.

آرام خندید و سرش را تکان داد. بعد به ظرف غذایش خیره شد و آه بلندی کشید. زیر چشمی نگاهش کردم. قلبم فشرده شد. حتما یاد دوران عاشق شدن خودش افتاده.

شب که به خانه آمدیم، در اولین فرصت نشستیم پای تلفن و نوار پیامگیر را چک کردم. دو هفته است مرتب دارم این کار را می کنم. هیچ پیغامی از مریم روی تلفن نیست. نمی دانم خوشحال باشم یا غمگین؟ یعنی نوشین خیال نداره به دیدنم بیاد؟ شاید هم اصلا مریم پیغام رو بهش نرسونده. شاید دوباره دست به خودکشی زده؟ دخترک خیلی از اعدام می ترسید. شاید کاری دست خودش داده باشه. آه نمی دانم... از جا برخاستم. امیر توی اتاق خودش بود. از جلوی در نگاهش کردم. پشت میزش مشغول نوشتن چیزی بود. فکر کردم شاید باز هم در حال خاطره نویسی است. یک دفتر دیگر؟!

با افسردگی نگاهم را از او گرفتم و به اتاق آمدم و افتادم رو یتخت. ستاره ها توی آسمان چشمک می زدند. بالش را به اغوش کشیدم و به وسعت آسمان چشم دوختم. امیر راست می گفت. ستاره ها چقدر خوشگلند. یعنی او هر شب آسمان را دید می زند؟ هر شب وقتی من می خوابم به رویا می رود و به عشقش فکر می کند؟ خدایا، یعنی هنوز نوشین را دوست دارد؟ هیچ وقت نتوانسته ام جای او را پر کنم؟

لبهایم را روی هم فشردم. باز گریه ام گرفت و اشک روی صورتم روان شد و لعنت به من. کاش اینقدر احساساتی نبودم. کاش اینقدر حقیر نبودم. کاش جواب این سوال را می دانستم. کاش هیچ کس جز من در حریم قلبش نبود. کاش امیر

فقط مال من بود. آه... بغش گلویم را گرفته. کاش می توانستم تا خود صبح بگریم. هیچ وقت فکر این عاقبت را نمی کردم، هیچ وقت!

فصل دوازدهم

امروز شیما توی بیمارستان بدجوری پاپی شده بود از ماجرا سر دریاورد ولی من باز دست به سرش کردم. موضوع حامله بودنم را پیش کشیدم و ذهنش را منحرف کردم. دکتر سرمدی را ندیدم. تقریباً از آخرین دیدارمان موفق به دیدنش نشده بودم. شیما می گفت مثل اینکه سرش جایی گرم است. انگار حرفهای من خوب تو گوشش رفته و دستش را جای دیگری بند کرده. حتما فهمیده از من چیزی به او نمی رسد!

از بیمارستان بیرون آمدم و راه خانه را در پیش گرفتم. افکار مختلف توی ذهنم می پیچید. خدایا درست پانزده روز گذشته، پس چرا مریم تماس نمی گیرد؟ شاید بهتر باشد خودم با زندان تماس بگیرم؟ شاید حرفهایم را فراموش کرده. شاید هم به نوشین گفته و او پنهان از من به دیدن امیر آمده؟

آه... باز توهم. باز فکر و خیال. اگر نوشین خیال نارو زدن تو ذهنش بود، می توانست زودتر از اینها این کار را بکند. نه، اوحتما به تهران نیامده. شاید از کامبیز می ترسید. مریم می گفت اگر دست کامبیز به او برسد سلاخی اش می کند. خدای من، با چه جراتی این همه پول را برداشته و از تهران رفته؟ کاش در شیراز زندگی ابرومندی را برای خودش دست و پا می کرد. خوب یادم می آید آن روز مازیار به طعنه گفت نوشین خیلی وقته توبه کرده. آرزو می کنم همین طور باشد. حقش بود کامبیز را به خاک سیاه بنشانند.

خدایا وقتی به آن روز فکر می کنم که همراه هم توی آن آسانسور در بسته بالا آمدیم تنم به لرزه می افتد. چه نگاهه رزه ای داشت! حتی همان وقت هم دست از چشم چرانی بر نمی داشت. قیافه اش مثل روز جلوی چشمم زنده است. فقط خدا می داند پشت آن ظاهر دلفریب مردانه چه هیولایی کمین کرده است. بیچاره انهایی که قولش را می خوردند. یعنی نوشین هم فریبش را خورده بود؟

جلوی مهدکودک پیمان زدم روی ترمز. مثل اینکه این بار دیر کرده بودم. تقریباً همه رفته بودند. فقط پیمان و یک پسر دیگر داشتند جلوی در با هم حرف می زدند. پشت رل برایشان بوق زدم. پیمان برگشت و نگاهم کرد و دوید به طرفم. در را برایش باز کردم. او پرید بالا و قبل از اینکه درست و حسابی سوار شود گفت: مامانی میشه دوستم هو سوار بشه؟ مامانش نیومده دنبالش. می گذاری با ما بیاد؟

برای جواب دادن مکث کردم: آخه پسر م ممکنه چند دقیقه دیگه مامانش بیاد. ببینه بچه اش نیست نگران میشه.

-نه، نیامد. سعید می گه مامانش زنگ زده به خانوممون گفته نیامد. اصلاً بیا از خودش پرس.

دوستش را صدا زد. او آمد جلو و با خجالت سلام کرد و گفت: مادرش خواسته او را با آژانس بفرستند خانه.

به روی پسر قشنگم لبخند زدم و گفتم هر دو سوار شوند. خانه سعید سر راهمان بود. او را جلوی منزلش رساندم و کمی منتظر ماندم تا در باز شد و او رفت داخل، بعد حرکت کردم.

سر ظهر بود. به خانه که رسیدم مانتو و روسری ام را از تن درآوردم و به اشیپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن غذا شدم.

هر دو پشت میز نشسته بودیم و ناهار می خوردیم که زنگ تلفن به صدا درآمد. نگاه هراسانم به طرف گوشی چرخید!

دلیم با هر زنگ تلفن به لرزه می افتاد. دستم را پیش بردم و گوشی تلفن را برداشتم و جواب دادم: بله؟

صدایی نیامد. از آن سوی خط آهنگ انتظار پخش می شد. نگاهی به پیمان انداختم که داشت بدون توجه به من غذایش

را می خورد. موزیک انتظار که قطع شد زود گفتم: الو؟ بفرماید لطفاً!

تلفنچی گفت: «چند لحظه گوشی خانم، از زندانه»!

قلبم فرو ریخت و دهانم همان طور باز ماند! حس کردم تمام بدنم شروع به طپیدن کرد: «زندان؟»

بعد از مدتی دوباره ارتباط برقرار شد: «الو خانم؟ پشت خط هستید؟»

-بله، بفرمائید!

-صحبت کنید لطفاً.

-الو... منزل دکتر کریمی؟

خدای من! خودش بود! صندلی را دادم عقب و پاشدم. نفس روی سینه ام سنگینی می کرد: «بله خودمم!»

-سلام خانم دکتر. من مریمم.

-آه مریم، بالاخره زنگ زدی؟

دستم را گرفتم به کابینت. حس کردم دارم فرو می ریزم: «آره، ببخشید دیر با هاتون تماس گرفتم. آخه همین پریروز با نوشین حرف زدم. مثل اینکه شیراز نبود».

نمی توانستم حرف بزنم و همه چی رو بهش گفتم. خانم دکتر، به خاطر خدا شما هنوز هم سرحرفتون هستید؟ می خواهید اون رو ببینید؟

-آره، البته که می خوام!

-نمی دونید وقتی موضوع رو بهش گفتم چه حالی شد. اول که اصلاً حرفم رو باور نمی کرد. تلفن زندان هم هی قطع میشه. خیلی سخت تونستم راضیش کنم که حقیقت رو میگم. نوشین امروز صبح اومده تهران. خانم دکتر شما می تونید برید به دیدنش؟

خدای من، پیشانی ام خیس عرق شد! به سختی آب دهانم را فرو دادم:

-آ.. آره، بگو کجا باید برم؟

-تو رو خدا یه وقت جاش رو به کسی نگید! من به شما اعتماد کردم. مبدا براش اتفاقی بیفته؟

گوشی را به دست دیگر دادم و قاطعانه گفتم: «نه مریم، مطمئن باش من هیچ نیت پلیدی ندارم. بگو کجا باید برم؟ خواهش می کنم بگو!»

-نوشین صبح با زندان تماس گرفت و گفت توی خیابون فرشته یه هتل گرفته. اون کاملاً ناباور بود. می گفت امکان نداره من راست بگم با یان حال آدرس رو داد. اون خیلی به من اعتماد داره ولی خب، از طرفی هم حق داره به موضوع شک

کنه. فکر می کرد کامبیز برایش توطئه چیده که گیرش بیندازه. ولی من بهش اطمینان دادم که راست میگم. خانم دکتر

شما حتماً میرید اون جا؟

-آره، البته که میرم. همین الان! خیلی ممنون که بهم زنگ زدی. حال خودت بطوره مریم؟ بهتری؟

-بهتر بودن یا نبودنم چه فرقی به حال و روزم داره؟ حکم حبسم فقط شش ماهه. بعد از اونم خلاص!

-آن قدر ناامید نباش، خدا بزرگه.

صدای سه بوق پیاپی خبر داد که مکالمه تا چند لحظه ی دیگر برام مهم نیست. مریم آهی کشید و گفت: «نمی دونم...»

دیگه هیچ چیز برام مهم نیست. هر چی پیش بیاد راضی ام، فقط یه چیز برام مهمه. سرنوشت من که سیاه شد و فرصتی

برای جبراننش ندارم، خدا کنه لااقل نوشین به آرزوش برسه. این چیزیه که این دم آخری باعث خوشحالی ام میشه.

آدرس رو می نویسید؟»

-آ... آره بگو.

به تندی نشانی را نوشتم و همین وقت وقت تلفن با بوقی ممتد قطع شد. گوشی را آوردم پایین و بهت زده به روبرو زل

زدم! خدایا، یعنی فقط چند ساعت دیگه آن دختر را می دیدم؟ آه امیر! تنها بروم یا او را هم با خود ببرم؟ نمی دانستم!

آشفته و ناآرام توی هال راه افتادم و دستم را چنگ زدم. آرام و قرار نداشتم. کیفم را از روی سکوی آشپزخانه برداشتم.

باید زودتر می رفتم. پیمان ناهارش را تمام کرد و بلند شد. فکر کردم او را چه کار کنم؟ بعد از کمی فکر به یاد خانم

پیرنیا در طبقه ی بالا افتادم. گفتم بدنیت پیمان رایکی دوساعت بفرستم بالا. دستش را گرفتم و نشستم جلوی پایش

و پرسیدم: «غذات رو خوردی مامان جون؟»

چانه اش را فرود آورد: «آره»

-خوابت میاد عزیزم؟

-نه!

موهایش را از روی صورتش کنار زدم کمی بعد در باز شد ولی سروش مقابلم قرار گرفت. هیچ فکر نمی کردم آن ساعت روز توی خانه باشد. حسابی غافلگیر شدم و به سختی لبهایم را باز کردم: «سلام، می بخشی مزاحم شدم سروش، مامان هستند؟»

نمی دانستم چه بگویم؟ به من ومن افتادم! سروش قدمی به جلو گذاشت و از آپارتمان آمد بیرون و طبق عادت به سر پیمان دست کشید: «چطوری عمو؟ خوبی؟»

پیمان لبخند شاد پسرانه ای زد: «بله، خوبم.»

سروش برگشت و به من نگاه کرد و با لحن آرامی پرسید: «اتفاقی افتاده؟ به نظرم نگرانید»

فکر کردم او همه ی اسرار زندگی مرا می داند. چرا باید چیزی را پنهان کنم؟ گفتم: «نه، اتفاق بدی نیفتاده سروش فقط، فکر می کنم کسی رو که دنبالش می گشتم پیدا کردم. الان هم باید برم سر قرار، اومده بودم زحمت پیمان رو به مادرت بدم که لطف کنه و یکی دوساعت پسر من رو پیش خودش نگه داره. ولی ظاهراً خانم پیرنیا نیستند. ببخشید مزاحم شدم، چاره ای ندارم. باید با خودم بیرمش.»

دست پیمان را گرفتم: «بیا بریم مامان.»

سروش زود گفت: «نه صبر کنید، پیمان رو بسپرید به من و با خیال راحت برید من تا عصر خونه ام.»

توی نگاهش حالت بخصوصی از نگرانی موج می زد. با آهنگ ملایمی گفت: مطمئنید کلکی توی کار نیست. نوشین توی یکی از هتل های تهران منتظرمه.

دست پیمان را رها کردم و او رفت به سمت سروش. سفارش کردم: «مامان جون عمو رو اذیت نکن، خب؟»
-چشم.

کوله پشتی اش را به دستش دادم و آماده ی رفتن شدم. سروش دست پیمان را گرفت. قبل از اینکه به داخل برود نگاهش کردم و به نرمی گفتم: «تو واقعاً دوست خوبی برای من هستی سروش. هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی

کنم.»

بی آنکه نگاهم کند گفت: «مواظب خودتون باشید.»

رفت به داخل و در را پشت سرش بست. دیگر معطل نکردم. دوان دوان از پله ها آمدم پایین و راه افتادم. قلبم محکم

در سینه می کوبید و از فرط اضطراب داغ شده بودم. پشت رل که نشستم زانوهایم می لرزید. بالاخره حرکت کردم.

خیابانها به نظرم طولانی و کش دار می آمدند. هرچه می رفتم نمی رسیدم. وقتی جلوی هتل توقف کردم، به نظرم رسید

کیلومترها رانندگی کرده ام. سوئیچ را بستم و پیاده شدم و با نگاهی وحشتزده به سرسرای هتل چشم دوختم. او آنجا

بود! نوشین! همه چیز تمام شد. در هتل را باز کردم قلبم فرو ریخت. حالا دیگر راه برگشت نداشتم. اینجا پرده ی آخر

بود. جلوی پیشخوان هتل ایستادم. متصدی از جایش بلند شد و آمد به طرفم: «روز بخیر خانم، امری داشتید؟»

«-... بلهف خیلی عذر می خوام آقا، می خواستم با یکی از مسافره‌های این هتل ملاقات کنم. خانم نوشین... ببخشید

اسم فامیلشون رو نمی دونم. فقط اسم کوچکشون رو می دونم.»

-پس باید چند لحظه صبر کنید تا دفتر رو نگاه کنم و ببینم چه کمکی از من ساخته است؟

همان جا منتظر ایستادم. چند لحظه بعد او آمد. با دست به نقطه ای اشاره کرد و گفت: «گمون کنم شما با اون خانم کار

دارید. ایشون به نام نوشین سپهری دیشب توی این هتل اتاق گرفته اند. چند ساعتی هم میشه که اومدن توی سالن و

چشم به در دوخته اند. حتماً منتظر شما هستند.»

به سمتی که اشاره می کرد برگشتم و مات زده به او چشم دوختم. خودش بود. از همان فاصله هم می توانستم

بشناسمش. آرام گفتم: «خیلی ممنونم آقا. بله، خودشون هستند!»

پایم حس حرکت نداشت. نمی توانستم قدم بردارم. نوشین انتهای سالن کنار پنجره نشسته بود و با نگاهی خیره به

بیرون می نگریست. بالاخره به سختی قدم برداشتم و رفتم به سمتش. مقابلش ایستادم و با آهنگی لرزان نجوا کردم:»

نو.. نوشین خانم؟!»!

آرام برگشت. حس کردم سالها طول کشید تا پلکهایش چرخید به طرف بالا و نگاهم کرد. انگار زمان از چهره اش عبور نکرده بود. قیافه اش هیچ فرقی با عکسی که توی کیفم بود نداشت. امیر راست می گفت. خیلی زیبا بود. گرم شدم. داشتم گر می گرفتم. می خواستم چیزی بگویم ولی لال شده بودم. نوشین بلند شد. درست به اندازه ی من بهت زده بود. حالا هر دو روبروی هم بودیم. یواش یواش صدای نرمش رفت توی گوشم: «سلام، شما همسر امیر هستید؟»

لبهایم را که بهم دوخته بودند به زحمت گشودم: «بله! من زن امیرم. خیلی وقته دنبالت می کردم نوشین.»

نا باورانه نگاهم کرد. صندلی را با دست لرزان کشیدم عقب و نشستم. نوشین هم نشست. نمی دانستم چه بگویم؟ بیشتر حس می کردم در خواب هستم. باور نمی کردم دختری که در یادداشتهای امیر خوانده بودم حالا روبرویم نشسته است. بتور نمی کردم او، آن چشمها و قلبی که در سینه اش می تپد عاشق امیر من باشد. عاقبت او سکوت را شکست و چیزی گفت: «شما... اسمتون مهنازه؟»

با همان ناباوری گفتم: «بله، من مهنازم. زیاد امیدوار نبودم دوستت پیغام رو به تو برسونه. خوشحالم که می بینمت.»

ولی واقعاً مطمئن نبودم که از دیدنش خوشحالم یا نه؟

چند لحظه مکث کرد، بعد با خجالت پرسید: امیر... چطوریه؟ حالش خوبه؟

به سختی گفتم: آره خوبه... ولی نمی دونه من دنبال تو می گشتم. اون هیچ چیز نمی دونه. حتی تصور نمی کنه من اینجا نشسته ام و دارم با تو حرف می زنم!

-برای چی دنبال من بودی؟ چرا می خواستی من رو ببینی؟

عصبی و ناآرام بودم. دستمال کاغذی را توی مشتم پاره کردم و آشفته و به هم ریخته جوابش را دادم: من، هیچ وقت نمی دونستم امیر قبل از ازدواج با من، دختر دیگری رو دوست داشته. ما زندگی خوبی با هم داریم. من هیچ چیز از گذشته اش نمی دونستم اما یکروز فهمیدم. خیلی اتفاقی، همین چند هفته پیش دفتر خاطراتش گیرم اومد و همه چیز رو

فهمیدم. اون تو رو دوست داشت نوشین.

سرش را انداخت پایین و لبش را فشرد. بغش گلویش را گرفته بود. آرام پرسید: حالا چی کار می کنه؟ خوشبخته؟

-نمی دونم! تا به امروز هیچ اختلافی بین ما نبوده. از همون روز اول که با امیر ازدواج کردم، سعی کردم زن خوبی براش باشم. یک سال بعد بچه مون به دنیا اومد. زندگی مون خوب و رو به راهه، ولی امیر تا حالا چیزی در مورد خوشبختیش به من نگفته. نمی دونم هنوز هم دلش می خواد تو رو ببینه یا نه؟

کیفم را روی میز گذاشته بودم برداشتم. دفترچه امیر و جعبه گردنبند طلا و عکس یادگاری او را درآوردم و گذاشتم روی میز. دیدم اشک در چشمان سیاهش حلقه زد. آنها را کشید به طرف خودش و با دست لمسشان کرد و زیر لب گفت: از حرفهای من ناراحت نشو مهناز. شاید تو دوست نداشته باشی زن دیگه ای جلوی چشمهات بنشینه و بگه چقدر شوهرت رو دوست داره، ولی من، واقعا امیر رو دوست دارم. بیشتر از هر کس دیگه ای توی دنیا.

در جعبه را باز کرد و گردنبند طلا را درآورد و جلوی چشمانش گرفت و نگاهش کرد. بعد ان را توی مشتش فشرد و سرش را گذاشت روی میز و با حق هق گریست. نمی دانستم چه کار کنم؟ تحمل چنان گریه ای را نداشتم. آرام دستم را بردم جلو و گذاشتم روی شانه اش: خواهش می کنم نوشین، گریه نکن.

سرش را بالا کرد اما هنوز داشت می گریست. پرده اشک چشمانش را پوشانده بود. به سختی پرسیدم: چرا امیر رو از خودت بی خبر گذاشتی؟ چرا هیچ وقت به او زنگ نزدی؟ نگفتی کجایی؟ اون خیلی منتظرت بود. هر جا رو که فکر می کرد ممکنه خبری ازت بگیره گشت ولی پیدات نکرد.

با صدایی آمیخته به بغض گفت: نیم تونستم... نمی خواستم به کشتن بدمش. اون حرومزاده هایی که دوره ام کرده بودند زنده اش نمی گذاشتند. همون شب جلوی چشمم اونقدر زدنش که فکر کردم مرد. حال خودم بهتر از اون نبود. سه روز توی سرداب یکی از ویلاهای کامبیز توی کرج زندانی بودم. فقط تونستم یه جوری به دوستهام خبر بدم که ببینند زنده است یا نه؟ دوستم پروانه گفت یک روز به او زنگ زده و خودش تلفن رو جواب داده. اون وقت خیالم

راحت شد که حالش خوبه و اتفاقی براش نیافتاده. ولی بعد دیگه بهش زنگ نزدم. نمی خواستم به خاطر من به دردسر بیافته. امیر خیلی بیشتر از لیاقت من بود. ترجیح دادم دیگه دور و برش نرم و بگذارم توی زندگی خودش خوش باشه. من هیچ چیز نداشتم که بهش بدم. جز بدبختی و سرشکستگی. چی از عشق من عایدش می شد؟ چرا باید باعث سرافکندگی اش می شدم؟

-یعنی دیگه دوستش نداشتم؟

دستش را گذاشت رو پیشونی. انگار سردرد داشت. آرام گفت: چرا، بیشتر از تمام آدمهای دنیا.

در سکوت زیر چشمش را پاک کرد ولی اشکهایش هنوز روان بود. بغضش تمامی نداشتم. همان طور که سرش را پایین بود و گریه می کرد گفت: من قبل از اومدن به تهران دختر خوشبختی بودم. مثل همه دخترهای دیگه پدر و مادر داشتم. خواهر و برادر داشتم. خونه مون تو شیراز خیلی قشنگ بود. پدرم بازنشسته ارتش بود و مامانم نقاش. من درس می خوندم و شاگرد زرنگی بودم. مثل همه دخترهای جوون یه عالمه آرزو واسه زندگی ام داشتم. می خواستم واسه خودم کسی بشم. بزرگ تر بشم، پیام تهران و مثل دخترهای تهرونی دستم بره توی جیب خودم. برم سرکار، برم دانشگاه، برم خارج، ولی بابام نمی گذاشت. می گفت باید شوهر کنی بعد بری هر جا که خواستی. درسم که تموم شد کم و بیش خواستگارها در خونه مون رو زدند. این می رفت و اون می اومد. ولی من دلم می خواست فقط با یه نفر تهرانی ازدواج کنم. تمام خواب و خیالم شده بود اینجا. هر کی می اومد خواستگاری، توی دلم خالی می شد که مبادا بابام قبول کنه؟ پسر های همشهری هاش، فامیل هاش، همسایه هامون. مدام خدا خدا می کردم بتونم یه ایرادی ازشون بگیرم و بگم نه، تا اینکه... سر و کله کامبیز تو زندگی ام پیدا شد. تابستون هفت، هشت سال پیش عروسی دختر داییم بود. قرار بود با مامانم بریم بازار برای عروسیش لباس بخیرم. دو روز مونده بود به جشن با مامان حاضر شدیم بریم خرید که همون موقع برامون از حوالی شیراز مهمون اومد. فامیل های بابام بودند. خیلی دلخور شدم. مامانم ناچار شد بمونه خونه و ازشون پذیرایی کنه ولی من اصلا دلم نمی خواست بمونم. پول لباس رو گرفتم و با خواهرم اومدیم بیرون. ماشین گرفتیم برای

خیابان وزیری که بریم از پاساژهای اونجا چیز مناسبی گیر بیاریم. خاهرم از من کوچک تره. همیشه از من حساب می برد. روی حرفم حرف نمی زد. وقتی رسیدیم، توی پیاده رو راه افتادیم و مغازه ها رو نگاه کردیم. توی یکی از پاساژها پیرهن قشنگی رو دیدم و ازش خوشم اومد. با نسیم رفتیم تو. فروشگاه خیلی بزرگی بود. تا چشم کار می کرد لباس های قشنگ دورمون چشمک می زدند. به نسیم گفتم بنشینه روی صندلی تا من برم بقیه لباسها رو ببینم. رفتم جلو و لابه لای لباسها محو تماشا شدم. بعد برگشتم و با چشم دنبال صاحب مغازه گشتم تا لباسی رو که می خواستم برام بیاره ولی یه لحظه دیدم یک مرد خوش تیپ با ظاهری که تا اون موقع توی شیراز ندیده بودم، داره نگاهم می کنه. خیلی هول شدم! اومد طرفم و آروم شروع کرد به حرف زدن. فهمیدم صاحب فروشگاهه. منتظر بودم یکی از فروشنده های زن بیاد جلو و جوابم رو بده ولی اون مرد دیگه ولم نکرد. پرسید چی می خوام؟ سلیقه ام چه جوریه؟ گفتم از این پیرهن خوشم اومده. خودش لباس را برام تا دم اتاق پرو آورد و گفت برم بیوشم. من مات زده لباس رو از او گرفتم و رفتم داخل. پیرهن قشنگی بود. خیلی خوشم اومد. نمی دونتسم چه جور نسیم رو صدا کنم که بیاد اون رو توی تنم ببینه؟ چفت در رو باز کردم تا صداش کنم ولی دیدم اون مرد هنوز اونجاست. من رو که دید خندید و آمد جلو در رو باز کرد تا ببینه چه شکلی شدم؟ اصلا انتظار این رو نداشتم! گیج شده بودم! تا اون روز توی عمرم هیچ کس اینقدر با من صمیمی نبود. اما دست خودم نبود. انگار اختیار خودم را نداشتم. هیجان داشت خفه ام می کرد. دستگیره در رو ول کردم و اومد جلو و سر تا پام رو نگاه کرد. بعد هم گفت خیلی خوشگل شدم. حتی دستش را آورد جلو و کمی بند لباس رو روی دوشم جابه جا کرد. دهنم از حیرت باز مانده بود! بعد، کنار گوشم گفت خوبه، حالا درست شد، مدلش این طوریه! من توی اون لحظه لعنتی همه اینده ام رو باختم. اولین بار بود دست یک مرد غریبه به تنم می خورد. ابرو انداخت بالا و گفت: خیلی شیک شدی. چقدر بهت میاد. بعد یه کمی رفت عقب و بیرون رو نگاه کرد. من هاج و واج مونده بودم. اصلا انتظار نداشتم جایی این جور لباس بفروشدند. تمام تنم داغ شده بود! همش نگران بودم نسیم اون رو بیرون دیده باشه و وقتی رفتیم خونه ماجرا رو به همه بگه. دلم می خواست دیگه بره. اما اون هنوز جلوی در بود. دوباره اومد تو. این دفعه زبونم

چسبید به حلقم. دیگه صدام در نمی اومد. به نرمی بازویم را لمس کرد و پرسید اسمم چیه؟ هاج و واج گفتم نوشین! با یکی از اون لبخندهای کثیفش گفت: اسم خودش کامبیزه. بعد هم گفت: ببین، از وقتی اومدی تو پاساژ دارم نکات می کنم. خیلی خوشگلی دختر. نامزد داری؟ گفتم: نه، مجردم. خندید و گفت: شماره بدم زنگ می زنی؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم. کارتش رو از جیبش درآورد و داد دستم. گفت فردا عصر بهم زنگ بزن. منتظرتم.

بعد هم رفت بیرون. مات و مبهوت توی ایینه خودم را نگاه کردم. قلبم داشت توی سینه ام می کوبید. یک لحظه فکر کردم نکنه خواب دیده باشم؟ این دیگه چه مدلش بود؟ لباس رو از تنم درآوردم و مانتو ام را پوشیدم و اومدم بیرون. پاهام داشت می لرزید. جلوی صندوق دیدم کامبیز ایستاده و یه گوشه داره نگاهم می کنه. فروشنده پشت صندوق لباس رو ازم گرفت و گذاشت توی چلاستیک. همون طور که داشتم پول رو می دادم دوباره بهش نگاه کردم. خندید و با اشاره گفت: تلفن یادت نره؟ بی اختیار لبهام کش اومد و من هم به او خندیدم. گفته نه، می زنم. فروشنده بسته رو گذاشت روی میز و گفت برش دارم. حواسم پرت شده بود. تشکر کردم و لباس رو گرفتم و نسیم رو صدا زدم. با هم اومدیم بیرون. تا برسیم خونه، هنوز حیرون بودم. شب که شد تا خود صبح خوابم نبرد. من احمق دل و دینم را باخته بودم. اگر بگم، فقط یک لحظه، تونستم فراموشش کنم نشد. فردا بهش زنگ زدم. خیلی راحت تر از اون بود که فکر می کردم. توی همون چند دقیقه ازش حرف های شنیدم، که تابحال نشنیده بودم. روز بعد هم بهش زنگ زدم. گفت بیا بریم با هم بریم بیرون. رفتم! هر روز بهش زنگ زدم. باهاش صمیمی شدم. توی هر فرصتی که گیر می آوردم می رفتم پیشش.

آنقدر گند بالا آوردم که دیگه نمی تونستم کاری بکنم. یک دختر توی ان سن و سال خیلی بیچاره است مهناز. اون قدر زود دل می بنده که تا عمر داهر یادش نمی ره چه حماقتی کرده. هر دفعه کامبیز می اومد تهران و سوسه می شدم باهاش پیام. نمی تونستم یک لحظه از فکرش دریام. خیلی به وجود لعنتی اش عادت کرده بودم. یک دفعه ازش پرسیدم که قصد نداره ازدواج کنه؟ آرزوم بگه چرا، دوست دارم با تو عروسی کنم. اون هم همین رو گفت! گفت چرا ندارم؟ کی بهتر از تو نوشین؟ گفتمی پس چرا معطلی؟ گفت آخه حالا آمادگیش رو ندارم. دارم فروشگاه رو می برم

تهارن باید کارم رو توسعه بدم.

دلم گرفت. فکر کردم اگر بره تهارن دیگه نمی آد سراغ من. دو سه روزی خبری از او نبود. توی خونه مثل آدمهای دیوونه شده بودم. دائم بهانه می گرفتم. با همه دعوا می کردم. بعد هم می رفتم توی اتاقم و تا شب گریه می کردم. کامییز کارش را جمع کرده و رفته بود تهارن. نمی دانستم چه کار کنم؟ هیچ کس حالم را نمی فهمید. داشتم دق می کردم. یک روز به من زنگ زد و گفت فقط به خاطر من اومده شیراز. می خواست من رو ببینه. از خوشحالم پر گرفتم. زود حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. همدیگه رو سر قرار دیدیم. مثل احمق ها بهش گفتم عاشقشتم. بهش گفتم من رو با خوشد بیره. گریه کردم. بهش گفتم اینجا می میرم. بهش گفتم تنهام نگذاره. او هم گفت باشه. شب که شد برنگشتم خونه. با هم توی خیابون ها پرسه زدیم. کامییز گفت قبلا فکر می کرده به این زودی ها خیال ازدواج نداره، اما توی همین دو سه روزی که رفته تهران، حس کرده زندگی بدون من براش مشکله. گفت صبح می خواد برگرده. من هم گفتم بدون من حق نداره بره. قرار شد با هم برگردیم. من هم بعد از آمدن مون به تهران موضوع رو به خانواده ام بگم. بگم با کسی که دوستش دارم نامزد کردم و قراره همین جا با او عروسی کنم.

با صدای گریه های نوشین افراد هتل کم و بیش نگاهمان می کردند. من نمی دانستم چه کار کنم؟ فقط لیوانی آب برایش ریختم و خواستم گریه نکند. او جرعه ای نوشید و لیوان را با دستی لرزان گذاشت روی میز. ولی آرامش نداشت. هنوز با حق هق گریه می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت: م... من ب... باهاش اومدم تهارن و همه چیزم را باختم. اون یه پست فطرت بود. من هرگز با خانواده ام تماس نگرفتم و نگفتم کجا هستم. نگفتم چه کار کردم. نگفتم اینجا خبری از شرافت نیست. گفتم بگذار فکر کنند من مردم. این طوری بهتره. بگذار فکر کنند نوشین دیگه وجود نداره. کامییز من رو بدبخت کرد. من رو عروسک دستش کرد. کاری کرد که از هر چی عشقه توی دنیا متنفر بشم. تمام خوشی من با اون فقط یک هفته بود که اون هم بعداً برام زهر شد. خودت داری می بینی که... هنوز هم بعد از گذشت هفت، هشت سال دارم کفاره اش را پس می دم.. آه خدایا، تا کی می خواهی مجازاتم کنی؟ کاشکی این کابوس یه روزی تموم بشه.

آخه من بچه بودم. نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. نمی دونستم دارم تیشه به ریشه ام می زنم... من اومدم تهران و شدم یک دختر هرزه. کامبیز وادارم کرد. گفت نون اضافی نداره به من بده. گفت یا باید برگردم و یا باید خرج خودم را دربیارم. ولی آخه من چخ جوری برمی گشتم؟ کجا؟ با چه رویی؟ ترجیح دادم همون جا بمونم و زنده به گور بشم. همین جا بمونم و بمیرم....

با حق حق ادامه داد: چند سال گذشت. دیگه یه حرفه شدم. مهره اصلی دست کامبیز، تمام حساب و کتاب هاش، پولهاش، چکهاش، تراول هاش و همه چیزش در اختیار من بود. اون فکر می کرد من گذشته رو فراموش کردم و قبول کردم که زندگی همینه، ولی من همیشه ازش متنفر بودم. دلم می خواست با دستهای خودم خفه اش کنم. این رو وقتی فهمیدم که پای امیر به زندگی ام باز شد. خدا می دونه وقتی امیر رو دیدم دنیای دلگیرم زیر و رو شد. اون روز وقتی برای اولین بار توی اون رستوران دیدمش حس کردم یه اشنای قدیمی رو می بینم. کسی که باعث شد یک لحظه دنیا را فراموش کنم و مسخ شده نگاهش کنم. خدا می دونه چقدر ازش خوشم اومد. ولی من که حق نداشتم از کسی خوشم بیاد! من که حق نداشتم عاشق بشم! باورم نمی شد خدا یک بار دیگه بر من نظر کرده. اون رو سر راه من گذاشته. امیر رو. یک نفر رو که واقعاً دوستم داره. می خواد من رو بگیره. هر روز می دیدمش. سر راهم، توی خیابون، روی اون ساختمون. میون کارگراها، می خواستم براش بمیرم. وقتی اون روز توی جشن تولد سمانه ازم خواستگاری کرد بند دلم پاره شد. وقتی با دست مهربونش اشکم رو پاک کرد، حس کردم مثل خدا دوستش دارم. من باورش کردم، ولی نمی دونتم چه جوری حقیقت رو بهش بگم؟ آخرش اما فهمید ولی سرزنشم نکرد. فهمید من چقدر بدبختم. گفت باید از اون خونه برم. گفت از من حمایت می کنه. ولی چه کار کنم؟ نشد. قسمت نبود. گفتم که... امیر خیلی بیشتر از لیاقت من بود.

-نوشین... گریه نکن.

-نمی تونم مهناز... نمی تونم.

دستم را بردم جلو و گذاشتم روی دستش. به صورتم نگاه کرد و میان گریه گفت: خوشحالم که می بینم زن خوبی مثل تو نصیبش شده. مریم می گفت دکتری. می گفت امیر رو خیلی دوست داری.

-آره... خیلی دوستش دارم. تو... چرا از تهران رفتی؟ توی شیراز چه کار می کنی؟ مریم می گفت صد میلیون پول کامبیز رو برداشتی و فرار کردی؟ از اینکه پیدات کنه نمی ترسی؟

-نه نمی ترسم! اون پولها حق من بود. حتی بیشتر از این. حق من و همه اونهایی که کامبیز بیچاره شون کرده. چند سال پیش، درست همون روزی که با امیر آشنا شدم، یک عده دزد، کیفم رو زدند. هفده میلیون پول کامبیز توی کیفم بود. داشتم می بردم بانک. سر خیابون حساب داشت. ولی دزدها کیفم رو بردند و گرفتاری من با او شروع شد. کامبیز خیال می کرد بهش دروغ می گم. سر اون پولها بیچاره ام کرد. ولی بعد رد دزدها رو گرفت و فهمید چه کسانی هستند. آدمهای یکی از آشناهاش، وحید، بودند. من هم وحید رو می شناختم. یک پست فطرت بود لنگه کامبیز. مثل اینکه با هم حساب و کتاب داشتند. کامبیز حقش رو بالا کشیده بود و اون هم اینطوری تلافی کرده بود. بالاخره کامبیز هر وطری بود ان پولها را از وحید پس گرفت. اما من چند سال بعد شش برابرش رو از حسابش کشیدم بیرون و رفتم پی سرنوشتم. باور کن اگه می تونستم بیشتر از این برمی داشتم. می خواستم بیچاره اش کنم. حتی اگر شده پولها رو می بردم می ریختم توی سد کرج، به خدا می بردم! ولی حیف که نتونستم. فقط اینقدر نصیبم شد. عصر یک روز تعطیل با یک کیف پر از پول نشستم پشت ماشین و راه افتادم توی جاده. دیگه از اون وضع خسته شده بود. چهارسال با بدبختی و جون کندن طوری زندگی کرده بودم که کامبیز بهم شک نکنه. می خواستم در بدترین شرایط، زندگی اش را به هم بریزم. طوری که دیگه نتونه خودش را جمع و جور کنه. فکر کردم کجا برم که به عقلش نرسه؟ اون می ونست توی شیراز خیلی آشنا دارم و بر نمی گردم. اگر اون جا گیر مامورها می افتادم ممکن بود خانواده بفهمند که عاقبتم چی شده. به خاطر همین هم هیچ وقت فکر نمی کرد من برگردم شیراز. ولی من برگشتم! بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. رفتم تا برای همیشه خاطره بدبختی های این شهر رو فراموش کنم. وقتی رسیدم طرفهای صبح بود. از دروازه قران که رد شدم

اشک مثل بارون از چشمهام می ریخت پایین. صبح زود همه جا بسته بود. شهر خلوت بود. نمی دونتسم چی کار کنم؟ نمی خواستم طوری رفتار کنم که مامورهای توی خیابون به من شک کنند و پرسند کی هستم؟ از کجا اومدم؟ توی کیفم چیه؟ اشکهام رو پاک کردم و ماشین رو آوردم کنار خیابون. افتاب داشت یواش یواش درمی اومد. بالاخره مغازه ها باز کردند و خیابان ها شلوغ شد. موندم کجا برم؟ مسافرخانه / هتل؟ خونه بگیرم؟ عقلم به جایی نمی رسید. اول باید تملیف پولها رو روشن کنم. تا ظهر توی شهر پرسه زدم. پام نمی اومد برم بانک. می ترسیدم گرفتار بشم تا اینکه توی یکی از خیابونها، چشمم افتاد به تابلوی یک پرورشگاه. یک لحظه انگار چیزی تو ذهنم جرقه زد. کیف را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. فکر کردم شاید بتونم توی پرورشگاه جایی برای خودم دست و پا کنم. رفتم تو و خواستم با مسول پرورشگاه صحبت کنم. معرفی کردن به یک خانومی. گفتند طبقه بالاست. تا برم جلو و باهاش حرف بزنم یک فکر دیگه به ذهنم رسید. گفتم این همه پول توی کیفم به چه دردی می خوره؟ آگه با نزدیک صد میلیون پول برم توی بانک حتما بهم شک می کنند. اسم مدیر پرورشگاه خانم محمودی بود. نمی دونم از ظاهرم چه برداشتی کرده بود؟ شاید فکر می کردم آدم پولداری هستم و اومدم به پرورشگاه کمک کنم؟ وقتی مقابلش نشستم، فهمیدم همین حدس رو زده. با خودم گفتم، آره. چرا که نه؟ اینجا از همه جا امن تره. کجا برم بهتر از اینجا؟ شاید بتونم تحت اسم پرورشگاه جای امنی برای خودم پیدا کنم. این بود که گفتم من دختر یه ایرانی خیرخواه خیلی پولدارم که توی امریکا زندگی می کنه. اومدم ایران و زمین های مصادره ای پدرم را ازاد کردم و حالا کلی پول دارم. می خوام برای امر خیر به جریان بندازم. خانم محمودی اسمش زهره است. آن قدر از حرفم خوشحال شد که احساس کردم حتی چشمه‌اش هم دارند می خندند. طفلک کلی به پدر خیالی من دعا کرد و گفت: خدا الهی عوضش رو بده. اینجا بچه محتاج و خانواده نیازمند زیاد پیدا می شه. بهش گفتم: آگه میتونه بهم کمک کنه تا توی شهر برای خودم خونه ای اجاره کنم، چون توی ایران به یه دختر تنها سخت خونه میدن. با خوشحالی قبول کرد و ازم خواست اون شب توی خودش مهمون باشم، تا فردا به مادرش بسپاره توی محله شون برام یه خونه خوب پیدا کنه. من هم از خدا خواسته، قبول کردم و نفس راحتی کشیدم. شب رفتم خونه

شون. خانواده مهربون و صمیمی داتش. مادر و پدرش با نهایت احترام از من پذیرایی کردند. روز بعدش هم یک خونه بزرگ و مستقل برام پیدا کردند که اجاره اش کنم. نصف پولها رو ریختم به حساب پرورشگاه و بقیه پولها را هم گذاشتم توی حسابی که با معرفی خانم محمودی توی بانک روبه روی پرورشگاه به اسمم باز کردند. آه اولین بار بود که توی خونه خودم زندگی می کردم. بدون هیچ مزاحمی. بدون هیچ کثافتی که بخواد ازم سواستفاده کنه. احساس سبکی می کردم. همه چیز مثل رویا بود، تا چند روز گذشت. هر روز زهره رو می دیدم. می رفتم پرورشگاه به بچه های بی پدر و مادر سر می زدم و خودمو باهاشون سرگرم می کردم. مخصوصا بچه های کوچک و شیرخواره. عاشق بغل کردنشون بودم. زیر گوششون لالایی می خوندم و به یاد روزهای خوب خانه بابام، خانواده ام، مامانم، نسیم که حالا نمی دونستم چه شکلی شده، چقدر بزرگ شده گریه می کردم. یک روز تصمیم گرفتم برم ببینمشون. دلم رو زدم به دریا، گفتم فوقش بابام سرم رو میگذاره لب باغچه و گوش تا گوش می بره. ولی عیبی نداره! این طوری بهتر بود. دل خودم هم خنک می شد. این مجازات شاید از گناه من هم کمتر بود. رفتم! ولی فهمیدم که اصلا بابایی وجود نداره که بخواد خونم رو بریزه. یکی از همسایه هامون من رو نشاخت. بی مروت چنان توی خیابون آبروم رو برد که از زنده بودنم پشیمون شدم. گفتم با رفتم روزگار خانواده ام رو سیاه کردم. بابام سخته کرده و مرده. مامانم به خاطر غصه و فشار روحی و مرض قند سوی چشمه اش رو از دست داده. عاقبت هم به خاطر حرف مردم از اون محله رفتند. هر چی از دهانش دراومد به من گفت. با التماس از او پرسیدم کجا رفتند؟ گفت به من چه مربوطه کجا رفته اند؟ برم گم شم هر جا که بودم. افتادم به دست و پاشون. گفتم تو رو خدا بگید کجا رفته اند؟ یکی شون ادرس رو بهم داد. پایین های شیراز خونه گرفته بودند. غروب بود. چشمهام از زور گریه، مثل همون غروب داشت خون می باریئ بابام مرده بود. لعنت به من که باعث مرگش شده بودم! نفسم داشت می برید. نمی دونستم چه جور توی روی مامانم نگاه کنم؟ بعد از چهار پنج سال آوارگی چه جوابی داشتم، به او بدم؟ یک لحظه فکر کردم کاش همون سال اول برگشته بودم خونه. شاید اون وقت بهتر بود. ان قدر بدبختی نمی کشیدم. شاید اگر بابام گوشه زیرزمین خونمون حبس ام می کرد، یا سیلی ام می زد و به قدری مجازاتم می

کرد که بمیرم، بهتر از این بود که اون کامبیز پست فطرت و هزار نامرد دیگه سیلی بخورم. تحقیر و کتک های پدرم که بهتر از اونها بود. کاش زودتر برمی گشتم. ولی حیف که برای همه آرزوها، دیگه خیلی دیر شده بود، خیلی دیر. بالاخره رسیدم. نشونی رو درست آمده بودم. در زدم. نسیم در رو به روم باز کرد. دهنش از حیرت باز مانده بود! من هم همین طور! دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم. فقط اشک بود و شیون. مامانم خیلی پیر شده بود. ان قدر دلمون واسه هم تنگ شده بود که دیگه جای گله و شکایتی نبود. مامانم همون یک سیلی رو نزد. فقط پرسید کجا بودم؟ چرا این کار رو با زندگی مون کردم؟ من هم گفتم ببخشید مامان. به خدا دیوونه بودم. تو رو خدا هیچ چیز از من نپرس. من خیلی بدبختی کشیدم.

فرداش با هم رفتیم سرخاک بابام. آن قدر ضجه زدم که از حال رفتم. ولی چه فایده؟ اون که دیگه زنده نمی شد. فقط ازش خواستم من رو ببخشه. گفتم بابا تو رو خدا از من راضی شو. من توبه کردم. من برگشتم پیش مامان. صدام رو می شنوی؟»

مقابل نوشین، داشتم همپای او اشک می ریختم. دستمالی را جلو آورد و عکس خودش را که روی میز بود برداشت. کمی نگاهش کرد و بعد برگرداند و به دستخط امیر، پشتش نگاه کرد. توی ذهنم آن نوشته را مرور کردم. نوشین آهسته نجوا کرد: «چند وقت که گذشت، حقیقت زندگی ام رو به خانم محمودی گفتم. یه مدت بود می دید من به خونه ی یک زن و دختر تنها سر می زدم. شبها می مونم اون جا، مدام بهشون می رسم، می خواست بدونم موضوع چیه؟ اوایل فکر می کرد یک خانواده ی نیازمند رو پیدا کردم و دارم بهشون کمک مالی می کنم ولی بعد دلم نیومد بیشتر از این واقعیت رو ازش پنهون کنم. یک روز توی پرورشگاه بهش گفتم اون زنی که بیشتر وقتها میرم خونه اش مادرمه. حاج و واج نگاهم کرد! با هر جون کندن بود راز زندگی ام رو بهش گفتم. مثل همین حالا. با گریه و بئبختی. دیدم حالت صورتش عوض شد. فکر کردم شاید به خاطر من پول دزدی رو آوردم خرج بچه های پرورشگاه کردم ناراحت شده. ولی اون گفت نه، موضوع این نیست. مسئله اینه که برادرش از من خوشش اومده. عاشقم شده! اسم برادرش سامان بود. چند دفعه دیده

بودمش. می خواستند از من برای برادرش خواستگاری کنند. انگار روی سرش آب ریخته بودند. مات و مبهوت نگاهم می کرد! من نمی دونستم چی بگم؟ هیچ وقت توی عمرم به ازدواج فکر نکرده بودم. هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کردم ممکنه یک روزی من هم صاحب شوهر و زندگی و خونه و بچه بشم. حتی امیر... با اینکه من رو برده بود محضر و محرم شده بودیم، با اینکه من یک روزی حکم زنش رو داشتم، ولی دلم همیشه گواهی می داد این خوشبختی ادامه پیدا نمی کنه. می دونستم یک روز همه چیز بهم می خوره. مثل روز برام روشن بود امیر رو از دست میدم. با این حال دلم می خواست خاطره ی اون روز قشنگ که با او ازدواج کردم برای همیشه توی زندگی ام جاودان بمونه. نمی خواستم هیچ وقت صدای یک عاقد دیگه توی گوشم بیچه و من رو برای کس دیگری عقد کنه. نه هیچ وقت! دلم می خواست تا ابد خودم رو زنش بدونم. حتی اگر هیچ وقت قسمت نشه کنارش باشم یا یکبار دیگه ببینمش. من دوستش داشتم. به زهره گفتم متأسفم. من به درد شما نمی خورم. بهتره برید دنبال یه دختر دیگه بگردید. بعد هم از رورشگاه اومدم بیرون. دلم بدجوری گرفته بود. یاد امیر قلبم رو آتیش می زد. آه مهناز من رو ببخش، ولی من واقعاً عاشق شوهرتم. تو باید بدونی یک نفر توی دنیا هست که امیر رو به اندازه ی همه ی زندگی اش دوست داره. کاش یکبار، فقط یکبار دیگه می تونستم ببینمش. ببینمش و بعد برم. فقط همین، به خدا چیز دیگه ای نمی خوام. این تنها آرزویی است که توی زندگی دارم»

نوشین ساکت شد و من انگار فرو ریختم. حس کردم روح از کالبدم جدا می شود. دستهایم انگار خون نداشت. صدا از گلویم در نمی آمد. چه باید می گفتم؟ او امیر را می خواست و این سخت ترین شکنجه عمرم بود. صندلی را دادم عقب و پا شدم. در اوج بدبختی و حرمانم صدایی در ذهنم موج می انداخت: «بگذار بیاد! بگذار بیاد یک نظر امیر رو ببینه و بعد بره. فقط چند لحظه. امیر اگر بفهمه اون توی شیراز زندگی خوبی داره خیالش راحت میشه. اون وقت عذاب وجدانش تموم میشه و فراموشش می کنه. این طوری خیال خودم هم راحت میشه. امیر من رو تنها نمی گذاره. اون هیچ کس رو به من ترجیح نمیده. هیچ کس»

با چشمانی غم زده نگاهش کردم و به سختی مرگ گفتم: «باشه، تو می تونی اون رو ببینی.»

روی تکه کاغذی با دست لرزان آدرس خانه را نوشتم و گذاشتم پیش رویش. نگاهش ناباور بود. پرسید: «این چیه؟»
 حس کردم دنیا دور سرم می چرخد. دستم را گرفتم به صندلی که نیفتم: «این آدرس خانه مان است. اگر خواستی امیر
 رو بینی بیا به این آدرس.»

-خونه تون؟!!

-آره. امشب ساعت هشت بیا. امیر حتماً هست.

بلند شد و بهت زده در چشمانم نگریست. التهاب چون آتشی برافروخته در جانم شعله می کشید. جلوی دهانم را گرفتم
 و چند لحظه نگاهش کردم. بعد با قدمهای تند دویدم و ازش دور شدم. جلوی در هتل سرم را گرفتم رو به آسمان.
 داشتم گر می گرفتم. با تمام وجود نالیدم: «خدایا کمک کن! کمک کن شهامتش رو داشته باشم. چطور اون روشونه به
 شونه ی امیر تحمل کنم؟ چطور؟»

آه چقدر گریه کردم. پشت فرمان ف بی مهبا اشک می ریختم. به سختی جان کندن، خودم را به خانه رساندم. حس می
 کردم هر لحظه ممکن است به تهوع بیفتم. طبقه ی بالا زنگ خانم پیرنیا را زدم. شانه هایم از فرط غم افتاده بود پایین.
 نمی توانستم روی پا بایستم. حالم اصلاً خوب نبود.

کمی بعد در باز شد و خود خانم پیرنیا روبرویم قرار گرفت. به زور لبخندی زدم و سعی کردم عادی جلوه کنم: «سلام!
 ببخشید خانم پیرنیا. مثل همیشه مزاحم شدم، اومدم پیمان رو ببرم.»

او بیشتر در را باز کرد: «سلام، چه زحمتی مهناز جون؟ ماشاءالله پسرت آن قدر شیرینه که دلم نمیاد همین حالا هم
 ببریش. رفتی پایین براش اسفند دود کن. خیلی نازه به خدا.»

-چشم، لطف دارید.

پیمان صدایم را شنید و با شوق دوید به طرفم: «سلام مامان جون، آمدی؟»

-سلام، آره عزیزم. بیا کفشهایت رو بپوش بریم.

پیمان آمد بیرون و کوله پشتی اش را داد به دستم و مشغول پوشیدن کفشهایش شد. همین وقت نگاهم افتاد به سروش. توی حال ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. مثل روز نگرانی را در چشمهایش می دیدم. لابد از اوضاع پریشانم پی به همه چیز برده بود. می دانست دارم در چه مهلکه ای دست و پا می زنم. فقط او حالم را می فهمید. از همان جا با تکان سر سلام کردم. جوابم را داد و آمد جلوی در گفتم: «خیلی ممنون سروش، لطف کردی مواظب پیمان بودی. من واقعاً به تو و مامان زحمت دادم» >>

با کشیدن آه بلندی گفت: «نه، تعارف نکنید. من و پسر کوچلوتون خیلی با هم دوستیم.» >>

مادرش گفت: «حالا چرا دم در ایستادی عزیزم؟ بیا بریم تو دو دقیقه دور هم بنشینیم. بیا، تعارف نکن تو رو خدا.» >>

-نه متشکرم خانم پیرنیا، مزاحم نمیشم. راستش امشب مهمون دارم. قراره یکی از دوستهای شوهرم بیاد دیدنش. باید برم تدارک ببینم.

سروش متحیر نگاهم کرد. منظورم را واضح می فهمید. یک لحظه خواست چیزی بگوید ولی با مکثی سردف سکوت کرد. واقعاً ترجیح می دادم او چیزی نپرسد. نمی خواستم مادرش فکر کند بین من و پسرش رابطه ای وجود دارد و او از مسائل خصوصی زندگی ام باخبر است. با لبخندی ساختگی خداحافظی کردم و دست پیمان را گرفتم و با خودم آوردم پایین.

به زحمت کلید را که داشت میان دستهایم می لرزید، به قفل انداختم و در را باز کردم. دلشوره تمام جانم را گرفته بود. نوشین امشب به اینجا می آمد و امیر هیچ چیز نمی دانست. کاش لااقل چیزی به او می گفتم. نباید آن قدر بی انصافی می کردم. او حتماً غافلگیر می شد. پشت در دستم را گرفتم جلوی دهانم! خدایا، من چه کار کرده بودم؟ اگر حاج خانم و حاج آقا بفهمند چه جوابی به آنها بدهم؟ من پای نوشین را به زندگی امیر باز کردم. من! بعد از این همه سال دوباره من. آه... آرام و قرار نداشتم. پیمان را فرستادم به اتاقش و خودم با دلواپسی توی حال قدم زدم. ساعت شش عصر بود و امیر حدود هفت می آمد. نمی دانستم چطور با او حرف بزنم؟ چی بگویم؟

سکوت خانه یک لحظه با صدای زنگ تلفن به طرز وحشتناکی درهم ریخت! نیم متر از جا پریدم و برگشتم به سمت

گوشی. صدای زنگ دوباره بلند شد. با عجله آمدم پای تلفن و گوشی را برداشتم. یعنی کی بود؟ «الو؟»

-الو مهناز جون؟ خونه ای عزیزم؟

آه مرجان خواهر امیر بود. کلمات در دهانم گم شد! یعنی به چیزی پی برده بود؟ خدایا اگر موضوع به گوششان برسد

چه می کنند؟ آنها به خون آن دختر تشنه بودند. دلشان خوش بود امیر اورا فراموش کرده. فکر می کردند نوشین هرگز

به زندگی امیر بر نمی گردد ولی من همه چیز را به هم ریختم.

-س... سلام جی! احوال شما؟!

-خوبم عزیزم، خودت چطوری؟ خوش می گذره؟ روبه راهی؟

-ای بد نیستم. خوبم شما چه کار می کنی؟ خانواده چطورند؟ کاظم آقا؟ بچه ها؟

-همه خوبند. متشکرم. هستیم در پناه خدا.

-مبارک باشه ان شالله آجی... به سلامتی شنیدم برای مینا خبرهائیه. امیر می گفت همین روزها نامزدیشه.

-آره، چه کار کنم؟ دختر دم بخت رو باید زودتر سروسامون داد. اتفاقاً برای همین بهت زنگ زدم. جمعه عقدشه. قرار

گذاشتیم با خانواده ی خواستگارش، برای جمعه توافق کردند. گفتم چند روز زودتر بهت خبر بدم کارهات رو هماهنگ

کنی. زودتر بیای دور هم باشیم.

لبم را زیر دندان فشردم! اصلاً حوصله ی جشن و مهمانی را نداشتم. کاش می شد نروم. کاش می توانستم بهانه ای

بیاورم.

-ممنونم آجی، لطف کردی زنگ زدی. ان شالله خوشبخت بشه مینا.

-ممنون... می دونی؟ مینا رو به اصرار مادرم دادم به هومن، خودم زیاد راضی نبودم. حاج خانم گفت به دل من نشسته،

دخترتم که می خوادش، بده بره سر زندگی اش. من هم قبول کردم. جلوی قسمت رو همیشه گرفت، اینها بخت هم

بودند. خوب.. تو خودت چطوری؟ < کوچولوی توی راحت چطوره؟ مشکلی نداری؟

-نه، شکر خدا خوبم. تا حالا که چیزی نفهمیدم. این دفعه حالم خیلی با سر پیمان فرق می کنه. معلومه بچه ی بی آزاریه.

فکر کنم اگر آزمایش نداده بودم تا وسط های بارداری اصلاً نمی فهمیدم حامله ام.

مرجان درانسوی خط خندید: «خدا رو شکر که خوبی. وقتی امیر موضوع رو گفت، واقعاً خوشحال شدیم. خداکنه این بار

دختردار شی، پیمان هم صاحب یک خواهر بشه. راستی.. کجاست پیمان؟ پیشته؟»

-نه، توی اتاق خودشه.

آه دیگر نفسم بالا نمی آمد. بکه هیجان داشتم. قلبم داشت می استاد. چقدر باید نقش بازی می کردم؟ کاش مرجان

زودتر قطع می کرد. حالم جداً خراببود و تمام افکارم درگیر چند ساعت بعد. هیچ چیز نمی توانست درآ لحظات از

التهابم بکاهد، ولی او هنوز داشت حرف می زد و من بی میل گوش می کردم. بالاخره پس از کلی سفارش و تاکید کرد

که پنج شنبه حتماً به منزلشان بروم خداحافظی کرد و من نناچار پذیرفتم. کاری از دستم ساخته نبود. امیر دایی مینا و

حضورش در ان جشن ضروری بود. گوشی را گذاشتم و آرام نشستم روی مبل و سرم را به عقب تکیه دادم. زمان به

کندی گذشت و سکوت خانه برایم عذاب آور بود. کاش امیر زودتر می اومد و فرصت می کردم چیزی به او بگویم.

کاش می فهمیدم می خواهد با دل من چه کار بکند؟ با دل خودش؟ با نوشین؟ با زندگی مون؟

یک ساعت بعد بالاخره آمد! صدای ماشینش را که شنیدم قلبم فرو ریخت. هر چه در دستم بود کنار گذاشتم و دویدم

پشت پنجره. پرده را کنار زدم و از دور نگاهش کردم. داشت در حیاط را می بست. خدایا چقدر دوستش داشتم! ان مرد

مهربان، همه هستی ام بود. اگر روزی ترکم می کرد، اگر می رفت و فراموشم می کرد. حتی اگر دیگر مهناز سابق

برایش نبودم، اگر مثل گذشته ها دوستم نداشت، فقط همین برایم کافی بود تا از بین بروم. پرده را توی مشتم چنگ

زدم. هر چه می کرد سزاوارش بودم. این من بودم که این بازی را آغاز کرده بودم. با قدمهای سنگین امدم جلوی ایینه و

به قیافه ی رنگ پریده ام نگاه کردم. زیر لب گفتم: خواهش می کنم مهناز، بگذار کار را تموم کنم. خودت رو نیاز. بگذار

به او بگویم. بگذار!

در حال که بهم خورد یکه ای خوردم و برگشتم. طنین صدایش توی خانه پیچید: کسی خونه نیست؟ پیمان، مهناز، کجایی؟

آمد جلو نگاهی به داخل انداخت و مرا پای تخت دید. دستش را به چهارچوب در تکیه داد و با تعجب گفت: سلام! چی شده؟ قهری با من مهناز؟ اولین باره نیومدی جلوی در بیوسمت. چه کار می کنی اینجا؟

آهسته آمد جلو و مقابلش ایستادم. سعی کردم بخندم ولی نتوانستم!

-سلام! نه امیر قهر نیستم فقط... نمی دونم! یک لحظه هر کار کردم نتونستم جنب بخورم. حالت چطوره؟ خوبی؟

دستم را گرفت و کشید به طرف خودش: آره خوبم. تو چطوری؟ دوباره بی حس شدی؟ هان؟ از اون ناراحتی های زنونه؟ قرص هات رو خوردی؟

-آره.

با شنیدن صدای پیمان هر دو برگشتیم: آخ جون! سلام بابایی!

-سلام پسر خوشگلم! چطوری عزیز بابا؟

-خوبم.

امیر او را بغل زد و از روی زمین بلند کرد: کجا بودی، پس چرا نیومدی در رو واسه بابا باز کنی؟

-توی اتاقم بودم بابایی. داشتم نقاشی می کردم. مدام افتاده بود زیر تخت. داشتم درش می آوردم.

امیر خندید و با دست موهایش را نوازش کرد. پیمان هنوز داشت تند تند حرف می زد و گله می کرد که چرا امیر با

اینکه چند بار بهش قول داده او را به شهر بازی ببرد، به قولش وفا نمی کند؟ اکیر با حوصله به حرفهایش گوش کرد و در

آخر گفت: آخ، ببخشید بابایی تقصیر منه، راست میگی. بگذار بینم امروز چند شنبه است؟ آهان شنبه است. اگر مامان

کار نداشته باشه همین امشب میریم.

چشمهای پیمان از شادی درخشید: امشب بابایی؟ آخ جون!

ولی من زود او دم جلو و گفتم: نه پیمان، نه امشب اصلا نمیشه.

او دوباره پکر شد و شانه هایش افتاد. امیر با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چرا؟

-امیر! تو تازه از سر کار اومدی، خسته ایو بهتره بگذاریم برای یه شب دیگه.

ولی او با سر نفی کرد: نه! اگر به خاطر من میگی که حرفی ندارم! پیمان راست میگه. چند هفته است بد قولی کردم.

بگذار امشب ببرمش. ساعت تازه هفت و نیمه. تا اون جا راهی نیست. یکی دو ساعت دیگه برمی گردیم.

کاش می توانستم منصرفش کنم. چرا پیمان امشب را انتخاب کرده بود؟ امیر همان طور که پیمان را بغل کرده بود بلند

شد و آمد روبه رویم. نگاه زیبایش را به چشمهایم دوخت و با مهربانی گفت: مهمناز تو رو خدا به انزوا عادت نکن.

تازگی ها چقدر تنهایی رو دوست داری؟ نه خونه کسی می ری، نه مهمونی، نه گردش. آخه تو چت شده /

با درماندگی گفتم: امیر... چه جور می بگم؟ تو رو خدا برنامه امشب رو بگذار برای یک فرصت دیگه. قول میدم پیام.

امشب نه! خواهش می کنم!

پیمان رو گذاشت روی زمین و با کنجکاو پرسید: چرا؟ کسی قاره بیاد؟ برنامه ای داری؟

نفس در سینه ام حبس شد. حتی شقیقه هایم می طپید. زیر لب گفتم: نه! برنامه ای ندارم.

-خب؟ پس چی؟

نگاهش متعجب بود. مقابلش با کلافگی قدم زدم. بعد ایستادم. سرم را بالا کردم و با من و من گفتم: ح... حدس اولت

درسته امیر. کسی قراره بیاد.

-کی؟

-...از دوستهای جدیدمه. تازه باهاش آشنا شدم. فقط چند روزه.

-خب، اگر این طوره...

با اینکه متقاعد نشده بود به پیمان گفت: شنیدی بابا؟ مامان میگه امشب مهمون داره. اشکال نداره یک شی دیگه بریم؟
قول می دم همین هفته ببرمت. قول میدم.

پیمان بی میل شانه اش را بالا انداخت و رفت روی مبل نشست. هواپیمای اسباب بازی اش را برداشت و مشغول بازی با آن شد. امیر هنوز روبه رویم بود. سنگینی نگاهش را حس می کردم. نمی توانستم سرم را بالا ببرم و به چشمهایش نگاه کنم. بعد از چند لحظه سکوت گفت: مهنار، من... همیشه فکر می کردم ما آن قدر توی زندگی به هم نزدیکیم که تو همه حرفهات رو به من می زنی. با اینکه نمی خواهم این موضوع توی ذهنم جا بیافته، ولی مطمئنم تو این روزها چیزی رو از من پنهون می کنی. مطمئنم!

و من به سکوت ادامه دادم. امیر حالتی رنجیده داشت. کمی که گذشت گفت:

خیلی خوب، اگر نمی خوای چیزی بگی اصرار نمی کنم. هر طور راحتی.

کنش را انداخت روی مبل و رفت به اتاق خودش. یک قدم به دنبالش دویدم. می خواستم حرف بزنم ولی هرچه کردم دهانم باز نشد. نمی دانستم از کجا شروع کنم؟ چطور حقیقت را بگویم؟ لبهایم را به هم فشردم و آمدم کنار در و نگاهش کردم. پیراهنش را از تن درآورد و انداخت روی تخت و رفت طرف حمام: اوه نه! امیر حالا نه!

یک لحظه لبهایم جنیید و نامش را به زبان آوردم: امیر صبر کن!

او برگشت و نگاهم کرد. حس کردم نفسم پس می رود. هر کاری کردم نتوانستم حرفی بزنم. امیر وقتی دید حرفی نمی زدم، با حالتی معترض نگاهش را از من برداشت و رفت داخل حمام و در را پشت سرش بست. همان جا سرم را به چهارچوب تکیه دادم. خیلی سخت بود خدایا. سخت تر از آنکه فکرش را می کردم. به ساعت نگاه کردم، فقط پنج دقیقه به هشت بود. حس می کردم جای قلب در سینه تنگ و تنگ تر می شود. یعنی نوشین می آمد؟ رفتم به آشپزخانه و پارچ آب را برداشتم و یک لیوان پر سر کشیدم ولی هنوز آن را به زمین نگذاشته بودم که صدای زنگ خانه به هوا بلند شد. لرزه ای اندامم را فرا گرفت. یعنی او بود؟ سراسیمه به طرف ایفون دویدم و گوشی را برداشتم: بله؟

جوابی نیامد. دوباره گفتم: بله؟ بفرمایی لطفاً. کیه؟

این بار صدای آرامی توی گوشی پیچید: م... من نوشین هستم!

خدای من! نگاهم متحیر بود. مثل مسخ شده ها آیفون را زدم و در باز شد. حالا او به حیاط می آمد. برگشتم و به پیمان روی مبل نگاه کردم. هنوز سرگرم بازی با هواپیمایش بود. امیر توی حمام بود و من جلوی در داشتم جان می کردم. کمی طول کشید تا صدای قدمهایش توی راهرو پیچید و ضربه آرامی به در خورد. می دانستم حال نوشین بهتر از من نیست. بالاخره دستگیره را دادم پایین و در را باز کردم. او با قامتی بلند و چهره ای زیباتر از آنچه در هتل دیده بودم و با یک دسته گل زیبا مقابلم ایستاده بود. گونه هایش سرخ بود. معلوم بود توی دلش غوغای گرمی به پاست. می خواستم لبخند بزدم ولی انگار لب هایم را به هم دوخته بودند. آهسته گفتم: سلام، نمی خواستم مزاحم بشم.

مات زده گفتم: سلام. نه نوشین، خوش اومدی!

دسته گل را گرفت به طرفم و با مهربانی مرا به آغوش کشید و بوسه ای صمیمی به گونه ام زد. بوی خوش عطرش توی شامه ام پیچید. وقتی از آغوش هم درآمدیم گفتم: توی حیاط ماشین امیر رو دیدم. خانه است؟

-آره هست بیا تو.

کنار ایستادم و او داخل شد. تعارف کردم بنشیند. گفتم: خواهش می کنم بیا بنشین نوشین. فقط باید چند لحظه منتظر بمونی، چون امیر هیچ چیز نمی دونه. من باید با او حرف بزدم.

پیمان با دیدن ما از روی مبل بلند شد و با خجالت و کنجکاوای نگاهمان کرد. نوشین یک لحظه محو تماشایش شد. ارام رفت به طرفش و جلوی پایش زانو زد. پیمان سلام کرد. نوشین گفتم: سلام عزیزم. تو پسر کوچولوی امیری؟

پیمان مستاصل به من نگاه کرد. با لبخندی لرزان گفتم: جواب خانم رو بده مامان.

سرش را تکان داد و مودبانه گفتم: بله، من پسر بابا امیرم!

نوشین دستش را جلو برد و موهایش را از روی صورتش کنار زد: اگر نمی گفتمی هم می فهمیدم خوشگلم، خیلی شبیه

پدرتی. سمت چیه عزیزم؟

-پیمان.

نوشین تکرار کرد: پیمان.

کمی او را نگاه کرد، بعد گفت: اجازه میدی ببوسمت عزیزم؟

پیمان خجالت کشید و سرش را انداخت پایین. نوشین اران صورتش را جلو برد و گونه پیمان را بوسید. پیمان پس از بوسه نوشین دوید به طرفم و با خجالت پشت دامنم قایم شد. نوشین بلند شد. من گنگ شده بودم! نمی دانستم چی کار کنم. نگاهی گذرا به اتاق امیر انداختم. هنوز بیرون نیومده بود. همان طور که دست پیمان توی دستم بود به نوشین تعارف کردم بنشیند. بعد از حال اوادم بیرون. توی اشپزخانه دسته گل را گذاشتم روی کابینت و جلوی دهانم را گرفتم! دوباره داشتم به تهوع می افتادم. دست خودم نبود. اضطراب داشت دلم را زیر و رو می کرد. به زور لیوانی آب نوشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. چند بار نفس عمیق کشیدم و در یخچال را باز کردم و ظرف میوه را درآوردم. دو لیوان شربت خنک هم درست کردم و برای پذیرایی به حال برگشتم. تمام سعی ام این بود که وقتی روبروی نوشین می ایستم، دستهایم نلرزد. نمی خواستم او ضعفم را ببیند. هر چند من صاحب ان خانه و تمام زندگی امیر بودم ولی باز سایه سنگین او را روی خوشبختی و اسایشم حس می کردم. همین که شربت را تعارف کردم، صدای بسته شدن در از اتاق امیر به گوشم خورد. خدای من! ضعف فلج کننده ای اندامم را گرفت. حس کردم فرو ریختم. با چشم به دنبال پیمان گشتم. توی حال نبود. حدس زدم توی همان اشپزخانه مانده و بیرون نیامده. رو به نوشین گفتم: چند لحظه من رو ببخش. فکر می کنم امیره. باید با او صحبت کنم.

از حال بیرون آمدم و ضربه ای به در زدم. مثل همیشه گفت: بیا تو، بازه!

شوریده و شیدا رفتم تو. امیر حوله را گذاشته بود روی سرش و داشت موهایش را خشک می کرد. وقت را از دست ندادم. امدم کنارش و اهسته صدایش زدم. همان که نگاهش به ایینه بود گفت: بله؟

با دلشوره گفتم: امیر یک دقیقه من رو نگاه کن!

حوله را از سرش برداشت: امیر! خواهش می کنم زودتر لباست رو بپوش. یک نفر بیرون منتظرته!

-منتظر من؟

-آره. منتظر تو. خواهش می کنم بپوش.

پیرهنش را از روی تخت برداشتم و انداختم روی دوشش. دستهایش را از آستینهای پیراهنش درآورد و با تعجب

پرسید: مهناز به خاطر بگو تو چت شده؟ تو که گفتی مهمون امشب از دوستای خودته!

بغض داشت چانه ام را می لرزاند. به سختی خودم را کنترل کردم. دور گردن و یقه اش را مرتب کردم و گفتم: آره. ولی

اون بیشتر از اینکه دوست من باشه آشنای توست.

بعد شروع کردم به بستن دکمه های پیراهنش ولی او یکدفعه دستم را گرفت. محکم ساعدم را گرفت و نگذاشت ادامه

بدهم. قلبم فرو ریخت. چش شده بود؟ سرم را بالا کردم. چشمهایش التهاب غریبی داشت. زیر لب گفت: تو... تو این

عطر رو از کجا آوردی؟

حیرت زده گفتم: چی؟

یکباره دیگر سرش را آورد جلو خوب آغوشم را بویید! نمی دانستم منظورش از این کار چیست؟ دوباره نگاهم کرد.

انگار انقلابی درونش صورت گرفته بود. ناباورانه گفت: نه! خدایا من اشتباه نمی کنم. این بوی اونه! مهناز بگو اون بیرون

کی منتظر منه؟ هان؟

چند لحظه به هم خیره شدیم و همان وقت اشک از چشمانم جاری شد. او بعد از این همه سال بلافاصله عطر او را

شناخت! هیجانش برایم زجر آور بود. شوریده بود و سر از پا نمی شناخت. با دست موهایم را از روی صورتم کنار زد و

گفتک نه مهناز، گریه نکن! فقط بگو دور و بر من چی می گذره؟ هان؟

فقط سه تا دکمه دیگر باقی مونده بود. انها را هم بستم و با بغض گفتم: زنت امیر، زن اولت! اون اینجاست. می خواد تو

رو بینه.

مات و مبهوت نگاهم کرد! می دانتسم در نهایت حیرت است. بازویم را محکم گرفت: تو چی داری میگی؟ زن من؟

خدای من مهناز! از چی حرف می زنی؟

خودم را از سر راهش کنار کشیدم: برو بیرون امیر. نوشین منتظر تته. اون خیلی وقته اینجاست. معطلش نکن.

دیدم سراسیمه دوید به طرف در و از اتاق رفت بیرون و درست همان جا مات و مبهوت خشکش زد! من همان طور که

به دیوار تکیه داده بود سر خوردم روی زمین. دلم می خواست روبه رو شدنشان را ببینم ولی قدرت ایستادن نداشتم.

کارم تمام بود. همان جا نشستم و در اوج درماندگی فقط صدایشان را شنیدم. هیجان زده و ناباور!

-امیر...

-نوشین...

پیشانی ام را تکیه دادم به تخت. نمی خواستم بقیه حرفهایشان را بشنوم. هیچ چیز! حتی یک کلمه!

-نوشین، خدای من! تو؟

-باورم همیشه امیر. به خدا باورم نمی شه! آه امیر... امیر من!

دیگر حال خودم را نفهمیدم. چقدر گذشت؟ چه کار با زندگی ام کرده بودم؟ دنیا جلوی چشمهایم تاریک شد و مرگ را

پیش رویم دیدم. یک لحظه دستهای گرم پیمان دور گردنم حلقه شد. با مهربانی صورتم را بوسید: مامان! مامان جون!

گریه نکن!

او را به آغوش کشیدم: بیا بغلم عزیز مامان.

خودش را توی آغوشم جا کرد و با کنجاوی پرسید: مامانی اون خانومه کیه؟ بابا بغلش کرده بود. همش می گفت

عزیزم، عزیزم.

لبهایم را روی هم فشردم. توی دلم گفتم: پیمان ادامه نده. خواهش می کنم ادامه نده!

بلند شدم و خواستم بروم بیرون که یک لحظه صدای امیر بلند و واضح به گوشم خورد: نوشین! نوشین صبر کن.

خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم نرو! من باید باهات حرف بزنم. نوشین!

ولی او نایستاد. با عجله رفت سمت در. صدای هق هقش را از همان فاصله هم می‌شنیدم. به پیمان گفتم: ماما جون یه

دقیقه همون جا بمون و بیرون نیاف خب؟

هاج و واج سرش را تکان داد. از اتاق امدم بیرون. در حال باز بود. نوشین رفته بود توی راهرو و امیر به دنبالش.

صدایش از پشت در می‌آمد: کجا میری دختر؟ بعد از این همه سال که برگشتی، نمی‌خوای چند کلمه باهام حرف بزنی؟

نوشین به خاطر خدا، من یک دنیا حرف باهات دارم. خواهش می‌کنم چند لحظه بمون. بمون یا صبر کن باهات پیام. این

طوری من دیوونه می‌شم. خواهش می‌کنم نرو!

وای، یخ کردم! این امیر بود که داشت این طور التماس می‌کرد! نمی‌دانستم چه کنم؟ حاج و واج سرچایم مانده بودم و

بهت زده گوش می‌کردم. نوشین با گریه گفت: نه امیر، من نمی‌تونم بمونم. خیلی متاسفم. من نمی‌خوام زندگی

خوشبخت تو رو به هم بزنم. همین چند لحظه برای تمام سالهای انتظار من بس بود، بیشتر از این من هم دیوونه میشم.

زنت خیلی خانمه. من نمی‌خوام آزارش بدم، برو تو امیر. خوشحالم که دیدمت. برو تو!

بالاخره شهامت به خرج دادم و رفتم بیرون. امیر رنگ به چهره نداشت. نوشین بازویش را از دست او کشید و همان طور

که هق و هق می‌گریست از پله‌ها سرازیر شد. و دوان دوان از حیاط رفت بیرون. امیر سرگشته و حیران به دیوار تکیه

زد. من ساکت سر جایم مانده بودم. بیشتر از هر وقت دیگری احساس غربت می‌کردم. انگار میان من و او فرسنگ‌ها

فاصله افتاده بود.

چند لحظه بعد آرام برگشت و با ناباوری نگاهم کرد. اشک از چشمانم غمگینم روان بود. تکیه‌اش را از دیوار برداشت و

ویران و درمانده آمد طرفم. برق‌اتش عشق سوزان در سوسوی نگاه بهت زده‌اش موج می‌زد. چیزی که من طاقتش را

نداشتم. سرم را با بغض انداختم پایین. او با اهنگی مرتعش گفت: مهناز... به خدا من نمی‌دونم چی باید بگم؟ باور کن

من... من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. من تا حالا به عیر از تو به هیچ زن دیگه ای دست نزدم. باور کن راست میگم!

آرام گفتم: می دونم امیر، من هیچ وقت این فکر رو در موردت نکردم. تو خیلی وقته نوشین رو ندیدی.

-آه حدایا، دارم دیوونه میشم. مهناز تو رو خدا یک دقیقه سرت رو بگیر بالا و نگاهم کن. بگو کی با تو حرف زده؟ کی

گفته نوشین زن من بوده؟ تو اون رو از کجا می شناسی؟ از کجا پیداش کردی؟

به سختی سرم را گرفتم بالا: کسی به من چیزی نگفته امیر، خودم فهمیدم. خیلی اتفاقی... شب سالگرد ازدواجمون

حرفهای حاج خانم و خاله ات رو در موردت شنیدم. حاج خانم خدا رو شکر می کرد که زندگی ات روبه راهه. می گفت

خیلی دعا کرده دست از سر دختری که دوستش داشتی برداری. من همه حرفهاشون رو گوش کردم ولی چیزی

دستگیرم نشد. اون شب تا خود صبح جون کندم و گریه کردم. نمی دونتسم چی کار کنم؟ حرفهاشون رو در موردت

باور نمی کردم. می دونستم اگر برم با اون ها حرف بزنم، راستش رو نمیگن. خودتم که چیزی نمی گفتی. این بود که

رفتم سراغ وسایلت. من دلم می خوسات همه چیز رو بفهمم. امیر من رو ببخش. من رفتم خونه پدرت و اتاق زمان

مجردی ات رو گشتم. دفتر خاطرات تو رو پیدا کردم. من تما اون دفتر رو خوندم و همه چی رو فهمیدم. فهمیدم چقدر

عاشق اون دختر بودی و اصلا دلت نمی خواسته با من ازدواج کنی. غصه من غصه گذشته ات نبود امیر! می خواستم بدونم

حالا چی؟ هنوز هم دوستش داری؟ من گشتم و پیداش کردم بعد آدرس خونه رو دادم تا بیاد تو رو ببینه اما هیچ فکر

نمی کردم این طوری به اون التماس کنی. امیر تو هنوز هم... هنوز هم؟...

بغض اجازه نداد حرفم را تمام کنم. اشک مثل باران از چشمم می بارید. او با مهربانی سرم را به آغوش کشید و به سینه

اش فشرد و روی موهایم بوسه زد. دستم را دور کمرش انداختم و چون پیچکی وجود نازنینش رو دربرگفتم. آرام زیر

گوشم گفتم: ولی من دوستت دارم مهناز، همیشه دوستت داشتم. تو چشم و چراغ خونه من هستی.

-می دونم... ولی نوشین رو هم دوست داری. اگر بگی نه، باور نمی کنم. تو بعد از این همه سال بلافاصله عطر اون رو

شناختی. نمی تونی نگاه شیدات رو از من پنهون کنی. امیر اولین باره دارم می بینم می لرزی!

هر دو دستش را لای موهایم برد و به نرمی پیشانی ام را بوسید: ولی این ارتباطی به عشق من و تو نداره. تو مادر بچه منی. من به اندازه همه دنیا می خواهمت.

آثار عجز در نگاه زیبایش پیدا بود. خیره در چهره ام گفت: آخه چرا این کار رو کردی؟ تو زندگی من رو به هم ریختب. حالا من باید چه کتر کنم؟ مهناز من هیچ وقت توی زندگی به تو دروغ نگفتم.

به تلخی گفتم: این بارم راست بگو، حقیقت رو بگو. واقعا نمی خواستی یک بار دیگه ببینیش؟
چرا... می خواستم.

اشک روی صورتش می لغزید: خیلی دلم می خواست. خیلی پیش خدا برای اینکه یک بار دیگه شانس دیدنش رو بهم التماس کردم. من دوستش داشتم، ولی باور کن توی تمام لحظه های تنهاییم خودمو بابت این احساس سرزنش کردم. با خودم می جنگیدم. به خاطر اینکه دلم نمی خواست هیچ وقت توی زندگی به تو خیانت کنم. نمی خواستم حتی توی فکر و خیالم به زنی جز تو فکر کنم اما حالا... مهناز دیگه نمی تونم بی تفاوت بمونم. اون اینجا بود! جلوی چشمهای من! من لمسش کردم! دستش رو گرفتم! مثل گذشته ها، تو رو خدا بگو تو چطور اون رو پیدا کردی؟ چرا چیزی به من نگفتی؟ چرا همه چیز رو از من پنهان کردی؟ چرا این همه

وقت خودت رو شکنجه کردی؟ آخه چرا؟»

-نمی تونستم چیزی بگم... نمی دونستم به نتیجه می رسم یا نه؟ پیدا کردن اون دختر کار خیلی سختی بود. امیر من کامبیز رو دیدم! جلوی چشمهام قیافه ی لعنتی اش رو دیدم. من رفتم اون محله ای که قبلاً نوشین رو دیده بودی و ازش خاطره داشتی، همه اون گذشته رو تجربه کردم، همه ی اون آدمها رو دیدم و موفق شرم ردش رو پیدا کنم. نوشین حالا توی تهران زندگی نمی کنه، برگشته شیراز، اون حالا زندگی خوبی داره. تودیکه نباید نگرانش باشی.

-تو کامبیز رو دیدی؟

شانه ام را محکم گرفت و پرسید: «کجا اون رو دیدی؟ نوشین چرا برگشته شیراز؟ هنوزم هم باهاش رابطه داره؟»

-نه خودش می گفت نزدیک یک ساله با او کار نمی کنه.

شانه ام را رها کرد و با کلافگی دستش را لای موهایش بدر. انگار داشت با خودش حرف میزد: «من باید بازم او رو ببینم و باهاش حرف بزنم!»

دوباره آمد به طرفم: «مهناز اون کجاست؟» با صدای بلند گفت: «کجای این دنیاس که فقط من نمی تونم پیداش کنم؟ بگو، کجا رفت؟ من باید برم دنبالش. من باید باهاش حرف بزنم. بگو، خواهش می کنم.»

یک قدم گذاشتم به عقب و با بهت نگاهش کردم. حال غریبش برام تازگی داشت. او می خواست برود! با بی قراری به سمت من آمد ورد اشکهایم را پاک کرد. انگار باران رحمت برکویری تشنه می بارید. آرام زیر گوشم گفت: «تو چی کار کردی عزیزم؟ چی کارکردی؟ به خدا من هیچ وقت نمی خواستم این طوری بشه. هیچ وقت فکر نمی کردم یک روزی تو نوشین رو برام پیدا کنی! نه، دارم دیوونه میشم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم. من نامرد نیستم مهناز. به خدا من زندگی ام رو با تو دوست دارم ولی باید او رو ببینم و باهاش حرف بزنم. من باید برم دنبالش. اگه جاش رو می دونی بهم بگو. میرم و زود برمی گردم. من هیچ وقت تنهات نمی گذارم. هیچ وقت.»

چانه ام را آورد بالا و خیره به صورتم، منتظر جواب شد. صدا از گلویم در نمی آمد.

امیر فقط درعرض چند دقیقه زیر و رو شده بود. این همه شوریدگی اش برام زجرآور بود. او می خواست برود. داشت التماس می کرد جای نوشین را بگویم. خدایا چه کار نی توانستم بکنم؟ لبهای لرزانم درجواب چشمهای منتظرش به سختی ازهم باز شد: «تو... توی خیابان فرشته جلوی در بانک هتل واضحه. شماره اتاقش رو نمی دونم.»

با کمی مکث شانه ام را رها کرد و با عجله رفت و سوئیچ ماشینش را برداشت. پشت سرش آمدم به داخل. کتش را از روی مبل برداشت و پوشید. پیمان یک لحظه صدایش زدک «بابا جون، کجا داری میری؟»

امیر رفت به طرفش و جلوی ززانو زد: «جایی نمیرم بابایی، زود برمی گردم. مواظب مامان باش، خب؟»

-باشه.

-آفرین پسر گلم.

اورا بوسید و بلند شد. وقتی مقابلم ایستاد، داشتم از فرط ضعف از حال می رفتم. دستم را گرفت و نگاهم کرد: «به خاطر همه چیز متشکرم، مهناز تو زندگی من رو کامل کردی. تو گمشده ی من رو بعد از این همه سال به من برگردوندی. دوستت دارم، به خدا دوستت دارم.»

بوسه ی نرمش که روی لبم لغزید اشکم بیشتر شد. اگر واقعاً دوستم داشت پس چرا داشت می رفت؟ وقتی حلقه ی دستش از دور بازوم رها شد دیگر نایستادم. دویدم به طرف اتاق و از جعبه ی دستمال کاغذی بالای تخت مشتی بیرون کشیدم. همه ی آنها برای زدودن سیل اشک از صورتم کافی نبود. صدای بسته شدن درها مثل ضربه ی پتک بر سرم فرود آمد. او رفت! خدایا، هنوز داغ بوسه اش روی لبم گرم بود. همان جا کنار دیوار سر خوردم روی زمین و ماتم زده، زانویم را به بغل کشیدم. می دانستم از حالا به باید به خلوت این خانه ی سوت و کور عادت کنم. به نیود او وجای خالی اش عادت کنم. امیر امشب رفت. هرگز مطمئن نبودم این آخرین شبش باشد. او از نوشین دل نمی کند. محال است! آنها تازه به هم رسیده اند. چشمهای آن دختر چه نگاه ملتسمی داشت. من کجا بودم وقتی آن طور با دلباختگی کنار امیر قدم برمی داشت؟ وقتی امیر حلقه به دستش انداخت، وقتی عقدش کرد؟ وقتی برای شب ازدواجشان نقشه می کشید؟ وقتی به خاطر او آن طور رودر روی خانواده اش ایستاد؟ من چطور می توانم مانع طپیدن قلبهایشان بشوم؟ امیر چقدر شیدا بود! داشت به او التماس می کرد بماند. بماند یا با او برود! حالا حتماً کلی حرف برای گفتن به هم دارند. وای خدا، به من رحم کن! اگر او را از من بگیرد چطور؟ اگر امیر بخواهد به شیراز برود و با او بماند من چه کنم؟ با زندگی از دست رفته ام، با تنهایی ام در این خانه چه کنم؟ نه، من می میرم. هرگز نمی توانم این وضع را تحمل کنم. خدایا کمکم کن، هرگز نمی توانم!

صدای تیک تیک ساعت سکوت تلخ اتاق را درهم می شکند. نگاهم در تاریک و روشن اتاق به عکس ازدواجمان خیره مانده. امیر هنوز برنگشته و من بیدار و منتظر، ساعتها چشم به راهش نشسته ام. نمی دانم کجاست؟ چرا بر نمی گردد؟

چیزی نمانده سپیده ی صبح سربزند.

از پای تخت بلند شدم و آمدم پشت پنجره. پیمان را همان سرشب خوابانده بودم و خودم درامتداد آن شب دلگیر، ثانیه ها را می شمردم. چند بار وسوسه شدم با موبایلش تماس بگیرم ولی هر بار منصرف شدم. اگر فقط می دانستم کجاست آرام می گرفتم، چون بعید می دانستم تا آن وقت صبح درهتل مانده بود. هرگز نمی توانستم چشم روی هم بگذارم.

یک ساعت بعد بالاخره صدای آرام چرخیدن کلید توی قفل به گوشم خورد. با تشویش از جا پریدم و به بیرون چشم دوختم. صدای بسته شدن درکه آمد، مطمئن شدم خودش است. امیر آباژور توی حال را روشن کرد. سایه اش درست تا پای تخت امتداد یافت و چند لحظه بعد تصویر خودش درقاب چشمهای منتظرم نقش بست. آرام سلام کردم. همان جا چند لحظه نگاهم کرد، بعد آمد جلو وکتش را انداخت روی تخت. برخلاف انتظارم غمگین بود و شانه هایش فرو افتاده.

نیرخش رابه طرفم برگرداند و آرام پرسید: «هنوز نخوابیدی؟»

نشستم: «نه... خوابم نمی اومد. وقتی آدم چشم به راهه، چطوری می تونه بخوابه؟»

ایستاد و به دیوار تکیه زد. پرسیدم: «کجا بودی؟»

چند لحظه طول کشید تا عکس العمل نشان دهد. چشمهای غمگینش خودشان را از زیر پلکها بیرون کشیدند و نگاهم

کردند: «توی خیابون!»

بلند شدم: «خیابون برای چی؟ تنها بودی؟ نرفتی دنبال نوشین؟»

چرا رفتم... تا همین حالا با هم بودیم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. من بهت زده به دنبالش رفتم. توی دستشویی صورتش را گرفت زیر شیرآب. هیچ

وقت این طور نا آرام ندیده بودمش. نمی دانستم از نوشین چه شنیده. بیرون که آمد بدون هیچ حرفی رفت به اتاقش

ونشست پشت میز و سرش را میان دستهایش گرفت. بی قرار بودم. دلم می خواست بپرسم چی شد؟ ولی همین که

دهان گشودم او سرش را بالا کرد و با حال غریبی گفت: «خواهش می کنم مهنازا! می خوام تنها باشم! لطفاً چیزی

نپرس!»

دهانم همان طور باز ماند!

-ولی امیر!... ساعت چهار صبحه. نمی خوامی بخوابی؟

-نه نمی خوام. خوابم نیامد.

-امیر تو حالت خوبه؟

-آره خوبم، فقط دلم می خواد تنها باشم. تو برو بخواب مهناز. از سرشب تا حالا بیداری. خواهش می کنم برو کمی

استراحت کن. خواهش می کنم!

قلبم گرفت. هیچ وقت سابقه نداشت این طور تقاضایم را رد کند. بدنم گر گرفته بود. مغموم از جلوی چشمهایش کنار

رفتم و آرام روی مبل نشستم. دیدم بلند شد و دراتاقش را بست! چند لحظه به دراتاق خیره ماندم، بعد همان جا وارفتم و

بغضم شکست. جلوی دهانم را محکم گرفتم. نمی خواستم صدای هق هقم را بشنود. من امیر را ازدست دادم. کاش می

دانستم از آن دختر چه شنیده، چرا آن قدر به هم ریخته است؟ نوشین که حالا زندگی خوبی دارد. پس او چرا خوشحال

نیست؟!

آفتاب یواش یواش بالا آمد، اما امیر پیش من نیامد. تمام شب را بیدار ماندم و پشت در انتظار کشیدم اما بی فایده بود.

ساعت هفت صبح را نشان می داد. رفتم به آشپزخانه و زیر کتری را روشن کردم و مشغول درست کردن صبحانه شدم.

وقتی میز را چیدم، خواستم به بهانه ای بروم و صدایش کنم اما درکمال تعجب دیدم که او آماده رفتن به شرکت

است. همان جا خشکم زد! سوئیچ و کفش را برداشت و رفت به طرف در. به سختی دهان گشودم: «امیر صبحانه حاضره!

کجا داری میری؟»

برگشت و نگاهم کرد. بیش از آنچه فکر می کردم غمگین بود. دلم می خواست فریاد بکشم. آن مرد همه چیز من بود.

طاقت رفتار سردش را نداشتم. طاقت اینکه به خاطر دختر دیگری این طور عزا بگیرد نداشتم اما او با چند جمله ویرانم

کردونماند: «معذرت می خوام مهناز، میل ندارم، می خوام برم، مواظب خودت باش.»»

وقتی در پشت سرش بسته شد، انگار سیلی خوردم. نمی دانستم چه کنم. از فرط عجز با مشت به تصویر خودم در آئینه کوبیدم. آئینه ریز ریز روی زمین پاشید و خون کف دستم را پرکرد. لعنت به من، همه اش حاصل حماقت خودم بود. امیر هنوز آن دختر را می خواهد! به خاطر او تمام شب خودش را توی اتاق حبس کرد! تنهایی و فکر کردن به او را به صحبت با من ترجیح داد! «اوه خدایا... امیر، با من غریبه نشو، من خیلی دوستت دارم. من بدون تو می میرم. من تو رو این جوری نمی خوام. این طور به هم ریخته، این قدر شوریده». نمی دانستم چه کنم، پایم پیش نمی رفت به بیمارستان بروم ولی طاقت ماندن در خانه و انتظار کشیدن را هم نداشتم.

ظهر با شرکنتش تماس گرفتم. می خواستم با او حرف بزنم. از منشی اش خواستم چند لحظه وصل کند به اتاقش ولی او گفت امیر امروز به هیچ تلفنی جواب نداده. هیچ کس را هم به اتاقش راه نداده. با خشم گفتم: «خانم شما کاری نداشته باش. من زنشم! وصل کن می خوام با او حرف بزنم!»!

دختر بیچاره از طرز حرف زدنم جا خورد و گفت: «باشه». پشت خط داشتم آتش می گرفتم. عاقبت صدای آرام و افسرده اش توی گوشی پیچید: «ن جانم عزیزم؟»»

زبان چسبید به کتم. امیر آرام پرسید: «چی شده مهناز؟ چرا حرف نمی زنی؟»:

به زحمت لبهایم را جنباندم: «امیر... حالت خوبه؟ چرا تلفن هات رو جواب

نمیدی؟

-حوصله ندارم؟

-آخه چرا؟

چرا؟! به تو هم باید توضیح بدم؟ ولم کن مهناز، تو که همه چیز رو می دونی. دیگه چی بهت بگم؟

-بگو چرا این قدر به هم ریخته ای؟ وشین رفته یا هنوز تهرانه؟

-نه، رفت! صبح زود برگشت و من هر چی التماس کردم بمونه قبول نکرد.

دستم به لرزه افتاد: آخه چرا بهش التماس کردی؟ مگه تو زن نداری؟ مگه زنت رو دوست نداری؟ تو یه زمانی او رو دوست داشتی امیر. حالا چی؟

جوابم رو نداد! در عوض گوشی را محکم کوبید و تلفن را قطع کرد. خدای من! هرگز فکر این کابوس رو نمی کردم! شب که دیرتر از همیشه به خانه آمد، صبرم تمام شده بود و من تا آن وقت گرسنه مانده بودم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود. از صبح داشتم دق می کردم. دلم خوش بود که وقتی برگردد رفتارش تا حدی عادی شده باشد، ولی او با افسردگی گفت شام نمی خورد. خواست برود به اتاقش که فریاد کشیدم: چرا؟ چی شده؟ کشتی هات غرق شده؟ برای چی این کارها رو می کنی؟ امیر باورم نمی شه، تو اصلا انگار من رو نمی بینی؟ این بود نتیجه این همه زمزمه عاشقانه زیر گوشم؟ من این جور چشم و چراغ خونه ات هستم؟ تو با دیدن اون دختره، پاک همه چیز را فراموش کردی. هیچ وقت نمی دونستم زدگی من و تو تا این حد سست و بی پایه است. تمومش کن امیر! بگو چی می خوای؟ اون که رفته، دیگه تهران نیست. تو بهانه چی رو می گیری؟

ایستاد و به در تکیه زد. چشمهایش بی قرار بود. آهسته نجوا کرد: من می خوام برای چند روز برم شیراز.

دستم را گرفتم به دیوار که نیفتم. صدایش چندبار توی گوشم تکرار شد! ناباورانه گفتم: چی؟

با کلافگی قدم زد: گفتم که... من می خوام برای چند روز برم شیراز. باید برم دنبال نوشین.

-وای! چی می شنوم امیر؟

دیگه توان ایستادن نداشتم. روی صندلی وا رفتم. امد جلویم ایستاد و بعد از کمی مکث گفت: مهناز تو نباید این کار رو می کردی. من که با سرنوشتم کنار آمده بودم، تو نباید گذشته رو برام زنده می کردی. من نمی تونم این دختر رو رها کنم به امان خدا. اون احتیاج به کمک داره. تو حتما می دونی صد میلیون پول اون کامبیز رو از حسابش کشیده بیرون. من براش نگرانم. دیوونگی بزرگی کرده!

زبانم یاری نمی کرد سوالی که داشت خفه ام می کرد پیرسم! به سختی جان کندن این چند گلمه را به زبان آوردم: می...

می خواهی بری شیراز چیکار؟ می خوام بگیریش؟

سکوت سنگینی میانمان حکمفرما شد! او جوابی نداد. نگه داشتن بغض کشنده ام سخت بود. اشک بی اختیار از چشمم

سرازیر شد و روی گونه ام لغزید. دوباره پرسیدم: آره؟ می خوام بگیریش؟

نشست جلوی پاهام. با محبت به گونه ام دست کشید و اشکهایم را زدود: من زندگی ام رو با تو دوست دارم مهناز. تو

بچه ام رو، خانه ام رو ریال خاطرهمام با تو رو، همه رو دوست دارم. من نمی خوام شما رو از دست بدم.

با لبهای ارزان گفتم: می دونم... ولی دوست نداری نوشین رو هم از دست بدی. تو هنوز هم اون رو دوست داری. آره؟

در اوج ناباوری سرش را گذاشت روی دامنم و با صدای بلند گریست! دلم تاب چنان گریه ای را نداشت. شانه هایش

داشت از حق هق تکان می خورد. قلبم گرفت. نمی دانتسم برای کی اینطور می گرید؟ برای خودش، من یا نوشین؟ با

یک دنیا نیاز موهایش را نوازش کردم: امیر خواهش می کنم گریه نکن.

صورتش را نمی دیدم. فقط صدای لرزانش را در میان گریه شنیدم: مهناز به خدا من شرمنده ات هستم. روم همیشه

نگاهت کنم. آخ! کاش حامله نبود! دلم نمی خواست این همه اذیتت کنم! مهناز تو نباید این کار رو با من می کردی.

من دیگه من می تونم مثل سابق زندگی کنم. فکر نوشین یک لحظه رهام نمی کنه. من... من... نمی تونم نسبت به اون بی

تفاوت باشم.

جریانی مثل برق از تنم گذشت و آتشم زد! بالاخره حرف آخر را زد. سرش را بالا گرفت و با چشمان اشکبار نگاهم

کرد. آه، من اشک هایش را دوست نداشتم. او داشت برای ان دختر گریه ی رکد. کاری که هیچ وقت در زندگی با من

نکرده بود. هیچ وقت این همه احساس رو در او ندیده بودم. وقتی دستم را گرفت مثل تنور داغ بود. شوریده و به هم

ریخته گفت: من باید برای در افتادن با کامبیز، با نوشین رابطه قانونی داشته باشم. من باید انتقامم رو ازش بگیرم. من

اون مردک را نابود می کنم.

حرفهایش تنم را لرزاند. با التماس گفتم: نه امیر، خواهش می‌کنم! دور کامییز رو خط بکش. نگذار به غلط کردن بیافتم. تو رو خدا فراموشش کن. اگر تو بری، من میمیرم. جواب خانواده ات رو چی بدم؟ جواب مامان و محمود رو چی بدم؟ جواب پیمان رو چی؟ هان؟

-جواب همه شون با من. برای من فقط تو مهمی.

-توقع داری چه کار کنم؟ نه امیر، از من نخواه که پیام محضر رضایت بدم نوشین رو عقد کنی. من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

داشتم خفه می‌شدم! با ناراحتی سرش را تکان داد و بلند شد: نمی‌دونم... فعلاً فقط باید برم. مهناز تو می‌تونی برای چند روز، فقط برای چند روز نبودن من رو تحمل کنی؟ قول میدم تا آخر هفته برگردم. قول میدم.

نه! باور نمی‌کردم او این حرفها را می‌زند! نمی‌توانستم قبول کنم اینطور برای زن دیگری نگران باشد و بخواهد مرا تنها بگذارد. خدایا یعنی بعد از این نوبت من بود که بیچارگی بکشم؟ تکلیف پیمان چی می‌شد؟ بچه توی راهم؟ زندگی ام؟ آه کاش نرود. کاش می‌شد منصرف شود ولی او واقعاً مصمم بود. رفت به طرف بوفه و از توی کشو تمام تراول چکهایش را برداشت و گذاشت داخل کیفش. لباسش را عوض کرد و سویچ ماشینش را برداشت. من بهت زده نگاهش می‌کردم. قبل از ترک خانه چند لحظه به اتاق پیمان رفت و پسرش را در خواب بوسید. بعد آمد به طرفم. خواست دستم را بگیرد ولی من ناخواسته دستش را پس زدم. دویدم به طرف اتاق و با گریه افتادم روی تخت. صدایش هنوز مهربان بود ولی من دیگر محبتش را باور نداشتم: مهناز تو رو خدا گریه نکن. فقط برای چند روز، قول میدم زود برگردم.

برای اولین بار داد کشیدم: توقع داری چی بهت یگم؟ خیلی خوب برو. من که نمی‌تونم به زور نگره ات دارم. برو هر کاری دلت می‌خواد بکن. برو بگذار به درد خودم بمیرم! برو!

ولی نه! آرزو می‌کردم نرود! کاش می‌شد بماند! کاش همان محبت ظاهری را به پایم می‌ریخت و تنها می‌گذاشت

ولی صدای بسته شدن در کار را تمام کرد. او رفت!

با ی دنیا درد خزیدم توی بستر و دستم را گذاشتم روی چشم. سرم را د ربالش فرو بردم و با خاموش کردن آباژور حق و حق گریستم. اشک مثل باران از لای پلکهای بسته ام می لغزید و تا ریشه موهایم امتداد می یافت. کاش بود کسی که در این شب غریب دلداری ام می داد. کاش می توانستم ای زجر و عذاب را از خود برانم. خواب، تنها چیزی بود که می توانست تسکینم بدهد ولی مگر می شد؟ گریا امانم نمی داد. اوه خدایا! من با زندگی ام چه کار کردم؟ باور نمی کنم خدایا! هیچ کدام از این اتفاقات را باور نمی کنم! هر گز تحمل شب های متوالی، دوری از او را ندارم. من زیر بار تحمل این غم خرد می شوم. کمک کن خدایا! کمک کن.

فصل سیزده

روشنایی تیز آفتاب توی اتاق نور می پاشد. صبح با همه وسعتش آسمان را فرا گرفته و همه جا روشن شده استو مدتی است دارم بی هدف، گیج و با نگاهش مبهم توی اتاق پرسه می زنم. نمی دانم چه کار کنم؟ کجا بروم؟ چطور زندگی را دنبال کنم؟ بدون امیر، بدون او من هیچم.

کنار پنجره، شانه ام را به دیوار تکیه می دهم و به بیرون زل می زنم. هر روز این ساعت، من و او و پیمان سر میز، صبحانه می خوردیم. چه لذتی می بردم وقتی صبح ها با نوازش بیدارم می کرد. گاهی برای اینکه نازم را بیشتر بکشد، خودم را به خواب می زدم ولی او دستم را می خواند. مثل خودم که بعضی وقتها اذیتش می کردم، پر بالش را برمی داشت و می کشید روی لبم. می دانست طاقتش را ندارم ان وقت من می زدم زیر خنده و چشمهایم را باز مب کردم. دست می انداختم دور گردنش و بوسه بارانش می کردم. ولی حالا دارم لحظه هایم را با شرنگ مرگ تاخت می زنم. مثل جان کردن می ماند خدایا. به سختی مرگ.

نگاه سنگینم را برای عزارمین بار ساعت را می کاود. تازه ده صبح است. تکیه ام را از پنجره برمی دارم و از اتاق بیرون می آیم. هنوز پیمان را بیدار نکرده ام. دلم نمی خواهد امروز به مهد برود. می خواهم حالا که امیر نیست او کنارم بماند.

در اتاقش را باز می‌کنم و می‌روم تو، بالای سرش می‌ایستم، خرس سفید بزرگش را توی بغلش گرفته و معصومانه خوابیده است. آرام در کنارش می‌نشینم و موهای نرمش را از صورتش کنار می‌زنم. چقدر دوستش دارم. توی فکر می‌پرسم: بچه دوم را چطور؟ با او چطور کنار می‌آیم؟ دختر است یا پسر؟ فقط هفت ماه دیگر دوباره مادر می‌شوم. باز بچه من و امیر! آه امیر....

ساعت چند به شیراز می‌رسد؟ کاش می‌دانستم. باید به هتل زنگ بزنم و بینم نوشین کی اتاقش را تحویل داده؟ نه، شاید بهتر باشد خودم به امیر زنگ بزنم. ولی نه، این کار را نمی‌کنم. نمی‌خواهم مدام خودم را به یادش بیاورم. اگر مرا دوست داشت، نمی‌رفت. با شنیدن صدای زنگ رشته افکارم درهم ریخت. این وقت صبح کی بود؟ پیمان از شنیدن صدای زنگ چشم گشود و با تعجب به بالای سرش نگاه کرد و خواب آلود گفت: سلام مامانی. خم شدم و گونه اش را بوسیدم: سلام، پاشو عزیزم صبح شده.

از اتاق آمدم بیرون و رفتم سمت در: کیه؟

-مهناز جان؟ خونه ای مادر؟ پروانه هستم.

آه پروانه خانم، خدمتکار خانه ام بود. اصلا انتظار او را نداشتم. فکر می‌کردم دیگر نمی‌خواهد به خانه من بیاید. مدت‌ها بود خبری ازش نداشتم. پشت در دستم به سمت دستگیره نمی‌رفت. نمی‌دانستم چه کار کنم؟ عاقبت بعد از کمی مکث در را باز کردم.

-سلام پروانه خانم!

-سلام خانم دکتر! چه خوب خونه ای مادر! همش نگران بودم مبادا نباشی بمونم پشت در.

-نه خونه ام. حالتون چطوره؟

-آره شکر خدا خوبم. گچ پام رو همین چند روز پیش باز کردم. گفتم پیام سری بهت بزنم. راستش رو بخوای پسر

دیگه نمی‌ذاره کار کنم. تازگی ها شغل خوبی پیدا کرده، می‌گه نباید دیگه برم سر کار. ولی با این حال اومدم. گفتم فقط

خونه خانم دکتر میرم چون مثل دخترم دوشش دارم. عزیز خانم هم که دیشب بهم زنگ زد، دیگه صلاح ندونستم تنهات بگذارم.

-عزیز؟ مادر من؟ از سوئد؟

-آره... دیشب زنگ زده بود خونه، کلی سفارش کرد پیام بهت زنگ بزنم و مثل سابق کمکت کنم. آخه به سلامتی گفت حامله شدی. خیلی ذوق داشت. اینو که شنیدم واجب دونستم پیام.

-خب... خیلی ممنون. بفرمایید تو، طف کردید.

آمد تو و چادرش را از سرش برداشت. پیمان با همان خرس سفیدش آمده بود جلوی در اتاق ایستاده بود. طفلکم هنوز همان حالت مات زده شب قبل را داشت. او تمام آنچه من شهادت دیدنش را نداشتم دیده بود و من نگران بودم مبادا بچگی کند و موضوع را پیش خانواده امیر به زبان بیاورد. فقط کافی اشاره کوچکی بکند تا همه چیز لو برود و جنجال تازه ای در زندگی ام درست شود. رفتم به طرفش و آرام پرسیدم: گرسنه ای مامان؟

با تکان سر گفت: آره.

پیشانی اش را بوسیدم و دستش را گرفتم: خیلی خوب. الان صبحانه ات رو میارم. برو صورتت رو بشوی.

ولی او نرفت. هنوز همان جا ایستاده بود. پرسیدمک پس چرا نمیری عزیزم؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: ساعت دهه مامانی؟

نشستم جلوی پایش: آره، زنگ زدم به خانمتون گفتم امروز نیایی مهد. نگران نباش.

-ولی من می خواستم برم! می خواستم با بابا برم! خودش قول داده بود امروز من رو ببره.

-مامان جون بابا دیشب رفت مسافرت، کاری داشت که نمی تونست منتظر بمونه تو بیدار شی.

بغض کرد و با بهانه اخمهایش را درهم کشید. با محبت گفتم: ناراحت نشو دیگه مامان، خب یه روز دیگه می بردت.

خرسش را روی زمین انداخت و گفت: نمی خوام! بابا دیگه من رو دوست نداره!

-نه مامان جون این حرف رو نزن! بابا خیلی دوستت داره!

-پس چرا من رو نبرده؟

-گفتم که پسر، کار داشت. مگه اون دفعه که قول داده بود نبرد؟

قهر کرد و جوابم رو نداد. خرسش را از روی زمین برداشتم و گفتم: مامان جون پسر خوبی باش، بابا قبل از اینکه بره اومد اتاقت، صورتت رو بوسید و گفت وقتی برگرده واسه تو یه عالمه کادو میاره.

-راست میگی؟

-آره عزیزم، راست میگم. حالا بدو برو صورتت رو بشوری تا به بابا بگم چقدر پسر خوبی بودی و اصلا اذیت نکردی.

این بار آرام شد و بدون حرف دیگری رفت. پروانه خانم جلوی در اشپزخانه داشت داخل را نگاه می کرد. جدا شرمنده بودم. یک خروار ظرف نشسته توی ظرفشویی تلمبار شده بود و هیچ چیزی سر جایش نبود. اگر مامان بود حتما سرزنشم می کرد. ول او همیشه ساکت بود و کار کی کرد.

وقتی پیمان صبحانه اش را گذاشتم وی میز. پروانه خانم پیشبند را بست و مشغول شستن شد. من تمام فکرم پیش امیر بود. همان طور نشسته به نقطه ای زل زده بودم. دیوانه این بودم که بدانم کی به شیراز می رسد؟ با من تماس می گیرد

یا نه؟ بی اختیار برگشتم پروانه خانم و صدایش زدم. او همان طور که مشغول شستن بود جواب داد: جانم؟

-پروانه خانم! یادمه یکبار گفتی اهل کرمانشاهی. توی شیراز چطور؟ دوست و آشنایی، فامیلی، چیزی توی شیراز

نداری؟

-چرا مادر، دارم. عروس خواهرم شیرازیه. قبلا که بهت گفته بودم، یادت نمیاد؟

-نه... خب... خب اون موقع اصلا برام مهم نبود. ولی جالا... میشه لطفا بگی از تهران تا شیراز چند ساعت راهه؟

-با اتوبوس که من می دونم، یک روز کامل طول میکشه.

-یک روز کامل؟ یعنی دوازده ساعت؟

-آره مادر، شاید هم بیشتر. من از وقتی خواهرم عروس آورده تا حالا دو مرتبه رفتم شیرازو شب که راه بیفتی، شب

بعدش می رسی.

-آه خدای من.

پروانه خانم برگشت: حالا چی شده؟ مسافری؟ می خوای بری شیراز؟

-نه ... همین وطری پرسیدم.

دلم داشت توی سینه مچاله می شد. خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم و اشکم را مهار کنم. از یک طرف حرف

پیمان که فکر می کرد امیر دوستش ندارد و از طرفی دلتنگی نبودنش داشت شکنجه ام می کرد. بی انکه لب به صبحانه

بزنم از اشپزخانم امدم بیرون. پشت دیوار اشکهایم فرو چکید و تمام صورتم را پوشاند.

مطمئنا تا شب جان به لب می شدم و تا وقتی امیر برگردد دیوانه. ظرف سه چهار روز دیگر نمی توانستم ببینمش. حتی

تصورش هم برایم تلخ بود. اشکهایم را با دست، پاک کردم. کاش این قدر کم طاقت نبودم. دلم بدجوری بی قرار بود.

عصر پروانه خانم که آماده رفتن شد. او را که از انجام تمام کارهایم امتناع نکرده بود با محبت بدرقه کردم و دو برابر

دستمزد همیشگی را توی ساکش گذاشتم. وقتی جلوی در مشغول خداحافظی بودم، یک لحظه تلفن زنگ زد و قلبم

لرزید.. یعنی امیر بود؟ نصیحت اخر پروانه خانم که سفارش می کرد بار سنگین بردارم و فقط استراحت کنم را

پذیرفتم و با عجله امدم تو و گوشی را برداشتم. ولی خیلی غیر متقربه صدای برادرش علی را شنیدم! برای یک لحظه

زیبانم کلید شد و نتوانستم حرف بزنم! علی چند مرتبه پی در پی گفتک الو؟ پیمان؟ تویی عمو جون؟

و من اهسته به سخن آمدم: نه علی اقا. من هستم. مهناز!

-آه سلام زن داداش. حالت چطوره؟ خوبی؟

-ممنون علی اقا. خوبم. شما چطورید؟ بچه ها چطورند؟ فرناز جون؟ همه خوبند؟

-آره همه خوب هستند سلام دارند خدمتتون.

-تشکر.

-امیر چطوره؟ امروز نیومده بود شرکت، گفتم شاید ناخوشه. کجاست؟ خونه است؟

-ها؟! نه... خونه نیست. چطور مگه؟ کاری داشتید؟

-آره. در واقع اون با من کار داشت. قرار بود عصری بیاد مطب ولی نیومد. من داشتم می رفتم، گفتم یه تماس بگیرم

بینم کجاست. موبایلش رو گرفتم، جواب نداد. شرکت هم زنگ زد گفتند نیست. گفتم شاید خونه باشه. این بود که

مزاحم شما شدم.

-اختیار دارید. نه راستش امیر نیست.

-خب پس شب که اومد بگید به من زنگ بزنه.

-شب؟ ولی فکر نمی کنم امیر شب برگرده. آخه تهران نیست. چند روزی رفته مسافرت؟

-مسافرت؟

-آره، همین دیشب رفت.

-کجا؟ چطور بی خبر؟ دیروز چیزی به من نگفت!

نمی دانستم چه بگویم؟ عقده هایم را سر او خالی کنم و از برادر بی وفایش شکایت کنم یا رازم را توی سینه نگه دارم و

به کسی چیزی نگویم؟ فکر دومم بهترم بود. شاید هنوز هم می توانستم یکجوری زندگی ام را سر و سامان دهم. با کمی

مکت گفتم: راستش من هم چیز زیادی نمی دونم. دیروز اتفاقی، مسئله ای برایش پیش اومد که مجبور شد برای چند

روز بره شهرستان!

علی این بار با تردید گفت: شهرستان؟ آخه برای چی؟

-نمی دونم.... فکر می کنم به خاطر مسائل کاری رفت.

-مسائل کاری؟ عجیبه! دیروز چیزی به من نگفت!

-من نمی دونم.

وقتی علی برای مدتی طولانی سکوت کرد قلبم وحشیانه شروع به طپیدن کرد. چند لحظه بعد با سوطن پرسید: بینم زن

داداش، این دفعه اوله که امیر بدون شما میره مسافرت یا همیشه همین طوره؟

تمام سعی ام این بود عادی جلوه کنم. آرام گفتم: نه، اولین باره.

ولی علی سخت کنجکاو شده بود!

-اما آخه زن داداش! شما حتما می دونی که جمعه جشن عقد دختر مرجانه. خیلی بده امیر نباشه. اون می تونست برنامه

مسافرتش رو بیندازه توی هفته آینده. شما مطمئنئ امیر به خاطر مسائل کاری رفته؟

-خب البته... چرا باید فکر دیگه ای بکنم؟!

نداد. شرکت هم که زنگ زد گفتند نیست. گفتم شاید خونه باشه. این بود که مزاحم شما شدم.

-اختیار دارید. نه راستش... امیر نیست.

-خب، پس شب که اومد بگید به من زنگ بزنه.

-شب؟ ولی فکر نمی کنم امیر شب برگرده. آخه تهران نیست. چند روزی رفته مسافرت.

-مسافرت؟!

-آره. همین دیشب رفت.

-کجا؟! چطور بی خبر؟ دیروز چیزی به من نگفت!

نمی دانستم چه بگویم؟ عقده هایم را سر او خالی کنم و از برادر بی وفایش شکایت کنم یا رازم را توی سینه نگه دارم و

به کسی چیزی نگویم؟! فکر دومم بهتر بود. شاید هنوز هم نمی توانستم یکجوری زندگی ام را سروسامان دهم. با کمی

مکت گفتم: « راستش من هم چیز زیادی نمی دونم. دیروز اتفاقی، مسئله ای برآش پیش اومد که مجبور شد برای چند

روز بره شهرستان.»

علی این بار تردید کرد: «شهرستان؟! آخه برای چی؟»

-نمی دونم.. فکر می کنم به خاطر مسائل کاری رفت.

-مسائل کاری؟! عجیبه! دیروز چیزی به من نگفت!

-من نمی دونم.

وقتی علی برای مدتی طولانی سکوت کرد قلبم وحشیانه شروع به طپیدن کرد. چند لحظه بعد با سوء ظن پرسید: «بینم

زن داداش، این دفعه ی اوله که امیر بدون شما میره مسافرت یا همیشه همین طوره؟»

تمام سعی ام این بود عادی جلوه کنم. آرام گفتم: «نه، اولین باره.»

ولی علی سخت کنجکاو شده بود! «اما آخه زن داداش! شما حتماً می دونی که جمعه جشن عقد دختر مرجانه. خیلی بده

امیر نباشه. اون می تونست برنامه ی مسافرتش رو بیندازه توی هفته ی آینده. شما مطمئنی امیر به خاطر مسائل کاری

رفته؟»

-خب البته.. چرا باید فکر دیگه ای بکنم؟!

-والا چی بگم؟!... راستش... یه مسئله هست که...

دلم هری ریخت پایین! علی گفت: «زن داداش خیلی بیخشید! من قصد ندارم فکر و خیالتان رو ناراحت کنم... فقط...»

-فقط چی؟ چرا واضح تر منظورتون رو نمی گید؟

-هیچی... نگران نشید. من اگر بتونم امشب یه سر میام پیشتون. اگر هم افتخار بدید و امشب که امیر نیست بیاید منزل

ما دور هم باشیم واقعاً خوشحال میشیم.

-اوه نه علی آقا، خیلی ممنون. شما که می دونی من هیچ وقت بدون امیر جایی نمیرم.

-ولی آخه... این طوری هم خوب نیست که شما شب توی منزل تنها بمونید! من نمی دونم این چه فکری ایه که امیر

کرده؟!!

-خواهش می کنم زحمت نکشید. اگر بخواهید تشریف بیارید قدمتون سر چشم، ولی...»

-نه زن داداش، این طوری نمیشه. میام خونه اون وقت با هم حرف می زنیم.

خدایا چه التهابی داشتم! حتماً به حرفهایم شک کرده بود. زیر لب گفتم: «تشریف بیارید. قدمتون سرچشم.»!

لحن علی جدی و قاطع بود: «پس می بینمتون، الان راه می افتم. فعلاً خداحافظ.»

-خداحافظ!

آرام گوشی را گذاشتم. هنوز یک ساعت نشده بود که آمد. زنگ را که زد قلبم ریخت. نمی دانستم چه کنم؟ اگر او می

خواست از ماجرا سردرپیورد چه جوابی می دادم؟ اصلاً دلم نمی خواست به او دروغ بگویم. اگر بعداً حقیقت را می

فهمید از خجالت دروغهایم آب می شدم. پیمان که می دانست عمویش درراه است با شنیدن صدای زنگ از جا پرید و

رفت در را باز کرد: «سلا عمو.»!

علی مثل همیشه با محبت او را بغل زد و صورتش را بوسید: «سلام عزیز دل عمو، چطوری گل پسر؟.»

-خوبم عمو.

علی همان طور که پیمان را بغل کرده بود آمد تو. من کنار درایستاده بودم. بی آنکه بخواهم صدایم آرام و پرهراس بود:

سلام علی آقا، خیلی خوش آمدید.»

نگاه سنگینی به چهره ام انداخت: «سلام، ببخشید سرزده اومدم زن داداش مزاحم شدم.»

-نه، اختیار دارید. بفرمائید تو خواهش می کنم.

-مرسی همین جا خوبه، زیاد زحمت نمیدم. فقط اومدم چند کلمه باهاتون حرف بزنم و برم.

نشست و پیمان را نشاندار کنارش: «خب عمو جون، چطوری؟.»

-خوبم. تنها اومدمی عمو / رویا و مجید رو نیاوردی /

-نه عزیزم، اونا خونه هستند. نمی دونستن من میام اینجا. کارشون داری؟

-آره عمو، مجید می خواست یک دونه سی دی بازی بهم بده. رؤیا هم می خواست برام یه دفتر نقاشی بخره. یک دونه از اون بزرگها که خودش داره.

علی خندید: «من درجریان نیستم عمو اگر مامانت راضی بشه همین امشب میریم خونه ی ما. اون وقت هر چی خواستی از مجید و رؤیا بگیر.»

پیمان ذوق زده گفت: «آخ جون! میریم مامانی؟»

آدم جلو و برای اینکه او قاطعیتم رابیند گفتم: «نه پیمان، شلوغ نکن! عمو لطف دارند. هر وقت بابا اومد با هم میریم.»
 طفلکم شانه هایش را انداخت پایین و سکوت کرد. علی به سرش دست کشید و گفت: «تعارف نکن زن داداش. اون جا هم منزل خودته. فرناز بشنوه میای خوشحال میشه.»

رفتم به آشپزخانه و درحال ریختن چای گفتم: «خیلی ممنون، باور کنید تعارف نمی کنم. دوست ندارم بدون امیر جایی برم. دست خودم نیست، راحت نیستم.»

بعد آدم بیرون و چای را تعارف کردم: «بفرمایید.»

تشکر کرد و برداشت. نشستم روی مبل مقابلش. علی فنجان را گذاشت روی میز و برای لحظاتی به فکر فرو رفت. من درسکوت سر به زیر انداختم ومنتظر ماندم تا او چیزی بگوید. کمی که گذشت با کشیدن آهی بلند به عقب تکیه داد و ضمن اینکه سعی می کرد نگاهم نکند گفت: «راستش زن داداش... حرف امروز شما یک کمی باعث کنجکاوی من شده. می بخشید من قصد ندارم توی زندگی شخصی تون دخالت کنم یا از چیزی سر دربیارم فقط... می خوام بدونم تا حالا رفتار مشکوک یا چیزی که باعث سردرگمی تون بشه توی رفتار امیر دیده اید؟ مثلاً همین مسافرت رفتنش. شما مطمئنید اون به خاطر مسائل کاری رفته؟ آخه من سردرنیارم. امیر هیچ وقت توی شهرستان کار نمی گیره. اگرهم این طور بود. بالاخره زمینه ای داشت. قبلاً درموردش حرف می زد. دست کم بامن یا حاج آقا مشورت می کرد یا به خود شما می گفت. درست نمیگم؟»

بالاخره به خودم جرأت دادم و به حرف آمدم: «شما از چی نگرانی علی آقا؟ من باید از چی بترسم؟ یا توقع چه جور رفتار مشکوکی رو از امیر داشته باشم؟»

-نمی دونم، شاید نتونستم درست منظورم رو برسونم.

-بعد از کمی مکث با لحن آرامی پرسید: «کجا؟ کدوم شهرستان رفته؟ ممکنه به من بگید؟»

یک لحظه تمام تنم لرزید. فقط کافی بود من یک کلمه بگویم و او تا آخرش را بخواند! رنگم به وضوح پرید اما کتمان حقیقت سودی نداشت. نباید دروغ می گفتم حتی اگر همه چیز را می فهمید. شاید بهتر بود ماجرا را به علی بگویم و از او کمک بخواهم، چون تنهایی از پس حل این مشکل بر نمی امدم. عاقبت دلم را به دریا زد و آرام گفتم: «شیراز.. همین دیشب رفت و تا چند روز دیگه هم بر نمی گرده.»

او با چشمانی متحیر نگاهم کرد! و با تردید پرسید: «شما مطمئنی اون به خاطر مسائل کاری رفته؟! هیچ وقت زنگ زدی از شرکای شرکتش پرسی واقعاً توی شیراز کار گرفته اند؟». این بار به نظر رسید با خودش حرف می زند: «آخه چرا اون جا؟»

اصلاً نمی خواستم به این بازی زجر آور ادامه بدهم. بغض داشت گلویم را فشار می داد. فقط با گفتن چند جمله خلاص می شدم. به پیمان گفتم: «مامان جون لطفاً یک دقیقه من و عمو رو تنها بگذار. فقط یک دقیقه، بعد هم زود بر گرد.»

خودش را از بغل علی بیرون کشید: «برم توی اتاق خودم؟»

-آره مامانی، فقط چند دقیقه.

-باشه.

پیمان که رفت، سرم را انداختم پایین و گفتم: «علی آقا احتیاجی نیست زیاد فکر کنید، من همه چیز رو می دنم. نمی خوام طفره برم یا حقیقت رو پنهان کنم، چون نمی تونم. چون دارم می میرم.»

-یعنی چی؟ از چی حرف می زنید؟ چی شده؟

-نگاهش کردم: «شما روزی راز دار امیر بودید. من هم می‌تونم به شما اعتماد کنم؟»

هاج و واج مانده بود. بلند شدم. صدایم داشت می‌لرزید. به دیوار تکیه زدم و گفتم: «تمام اونچه که شما درموردش

نگرانی، واقعیت داره. امیر شیرازه. پیش زن سابقشه، پیش نوشینه. حتماً اونو می‌شناسید، نه؟»

چشمهایش تا آخرین حد گشاد شد و پیشانی اش از شنیدن حرفم رنگ باخت! نا باورانه گفت: «چی داری میگی زن

داداش؟ پیش زن سابقشه؟ کی همچین حرفی زده؟! کی گفته امیر قبلاً زن سابقشه؟!»

-گفتم که.. من همه چیزرو می‌دونم. امیر دیشب رفت. گفت نمی‌تونه از نوشین دل بکنه. گفت نمی‌تونه نسبت به او بی

تفاوت باشه. اون هنوز هم زنش رو دوست داره.

علی یک مرتبه از جا پرید: «خدای من، نه! باور نمی‌کنم! امیر هیچ وقت زن دیگه ای نداشته! تو این حرفها رو از کی

شنیدی؟ اون خودش اینها رو گفته؟ آه جداً که بی‌شرمه! می‌دونستم آدم بشو نیست! شما هم به همین راحتی گذاشتی

بره؟ از کجا پیداش کرد دختره رو؟ بعد از این همه سال؟ چرا من رو در جریان نگذاشتی؟ چرا به من یا حاج آقا یا حاج

خانم چیزی نگفتی؟ تو نباید می‌گذاشتی این اتفاق بیفته، نباید می‌گذاشتی بره! نباید!

بی‌انکه بخوادم تن صدایم بالا گرفت و فریاد کشیدم: «چی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم همه ی شما من رو بازیچه کردید؟

حقیقت رو از من پنهان کردید؟ امیر رو به زور وادار به ازدواج با من کردید، درحالی که یک نفر دیگه رو دوست

داشت؟»

-ولی اون یک نفر، مناسب خانواده ی ما نبود! حاج آقا هیچ وقت نمی‌گذاشت امیر اون رو بگیره!

پس چرا این وسط من رو انتخاب کردید؟ چرا من رو قربانی کردید؟ هان؟ علی آقا شما چه می‌دونی من دارم چی می

کشم؟ چه می‌دونی چطور این روزها رو تحمل می‌کنم؟ چه می‌دونی دو ماهه دارم چه زجری می‌کشم؟ از وقتی حقیقت

رو فهمیدم یک لحظه ی خوش نداشتم. دلم خوش بود امیر من رو دوست داره، زندگی اش رو دوست داره. هیچ وقت

تنهام نمی‌گذاره. نمیره دنبال اون دختره. ولی اون رفت! گفت براش نگرانه. نمی‌تونه به امان خدا رهانش بکنه. من چه کار

می تونستم بکنم؟ به پایش می افتادم؟ التماس می کردم؟ نه، من به او گفتم هر کاری می خواد بکنه آزاده، چون نمی تونستم اینجا زندانی اش کنم. من... من دارم از غصه ی بدبختی ام می میرم، اون وقت شما نگران حاج آقا و حاج خانومی؟ نگران آبروی خانواده تونی؟

بی آنکه بخواهم اشکم جاری شد. دستم را گذاشتم جلوی چشمهایم و بدون خجالت از او، عقده دلم را گشودم. علی بلند شد و در سکوت قدم زد. کمی بعد ایستاد و با لحن آرام تری گفت: «معذرت می خوام. من واقعا عقلم رو از دست دادم! من هنوز هم نمی تونم باور کن چیزهایی که داری میگی واقعیت داره. آخه امیر از کجا پیداش کرد؟ بعد از پنج سال! یعنی هنوز فراموشش نکرده؟ زن آبستن و بچه ی کوچکش رو گذشته به امان خدا و با او رفته؟»

با آهنگی لرزان جواب دادم: «آره رفت. من هم هیچ مطمئن نیستم که تنها برگرده. شاید این بار برای همیشه عقدش کنه و با خودش بیاردش تهران»

علی بلند شد و کلافه و متلاطم شروع به قدم زدن کرد. از صورت برافروخته اش می توانستم بفهمم اگر کارد بزنی خونش در نمی آید. تا به حال سابقه نداشت او را این قدر عصبانی ببینم. همان طور که راه می رفت موبایلش را درآورد و ضمن گرفتن شماره پرسید: «دیشب راه افتاده؟ آره؟ یعنی هنوز کاری نکرده؟»

نه... فکر نمی کنم. شاید تازه امشب برسه.

ایستاد و منتظر شد تا امیر تلفن را جواب بدهد ولی چند لحظه بعد که جواب نگرفت، با عصبانیت گوشی را بست و فریاد کشید: «معلوم نیست کدوم گوریه که خط نمیده! زن داداش آدرسی چیزی ازش داری؟ می دونی کجا میشه پیداش کرد؟»

نه... من هیچ نشونی از اونها ندارم.

کیفش را برداشت که با عجله برود ولی من زود صدایش زدم: «کجا میری علی آقا؟»

با حرص برگشت به طرفم: «میرم بینم کدوم گوری رفته؟ خدا کنه اونجا غلطی نکرده باشه وگرنه من یکی که دیگه تا آخر عمر قیدش رو می زنم. انگار که هیچ وقت توی دنیا برادری مثل اون نداشتم»

_ نه علی آقا صبر کنید! من هنوز امیدوارم بتونم یک جوری زندگی ام رو سر و سامون بدم. اگر شما بری، همه ماجرا رو می فهمند، اون وقت مشکلم چند برابر میشه. هیچ دلم نمی خواد حاج آقا و حاج خانم موضوع رو بفهمن آخه... این من بودم که نوشین رو پیدا کردم.

_ چی؟!

بهت و حیرت توی نگاهش موج می زد. نشستم و با دست صورتم را پوشاندم: «آره من... همه اش حماقت خودم بود. ولی هیچ فکر نمی کردم امیر این کار رو با زندگی مون بکنه»

علی از ناراحتی شقیقه اش را گرفت: «ای وای! چی می شنوم؟ شما چطور اون دختر رو پیدا کردی زن داداش؟ کجا؟ هیچ می دونستی اون چه کاره است؟ می دونستی خوشنام نیست؟»

_ آره می دونستم.

علی واقعا کلافه بود. آرام و قرار نداشت و از حرص روی پا بند نبود. آمد روبرویم ایستاد و ناباورانه پرسید: «آره؟ واقعا می دونستی اون دختر توی قماش چه جونورهایی زندگی می کنه؟ اگر بلایی سر امیر بیارند کی می خواد جواب تو و پیمان و بچه ی توی راهت و بدبختی مادر پیر من رو بده. هان؟! آخه چرا این کار رو کردی؟ چرا با من مشورت نکردی؟»

اشک تمام صورتم را پوشانده بود و صدایم می لرزید: «نمی دونم... هیچی نمی دونم علی آقا... فقط امیدوارم سالم برگرده. مطمئن باشید هرگز اجازه نمیدم به خاطر نوشین ماهی چندبار بره شیراز و برگرده. امیر یا باید من رو انتخاب کنه یا اون رو»

ساکت روبرویم ایستاده بود و هق هقم را نظاره می کرد. چند لحظه که گذشت با لحن آرامتری گفت: «خیلی خوب، حالا گریه نکنید. دست پیمان رو بگیرید و بدون تعارف بیائید بریم خونه ی ما، شب دور هم باشیم. امکان نداره بگذارم اینجا تنها بمونید»

این بار هم مخالفت کردم: «نه باور کنید تعارف نمی کنم. دوست ندارم بدون امیر جایی برم. شما اگر ممکنه لطف کن

پیمان رو با خودت ببر، من هم میرم بیمارستان. اونجا به طوری خودم رو سرگرم می کنم. صبح هم میام دنبالش می برم. مهد. آخه امروز نرفته»

کمی مقابلم قدم زد. کیفش را به دست دیگرش داد و گفت: «چی بگم؟ هر طور راحتید. بگید بیاد»!

بیمارستان شب آرامی داشت. توی سالن مراجعین زیادی نبودند فقط تعدادی زن و مرد روی صندلی ها نشسته بودند و به تلویزیون که برنامه ی شبانه پخش می کرد نگاه می کردند. پذیرش خلوت بود و پرستارها گوشه و کنار با هم گپ می زدند. به جای آسانسور، با قدمهای سنگین از پله ها بالا آمدم و وارد بخش شدم و داخل رختکن روپوشم را به تن کردم. سعی ام این بود که از فکر و خیال بگریزم اما هر کار می کردم نمی شد. وسعت شب داشت خفه ام می کرد. بعد از چند سال زندگی با امیر، این اولین شبی بود که در بیمارستان می ماندم. از وقتی ازدواج کرده بودم هرگز پیش نیامده بود شبی دور از او به سر ببرم. می دانستم امشب شیما گرفتارم می کند و بالاخره ماجرا را می فهمد. مطمئنا اگر مرا آنجا می دید از تعجب خشکش می زد. در آینه به خودم نگاه کردم. غم چشمهایم تمامی نداشت. خدایا زندگی ام چطور یک شبه زیر و رو شد؟ خوشبختی ام، آسایشم، عشقم، همسرم، همه را ناباورانه باختم! بغضم را فرو دیدم و لبهایم را روی هم فشردم. نباید توی بیمارستان، جایی که همه فکر می کردند خوشبخت ترین زن روی زمینم، چیزی بروز می دادم. کلید را زدم و با خاموش شدن برق در را بستم. ریحانه رضوی اولین کسی بود که جلوی پایون مرا دید: «مهناز! خدای من تویی؟ تو اینجا چه کار می کنی دختر؟»

جلو رفتم: «سلام امشب اومدم مهمونی خانم رضوی. چطوری؟»

_ خوبم. تو چطوری دختر؟ جدا چی شده بی خبر اومدی؟ نه به اونکه روزهای کاریت جیم می زنی، معلومه نیست میری

کجاها، نه به اینکه این وقت شب پا شدی ناغافل اومدی اینجا!

_ ای... تنها بودم گفتم پیام پیش شما.

_ تنها بودی؟ چرا؟

نشستم روی صندلی: «امیر تهران نیست. چند روز رفته مسافرت. یکی دو روز دیگه میاد»

«...! چه عجب! بالاخره یک شب شوهرت تو رو به ما قرض داد!»

روی لبم فقط ادای لبخند را در آوردم!

«خب، تعریف کن ببینم چه خبر؟ حالت چطوره؟ روزها که آنقدر سرمون شلوغه که فرصت نمی کنیم دو کلام با هم حرف

بزنیم. امشب واسه خودش غنیمته.

کیفم را گذاشتم روی سکو: «من خوبم، مشکلی ندارم. نه ویا، نه سردرد نه تهوع. چند روز پیش هم رفتم پیش دکتر

معاینه، گفت همه چیز طبیعیه»

«خدا رو شکر.»

«شیما کجاس؟ نمی بینمش؟»

«شیما؟ شیما نیست، رفته مرخصی.»

«خاموش نگاهش کردم: «مرخصی؟»»

«آره رفت اصفهان. کارت عروسی پسردائیش که رسید راه افتاد.»

«آه این چند روزه درست و حسابی ندیده بودمش. پس رفت! اون هم روزهایی که به او احتیاج دارم.»

«نشستی؟ میرم دو تا چایی بیارم.»

«نه زحمت نکش ریحانه. بیا بنشین.»

«ادایم را در آوردم: «ویش! زحمت نکش! چقدر هم تعارفی شدی تازگی ها!»»

با خنده ی شادی رفت و من با چشمانی مملو از غم نگاهش کردم. اگر شیما بود امشب همه چیز را برایش می گفتم و

غصه هایم را با او شریک می شدم ولی افسوس که این شانس را هم نداشتم.

زمان به کندی می گذشت. هر بار که صدای خانم میلانی از بلندگو پخش می شد. قلبم می لرزید. تمام مدت، گوشم به

بلندگو بود. نمی دانستم اگر اسمم را پیچ کنند و بگویند پای تلفن کارم دارند، چه کنم؟ از طرفی دلم برای امیر پر می کشید و منتظر تلفنش بودم و از طرفی قصد نداشتم با او حرف بزنم. با شنیدن صدای ریحانه برگشتم: «زیاد فکر نکن دختر. یک شب هزار شب همیشه، بردار!»

_ ممنون.

_ پیمان کجاست؟ بردی خونه ی مادر شوهرت؟

_ نه، رفت خونه ی عموش.

نشست روبرویم. من لحظه ای نگاهش کردم و به این فکر افتادم، حالا که فرصت دارم حرف شوهرش را پیش بکشم و ببینم می توانم از طریق او کمکی به مریم بکنم یا نه؟ آقای اعتمادی شوهر ریحانه قاضی بود و من نباید فرصت را از دست می دادم. با احتیاط نگاهش کردم و پرسیدم: «ریحانه یه سوالی از تو دارم»

در حال نوشیدن چای گفت: «چه سوالی؟»

دستهایم را چنگ زدم. شرمنده بودم: «می خوام بدونم من اگر با شوهر تو کار داشته باشم چطور می تونم ببینمش؟»
هاج و واج نگاهم کرد! «یعنی چی؟! متوجه منظورت نمی شم!»

_ منظورم اینه که... می خوام در مورد یه جور مسئله کاری باهاش صحبت کنم. مسائل حقوقی، قضاوت، چه می دونم همین چیزها. یکی از آشناهام... در واقع یکی از آشناهای امیر توی دردسر بزرگی افتاده. البته جرمش دزدی و کلاهبرداری و این جور کارها نیست... پرونده ی اخلاقی داره. می خوام ببینم شوهرت می تونه کاری براش بکنه؟

_ پرونده ی اخلاقی؟ یعنی چی؟ زنه یا مرد؟

_ زن!

با نهایت تعجب نگاهم کرد! من به سختی حرف می زدم: «البته فقط این نیست من خودم هم از یک سری آدم شکایت دارم. ولی قبلش می خوام با یک باتجربه صحبت کنم. تو می تونی تلفن محل کار شوهرت رو بدی به من؟»

_ آره می تونم، ولی... سر در نیارم! منظورت از پرونده ی اخلاقی چیه؟ زنه چه کاره است؟ خرابه؟!!

خواستم پاسخش را بدهم ولی در همان لحظه صدای مخملی خانم میلانی توی بلندگو پیچید: «دکتر کریمی اطلاعات، دکتر

کریمی اطلاعات»

با دلهره بلند شدم. خدایا، یعنی امیر بود؟ ریحانه ابرویش را انداخت بالا: «اوه! کی میره این همه راه رو؟ چت شد دختر؟»

_ الان برمی گردم ریحانه. خانم میلانی با منه.

_ جای ات رو نخوردی که!

_ دستت درد نکنه، میرم پائین، شاید امیر باشه.

_ پس صبر کن کارت شوهرم رو بدم.

_ آه قربون دستت!

کارت آقای اعتمادی را گرفتم و از ریحانه تشکر کردم و با قدمهای لرزان آمدم پایین و جلوی گیشه اطلاعات ایستادم.

_ سلام خانم میلانی، کارم داشتی؟

_ سلام! تو اینجا میهناز جون؟ باور کن وقتی شوهرت گفت بیجت کنم فکر کردم اشتباه می کنه. گفتم امکان نداره اینجا

باشی ولی اون اصرار کرد صدات کنم. گفت زنگ زده خونه نبودی، حدس زده اینجا می.

_ آره، تازه اومدم. هنوز پشت خطه؟

_ آره. ببین اگه می دونستم هستی وصل می کردم بالا. ببخشید!

_ نه ممنون که صدام کردی فقط...

_ فقط چی؟ همون گوشی دم دستت رو بردار! منتظر چی هستی؟

_ نه موضوع این نیست خانم میلانی فقط... ممکنه به شوهرم بگی من نیستم؟

متحیر نگاهم کرد! داشتم از خجالت آب می شدم.

__ بگم نیستی؟ آخه چرا؟ حرفتون شده؟

اشک در چشمم حلقه زد. با ناراحتی گفتم: «آره بگو. نمی خوام باهاش حرف بزnm»

این را گفتم و به تندى دویدم بالا.

__ مهناز؟! مهناز جون?!!

پشت پنجره سرم را به شیشه تکیه دادم. خط اشک آرام روی گونه ام سُرمى خورد. از خدا خواستم آن شب نفس گیر هر چه زودتر تمام شود. تجسم خلوت خلوت آن دو با هم، نابودم مى کرد. با آزرده گى فکر کردم: «حتما تا حالا ديگه رسیده. امشب توى هتل مى مونه يا ميره خونه ی نوشين؟ اگر رسیده باشه قطعا ميره اون جا، وگرنه فردا. آره فردا... فردا حتما با او عروسى مى کنه. برای چى اون همه پول با خودش برد؟ حتما مى خواد براش خرید کنه. حلقه، یک سرویس قشنگ طلا، یک کمی هم لباس»...

لبه ایام را روی هم فشردم. لعنت به من! نمى توانستم جلوى اشکم را بگیرم. خدایا فردا چه جهنمی خواهد بود! چطور این همه شکنجه را تحمل کنم؟ آن دختر فردا صاحب امیر من مى شود و تمام خوشبختی ام را مى گیرد. خدایا چرا من؟ مگر من چقدر طاقت دارم؟ تو شاهدهی خدایا من دارم مى میرم. من زندگى خوشبختم را از تو مى خواهم. از تو خدای من. از تو. دستی با مهربانی شانه ام را گرفت. برگشتم. خانم میلانی با تعجب نگاهم مى کرد: «مهناز جون؟ چى شده عزیزم؟ چرا گریه مى کنی؟»

صورتم را پاک کردم. نمى توانستم راحت حرف بزnm: «چیزی نیست خانم میلانی»

__ چرا، یک چیزی هست! برای چى با شوهرت حرف نزدی؟

__ نمى دونم... نمى تونم توضیح بدم. فقط تو رو خدا به کسی چیزی نگید.

__ باشه عزیزم... من فقط نگرانتم.

__ ممنون، ولی از دست شما کاری ساخته نیست.

دلم می خواست از آنجا بروم. هوای بیمارستان روی سینه ام سنگینی می کرد. با عذرخواهی از خانم میلانی، رفتم به طرف رختکن و روپوشم را درآوردم. نمی دانستم به کجا بروم. شهر با تمام بزرگی اش در نظرم زندانی کوچک بود. بدون خداحافظی با کسی از بیمارستان آمدم بیرون و سوار ماشین شدم. خیابانها خلوت شده بود. ساعت ده شب را نشان می داد. بی هدف رانندگی می کردم و پرسه می زدم.

فکر حضور امیر در خانه ی نوشین دیوانه ام می کرد. هر کار می کردم بی تفاوت باشم نمی شد. پشت چراغ قرمز بغضم را فرو دادم. کاش می شد امشب را یک جوری صبح کنم. با اینکه قبلا اصرار علی را رد کرده بودم ولی به فکر خانه ی او افتادم. آنجا لااقل می توانستم خودم را با پیمان و حرف زدن با فرناز و بچه هایش سرگرم کنم. خیابان وزراء خلوت و کم رفت و آمد بود. کمی پایین تر جلوی ساختمان خانه ی علی ترمز کردم و با تردید نگاهی به بالا انداختم چراغ آپارتمانش روشن بود و سایه های افراد توی خانه از پشت پرده به چشم می آمد. سویچ را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم. غول تردید در قلبم جان گرفت و اجازه نداد پیاده شوم. دوست نداشتم فرناز هم از ماجرا باخبر شود. با آن حال خراب بعید بود بتوانم خوددار باشم. می ترسیدم او همه چیز را بفهمد و خیلی زود خبر رفتن امیر به گوش خانواده اش برسد، آن وقت مشکلم چند برابر می شد چون هرگز نمی دانستم در جواب حاج آقا چه باید بگویم؟ آه بلندی کشیدم و سرم را گذاشتم روی فرمان. فکر کردم بهتر است همان جا توی ماشین منتظر بمانم تا صبح شود.

از فرط خستگی متوجه نشدم پلکهایم کی روی هم آمد؟ صبح با تابش اولین شعاع آفتاب روی صورتم چشم گشودم. بدنم خسته و کوفته بود. گیج و خمار به دور و بر نگاه کردم. من تمام شب را توی خیابان سر کرده بودم! تازه آن وقت یادم آمد که جلوی منزل علی ایستاده ام. به ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود. خواستم به بهانه ی بردن پیمان پیاده شوم و زنگ منزلش را بزنم ولی همین وقت متوجه شدم در پارکینگ باز شد و خود علی از ساختمان آمد بیرون. کمی که اطراف را نگاه کرد، مرا پشت فرمان دید و رنگ تعجب در چهره اش هویدا شد. پیاده شدم و رفتم به طرفش. از چشمهای ورم کرده و صورت مصیبت زده ام شرمنده شدم. مقابلش ایستادم و آرام سلام کردم. با بهت نگاهم کرد و

گفت: «سلام! خیلی وقته پایینی؟»

_ آره... در واقع تمام شب.

_ خدای من! پس چرا نیومدی بالا؟ یعنی این قدر با ما غریبه ای؟

_ نه علی آقا مسئله این نیست، نمی تونستم. پیمان که اذیتتون نکرد؟

_ نه این چه حرفیه؟ پیمان هم مثل بچه های خودمه.

_ بیدار شده؟

_ آره توی ماشین منتظره. شما دیشب پای تلفن با امیر حرف نزدی؟

_ هان... چطور مگه؟! باهاش تماس گرفتید؟

_ آره، همین چند دقیقه پیش.

_ خب؟

باز قلبم به طپش افتاد! کاش می دانست چقدر دوستش دارم. کاش این قدر راحت تنهیم نمی گذاشت. چطور توانستم

جواب تلفنش را ندهم؟ دلم برایش پر می کشید. چرا این کار را با من کرد؟ علی ادامه داد: «دیشب رسیده اونجا. حالش

خوبه فقط... نمی دونم مثل همون موقع ها کل شق شده. بهش گفتم اگر اونجا غلطی بکنه و بخواد دوباره اون دختره رو

آویزون زندگی اش کنه باید قید من و خانواده اش رو بزنه ولی اون... اهمیتی نداد. میگه برای من فقط مهناز مهمه. اون من

رو می فهمه، وقتی پیام تهران همه چیز را برایش توضیح می دم. بعدش هم گفت پنج شنبه حتی اگر شده آخر

وقت، خودش رو می رسونه تهران که جمعه برای جشن عقد مینا اینجا باشه»

به سختی خودم را روی پا نگه می داشتم. از پرسیدن سؤالم واهمه داشتم ولی دیوانه ی دانستنش بودم. آرام گفتم: «دیشب

پیش نوشین بود؟»

علی با ناراحتی سرش را تکان داد: «آره، فکر می کنم... چون اول تلفنش رو اون جواب داد. عصبانی شدم، گفتم گوشه رو

بده امیر! گفت از وقتی رسیده، داشتن با هم حرف می زدند، تازه خوابیده، خسته است. گفتم به جهنم! بیدارش کن! او هم

صداش کرد»

رویم را از علی برگرداندم و با بغض گفتم: «لطفا برید پیمان رو بیارید، من می خوام برم خونه»

علی دوباره اصرار کرد: «آخه تنهایی بری خونه چه کار؟ بیا برو بالا، به فرناز میگم امروز سرکار نره، بمونه پیشت»

_ نه ممنون، نمی خوام فرناز چیزی بفهمه. نه اون و نه هیچ کس دیگه.

آه بلندی کشید و رفت تو: «چی بگم؟»

چند لحظه بعد با پیمان برگشت. صورت پسر قشنگم را بوسیدم و دستش را گرفتم: «حالت خوبه عزیزم؟»

_ آره مامانی، خوبم. چرا شب نیومدی پیشم؟ بابا کجاست؟ پس چرا نیامد؟

_ میاد عزیزم، چند روز دیگه میاد فقط، ببین پیمان جان، تو هنوز هم اون خانومه رو که اون شب اومده بود خونه مون

، یادت میاد؟

_ همون که کفشهاش سفید بود... برات گل آورد؟

_ آره عزیزم، همون.

_ اوهوم یادم میاد! وقتی تو توی اتاق بودی، بابا بغلش کرده بود. همش می گفت عزیزم، بعد هم دستش رو بوس

کرد، خودم دیدم!

لبم را به دندان گزیدم و به علی در کنارم نگاه کردم. پیشانی اش شنیدن حرف پیمان سرخ شد. به سختی نجوا

کردم: «عیبی نداره مامان، اون خانم دوست باباست. بابا خیلی دوستش داره. فقط این رو به هیچ کس نگو، خب؟ اگر یه وقت

مامان بزرگ و حاج آقا رو دیدی، یا عمه بهرخ و مرجان رو هیچی به اونها نگو. اصلا به هیچ کس چیزی نگو. این یک رازه

بین من و تو و عمو، قول میدی؟»

_ باشه مامانی... قول میدم.

موهای نرمش را بوسیدم: «مرسی پسر، تو عزیز دل مامانی»

فصل چهاردهم

بالاخره آن سه روز جهنمی تمام شد. در طول این مدت به اندازه تمام عمرم غصه خوردم. از یک طرف دلتنگی خودم و از طرف دیگر بهانه های پیمان که هیچ وقت سابقه نداشت شبی پدرش را نبیند و بخوابد، کلافه ام کرده بود. پنج شبه شب، در اوج نیاز و آزردهی ام، برای رسیدنش به خانه لحظه شماری می کردم.

حاج خانم از صبح دو بار تماس گرفت. می خواست با امیر حرف بزند. من هیچ چیز در مورد اینکه او کجا رفته به زبان نیاوردم. فقط گفتم خانه نیست و شب دیر برمی گردد خوشبختانه زیاد پایی نشد و نخواست بداند کجاست. پیمان تا همین چند دقیقه پیش بیدار بود، چون گفته بودم پدرش شب برمی گردد، ولی بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و چشمهایش گرم خواب شد. از من قول گرفت وقتی امیر آمد حتما بیدارش کنم. صورتش را بوسیدم و پس از اینکه خوابش سنگین شد بردم در جایش خواباندمش و از اتاق بیرون آمدم.

در خانه سوت و کورم هیچ صدایی شنیده نمی شود. فقط خودم به تنهایی توی هال قدم می زنم و به ساعت نگاه می کنم. مثل این است که عقربه هایش غبار گرفته و حرکت نمی کند. توی اتاق، از پنجره به آسمان پر ستاره چشم می دوزم. باد سرد شب صورتم را نوازش می کند. با نگاهی به وسعت آسمان، صورت ماهش را مجسم می کنم و از خودم می پرسیدم: «یعنی با روزهای قبل فرق کرده؟ اون دو-سه روز همدم زن دیگری بوده. یعنی خیلی با من غریبه شده؟»

آخ... من خیلی دوستش دارم. کاش می توانستم کمی بی تفاوت باشم. کاش می توانستم این کابوس را فراموش کنم. از پنجره فاصله گرفتم و نشستم جلوی آئینه و مویم را روی سرشانه رها کردم. تصمیم گرفتم برای یک شب هم که شده ماجرای تلخ این دو ماه آخر را فراموش کنم. دلم می خواست مثل گذشته ها باشم و از شب خوبی که در انتظارم بود به راحتی نگذریم. دلم برایش تنگ شده بود. جعبه ی لوازم آرایش را باز کردم و سایه چشم و رژ لب را درآوردم و مشغول آرایش شدم. بعد بالاپوش لباس خوابم را درآوردم و به صورت و لباسم عطر زدم و در آئینه به خودم نگاه

کردم. برجستگی شکم آبستم یواش یواش داشت نمودار می شد. صورتم یک لحظه رنگ گرفت و به نرمی لبخند زدم. یعنی می توانستم آنچه را اتفاق افتاده بود فراموش کنم و دوباره مثل سابق باشم؟ بدون ترس از آینده؟ بدون غصه و ماتم؟ بدون فکر به وجود آن دختر؟ من زن رسمی امیر بودم. مادر فرزندش. نباید این قدر زود خودم را می باختم. هیچ وقت حس مبارزه با زن دیگری را تجربه نکرده بودم ولی حالا باید تمام سعی ام را می کردم. شاید این خودخواهی من بود که امیر را فقط برای خودم بخوادم در حالیکه نوشین زودتر از من به او دلباخته بود ولی چاره دیگری نداشتم. هرگز نمی خواستم خوشبختی ام را با کسی شریک شوم. شوق دیدن دوباره اش بعد از دو سه روز دوری در وجودم پر می کشید. من باید زندگی ام را نجات می دادم. چراغ اتاق و بعد هم هال، همه را روشن کردم. موسیقی آرام و عاشقانه ای را داخل پخش گذاشتم و پرده ی سالن را کشیدم کنار و به انتظار نشستم.

ساعت یازده و نیم شب زنگ خانه را زد. قلبم لرزید. با اینکه کلید داشت زنگ زده بود. از پشت پنجره دیدمش که در حیاط را باز کرد و آمد. توزیر روشنایی چراغ حیاط قامت زیبا و صورت مهربانش را دیدم. دستم را گرفتم به پرده و لبهایم را از خوشحالی روی هم فشردم: «امیر، امیر من!»

توی دستهایم دو بسته پلاستیک بزرگ بود که حدس زدم داخلش سوغاتی است. با بی قراری منتظر شدم که بیاید بالا. چند لحظه بعد صدای چرخیدن کلید توی قفل آمد. آهسته رفتم جلو. امیر پلاستیکهایی را که در دست داشت روی زمین گذاشت و همین وقت نگاهش افتاد به من. صورتم گرم شد. هنوز از نامهربانی اش و اینکه تنهایم گذاشته بود آزرده بودم ولی طاقت جدا بودن از آغوش گرمش را نداشتم. سلام کردم. به نظر می رسید خسته است ولی صورتش را با لبخندی صمیمی آراست و جوابم را داد: «سلام... چطوری خانومی؟»

_ آخ امیر...

گریه ام گرفت. بی بهانه خودم را در آغوش انداختم و روی سرشانه اش های های گریستم. دستش را در موهایم برد و آرام گونه ام را بوسید: «گریه نکن مهناز، نگذار بیشتر از این عذاب بکشم. خواهش میکنم»

با درد نالیدم: «چه عذابی امیر؟ تو که این روزها توی آسمونها سیر می کنی. این من هستم که زندگی ام رو باختم»

_زندگی تو، زندگی من هم هست.

_نیست، اگر بود ترکش نمی کردی.

_ولی من برگشتم. پیمان کجاست؟

_توی اتاقش خوابیده... مسافرت خوش گذشت؟

با پوزخند سرش را تکان داد. همین وقت برق چیزی دور گردنش به چشمم خورد. آرام دستم را بردم جلو و یقه اش را

کنار زدم و آن گردنبد آشنا را شناختم. موج وحشت در چشمم خروشید و گنگ شدم! نوشته روی آن پلاک به من دهن

کجی می کرد: «دوستت دارم، تولدت مبارم». آرام پرسیدم: «تموم شد امیر؟ بالاخره گرفتیش؟»

چشمهایش غمگین بود. مثل خودم بغض داشت. موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: «راجع به این موضوع بعدا

صحبت می کنیم، من خیلی خسته ام، بگذار برای صبح، باشه؟»

چیزی نگفتم، فقط خودم را از آغوشش کشیدم بیرون، سردم بود! داشتم مچاله می شدم. امیر کتش را درآورد و انداخت

روی مبل و توی دستشویی صورتش را زیر شیر آب گرفت. همان جا نشستم و سرم خم شد به طرف پایین. انگار فرو

ریختم. شیر آب را که بست گفتم: «ولی من نمی تونم تا صبح صبر کنم، جوابم رو بده امیر!»

صورتش را خشک کرد و آمد به طرفم. سرم را بالا کردم. بغض چانه ام را می لرزاند. دوباره پرسیدم: «آره؟ بالاخره

گرفتیش؟»

ایستاده بود روبرویم. بعد از کمی مکث نشست جلوی پایم و آرام گفت: «کار دیگه ای نمی تونستم بکنم، همین

دیروز»...

سرش را به طرفین تکان داد. شرمنده بود: «مهناز من دارم از خجالت روی ماهت آب میشم. من رو ببخش عزیزم، تو باید

به حرفهام گوش کنی، همه چیز رو برات توضیح میدم. ببین، من نمی تونستم نوشین رو همین طوری توی شیراز ولش

کنم به امان خدا و برگردم تهران. تو... تو باید من رو بفهمی.»

چشمان ناباورم به صورتش زل زده بود! دستم را گرفت و گفت: «بلند شو!» ولی من دستش را پس زدم: «ولم کن! دیگه

محبتت رو باور ندارم امیر! نمی خوام جلوی چشمهام بینمت! برگرد همونجا که بودی!»

سرم را روی زانو گذاشتم و به شدت گریستم: «تموم شد خدایا، دیگه کاری از من ساخته نیست!»

امیر نشست کنارم و دستش را دور بازویم حلقه کرد و سرم را به آغوش کشید: «گریه نکن مهناز، می دونم من خیلی

پستم ولی تو رو خدا بیا و فراموشش کن. باور کن زندگی ما هیچ فرقی با سابق نکرده. تو هنوز هم زن من هستی، مادر

بچه ام هستی. خواهش می کنم! تو خودت همه ی این کارها رو کردی، من که با سرنوشت کنار اومده بودم. تو این بازی رو

شروع کردی»

_ آره... ولی واسه ی فهمیدن اینکه تو هیچ کس رو به من ترجیح نمی دی.

_ به جان عزیزت قسم هنوز هم همین خیال رو دارم. مهناز من هیچ وقت به نوشین دست نمی زنم. من تو و زندگی ام رو

دوست دارم.

_ ولی تو نوشین رو هم دوست داری، امکان نداره بتونی مقاومت کنی.

_ آره، ولی خودم خوب می دونم که قسمت نیست هیچ وقت به او برسم. مهناز من برای همخوابی نوشین رو عقد

نکردم، من کار ناتمامی دارم که باید حتما به سرانجام برسونمش.

با چشمان گریان نگاهش کردم: «دست بردار امیر! ولش کن دختره رو بگذار مثل سابق زندگی اش رو بکنه. اون، این همه

سال بدون تو زندگی کرده. بعد از این هم می تونه. تو فقط مشکلش رو بیشتر می کنی. شاید اگر تو نبودی با یکی دیگه

ازدواج می کرد. یک ازدواج درست و حسابی. این طوری تو، هم خودت رو اسیر می کنی، هم من رو، هم اون رو!»

چند لحظه در چشمانم نگاه کرد، بعد بلند شد و پشت به من گفت: «نمی تونم! من به خاطر تو و پیمان، به خاطر انتخابی که

چند سال پیش کردم به خانواده ام وفادار می مونم اما این بی انصافیه که حتی نتونم شانس این رو داشته باشم که فقط

بعضی وقتها بینمش، یا اگر احتیاج به کمک داشت کنارش باشم»

دوباره برگشت به طرفم: «مهناز من رو بفهم! من روزی اونو دوست داشتم. من می خوام نوشین رو بیارم تهران. تو باید به من اطمینان داشته باشی. رابطه ی من و نوشین فقط یک علاقه عمیق که هیچ وقت فرجام نداره. ما هر دو این رو قبول کردیم. اگر سخته برای ما سخت تره. بیا و همه چیز رو فراموش کن و دوباره مثل سابق شو. من هنوز همون امیرم، امیر گذشته!»

از جا بلند شدم و فریاد کشیدم: «بس کن! من نمی تونم این وضع رو تحمل کنم! بهتره فکری به حال من بکنی، تو عقلت رو از دست دادی امیر! تو با اون دختر ازدواج کردی، واقعیت فقط همینه!»

با دست شقیقه اش را گرفت و نجوا کرد: «سرم درد می کنه»

نشست روی مبل و به عقب تکیه داد. تنها و بی یاور، در حالی که اشک روی گونه ام می لغزید نگاهش کردم. دوستش داشتم اما دلم می خواست از او بگریزم. فکر کردم اگر دو ماه پیش بود زمین و زمان را برای اینکه هر چه زودتر خوبش کنم به هم می ریختم ولی حالا چقدر نامهربان شده بودم! سنگدل به معنی واقعی کلمه. او در ازدواج با من همه ی آرزوهایش را زنده زنده دفن کرده بود، پنج سال با محبتش زندگی را برایم بهشت کرده بود، ولی من هیچ جوابی برای خوبی هایش نداشتم. دلم می خواست نوازشش کنم و حجم غصه ها را از دلش بشویم ولی زخم خورده تر از آن بودم که بتوانم تیمارش کنم. دستم را به کمرم گرفتم و در حالی که برای اولین بار دردی را زیر شکمم حس می کردم به اتاق خواب آمدم و روی تخت دراز کشیدم. شب تلخی بود، به تلخی زهر. دیگر امیدوار نبودم بتوانم زندگی ام را جمع و جور کنم. فشار غصه هایم بیشتر از آن بود که بتوانم تحمل کنم. من داشتم خرد می شدم.

چند دقیقه بعد، با یک لیوان آب به سراغم آمد. نگاهش نکردم. نشست در کنارم و گفت: «بیا بخور... حالت خوبه؟»

با بغض گفتم: «مگه برات مهمه؟»

بگیر بخور، تو از خودم برام مهم تری.

دستم را گرفت و یک لحظه از سردی بدنم متوحش شد! «خدای من، تو چته مهناز؟! چقدر سردی! حالت خوب نیست؟»

سرم را گذاشتم روی زانو: «نه خوب نیستم، دارم می میرم»

بلند شد و رفت و ماتنوام را آورد و ایستاد روبرویم: «پاشو بپوش ببرمت دکتر. تو رو خدا باعث عذابم نشو مهناز. اگر

اتاقی برات بیفته من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. بلند شو»

آرام زمزمه کردم: «من نمی خوام برم دکتر. من فقط می خوام بخوابم. می خوام به هیچ چیز فکر نکنم، راحتم بگذار امیر!»

نشست که نوازشم کند ولی همین وقت صدای هیجان زده ی پیمان توی اتاق پیچید. سرم را بالا کردم. امیر برگشت به

طرفش: «بابا جون!»

_جان بابا؟... سلام عزیزم، بیا اینجا ببینم!

پیمان با خوشحالی دوید به طرفش و خودش را انداخت در بغلش و بی بهانه زد زیر گریه. امیر با بوسیدنش گفت: «چرا

گریه می کنی خوشگل بابا؟ چی شده؟!... پیمان؟! عزیزم گریه نکن»

پیش خودم گفتم: «خیلی بهانه ات رو گرفت، توی این چند روزه دیوانه ام کرد. مثل دل خودم که آرام و قرار

نداشت. آخ... امیر چرا این کار رو کردی؟ چرا؟»

او هنوز داشت پیمان را می بوسید و دلجویی میکرد: «گریه نکن دیگه عزیز بابا، بیا بریم بین برات چه سوغاتی هایی

آوردم. دلم خیلی برات تنگ شده بود، توی مسافرت همه اش به فکر تو بودم»

پیمان کمی آرام گرفت ولی هنوز به آغوشش چسبیده بود و اشک در چشمان معصوم و کودکانه اش می درخشید. امیر او

را به حال برد و پلاستیک های سوغاتی را ریخت جلویش. پیمان از دیدن آن همه اسباب بازی به ذوق آمد و ناراحتی اش

را فراموش کرد. با شوق چند لحظه هر کدام را برمی داشت و نگاه می کرد و زود می رفت سراغ بعدی. کمی که

گذشت، امیر او را تنها گذاشت و با بسته ی دیگری برگشت به اتاق. من هنوز هم نگاهش نمی کردم. ایستاد در کنارم و

آرام گفت: «اینا هم مال تو هستند. ببین خوشت میاد»

من سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. کاش مثل پیمان بودم که با دیدن چند کادوی رنگ و وارنگ ذوق زده شوم و غصه هایم را فراموش کنم. فکر کردم هیچ وقت نمی توانم ببخشمش. امیر با مکث ادامه داد: «البته یه کادو هم نوشین برات گرفته. دلت می خواد ببینیش؟»

شنیدن این اسم دیوانه ام کرد. ناخواسته فریاد کشیدم: «من دیگه نمی خوام چیزی از نوشین بشنوم. اون دختر فقط توی زندگی تو وجود داره امیر، نه ما! اصلا برام مهم نیست چیزی ازش بدونم، فهمیدی؟»

امیر چند لحظه ساکت ایستاد. خودم هم باور نمی کردم تا این حد رنجیده باشم و چنین فریاد بکشم. امیر سرخورده و تقریبا بهت زده از رفتار من بسته را انداخت کنار تخت. من با آزردهی رویم را برگرداندم و سعی کردم صدایم در نیاید. دلم نمی خواست او اشکهایم را ببیند. دلم نمی خواست ویران شدنم را ببیند. شاید عیب از من بود که تمام زندگی ام را در گرو محبت او گذارده بودم که حالا، تلنگر یک بی وفایی بتواند نابودم کند. امیر چند لحظه پشت پنجره قدم زد. بعد دکمه های سرآستینش را باز کرد، پیرهنش را درآورد و رفت به سمت حمام.

وقتی توی اتاق تنها شدم، آن وقت اجازه دادم بغضم رها شود. با چشمان اشکبار به پلاستیک کنار تخت نگاه کردم. دستم را پیش بردم و برش داشتم. توش چند تا بسته ی کادو شده بود. آرام بازشان کردم. دو دست لباس شب زیبا، عطر و یک دستبند با چند نگین زیبای فیروزه.

داخل جعب زیر دستبند، یک تکه کاغذ بود. برداشتم و بازش کردم. نوشته ای به خطی ناآشنا جلوی چشم هایم قرار گرفت:

«سلام مهناز، من واقعا... نمی دونم چی باید بگم؟ پیش بزرگی شخصیت بی همتای تو، من مثل یک دزه ی ناچیزم. امیدوارم خوشت بیاد. ناقابله عزیزم. خیالت راحت باشه. با پول ناپاک نخردمش. مواظب امیر باش. همین طور بچه ی توی راهت. پیمان را هم از طرف من ببوس. همه تون رو دوست دارم. فقط خدا می دونه که راست میگم، باور کن!»

کاغذ را مچاله کردم و انداختم کنار. نمی دانستم از آن دختر متنفرم یا دلم برایش می سوزد؟ او هیچ وقت به عشقش نمی

رسید. آنها با هم پیمان بسته بودند که زن و شوهر بشوند ولی هیچ وقت با هم همخوابی نکنند. آن هم فقط، به خاطر وجود من. سرم را آرام گذاشتم روی بالش. چقدر دلم می خواست بخوابم. آرزو می کردم مغزم از هجوم تمام افکار تلخ رها شود ولی امکان نداشت. فکر کردم من فقط باید به حال خودم دلسوزی کنم چون هیچ وقت در زندگی زن خوشبختی نبوده ام، حتی در تمام آن روزهایی که به خیال خودم یا از دید دیگران، خوشبخت بودم. شوهرم همیشه در آرزوی زن دیگری بوده و من احمق فکر می کردم او در نهایت کامیابی است. راستی پس از این زندگی چگونه می شود؟ من هرگز نمی توانم امیر را ببخشم. حتی به خاطر گناهی که هنوز مرتکب نشده و یا... نمی دانم... شاید من هم یک بازنده باشم. به زودی یا حتی همین حالا!

صبح با تماس حاج خانم که تأکید می کرد برای رفتن به خانه ی مرجان دیر نکنیم التهام آغاز شد. مثل روز برایم روشن بود علی به عنوان دایی بزرگ مینا حتما در مراسم او حاضر می شود و از برخورد احتمالی دو برادر واهمه داشتم. می ترسیدم علی بفهمد امیر با نوشین ازدواج کرده، آن وقت نتواند خونسردی اش را حفظ کند و رازمان از پرده بیرون بیفتد. در جواب حاج خانم به چشم کوتاهی اکتفا کردم و گوشی را دادم به امیر و خودم برای آماده کردن پیمان برخاستم. با اینکه هنوز سرسنگین بودم و سعی می کردم با او همکلام نشوم وقتی مکالمه اش تمام شد آدمم جلو و پرسیدم: «چی می گفت حاج خانم؟ همه آنجا هستند؟»

بدجوری نگران بودم. گوشی را گذاشت و گفت: «آره همه جمع اند و منتظر ما. تو حاضری؟»

شانه ام را بی تفاوت انداختم بالا: «من کار زیادی ندارم. الان حاضر میشم»

هر لحظه آرزو می کردم کاش می شد به این مجلس نروم. با آن حال و روز پریشان این تنها چیزی بود که عذابم را بیشتر می کرد. نقش بازی کردن جلوی همه، که من خیلی شاد و خوشبختم! کاش میتوانستم جلوی خانواده اش خوددار باشم و چیزی بروز ندهم. اگر می فهمیدند فاجعه می شد. بالاخره با هر جان کنندی بود دستی به سر و رویم کشیدم و از اتاق آدمم بیرون.

پیمان شاد و ذوق زده از آپارتمان بیرون دوید. جلوی در، بند کفشهایش را بستم و سفارش کردم زیاد شلوغ نکنند. امیر هم بیرون آمد. وقتی از جلوی پای پیمان برخاستم، امیر سینه به سینه روبرویم بود. خدای من، چقدر توی این لباس دوستش داشتم! عطر خویش مدهوشم کرد. دلم می خواست مثل گذشته نگاهم را عاشقانه به چشم هایش بدوزم و از اینکه تا این حد دوستش دارم به خود بیالم، ولی سدی شیشه ای میانمان حائل بود. باید نگاه شیدایم را از می دزدیم، و دیگر متعلق به من نبود. خواستم بی تفاوت بروم پایین که او یک لحظه دستم را گرفت. گرم شدم! آرام چانه ام را آورد بالا و همان طور که نگاهم می کرد پرسید: «چیزی جا گذاشتی؟ چرا نمیری؟»

انگار نگاهش جادویم می کرد و التهاب عشقش به دلم نیشتر می زد. مهر آن نگاه دوست داشتنی تا اعماق جانم را به شوق می آورد. دلم می خواست همان لحظه سر به روی شانه اش بگذارم و تا می توانم بگیریم، می خواستم به او التماس کنم که دست از سر نوشین بردارد و فراموشش کند و فقط مال من باشد ولی رخوت زیبایم یک لحظه بعد، با صدای زنگ موبایلش به تلخی در هم شکست. با نگاهی به گوشی و دیدن شماره ی شخصی که پشت خط بود از من فاصله گرفت و دوباره برگشت داخل و تلفن را جواب داد: «بله؟»

نفهمیدم چی شنید ولی لحظه ای بعد به گرمی غرق گفتگو شد: «سلام، صبح بخیر... آره خوب... دیشب آخر وقت رسیدم... نه خسته نیستم... خواب هم نبودم... تو چطوری؟»

لبهایم را با شدت روی هم فشردم. فهمیدنش کار سختی نبود. نوشین بود! حس تلخ و گزنده ای به جانم دوید. نمی دانستم چه کنم؟ از اینکه اشکم سرازیر شود متنفر بودم. دلم نمی خواست از خودم ضعف نشان بدهم ولی بی آنکه بخواهم تنم گر گرفت و پاهایم به لرزه افتاد و تمام حواسم معطوف به گفتگویش شد:

«آره، مواظب خودت باش. مواظب مادر و نسیم هم باش... من؟ نمی دونم، شاید هفته ی دیگه... مشکله ولی سعی خودم رو می کنم، خیالت راحت باشه... آه، اونکه معلومه... نه من همینطور. شب بهت زنگ می زنم الان دارم میرم بیرون... قربانت عزیزم. نه، فعلا خدا حافظ.»

کمی بعد از خانه آمد بیرون. با حالی گنگ نگاهش کردم. صورتش سرخ شده بود. دلم می خواست فریاد بکشم. دستم را

گرفت و با من گفت: «نوشین بود. می خواست ببینه کی رسیدم»

شعله های خشم در چشمم زبانه می کشید. با یک دنیا درد گفتم: «خودم فهمیدم! لازم نیست توضیح بدی»!

دستم را از دستش کشیدم بیرون که بروم ولی او بلافاصله مانع شد: «متأسفم مهناز، جدا متأسفم. سعی می کنم دیگه

تکرار نشه»!

فریاد کشیدم: «تأسف تو به هیچ درد من نمی خوره! تو داری من رو خرد می کنی امیر. می فهمی؟»

با حرص از کنارش رد شدم و دویدم پایین و از حیاط آمدم بیرون. توی ماشین سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمهایم

را بستم. دو قطره اشک از لای پلکم سر خورد. نمی دانستم با این وضع عاقبت کار چه می شود.

چند لحظه بعد امیر آمد و ماشین را روشن کرد. رویم را برگرداندم و در سکوتی تلخ به بیرون چشم دوختم. فکر کردم

بدبختی خودم به کنار، اگر حاج آقا ماجرا را بفهمد با من چه می کند. قبل از رسیدن به خانه ی مرجان، امیر مقابل یک

مجتمع تجاری توقف کرد و پرسید: «برای سر عقد چی بگیریم؟»

یک لحظه از فکر و خیال در آمدم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم: «نمی دونم هر چی بگیری خوبه. یه تیکه طلا، انگشتر یا

دستبند، فرق نمی کنه»

پس پیاد شو با هم بریم.

نه، من حوصله ندارم. خودت برو.

حس کردم رنجید. سویچ را بست و بدون حرف دیگری پیاده شد. پیمان زود صدایش زد: «من هم باهات پیام بابا؟»

امیر با لبخند از پنجره نگاهش کرد: «پیر پایین خوشگل بابا»

هر دو رفتند و من دور شدنشان را نگریستم. حس کردم نفسم تنگ می شود. شیشه را دادم پایین و صورتم را مقابل هوای

تازه گرفتم. فکر کردم کی این کابوس تلخ تمام می شود. آیا راه نجاتی برایم وجود دارد؟

جلوی خانه ی مرجان، پرهام را دم در دیدیم. پیمان با دیدنش ذوق زده شد و زودتر از ما پیاده شد و دوید به طرفش. پرهام با محبت او را بغل زد و صورتش را بوسید. قبل از اینکه پیاده شویم، امیر آرام گفت: «مهناز من برای هر توضیحی به خانواده ام آماده ام. فقط خواهش می کنم اگر قصد داری اونا رو در جریان بگذاری روز دیگری رو انتخاب کن. دلم نمی خواد جشن مینا رو به هم بریزند»

از اینکه فکر می کرد آنقدر بی ملاحظه ام، عصبانی شدم. با تندگی گفتم: «خیلی ممنون که به فکر همه هستی الا من! نیازی به تذکر نبود، من دست کم معرفتم از تو بیشتره. فهمیدی؟»

این را گفتم و با حرص پیاده شدم. دعا کردم سرخی گونه های برافروخته ام از بین برود. پرهام با خوشرویی به سمتان آمد. امیر هم پیاده شد. پرهام بعد از اینکه پیمان را روی زمین گذاشت سلام کرد و به گرمی امیر را در آغوش گرفت: «به!... چه صفایی داره ماچ کردن دایی امیر! از این طرفها مهندس؟ تکلیف ما چیه که یک دونه خواهر بیشتر نداریم تا عروسیش باشه و شما بیای این طرفها؟ زن دایی! شما یک چیزی بهش بگو! درسته دایی امیر عید به عید بیاد اینجا؟»

معذب به امیر نگاه کردم. با لبخندی ساختگی گفتم: «نه، باید بیشتر بهتون سر بزنه»

پرهام گفت: «چی کار کنیم دیگه؟ افتخار نمیده... شما خوبی زن دایی؟ خیلی خوش اومدین. قدم رنجه کردین»

_ قربانت پرهام، ان شاءالله مبارک باشه. همه اومدن؟

_ آره فقط منتظر شما بودیم.

_ خانواده ی دوستت چطور؟ منظورم خانواده ی داماده.

_ نه، اون ها هنوز نیومدن ولی میان کم کم. تا شما بفرمائید تو، اومدن.

رفتیم به داخل خانه و مرجان به استقبالمان آمد. با او روبوسی کردم و تبریک گفتم. مرجان با امیر هم روبوسی کرد. هیچ وقت در گذشته به سردی رابطه ی امیر و خواهرهایش فکر نکرده بودم ولی حالا دلیلش را می دانستم. فکر کردم اگر آنها از ماجرا باخبر شوند چه می شود. شاید روزی، لحظه ای، جایی، امیر را با نوشین ببینند. آن وقت چه کار خواهند کرد؟!

فکر داشت به سوی دلواپسی ها سوق می گرفت که حاج خانم با مهربانی به استقبال آمد و رشته ی افکارم را به هم

ریخت: «سلام عروس گلم، چطوری مادر؟ دیر کردید»

_ سلام حاج خانم، ببخشید، تا حاضر بشیم طول کشید. حالتون چطوره؟

_ خوبم، شکر خدا. امیر جان تو چطوری پسرم؟

_ منم خوبم، ممنون. دعا گویم.

حاج خانم او را هم بوسید: «الهی فدات شم، بیایید تو»

کمی آنطرف تر با بهرخ و فرناز هم روبوسی کردم و همین طور با فامیل شوهر مرجان، خواهر شوهرها و زن برادرهای

کیومرث خان که عمه و زن عموهای مینا بودند و دست آخر هم با خود مینا که حاضر و آراسته منتظر آمدن خانواده ی

نامزدش بود. دسته گلی را که برایش برده بودم به دستش دادم و مبارک باشه گفتم. پس از آن با چشم به دنبال علی

گشتم ولی او را در جمع مردان ندیدم. موقع سلام و احوالپرسی با حاج آقا بی اختیار قلبم طپید و تشویشی غریب دلم را

لرزاند. از آن نگاه های نافذ و متعصبش واهمه داشتم. می خواستم تا آنجا که امکان دارد در تیر رس نگاهش نباشم. روی

مبلی همان اوایل سالن نشستم و پیمان را هم نشاندم کنار و از ترس اینکه دوباره با آرش دعوا کند سفارش کردم از

پیشم جنب نخورد.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. چیزی به ظهر نمانده بود. از اینکه علی در مجلس نبود تعجب کردم. حدس

زدم حتما دیرتر می آید. امیر غریبانه نشست در کنارم. نگاهی گذرا به صورتش انداختم و حس سوزانی تنم را فرا

گرفت. فکر کردم چقدر تنهاست. و چقدر من دوستش دارم. چقدر از تندخویی و پرخاشهایم دلگیر بودم. کاش می

توانستم طور دیگری به او بفهمانم که دوستش دارم و از اینکه زن دیگری به حریم عشق من دست درازی کرده در مرز

جنونم.

چند لحظه بعد بهرخ با سینی شربت روبرو پیمان ایستاد. با تشکر لیوانی لیوانی برداشتم. به رویم لبخند زد و گفت: «خواهش

می کنم، حال و احوالت چطور؟ رو به راهی؟»

«آره... بد نیستم، تانیا کجاست آبجی؟ نمی بینمش؟»

بهرخ سینی را برد به طرف امیر: «تانیا پیش رویاست. می خواستند برن بیرون با علی رفتند. چند دقیقه دیگه میان»

لیوان را گذاشتم روی میز. بهرخ پرسید: «تو چطوری امیر؟ چه کار می کنی؟»

امیر بی تکلف جواب داد: «هستیم زیر سایه ی شما. کار خاصی نمی کنم!»

بهرخ لبخند رضایت آمیزی زد و رفت. نگاهم به گل‌های قالی خیره مانده بود که پیمان بهانه ی بلند شدن را آغاز

کرد. حوصله اش سر می رفت. با نگاه به صورتش گفتم: «بنشین مامان، میری با آرش دعوا می کنی، بده الان می خواد

مهمون بیاد. بنشین پیش خودم، شلوغ هم نکن، عمه ناراحت میشه»

با اصرار گفتم: «نه مامانی، قول میدم شلوغ نکنم. قول میدم»

چند لحظه مستأصل نگاهش کردم. هنوز جوابی نداده بودم که چشمم به در افتاد و علی را دیدم که همراه تانیا و رؤیا و

مجید داخل شدند. پیمان آنها را که دید، دیگر معطل نکرد و با شوق دوید به طرفشان و مورد محبتشان قرار گرفت. من به

احترام علی بلند شدم و ایستادم. امیر هم بلند شد. علی با نگاه به ما چند لحظه جلوی در بی حرکت ماند. بعد آهسته آمد

به طرفمان و مقابلمان ایستاد و با نگاه سنگینش جفتمان را کاوید. آرام گفتم: «سلام، مبارک باشه علی آقا، ان شاءالله

عروسی رویا»

صدایش شکسته و غمگین بود: «سلام، لطف کردی اومدی زن داداش»

بعد با غضب به امیر نگاه کرد. با او دست داد و به طعنه گفت: «همیشه به گردش شاه دوما! مسافرت خوش گذشت؟»

امیر به من نگاه کرد. من سرم را از فرط ناراحتی انداختم پایین. امیر در جواب علی گفت: «سلام، بگذار بعدا در موردش

حرف بنزیم علی» و بعد رو کرد به من: «مهناز همین جا پیش مادر و بقیه باش، من میرم پیش مردها»

او رفت ولی من مدام نگران بوم که مبادا چیزی بگوید و علی عصبانی بشود. دوباره نشستم روی مبل. از دور نگاهم

جفتشان را می کاوید. علی خیلی سرسنگین بود. اخمهایش را کشیده بود تو هم و زیاد صحبت نمی کرد. کاظم آقا شوهر بهر خ داشت با حاج آقا حرف می زد و کیومرث خان با برادرهایش.

دقایقی بعد که خانواده ی داماد آمدند، خانه حسابی شلوغ شد. همه ی سلام و احوالپرسی جمع، یک لحظه تصوراتم را فرا گرفت و از فکر و خیال درآمدم. مرجان آنها را به سالن دعوت کرد. هومن، دوست پرهام، واقعا جوان خوبی بود. هنگام رد شدن، با لبخند محجوبی به من سلام کرد و سر به زیر انداخت و روی مبلی نشست. با مادر و اعضای خانواده هومن نیز سلام و احوالپرسی کردم. مادرش جوان بود و خواهرهایش به طرز شیک و باسلیقه ای لباس پوشیده بودند. چادری نبودند. حجابشان معمولی بود. پدرش آدم باسواد و فرهیخته ای به نظر می آمد. مادرش خیلی زیبا و سرحال بود. بلند بلند حرف می زد و از خنده ی شاد و با صدا در جمع فامیل مرجان، حتی در حضور حاج آقا که مدام سرش پایین و نگاهش به قالی بود، ابایی نداشت. وقتی بهر خ و مرجان از آنها پذیرایی می کردند من آرام روی مبلی نشستم و با نگاه به او، فکر کردم مرجان چطور وصلت با این خانواده را پذیرفته است.

هنوز در فکر بودم که پیمان آرام خودش را در بغلم جا کرد. از دیدن آن همه غریبه خجالت زده شده بود. ساکت نشست توی بغلم و با کنجکاوای به هومن و بقیه که دور سالن نشسته بودند نگاه می کرد.

بعد از اینکه پذیرایی انجام شد مردی که دایی هومن بود گفت پسرش رفته دنبال عاقد و تا چند دقیقه دیگر او را برای خواندن خطبه عقد به خانه می آورد. من در این وقت حواسم پر کشید به سمت علی، چون هنوز ساکت و متفکر به نقطه ای زل زده بود و اصلا به اطرافش توجهی نداشت. می دانستم در فکرش چه می گذرد. او تنها کسی بود که خبر داشت امیر دوباره نوشین را پیدا کرده و به طور حتم آگاه بود اگر بقیه بفهمند چه جنجالی در خانواده شان به راه می افتد. تازه این بار امیر نوشین را گرفته بود و او حالا حکم همسر دومش را داشت. آه.. باز فکر و خیال مشکلاتم، ذهنم را ربود. شاید برای ساعتها با افکارم دست و پنجه نرم کردم. هرچه بیشتر می گذشت اضطرابم بیشتر می شد. فکر کردم بعد از مهمانی چه می شود؟ علی راحت از کنار ماجرا می گذرد و نمی خواهد بداند امیر در شیراز چه کار کرده یا او را سؤال و جواب می

کند؟ به حاج آقا نگاه کردم. جواب او را چه بدهم؟ شاید روزی گردن مرا هم بشکنند! نمی دانم!

بالاخره ساعت یک عاقد آمد و مراسم عقد را انجام داد. پس از آن توی شلوغی جشن و رفت و آمدهای مهمانان، یک لحظه دیدم علی، امیر را به کناری کشیده و دارند پای پنجره با هم حرف می زنند. تمام حواسم پر کشید به سمتشان! امیر داشت آرام توضیح می داد ولی علی بی قرار و کلافه جلوی پایش راه می رفت. با نگاه به حاج آقا قلبم به طپش افتاد و جان به لب شدم. داشت با کیومرث خان حرف می زد و حاج خانم در حال صحبت با فرناز بود. همین وقت ناگهان علی از کوره در رفت و فریاد کشید: «بس کن امیر! این قدر قصه برای من نبا! تو نباید این کار رو می کردی!»!

همه برگشتند به طرفشان! رنگ از چهره ام پرید! علی با همان عصبانیت رفت به طرف همسرش و گفت: «بلند شو بریم فرناز!»!

فرناز هاج و واج گفت: «بریم؟ برای چی؟»

— گفتم پاشو! چرا نداره. بریم! مجید، رویا، پاشین!

حاج خانم زود گفت: «او! اچت شده یهو مادر؟ کجا برید؟»

امیر آمد جلو و گفت: «علی به فرناز و بچه ها چه کار داری؟ تو دعوات با منه، چرا می خوای خوشی اینها رو تلخ کنی؟»

یک دفعه دیدم حاج آقا به حرف آمد: «دعوا؟! دعوا برای چی؟ کی تا حالا دیده علی با کسی دعوا کنه؟»

مرجان هم از یک سو: «علی چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی شدی؟»

بهرخ از آشپزخانه به هال سرک کشید و با یک لیوان آب آمد بیرون: «چی شده داداش؟ این چه صورتیه؟ چقدر عرق کردی!»

فرناز از جایش بلند شد: «خیلی خوب، الان لباس می پوشم بریم علی. حالت خوب نیست؟»

فقط من ساکت در جایم مانده بودم، چون حس بلند شدن نداشتم! تمام نیرویم از بین رفته بود. امیر به فرناز گفت: «نه زن

داداش، شما لازم نیست لباس بپوشی. من و علی چند دقیقه میریم بیرون زود برمی گردیم»

علی به من نگاه کرد. فکر می کنم از دیدن رنگ پریده ام بود که در جواب امیر، مخالفتی نکرد. لیوان آب را از بهرخ گرفت و پس از نوشیدن بدون اینکه به کسی توضیحی بدهد رفت به سمت در. امیر هم کتش را برداشت. قبل از اینکه برود زود صدایش زد. آمد به طرفم: «امیر دارم زهره ترک میشم! چی بهش گفتی؟»
_هیچی نگران نباش. میروم بیرون آرامش می کنم.

_آخه وقتی تو بری همه می ریزند سر من تا بفهمند چیزی می دونم یا نه؟ چی به اونها بگم؟
با نگاه به چهره ی درمانده ام لیوانی آب ریخت و گفت: «بگیر بخور! دیگه داره از خودم بدم میاد. نمی دونم، هر چی می خوای بگو. بگو من نامردم، بگو من پستم»
لیوان را به دستم داد و به دنبال علی رفت بیرون. همان طور که پیش بینی می کردم خیلی زود همه برای سوال و جواب دوره ام کردند: «خدا به دور! چی شده بین این دو تا؟ مهناز جون تو با خبری؟»
اوضاع غریبی بود. نه می توانستم از بی وفایی امیر شکایت کنم و نه می توانستم حمایتش کنم. فقط دستم را به کمرم گرفتم و آرام گفتم: «من چیزی نمی دونم، امیر گفت زود برمی گرده، حتما این موضوعیه بین خودشون»
فرناز گفت: «آخه خیلی کم پیش میاد که علی عصبانی بشه. نمی دونم چرا یک مرتبه اون طوری داد زد!»
_من هم نمی دونم فرناز جون، بهتره شب از خودش پرسی.
_آره!

وقتی همه رفتند، لیوان آب را نوشیدم و بی صبرانه ساعت را زیر نظر گرفتم و ثانیه های را شمردم تا آنها برگردند. یک ساعت بعد آمدند. نفس در سینه ام تنگ شده بود. از دیدن قیافه ی علی که چندان برافروخته نبود کمی آرام گرفتم. نمی دانم، شاید او هم مثل من نقش بازی می کرد. امیر یکسره آمد و نشست در کنارم و پرسید: «دوست داری نهار اینجا بمونیم یا بریم خونه؟»

از ترس اینکه دیگران به قضیه مشکوک شوند و پی ماجرا را بگیرند گفتم: «نه، بهتره بمونیم. نمی خوام فکر کنند چیزی

بینتون بوده که به خاطرش داریم میریم»

_خیلی خوب، پس پاشو بریم پیش بقیه.

دستش را به طرفم دراز کرد. برای گرفتن دستش در تردید بودم. امیر با چشمان گیرایش نگاهم کرد و زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم!»

بالاخره دستش را گرفتم و بلند شدم. تا آخر شب که آنجا بودیم، امیر سعی کرد طوری رفتار کند که همه، ماجرای ظهر را فراموش کنند. علی با اینکه سر حال نبود ولی طوری رفتار می‌کرد که کسی سوال و جوابش نکند. بالاخره روز نامزدی مینا بود و او به عنوان دایی بزرگش نمی‌خواست به ماجرا دامن بزند.

شب که به خانه برگشتیم، من زود به بستر رفتم چون به شدت خسته بودم و به خاطر تشویشی که تا آن ساعت تحمل کرده بودم خیلی ضعف داشتم. وقتی چراغ خواب را روشن کردم امیر هنوز به اتاق نیامده بود. سرم را روی بالش گذاشتم و یک لحظه یادم افتاد که او منتظر تلفن نوشین است. بی‌آنکه بخواهم، غم تلخی جانم را فرا گرفت و اشک چشمهایم را پر کرد. چه زندگی سختی را تحمل می‌کردم خدایا. چقدر حالم خراب بود. چقدر از صبح خودم را نگه داشته بودم. تا کی طاقت تحمل این وضع را داشتم؟ یعنی من واقعا می‌توانستم به این زندگی ادامه بدهم؟

همون طور که چشمهایم را بسته بودم، حس کردم دستی به گرمی بازویم را نوازش می‌کند. چشمهایم را باز نکردم. من سالها به این نوازش انس گرفته بودم. امیر در کنارم بود. دلم نمی‌خواست با دیدنش داغ حسرتم بیشتر شود. او آرام دستش را بالا آورد و دور گردنم حلقه نمود. چند لحظه بعد گرمی بوسه اش را حس می‌کردم و صدای نرم و مردانه اش را زیر گوشم: «نمی‌خوای با من آشتی کنی؟ مهناز هیچ چیز توی دنیا برام سخت تر از بی‌محبتی تو نیست. می‌دونم من خیلی پست فطرتم ولی باور کن نمی‌خوام زندگی مون نابود بشه. بیا و همه چیز رو فراموش کن. باور کن برای عشق من و تو اتفاقی نیفتاده. مگر اینکه تو دیگه دوستم نداشته باشی»

آرام پلکهایم را باز کردم و با چشمانی مه‌آلود نگاهش کردم. امیر با محبت رد اشکهایم را بوسید. صدایم به سختی درمی

آمد: «گناه خودت رو گردن من نینداز. تو می خوای از چند وقت دیگه نوشین رو بیاری تهران. تو رفتی زن گرفتی امیر!»
 با میل شدیدی به معاشقه بند پیراهنم را عقب داد و همان طور که گردنم را می بوسید گفت: «ولی زن من فقط تویی، من هیچ سهمی از نوشین ندارم»

با درد نالیدم: «تمام بدختی های من همینه، چون تو داری خودت رو شکنجه می کنی. تو نه می تونی اون رو فراموش کنی، نه می تونی فقط من رو دوست داشته باشی. تو هیچ وقت توی زندگی با من خوشبخت نبودی. تو حالا داری به حال من دلسوزی می کنی. تو مجبور شدی من رو انتخاب کنی. حالا هم مجبوری چون مادر بچه ات هستم. چون دوباره ازت حمله ام. ولم کن امیر! لازم نیست این قدر خودت رو اذیت کنی. برو بگذار تنها باشم. من هیچ میلی به تو ندارم»

چند لحظه ساکت نگاهم کرد. با بغض بند پیراهنم را کشیدم بالا و آرام نجوا کردم: «هیچ وقت نمی تونم ببخشم! تو در حق من بد کردی، بی وفایی کردی. دیگه نمی تونم مثل سابق باهات زندگی کنم. دیگه محبتت رو باور ندارم. می فهمی؟ تو باید تکلیف من رو روشن کنی. من نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. حالا خواهش می کنم برو، برو به من دست نزن، می خوام تنها باشم»!

در حالیکه واقعا باور نمی کر من این حرفها را می زنم حلقه ی دستهایش را از دور بازویم رها کرد. بی توجه به او چراغ خواب را خاموش کردم و ملافه را کشیدم روی سرم. از کنارم بلند شد. ای وای! خودم هم باور نمی کردم که اینطور بی رحمانه او را از خودم برانم. کاش کمی انصاف داشتم، او نه حق داشت به زنی که دوستش داشت بیندیشد و نه حقی از من داشت که همسر چند ساله اش بودم. دیگر عقلم به جایی قد نمی داد. فکر کردم با این همه سرسختی، بالاخره او را از دست می دهم. کاش کمی مهربان تر بودم. پس از حدود دو ماه دربه دری، حالا وقت عشق باختن بود ولی من با خودخواهی او را از خود راندم و روزنه های بازگشت به روزهای خوشبختی را بستم. فکر کردم: «جادوی کدام طلسم زندگی ام را به بازی گرفته است؟ حماقت خودم یا دست بی رحمت تقدیر که داشت تیشه به ریشه ی زندگی ام می زد؟»

فصل پانزدهم

عصر روز جمعه تنها توی حیاط قدم می زدم. دوهفته از ادواج امیر می گذشت و اوباز در تهران نبود. در طول این مدت با نوشین حرف زده بود و قرار شده بود برود به شیراز و او را با خودش به تهران بیاورد. صبح روز چهارشنبه رفته بود و هنوز برنگشته بود. توی حیاط، آرام نشستم لب باغچه و سرم را به درختی تکیه دادم. نمی دانستم چه کنم؟ کجا برم؟ با کی حرف بزنم؟ چند دقیقه پیش فکر کردم زنگ بزنم به مامان و بگویم می خواهم چن هفته بروم سوئد پیش آنها، اما هر کار کردم دلم راضی نشد. اینجا توی خانه حتی اگر از امیر دور باشم، تحمل دقایق آسان تر است. اگر بروم از غصه دوری اش دیوانه می شوم. می دانم لحظه ای آرامش نخواهم داشت. از طرفی ذلم نمی خواهد مامان و بقیه بفهمند برسر زندگی ام چه آمده، اگر مامان بفهمد سگته می کند. دلم نمی خواهد خوشی مسافرت را به کامش زهر کنم.

نگاهم به بوته ی گل سرخ توی باغچه خیره ماند. دستم را آرام بردم جلو و گلبرگهای مخملی اش را لمس کردم و فکر کردم: «امیر اون جا چه کار می کنه؟ کنار زنش، مادر زنش! حتماً خیلی بهش خوش میگذره. آه، چقدر خوشبختند که امیر من پیششونه. مرد خونه شونه. امیر کی میای؟ دلم برات تنگ شده، یه ذره شده به خدا، کی می آیی؟»

اشکهایم را پاک کردم. این بار اگر می آمد هرگز اجازه نمی دادم برود. هرگز او را از خودم نمی راندم. با کسیدن آهی بلند شدم. پیرهنم را تکاندم و خواستم بروم که همین وقت صدایی از پشت به گوشم خورد. برگشتم. سروش از توی ماشینش پیاده شد و آمد به طرفم. خدای من. چطور او را در چند قدمی ام ندیده بودم؟! ایستاد و سلام کرد. آرام جوابش را دادم: «سلام! حالت چگونه سروش؟»

-خوبم خانم دکتر، شما چطورید؟

-من؟ مرسی، بدنیستم.

-همین؟ فقط بدنیستید؟ چند دقیقه است دارم نگاه تون می کنم. شما داشتید گریه می کردید.

با خجالت سرم را انداختم پایین. سروش ادامه داد: «هنوز درگیر همون ماجرایید؟ تموم نشد؟»

غمگین جواب دادم: «چرا.. بالاخره تموم شد.»

-خب؟!!

منتظر شنیدن بقیه حرفم بود. چه باید می گفتم؟ بعد از کمی مکث، به سختی به حرف آمدم: «من بالاخره اون دختر رو پیدا کردم سروش. امیر حالا تهران نیست. پیش اونه.»

مات زده نگاهم کرد! بعد دستش را برد توی جیبش و نا آرام با نوک پنجه پا به لب باغچه ضربه زد: «خیلی متأسفم! ولی خودتون... پیش بینی اش رو می کردین، نه؟»

روی اشکهایم دست کشیدم: «آره، ولی نه این قدر کشنده. تنهایی خیلی سخته سروش.»

چند لحظه ساکت ماند. بعد نیمرخش را برگرداند به طرفم و با لحنی که برایم تازگی داشت پرسید: «شما هیچ وقت، توی زندگی تون به مرد دیگه ای فکر کردین؟»

صدایش آرام و نرم بود. ماندم چه بگویم؟ پس از آن حادثه توی ویلا ی مازیار وقتی آن طور با شتاب به سینه اش خوردم، هیچ وقت این قدر نزدیک به من نایستاده بود؛ و حالا سؤالش شوکه ام کرد! با ساکت دیدن من کمی اینپا و آن پا کرد. انگار می خواست راجع به موضوعی حرف بزند ولی شرم داشت. پس از چند دقیقه بازی با کلمات با من ومن گفت: «من می خوام راجع به یه موضوع خیلی قدیمی باهاتون حرف بزنم ولی قبلش می خوام جواب سؤال رو بدونم.»

دهانم همان طور باز مانده بود! یکبار پرسید: «هیچ وقت فکر کردید روزی مجبور بشید با کسی به غیر از امیرخان زندگی کنید؟»

سرم را تکان دادم: «نه، هیچ وقت، امکان نداره.»

به درختی تکیه زد: «می دونستم جوابتون همینه. بگذارید حقیقتی رو بهتون بگم! شما بزرگ ترین راز زندگیتون رو با من درمیون گذاشتید، می خوام ازتون خواهش کنم چند دقیقه حرفهام رو بشنوید. شاید این تنها فرصتی باشه که بتونم حرفهایی رو که چندساله توی دلم مونده بگم. من فردا صبح پرواز دارم، شاید برای همیشه از ایران برم. اگر شما می خواستید حاضر بودم همین جا بمونم و تنهایی تون رو باهاتون شریک بشم ولی چه کنم که راه ما ازهم جداست.»

هاج و واج مانده بودم. گیج شده بودم! به ساختمان نگاه کردم. از یک طرف نگران بودم پیمان از خواب بیدار شود و به حیاط بیاید و از طرف دیگر، نگران بودم که پدر و مادرش سرزده به حیاط بیایند و پسرشان رادرکنار من ببینند. موقعیت غریبی بود! با این وجود دلم می خواست بدانم او چه می خواهد بگوید و چرا این قدر بهم ریخته است؟ ایستاد کنارم و نگاهش را به زمین دوخت: «من درست چهرساله که شمارو می شناسم. از وقتی پدرم طبقه ی پایین رو به شوهرتون فروخت و شما اومدین خونه ی ما. اون موقع من فقط بیست سالم بود. سال اول دانشکده بودم. یک کمی بچه بودم ولی خب، محبت چیزی نیست که به سن و سال ربط داشته باشه. گفتنش خیلی سخته ولی من از شما خوشم اومد. هر رزو بیشتر! تا حالا توی زندگی ام خیلی بهتون فکر کردم. هر شب موقع خواب، صبحهای زود وقت سحر، یا تنگ غروب. اون وقتها که آدم خیلی احساساتیه. همیشه فکر می کردم کاش شما زن من بودید. کاش عاشق من بودید. کاش به من فکر می کردید. گفتنش بی شرمیه، ولی گاهی وقتها آرزو می کردم به روز از امیر خان طلاق بگیرم و من پیام خواستگاری تون و شما زن من بشید. شب و روز بهتون فکر کردم. به اینکه چه کار کنم؟ چند سال آرزو داشتم که اختلافی توی زندگی شما و شوهرت، باعث بشه از او دست بکشی. حتی گاهی وقتها وسوسه می شدم به نحوی شوهرت رو از راه به در کنم. کسی رو سر رهش سبز کنم که محبتش رو بدزده. نمی دونم، شاید همه ی این فکرها بچه گونه بود ولی من تا همین چند هفته پیش، هنوز به این مسائل فکر می کردم. تا اینکه اون روز وقتی توی اون ویلا دیدمتون، وقتی ماجرا رو برام تعریف کردید. وقتی گفتید داری دنبال معشوقه شوهرتون می گردید، تازه فهمیدم کجای کار بوده ام. فهمیدم که چقدر احمق بودم! وقتی شما داشتید حرف می زدید، من داشتم پیش وجدانم از خجالت آب می شدم. دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو توی اعماق سیاهش دفن کنه، چون من خیلی پست بودم. شما زن یکی دیگه بودید، عاشق یکی دیگه بودید ولی من توی فکرم شما رو مال خودم می دونستم. توی این چند روزه هر وقت می دیدمتون عذابم بیشتر می شد. هر روز از پشت این پنجره ی لعنتی نگاهتون می کردم. هر وقت توی حیاط پیداتون می شد سر تا پام چشم می شد و رد شدنتون رو نگاه می کرد. از دیدن ناراحتی و غم چشمهاتون شکنجه می شدم. وقتی حال و روز

پیشوتون رو می دیدم قلبم خرد و خاکشیر می شد. روزی صد دفعه خودم رو لعنت کردم که چرا آرزو داشتم روزی بین شما وشوهرت فاصله بیفته. هرشب به خودم گفتم خدایا یعنی مشکلی که توی زندگی اش پیش اومده به خاطر دعاهاى من بوده؟ بعد هم صدمرتبه توبه کردم و از خدا خواستم تمامش رونديده بگیره ولی مثل اینکه فايده ای نداشت. شما همین الان گفتید شوهرتون گذاشته و رفته.»!

دیگر حس ایستادن نداشتم. دستم را گرفتم به درخت که نیفتم. درک نمی کردم سروش چه می گوید. مطلقاً باورم نمی شد! اینکه این همه وقت نسبت به من احساس محبت می کرده، دوستم داشته و دم نمی زده، توی ذهنش به چه چیزهایی فکر کرده و عذاب وجدانی که به خاطر من تحمل می کرد. هرگز باورم نمی شد! با صدایی لرزان ادامه داد: «من فردا صبح از ایران میرم. کارم درست شده. شاید برای همیشه برم. فقط دلم می خواست این حرفها رو بهتون بگم. بگم حالا از صمیم قلب آرزو می کنم شوهرتون برای همیشه برگرده پیشتون و مرد خونه تون بمونه. هیچ وقت تنهاتون نگذاره. بیرون کردن محبتتون از قلبم کار سختیه، چون این یک علاقه ی قدیمیه. ولی من همه ی تلاشم رو می کنم. برای اینکه می دونم این طوری خوشحال ترید. می دونم دوست دارید فقط شوهرتون عاشقتون باشه. از دیدن ناراحتی تون رنج می کشم، عذاب می کشم. من خیلی چیزها توی عشق از تون یاد گرفتم. از صمیم قلب آرزو می کنم زندگی تون درست بشه خانم دکتر.»

برای یک لحظه به چشمهای هم نگاه کردیم. اعتراف و حرفهای صادقانه اش تنم را گرم کرد. هرگز فکر نمی کردم توی قلب آن پسر محبوب، محبتی نسبت به من وجود داشته باشد. آرام نجوا کردم: «سروش من واقعاً نمی دونم چی بگم؟ از شنیدن حرفهاى حیرت کردم! آخه چرا... چرا با وجود این همه دختر دور و برت، به من فکر می کردی؟»

دستش را از جیبش بیرون کشید و سویچ را توی دستش بازی داد: «سؤالتون جوابی نداره چون دوست داشتن علت نمی خواد. فقط خواهش می کنم فراموشش کنید و حرفهایم رو نشنیده بگیرید. من برای راحت شدن وجدانم اون ها رو گفتم.»

-فردا می خواهی بری؟

-بله، پروازم صبح زوده.

بعد از کمی مکث پرسید: «شما جداً توی خونه تنهائید؟ شوهرتون تهران نیست؟»

-نه، اون ازدواج کرده سروش. رفته زنش رو بیاره تهران.

رنگ صورتش برگشت وبا ناراحتی گفت: «متأسفم! جداً متأسفم.»!

چند لحظه مکث کرد. بعد با گفتن «مواظب خودتون باشید» به تندی از من فاصله گرفت و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بکند از پله ها بالا رفت و داخل ساختمان شد و در را پشت سرش بست. با دست امتداد شال روی سرم را لمس کردم. می دانستم شب سختی پیش رو دارم. شب دل کندن! فکر کردم هیچ کار توی دنیا سخت تر از این نیست. خدارا شکر که هیچ وقت ناچار نبودم از امیر دل بکنم. چیزی که به خوبی می دانستم هرگز قدرتش را ندارم. یعنی سروش واقعاً دوستم داشت؟

با تعجب از حرفهایی که شنیده بودم به خانه رفتم و دررابستم. پیمان هنوز از خواب ظهر بیدار نشده بود. جلوی در اتاقش چند لحظه نگاهش کردم. خواستم بروم تو، که همین وقت تلفن زنگ زد. برگشتم وبا امید اینکه امیر باشد، با شوق گوشی را برداشتم، ولی از شنیدن صدای محمود پشت خط بی نهایت تعجب کردم! آهسته

گفتم: سلام داداش! چه عجب یاد من افتادی. حالت چطوره؟

صدای مهربانش از ان سوی خط می آمد که بعد از احوالپرسی گفت: شرمنده ام نکن آبجی، گرفتار کار و زندگی بودم. امشب می خوام تلافی کنم، مهمون نمی خواهی؟

-قدمت سر چشم، منزل خودته.

-زنگ زدم ببینم خونه ای، جایی نمی خواهی بری؟ می خواستم زیبا و بچه ها رو ببرم بیرون. گفت پیام دنبالتون با هم

بریم. امیر کجاست؟ خونه است؟

-لطف می کنی... امیر؟ نه. راستش امیر چند روزیه تهران نیست. رفته مسافرتو من و پیمان توی خونه تنهائیم.

-تنهائید؟ خب، پس چرا نگفتی به من؟ چرا نیومدی لااقل اینجا؟ غریبه بودم من ابجی؟

-نه داداش، شرمنده ام. تصمیمش رو داشتم ولی کار پیش اومد. این چند شب موندم بیمارستان کشیک. حالا هم که

دیگه چیزی نمونده امیر برگرده. یکی دو روز دیگه میاد.

-خیلی خوب، پس حاضر شید من پیام دنبالتون. بچه ها رو می برم پارکی جایی، شب هم می مونی پیش ما.

-ممنون داداش، اتفاقا من هم می خواستم پیمان رو ببرم بیرون. چند روزه حوصله اش توی خونه سر رفته منتظرتم،

زودتر بیا.

محمود با گفتن چشم و خداحافظی، گوشی را گذاشت. وقتی آمد دنبالم هر چه تعارف کردم زن و بچه اش را بیاورد تو،

قبول نکرد و فقط خودش برای چند لحظه آمد بالا و این بار رو در رو خواست بداند امیر کجاست و برای چه کاری رفته

مسافرت؟ نگران شده بود. فکر می کرد مبادا در زندگی با هم اختلاف پیدا کرده ایم. من با لبخند گفتم: نه داداش.

نگران چیزی نباش مشکلی پیش نیومده. همین دیشب باهاش صحبت کردم. گفت یکی دو روز دیگه میاد. خیالت

راحت.

پیمان را گرفته توی بغلش و داشت به طرف در می رفت. گفت: به هر حال کار درستی نکردی با این وضعیت دو سه

شب توی خونه تنها موندی. لااقل تماس هم نگرفتی به من بگی جریان چیه؟ یا می بردمت خونه پیش خودم یا زیبا و بچه

ها رو می فرستادم اینجا. مینه دیگه، مامان نباشه، تو با من عین غریبه هایی.

دکمه های مانتو ام را بسته و گفتم: نه، به خدا این طور نیست داداش. من گرفتار بودم، بازم معذرت می خوام. حق با

شماست.

چراغهای خانه را خاموش کرده و همراه محمود راه افتادم. بیرون با زیبا و حامد و حنا و روبوسی کردم. بچه ها که از

دیدن هم و گردش دسته جمعی ذوق زده شده بودند، نمی توانستند توی ماشین ساکت بنشینند. از اینکه بالاخره فرصتی

پیش آمده بود به قولم عمل کنم و پیمان را به شهر بازی ببرم خوشحال بودم. بچه ها تا نیمه های شب در اوج خوشی و هیجان از سوار شدن به دستگاهها و بازی با آنها لذت بردند. من گهگاه با محمود و زیبا حرف می زدم اما تمام فکر و خیالم پیش امیر بود و اینکه دور از من چه می کند؟ همین طور حرفهایی که عصر از سروش شنیده بودم و چیزهایی که او گفته بود مدام در ذهنم مرور می شد. گاهی ساکت به نقطه ای زل می زدم و غرق در فکر و خیال، حواسم از دنیای اطراف بریده می شد و وقتی کسی صدایم می زد تازه به خودم می آمدم.

آخر شب محمود ما را از پارک به خانه خودش برد و آن شب مهمان خانه او شدم. توی رختخوابی که زیبا کنار هم پهن کرده بود، ساعت ها در مورد مسائل مختلف حرف زدیم. زایمان، مسائل بیمارستان، در مورد مامان و پریسا، زندگی توی اروپا، از هر دری صحبت کردیم و بالاخره ساعت دو چشمهیم گرم خواب شد. زیبا چراغ را خاموش کرد و تا سر زدن سپیده دیگر چیزی نفهمیدم.

شب، سرد و بی تفاوت به حال و روزم سپری شد. صبح که از خواب بیدار شدم، از محمود خواستم موقع رفتن سرکار پیمان را هم به مهد ببرد. پس از رفتن آنها خودم راهی بیمارستان شدم و تا آخر وقت در آنجا ماندم. صبح روز یکشنبه توی رختخواب در حالت خواب و بیداری، باز با شنیدن صدای زنگ تلفن چشمهیم را باز کردم. درست هفت صبح بود. تلفن هنوز داشت زنگ می زد. خواستم دستم را دراز کنم و گوشی را بردارم که متوجه شدم پیمان توی بغلم خوابیده. آرام دستم را از زیر سرش کشیدم بیرون و گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای حاج خانم که اصلا انتظارش را نداشتم خماری خواب از سرم پرید! قلبم شروع به طپیدن کرد و صدایم به لرزه افتاد: الو مهناز جان؟

-سلام حاج خانم، صبح بخیر!

-سلام عزیزم! خونه ای مادر؟

خودم را روی تخت بالا کشیدم : بله خونه ام. چطور مگه؟

-الهی شکر مادر، نصف عمر شدم که! گوشی مادر، گوشی!

با تعجب نشستم سر جایم!

-الو؟! -

خدای من ، بهرخ؟ این وقت صبح چه کار داشت؟

-الو مهناز جان، حالت خوبه؟

گیج و سردرگم گفتم: آره آبجی، معلومه که خوبم! چی شده اول صبحی یاد من افتادید؟

-وا! خدا الهی بگم چی کارش کنه این ذلیل مرده رو!

-کی رو بهرخ؟

-چه می دونم! همین مزاحم تلفنی رو!

-چی داری میگی؟ سردرنمیارم! تو الان کجایی؟

-من خونه حاج خانم هستم. همه مون خواب بودیم، چند دقیقه پیش یک نفر زنگ زد گفت از بیمارستانه. پرسید: منزل آقای رحیمیان؟ گفتم: بله بفرمایید. گفت: خانم هول نکنی ها، یک ساعت پیش دو تا مجروح آوردن بیمارستان. مثل اینکه زن و شوهرند. مجروح تصادف نیستند. توی یک نزاع با چاقو تیکه تیکه شون کردن. توی جیب و کیف پسره، شماره ای پیدا کرده اند که شماره خونه ما بوده. پرسید: اینها با شما چه نسبتی دارند؟ گفتم: من نمی دونم راجع به کی حرف می زنی؟ پسره چه مشخصاتی داره؟ گفت: گواهینامه اش دسته، اسمش امیر حاج رحیمیان. سنش رو گفت، مشخصات عکس روی گواهینامه رو گفت، دیدم نشونی هاش به امیر ما می خوره. ولی بازم باور نشد، آخه گفت از بیمارستان شیراز زنگ می زنه! من گفتم خانم حتما اشتباهی شده، برادر و زن داداش من الان توی تهران هستند! فکر نمی کنم با ما نسبتی داشته باشند. حالا خدا رو شکر که خونه ای، زهره ترک شدیم به خدا! زنگ زد صدات رو بشنوم مطمئن بشم طرف قصد اذیت داشته.

وای... خدایا! قلبم یک لحظه تیر کشید! بهرخ چی داشت می گفت؟! زبان به کامم چسبید و گلویم منقبض شد. صدایی تو

مغزم موج انداخت: امیر! ای وای! امیر!

بهرخ پشت سر هم داشت صدایم می کرد: مهناز! چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ الو؟ مهناز؟

دستهایم داشت می لرزید! انگار روح از تنم جدا شد! زبانم نمی چرخید. چه بلایی سرش آمده بود؟ می خواستم بیرسم از کدام بیمارستان زنگ زده اند ولی هرکاری کردم نتوانستم حرفی بزنم. گوشی از دستم افتاد پایین و صدای بوق ممتدش به هوا براست. چشمهایم بی اختیار به اشک نشست و روی گونه ام سر خورد. مغزم از کار افتاده بود. مثل دیوانه ها شده بودم. چرا به آنها زنگ زده بودند؟ خدایا یعنی زنده است؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ الان همه شان می ریزند اینجا. ای

وای، چه جوابی به آنها بدهم؟ بگم امیر کجاست؟ خدایا من باید برم شیراز! امیر... امیر!

توی ان وضع وحشتناک، در حالی که مثل جسد رنگ باخته بودم، فقط فکر کردم می توانم به علی زنگ بزنم از او بخواهم کمک کند. گوشی را با دستی لرزان آوردم بالا و شماره مطبش را گرفتم. آرزو کردم آمده باشد. زار زار می گریستم. پیمان بلند شده بود و با حیرت نگاهم می کرد. دست انداختم دور گردنش و سرش را د راغوش کشیدم. طفلکم پرسید: چی شده مامان؟

فقط روی موهایش را بوسیدم و جوابی ندادم. چی می گفتم؟ هنوز حرفهای بهرخ باورم نمی شد. بالاخره منشی مطبش تلفن را جواب داد. بلافاصله گفتم: الو دکتر رحیمیان تشریف دارن خانم؟

-بله هستند شما؟

-آه من از اقوامشون هستم. لطف کنید بگید مهناز پشت خطه. خواهش می کنم عجله کنید.

-چشم! چند لحظه گوشی!

-الو زن داداش؟ خیره ان شا الله سر صبحی! امری باشه؟

ناگهان بغضم شکست و صدای ضجه ام توی اتاق پیچید! علی حیرت زده پرسید:

چی شده؟

در حال گریه گفتم: علی اقا تو رو خدا پاشو بیا اینجا! همین الان خودت رو برسون! خواهش می کنم بیا!

-چی شده آخه! پیمان طوریش شده؟

-نه! نه! امیر!

-امیر چی؟

قلبم داشت از کار می ایستاد. نمی توانستم حرف بزنم. علی نگران شده بود. فریاد کشید: پس چرا معطلی؟ چی شده؟

چرا داری گریه می کنی؟

با درماندگی رو چشمهای خیسم دست کشیدم و به سختی حرف زدم: امیر توی شیراز مجروح شده... الان بهرخ تماس

گرفت گفت از بیمارستان شیراز زنگ خونه حاج اقا گفتن امیر اون جاست. بهرخ باور نمی کرد تلفن راست باشه، فکر

می کرد مزاحم تلفنی. آخه اونها که نمی دونند امیر تهران نیست. اون الان توی شیرازه. بهرخ می گفت چاقو خورده. هر

دوشون. هم خودش هم نوشین!

-یا اما هشتم! چاقو؟

تم یخ کرده بود و زار زار می گریستم: من باید برم اون جا علی اقا! خواهش می کنم اگر می تونی با من بیا!

-معلومه که میام! آخر کار دست خودش داد این پسر! چقدر بهش گفتم امیر پی این ماجرا رو نگیر، ولی گوش نکرد.

آخه زن داداش شما که نمی دونی دفعه قبل چه معامله ای باهاش کرده بودم. حالا از شیراز چی گفتند؟ حالش چطوره؟

زنده هست؟

صدای زار زار گریه ام توی اتاق پیچید. با بیچارگی گفتم: نمی دونم... هیچی نمی دونم... حتی نمی دونم کدوم

بیمارستانه.. تو رو خدا بیا اینجا. من می خوام برم. همین حالا!

-باشه میام. خدا به ما رحم کنه! همین الان راه می افتم. شما هم خونسرد باش. اگر باز هم از خانه ما زنگ زدند چیزی

نگو. یک لیوان آب بخور و توکلت به خدا باشه. این طوری گریه نکن دختر! تو هم کار دست خودت و بچه ات می دی!

-می تونم، اگر امیر طوریش شده باشه من می میرم، می میرم!

-نترسید، ان شا الله که چیزیشون نشده.

-ولی بهرخ می گفت با چاقو تکه تکه شون کرده اند!

ای بار صدای علی در اوج فریاد می لرزید: من که چیزی نمی دونم! الان میام می بینم چه خاکی بر سرم شده!

تلفن را قطع کرد. تا او بیاید اشک هایم لحظه ای قطع نشد. چانه ام داشت از بغض و گریه می لرزید و چشمهایم تار شده

بود. حدود نیم ساعت بعد زنگ خانه چند بار پشت سرهم زده شد. گفتم: پیمان بدو برو در رو باز کن، عمو اومده.

از پشت پنجره دیدم علی شتابان اومد تو و به طرف پله ها دوید. روسری ام را به سر کشیدم. پیمان در حال را باز رد و

علی به محض ورود او را بغل کرد: سلام عموجون؟ چطوری عزیزم؟ خوبی؟

-آره عمو! مامانم چرا داره گریه می کنه؟ بابام چی شده؟

-نترس عمو، چیزی نشده!

آمد جلو و پیمان را گذاشت روی زمین: سلام! دیگه کسی زنگ نزد؟ خبری نشده؟

وحشتزده نگاهش کردم. صدایش شبیه ناله بود. سرم را جنباندم: نه! هیچ کس! من هم جرات نکردم زنگ بزnm خونه

تون چیزی بپرسم.

-خیلی خوب. شماره چند تا بیمارستان شیراز را گیر اوردم. بگذار زنگ بزnm ببینم کجا بردنشون؟

تکه کاغذی را گذاشت کنار تلفن و شروع به شماره گیری کرد. درست با تلفن سوم بود که فهمید همه حرفهای بهرخ

واقیعت داشته. همان جا پای دیوار سر خوردم روی زمین و زانوی ماتم به بغل گرفتم. علی داشت با پرستاری ان سوی

خط حرف می زد و من نمی دانستم چه می شنود که اینها را می گوید: اره خانم! بله نشونی ها درست! ایشون برادر من

هستند. خب... نه... حاشیه نرید لطفا، اصل مطلب رو بگید! زنده است یا نه خانم؟

تنم داشت مثل بید می لرزید. صورت علی با گوش کردن به حرفهای کسی که پشت خط توضیح می داد هر لحظه بیشتر

رنگ می باخت. بی قرار و متلاطم قدم می زد و مرتب گوشی را از این دست به دست دیگر می داد: خانم خواهش می کنم ترتیب عملشون رو بدید! از نظر مساوول مادی نگران چیزی نباشید من همین امروز همه هزینه عمل رو پرداخت می کنم...چی؟ امروز نمی تونید عمل کنید؟... یعنی چی خانم؟... مگه میشه یه جراح متخصص توی اون بیمارستان نباشه؟... نه خانم شما چرا متوجه نیستی؟...اون مرد تنها برادر منه... چشم یه خانواده، یه زن آبستن و یه پسر کوچک به این در دوخته شده، تا پدرشون از سفر برگرده... برادر من هر طور شده باید امروز عمل بشه... خانم اگر صد میلیون پول هم لازم باشه میدم... اگر شده از تهران جراح می فرستم اونجا... اون باید زنده بمونه... آه خانم شما مثل خواهر من می مونی، خواهش می کنم، بهتون التماس می کنم هر طور شده زنده نگهشون دارید. بله بله، همین امروز راه می افتم... اگر می خواهید حواله می کنم... نه متشکرم، بی زحمت شماره موبایل من رو بنویسین هر مشکلی بود زنگ بزنید.

شماره را گفت بعد گوشی را گذاشت. بی درنگ به طرفش دویدم: چی شده علی؟ تو رو خدا بگو چی شده!

او با رنگ پریده نگاهم کرد: بدجوری صدمه دیدن. امیر احتیاج به عمل جمجمه داره. ضربه مغزی شده. نوشین هم با هشت تا ضربه چاقویی که خورده وضع بهتری از اون نداره. پرستار می گفت شانس زیادی واسه زنده موندن ندارند. مگر اینکه خدا رحم کنه.

نفس توی سینه ام پرید و سرم به دوران افتاد. خدای من، ضربه مغزی! ار کی می توانست باشد، جز انها؟ جز ان پست فطرتها؟ چطور پیداشون کرده بودند؟ آه کامبیز، لعنت به تو! کاش اون روز زیر چرخ های ماشینم لهت کرده بودم. دستم به تو برسه خفه ات می کنم پست فطرت. خدایا به من رحم کن. ای وای خدایا!

علی برای اولین بار به من دست زد چون توان ایستادن را نداشتم. داشتم نقش زمین می شدم که مرا گرفت و نشانده روی مبل. همان طور که داشتم زار می زدم گفتم: من رو ببر شیراز علی اقا، تو رو خدا همین الان برام بلیط بگیر. من باید برم، نمی تونم اینجا بمونم.

حالا صدای خودش هم داشت می لرزید: خونسرد باش ببینم چه کار باید بکنم؟ آخه جواب خونه رو چی بدم؟ به حاج

خانم چی بگم؟ من الان باید برم اون جا. چاره ای نیست باید واقعیت رو به اونها بگم. اگر خدای نکرده اتفاقی برایش بیفته؟ اگر یک وقت، ی وقت اونجا... اگر امیر اونجا....

وای هرگز نمی خواستم حرف اخرش را بشنوم. امکان نداشت امیر من انجا بمیرد! تک و تنها در ان شهر غریب! جیغ کشیدم: ادامه نده علی اقا! تو رو خدا چیزی نگو! امیر من زنده می مونه؟ می فهمی؟ شما بمون تهران، باشه، خودم میرم. -آخه با این حال و روز کجا می خوای بری؟

صورتتم از فرط گریه خیس بود. مشتت دستمال برداشتم و به صورتتم کشیدم ولی اشکهایم هرگز بند نمی آمد. گفتم: شما برام بلیط بگیر، من میرم، اگر بتونم با برادرم برم، آره باید بهش زنگ بزنم.

نشستم پای تلفن: محمود! محمود! محمود تو رو خدا گوشی را بردار!

-آرام باش زن داداش

-چطوری آرام باشم؟ چطوری؟

-مامانی! مامان جون!

پیمان ترسیده بود و داشت مثل من گریه می کرد. علی گفت: زن داداش تو رو خدا خونسرد باش. بچه داره می لرزه.

او را بغل زد و صورتش را بوسید: نترس عمو جون، چیزی نشده!

محمود بعد از چند بوق گوشی را برداشت: الو؟ جانم؟

-الو محمود؟ داداش؟

-جانم؟ سلام مهناز، چی شده؟ گریه برای چی می کنی؟!

-آه محمود... محمود.

-چی شده، حرف بزن؟

-محمود... اتفاق بدی برای امیر افتاده.

اشک بی محابا از چشمم فرو می چکید و دندانهایم از ترس بهم می خورد. سر جایم می لرزیدم. محمود داد زد: پس چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟

علی نشست کنارم و گوشی را از دستم گرفت الو؟ سلام محمود جان، قربانت... خواهرت؟ نه حالش خوب نیست. نمی تونه به خودش مسلط باشه... تصادف؟... نه تصادف نکرده... محمود من هم درست نمی دونم چی شده، ممکنه محبت کنی امروز همراه خواهرت بری شیراز؟ امیر اون جا توی بیمارستانه. من هم بلافاصله میام. بعد از اینکه جریان رو به خانواده ام گفتم راه می افتم. اونا هم نگرانند. قربانت برادر، برای همه بلیط بگیر... محل کارتی؟ من زن داداش رو میارم اون جا. اگر عجله کنی ممنون میشم... آره توکل مون به خداست... پس راه می افتم.

گوشی را گذاشت و رو به من گفت: خواهش می کنم به خودت مسلط باش زن دادا. خویبت نداره این قدر گریه کنی. هنوز که زده اند. من نمی تونم چطور برم به حاج خانم خبر بدم؟ چی بگم؟ می ترسم سخته کنه. پاشو حاضر شو راه بیافتم. معطلم نکن!

بلند شد و اشفته و بی قرار توی هال قدم زد. من فقط اشک ریختم. دعا می کردم. با ترسی غریب به طرف اتاق، لباس پوشیدم و کیفم را از کمد کشیدم بیرون. هر چی پول و طلا توی خونه داشتم ریختم توش و بعدم اومدم بیرون. علی منتظر، دست پیمان را گرفته بود با چشمانی خیس از اشک به انها ملحق شدم. در را بستم و پشت سرشان امدم پایین. محمود تا ما برسیم بلیط گرفته بود نزدیکترین پرواز ساعت یازده صبح بود و من نمی دانستم چطور تا سه ساعت دیگر خودم را سر پا نگه دار؟ علی مرا پیش محمود گذاشت و خودش رفت تا هم پول بیاورد و هم جریان را به خانواده اش بگوید.

توی دفتر کار محمود روی مبل ولو شدم. گریه ام لحظه ای بند نمی امد. نمی دانستم چطور ماجرا را به او بگویم؟ تا چند ساعت دیگر همه چیز را می فهمید و من باید همان جا قبل از رسیدن به بیمارستان حقیقت را به او می گفتم تا ذهنش برای روبرو شدن با واقعیت زندگی امیر آماده باشد ولی نمی دانستم چطور حرف بزنم؟ شاید اگر موضوع را می

فتم، به محمود برمی خورد و همراه نمی آمد. اما نه... محمود دوست امیر بود. حتما راضی نمی شد اتفاقی برایش بیفتد. وای خدا، توی چه برزخی دست و پا می زدم. محمود با یک لیوان آب آمد تو: بس کن دیگه، کمی اروم باش. هنوز پات به بیمارستان نرسیده این طوری شیون می کنی؟

سرم را بالا گرفتم: نمی توئم محمود. به زیبا گفتم؟

-نه هنوز، موقع رفتن زنگ می زدم.

-محمود می خوام راجع به مسئله ای با تو حرف بزنم. راجع امیره!

نشست روبرویم: چه موضوعی؟ من که از زندگی او سر درنیاوردم آخر! چی به روز خودت آوردی؟

-محمود جریانش خیلی مفصله. فقط می خوام تو به چیزی رو بدونی. امیر... امیر توی شیراز زن گرفته. مدت زیادی

نیست، فقط سه هفته است. رفته بود زنش رو بیاره تهران. من همه چی رو می دونستم ولی خانواده اش چیزی نمی

دونند.

هاج و واج نگاهم کرد!

-زن گرفته؟ چی داری میگی مهناز؟ برای چی این کار رو کرده؟

بلند شدم و همان طور که دستم رو چنگ می زدم گفتم: ماجراش خیلی مفصله محمود. امیر کسی رو گرفت که قبل از

ازدواج با من، دوستش داشت. من همه چیز رو می دونستم.

بلند شد و امدم دنبالم و دستم را گرفت و چرخاند طرف خودش: چی داری میگی دیوونه؟! نکنه داری هذیان میگی؟

-نه محمود راست میگم باور کن!

دیدم پیشانی اش رنگ باخت و ناباوری توی چشمهایش موج زد.

-قضیه این چاقو کشی چیه؟ مربوط به همین غلطیه که کرده؟

هر دو دستش را گرفتم و آوردم بالا و با محبت روی دستش بوسه زدم: محمود تو رو خدا عذابم رو زیادتر نکن. به پات

می افتم داداش! پشتم رو خالی نکن، تمید من فقط به توست. امیر خیلی مرده! خیلی انسانه. تو از هیچ چیز خبر نداری. همه چی رو بهت میگم فقط تو رو خدا جلوی خانواده حاج اقا من رو کوچک نکن. اونا همه به خون اون دختره تشنه اند. حاج آقا بغمه من پی گیر این ماجرا بودم گردنم رو می شکنه! مخصوصا حالا که این بلا سر امیر اومده. اون ها بیچاره ام می کنند. می فهمی؟

محمود با درد نگاهم کرد: تو چی کشیدی دختر؟ چرا هیچ وقت با من حرف نزدی؟ چرا هم هه چی رو از ما پنهان کردی؟ همه غصه ها رو ریختی توی دلت؟ کی می تونه حرفهات رو باور کنه؟ تو خبر داشتی امیر رفته روی تو زن گرفته؟ چی می شنوم مهناز؟

از خدا که پنهان نیست، تو هم بدون محمود. توی این سه ماهه داغون شدم. آخ محمود! اگر خدای نکرده امیر اون جا بمیره، من چه کار کنم؟ پرستار بیمارستان می گفت ضربه مغزی شده، می گفت هفت هشت تا چاقو خورده. چه کار کنم؟

محمود با دست اشکهایم را پاک کرد: گریه نکن، خونسرد باش، الان راه می افتم. خدا بزرگه، دعا کن.

محمود تو رو خدا هیچ وقت به روی امیر نیار. دلم نمی خواد دوستی چند ساله تون سر این قضیه به هم بخوره. به خدا من هیچ شکایتی ندارم. همین که زنده باشه، سایه اش روی سرم باشه، برام بسه. فقط اگر زنده بمونه... اگر زنده بمونه... دستش را دور شانه ام انداخت: حتما زنده می مونه. آرام باش. این قدر هول نکن.

یک ساعت بعد علی امد. تنها و در حالی که هیچ کس همراهش نبود. فقط یک ساک دستش بود. به محض آمدنش بلند شدم و مقابلش ایستادم: چی شد علی اقا؟ رفتین خونه؟ به اون ها گفتید؟

علی مثل خودم گیج و مبهوت بود. محمود برایش اب ریخت. علی ساک را به دست دیگرش داد و با دصای ارامی گفت: آره، ولی نمودم. چون طاقت ضجه های حاج خانم و بهرخ رو نداشتم. گفتن براشون بلیط بگیرم، قبول نکردم. فقط اسم بیمارستان رو گفتم که بعد از عمل بیان. زن داداش، خدا به خیر کنه. حاج آقا، ... آه نمی دونم... راه بیفت! فرصت

نیست، بریم. من هم باهاتون میام.

محمود قبل از بستن شرکت، تلفن را برداشت و به زیبا زنگ زد و بدون گفتن جزئیات خبر داد که شب به خانه نمی رود. زیبا اصرار می کرد بداند چرا ولی محمود جوابش را نداد. فقط گفت بعدا زنگ می زند و گوشی را گذاشت. همه کارمندهایش را مرخص کردف درهای شرکت را بست و همراه ما راه افتاد.

دست پیمان را گرفته بودم و با اشک از پله های هواپیما پایین می آمدم. محمود و علی پشت سر هوایم را داشتند. چون حالم برآستی خراب بود و هر لحظه ممکن بود از پا بیفتم. توی تاکسی سرم را به شیشه تکیه دادم و با نگاهی مبهوت به بیرون زل زدم!

"کاش همه اینها یک خواب باشه! یه کابوس ولی حقیقت نداشته باشه! خدای من! ضربه مغزی! زندگی م انتظار چه فاجعه را میکشه؟ یعنی ممکنه امیر رو از دست بدک؟ ای وای! تو رو خدا طاقت بیار امیر. تنهام نگذار. من بی تو می میرم. تو همه دلخوشی من بودی. زندگی بدون تو، چه فایده ای داره؟ خواهش میکنم زنده بمون، زنده بمون امیر!"

ترس غریبی به دلم چنگ انداخت. نگران دیدن حاج آقا و جواب پس دادن به او و حاج خانم و خواهرهایش نبودم. فقط به درد خودش فکر میکردم و به حال و روزی که داشت و به این که با دیدن جسم مصدومش چه حال میشوم.

وارد بیمارستان شدیم. علی میخواست تنها به قسمت اطلاعات برود ولی من با اصرار خواستم همراهش بروم. همه دور گیشه حلقه زدیم. محمود دستش را گذاشت روی شانه ام و اشک هایم را از چهره پاک کرد: "خونسرد باش مهناز! بگذار کارها درست پیش بره!"

علی خودش را به پرستار معرفی کرد و گفت برادر مصدوم نزاع دیشب است. پرستار بلافاصله پرونده کنار دستش را برداشت و گفت: "اه.. اومدید؟!"

-بله تازه رسیدیم خانم. حالش چگونه؟ میتونیم چند لحظه از نزدیک ببینمش؟

-برادرتون داره آماده میشه برای عمل. زود باشید مبلغ این فیش رو پرداخت کنید بیاید پیش من.

این بار من آدمم جلو: "خانم خواهش میکنم از حال و روزش بگید؟ کجاست؟ میخوام قبل از عمل ببینمش. فقط یک

لحظه، خواهش میکنم"

- شما چه نسبتی با مجروح داری؟

- من همسرشم.

بلند شد و با تعجب از گیشه آمد بیرون: "اوا؟!..زنش که بالا بستریه! بیچاره لت و پار شده با اون همه چاقو! شمام

همسرشی؟"

محمود از شدت ناراحتی سرش را پایین انداخت و خون به صورتش دوید. بیچاره علی! از خجالت روی محمود به پیشانی

اش عرق نشست. گفتم: "اون خانم همسرش دومشه. من و پسر من از تهران اومدیم خانم. میخوام قبل از عمل ببینمش،

خواهش میکنم.

-حالش خیلی بده، صبر کن ببینم چه کار میتونم بکنم. آقا شما بهتره عجله کنی، زودتر اون فیش رو پرداخت کن بیا.

علیرفت و چشمان گریان من و در همین وقت به فرد آشنایی خورد که از در بیمارستان آمد تو. خدای من! دکتر نیازی!

از دیدنش به قدری جا خوردم که بی اختیار رفتم به طرفش. او بهترین متخصص جراحی بود که در تمام عمر دیده بودم.

هیچ نمیدانستم توی شیراز هم جراحی میکند! دیدنش برایم مثل یک معجزه بود. اگر شده به پایش بیفتم و التماس کنم

ازش میخواستم مسئولیت جراحی امیر را قبول کند. محمود با تعجب پرسید کجا بروم، ولی من با شوق و اشک به طرف

دکتر دویدم و از پشت صدایش زدم: "خدای من! دکتر نیازی چقدر از دیدنتون خوشحالم!"

تو برگشت! آدمم جلو و مقابلش ایستادم: "سلام دکتر! واقعا دیدنتون برام مثل معجزه است."

-سلام از بنده خانم دکتر! شما اینجا چیکار میکنید؟

بدون خجالت از اشکهای روانم، گفتم: "دکتر دستم به دامتون! شوهرتم توی این بیمارستان آماده عمل جمجه است،

میگن ضربه مغزی شده. هیچ نمیدونستم شما اینجا هم جراحی میکنید! خواهش میکنم دکتر، کمک کنید!"

-ولی...من توی این بیمارستان کار نمیکنم! من فقط برای یه سمینار پزشکی اومدم شیراز.

-آره دکتر خواهش میکنم! التماس میکنم! هر طور بتونم محبتتون رو جبران میکنم. خواهش میکنم جواب رد ندید، من به کار شما ایمان دارم. شوهرم در وضعیت بدیهف میگن زنده موندنش فقط به یک معجزه بستگی داره و اون معجزه شماست دکتر. التماس میکنم مسئولیت عملش رو قبول کنید. هر طور بتونم جبران میکنم، خواهش میکنم."

-اون اینطوری حرف نزید خانم دکتر...من تمام عمرم در خدمت مردم بوده ام. ولی این کار مستلزم اینه که رئیس بیمارستان اجازه بده. چه اتفاقی برایش افتاده؟

محمود به ما نزدیک شد و در کنارمان ایستاد. با حق و هق گریه و نگاه به او گفتم:

"شکستگی جمجمه و ضربه مغزی. دکتر من هنوز خودم ندیدمش. همین الان از تهران رسیدم، هیچ چیزی نمیدونم...هیچ چیز".

-آرام باش مهنار.

-دکتر، ایشون برادر من هستند.

محمود با او دست داد: "خوشوقتم دکتر".

-همچنین.

دکتر نیازی چند لحظه به فکر فرو رفت. بعد گفت: "خیلی خوب، اجازه بدین با رئیس بیمارستان صحبت میکنم. جای شکرش باقیه دکتر محبتی از دوستان خانوادگی منه. شما هم بهتره آرام باشید. من میرم بالا و هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم".

-اه ممنونم دکتر، ممنون.

او رفت و من با درد، سرم را روی شانه محمود گذاشتم و زارزار گریستم. "میبینی محمود زندگی ام رو؟ چه کار کنم؟ آخ محمد...توبگو!"

باور نمی‌کردم، هرگز باور نمی‌کردم روزی امیر را با این حال و روز روی تخت بیمارستان بینم. با سر و دست مجروح و

آن همه خون و کبودی روی صورتش دور چشم و گونه هایش، زیر ماسک اکسیژن!

محمود پیمان را پیش خودش نگه داشت و من و علی برای چند لحظه اجازه گرفتیم به اتاقی که در آن زیر دستگاہهای

جور واجور به کما رفته بود وارد شویم. خدای منف همان جا جلوی در به صورت مجروح و دستانش که خون رویش لخته

شده بود و لباس پاره پاره اش زل زدم! پرستارها داشتند برای بردن به اتاق عمل آماده اش می‌کردند. کوشیدم ضجه

بدبختی ام را توی گلو خفه کنم. نشستم روی زمین و دستانم را جلوی لبهایم جفت کردم و وحشتزده به او که روی

برانکار خوابیده بود، زل زدم! یعنی زنده بیرون می‌آمد؟ ماهها در کما می‌ماند یا اینکه از دست میرفت؟ ای وای! بالاخره

بغضم شکست و ناله ام با گریه ای سوزناک در فضای اتاق پیچید. علی زود دستم را گرفت و خواست بلندم شوم اما من

نمی‌توانستم فلج شده بودم. آرنجم را گرفت و کمکم کرد. با قدمهای لرزان آمدم جلو و کنار برانکار ایستادم و با التماس

گفتم "فقط یک لحظه خانم ها!"

خم شدم و روی صورت خون گرفته اش دست کشیدم. صورت زیبایش که هیچ وقت از تماشایش سیر نمی‌شدم، لبهایم

داشت میلرزید. به سختی نجوا کردم: "امیر... تو رو خدا زنده بمون! به من رحم کن! دنیا بدون تو واسه من جهنمه! چه

جوری جواب پیمان رو بدم؟ جواب مادرت و حاج آقا رو چی بدم؟ خواهش میکنم امیر، امیر".

علی مرا کشید کنار: "بگذار بپریش، به خدا توکل کن".

پرستارها برانکار را از اتاق خارج کردند. به دیوار تکیه دادم و با حالی زار گریستم. هنوز نمی‌دانستم چه جادئه ای باعث

این مصیبت شده ولی شک نداشتم که پای کامبیز در میان است.

از اتاق بیرون آمدم. سراغ نوشین را از پرستار که حالا میدانستم اسمش رویا همتی است گرفتم. در جوابم گفت: "خانم

شوهرت رو زودتر عمل کردیم. با هشت ضربه چاقو به شکمش کسی امیدوار نیست زنده بمونه. کلبه چپش که تخلیه

شده. اگر به هوش بیاید و به خونریزی نیفته. اون وقت میشه به زنده موندش امیدوار بود وگرنه هیچ!"

علی پرسید: "کی اونا رو آورده بیمارستان؟ کجا این اتفاق افتاده؟"

-یک راننده توی جاده به ماشینی که درش باز بوده و چراغهاش روشن، مشکوک میشه...برمیگرده عقب و میبینه که دو تا آدم مجروح و غرق در خون و بی هوش افتاده اند پای ماشین. خداخیرش بده...از چند نفر کمک میخواند و اون رو میرسونه بیمارستان".

-حالا اون مرد کجاست؟چطور میتونیم پیدايش کنیم؟

-وقتی اینها رو رسوند رفت،ولی شماره تلفن و آدرس خونه اش رو گرفتیم.

علی از من پرسید: "به نظرت چیکار کنیم؟ یعنی اون مرد واقعا رهگذر بوده و یا دست خودش هم توی کاره؟"

چشمهای گریانم هیچ جا را نمیدید. با صدای لرزانی گفتم: "من هیچ چیز نمیدونم، ولی گمون نکنم از آدمهای کامبیز باشه چون در این صورت اون ها رو نمیرسوند. دوست نوشین توی تهران...به من گفته بود اون نزدیک صد میلیون پول کامبیز رو بالا کشیده و فرار کرده. کامبیز هم هر جا گیرش بیاره به قصد کشت از او انتقام میگیره".

-خدای من! شما این رو میدونستی زن داداش؟ بعد هم اجازه دادی امیر بیفته دنبالش؟

-آه..تو رو به خدا سرزنشم نکن علی آقا.این رو به خودش هم گفته بودمف امیر همه چیز رو میدونستم.

-خدای من! دارم دیوونه میشم...دیوونه میشم! فقط آرزو میکنم به خیر بگذره، دیگه نمیدونم چی بگم؟ تومیدونی الان حاج خانم چه حالی داره؟میدونی وقتی ماجرا رو گفتم حاج آقا میخواست از خشم زمین و زمان رو به آتیش بکشه؟میدونی بهرخ وقتی فهمید شما این کارها رو کردی آرزو میکرد، آرزوی میکرد...آه نمیدونم...هیچ وقت فکر نیمدرم زندگی مون اینطوری به هم بریزه.. اونها تا عصری میان اینجا...آخه این چه کاری بود کردی دختر؟!چه کاری بود؟!!

پشت در اتاق عمل در سکوتی سرد ثانیه ها را میشمردم. علی بی قرار و نا آرام از این سو به آن سو میرفت و محمود سر به زیر انداخته روی نیمکتی نشسته بود و دست پيشمان را توی دستش گرفته بود.دکتر نیازی داخل اتاق عمل کنار امیر

بود. با اینکه خودش به طور مستقیم جراحی نمی‌کرد ولی همین که در اتاق حضور داشت و به کار نظارت می‌کرد نور امید را در دلم روشن کرده بود. که امیر زیر عمل زنده میماند. میدانستم جراحی نوشین کمی زودتر تمام شده و حالا در بیهوشی پس از عمل به سر میبرد. دلم میخواست به بالینش بروم و برای لحظاتی بینمش. ولی پایم یاری نمی‌کرد از پشت در اتاق عمل جنب بخورم. انتظار داشت زجر کشم می‌کرد. چشمان گریانم به دایره قرمز روی شیشه خیره مانده بود و زمزمه نامفهومی روی لبانم جاری بود: "امیر! زنده بمون! به خاطر من... به خاطر خدا عزیزم... زنده بمون!"

چهار ساعت گذشت! قلبن به طرز وحشیانه می‌پیچید. بالاخره در اتاق عمل باز شد. از جا پرسیدیم! برانکار را که آوردند بیرون، دویدم به طرفشان. خدای من، هیچ ملافه سفیدی روی صورتش نبود! سیل اشک بی مه‌ها از چشمم میبارید. خدا را شکر پس زنده بود. علی زود رفت به طرف دکتر و پرسید: "چیشده؟ دکتر خوش خبر باشی! حالش چگونه؟"

دکتری نیازی ماسکش را از جلوی دهان بیرون کشید و با آه بلندی گفت: "چی بگم؟ فعلا باید خدا را شکر کرد که تونستیم زنده نگهش داریم، ولی کار هنوز تموم نشده. ضربه‌هایی که به سرش وارد شده، خیلی عمیقه. امیدوارم صبور باشید... گمون میکنم مدتی تو بیهوشی بمونه و بعد اگز خدا بخواد به زندگی بر میگردد."

رو به من گفت: "خانم دکتر مطمئن باشید همه اعضا، تیم جراحی تلاششون رو کردند. یه عمل جراحی دیگه بعد از لطف خدا برای به هوش اومدنش میتونه نتیجه بخش باشه. حالا بهتره فقط دعا کنید که توی کما نمونه و به هوش بیاید. این تنها راه باقی مونده است."

-اوه خدای من!

ناباورانه به محمود زل زدم: "شنیدی داداش؟ شنیدی؟"

-آرام باش.

-چطوری آرام باشم محمود؟ چطوری؟

سیل گریه ام تمامی نداشت. پرستارها برانکار امیر را دور کردند. تا به ICU ببرند. علی دنبال دکتر رفت و من که دیگر

حس روی پا ایستادن نداشتم فرو ریختم. چشمهایش تارم بسته شد و صدایی در ذهنم موج انداخت: "خدایا کمکم کم! دلم نمیخواد بچه ام رو سقط کنم! به امیر قول دادم سلامت به دنیا بیارمش، کمکم کن خدایا... کمکم کن!"!

به سختی پلکهای سنگینم را باز کردم و در توهمی گنگ به ساعت نگاه کردم. شماره ها مقابل چشمم عقب و جلو شدند. نگاهم را تنگ کردم بلکه بتوانم چیزی بفهمم. شماره ها سر جایشان آمدند و توی همان خماری فهمیدم ساعت پنج بعد از ظهر است. به دستم سرم وصل بود و بستری شده بودم. کسی تو اتاق نبود. فقط خودم بودم. دوباره پلکهایم روی هم آمد. نمی دانستم دور و برم چه می گذرد؟ فقط صداهایی از بیرون به گوشم می خورد. صداهایی که برایم آشنا بودند!

_ غلط کرده دختره ی خود سر! گردنش رو می شکنم!

_ آرام باش حاج آقا. اینجا بیمارستانه! اون بیچاره گناهی نداره!

_ علی، من همه این بدبختی ها رو از چشم تو می بینم! چرا به من نگفتی؟!

_ چی می گفتم آخه؟! این مشکل زندگی خصوصی خودشون بود.

مرجان با صدای بغض کرده هوار کشید: «خودشون غلط کردن! اون ها که عقل ندارن! به هوش بیاد اون گیس بریده، پدرش رو در میارم! ما احمق ها رو بگو که برادر مثل جواهرمون رو سپردیم دست این دیوونه»

_ مرجان اون حالش خوب نیست! خدا رو خوش نیما! این زن آبستن این قدر اذیت بشه.

_ اون خودش رو زده به موش مردگی. آب زیر کاه مودی! دیدی چطوری جواب اعتمادمون رو داد؟! دیدی چه بلایی سر

امیر آورد؟

_ تو دیگه داری خیلی تند میری... دست پیش گرفتی که چی؟ برادر مجنون خودت این دست گل رو به آب داده. رفته

سر زن بدبخت بی پناه هوو آورده حالا طلبکاری؟

_ الهی که اون ضعیفه، اون دختره ی هرجایی هیچ وقت به هوش نیاد. همین امشب بمیره که هر چی می کشیم از دست

اونه. من می دونم امیر دیگه ولش کرده بود. همه چی از یادش رفته بود، همش تقصیر اون نکبته که باز سر و کله اش پیدا

شد.

صدایی بلند پرخاش کرد: «بس کنید خانم ها! اینجا بیمارستانه! بفرمائید برید توی حیاط! همه سریع راهرو رو خلوت

کنید! مشکل شخصی تون رو بیرون بخش حل کنید، نه اینجا، بفرمائید!»

در این میان صدای گریه های حاج خانم بیشتر از همه زجرم می داد. دلم برایش می سوخت: «خدایا! پسرم رو از تو می

خوام، رحم کن به جوانی امیرم. ای وای... الهی مادرت بمیره امیر... چی به روزت اومده؟! امیرم داره جوونمرگ میشه

بهرخ! می بینی بدبختی ام رو؟»

کاش می توانستم صدایش کنم. پرستار به او گفت: «گریه نکن مادر، ان شاءالله خدا شفا میده پسرت رو. پاشو، امیدت به

خدا باشه»

دلم برای خودم هم می سوخت ولی کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه فقط دعا کنم. دوباره اشک در چشمم پر

شد. دیگر توانی در تنم نمانده بود. خودم هم به آخر خط نزدیک می شدم. اگر امیر به هوش نمی آمد مرگ شیرین ترین

چیزی بود که خدا نصیبم می کرد. ولی نمی دانستم پسرم را چه کنم؟ بعد از من کی از او مراقبت می کند؟ چقدر دلم برای

امیر تنگ شده بود. کاش می توانستم فقط یکبار دیگر به چشمهای زیبایش نگاه کنم. لمسش کنم و صدایش را

بشنوم. لبهای لرزانم آهسته جنیید: «امیر! تنها نگذار توی این دنیا... برگرد... به خاطر خدا برگرد عزیزم. من طاقتش رو

ندارم... ندارم»

و گریه ی تلخم که توی اتاق پیچید. گریه ای عاجزانه و نیازمند. هیچ وقت این طور از ته دل نگریسته بودم و چیزی را از

خدا نخواستم بودم ولی این بار با همیشه فرق می کرد. من واقعا محتاج عنایتش بودم اگر لطف می کرد و امیر را به من

برمی گرداند، فقط همین، هیچ آرزوی دیگری نداشتم.

_ مهناز؟... مهناز جان... چشمهات رو باز کن... بیدارشو مهناز جان، غروبه... حاج خانم بی زحمت اون دستمال رو بده عرق

صورتش رو پاک کنم. بدجوری تب داره. می ترسم این هم بلایی سرش بیاد.

دست مهربانی صورتم را نوازش می کرد. حاج خانم گفت: «بگیر مادر، خدانکنه، این دختر دست من امانته، کاش زبونم لال می شد اون شب، کاش هیچ وقت اون حرفها رو به مولود نمی زدم، چه می دونستم این جور می باشه؟ چه می دونستم ممکنه بشنوه. این همه سال رازداری کردیم نگذاشتیم چیزی بفهمه، عاقبت نشد. همه چیز رو فهمید. نمی دونم جواب مادرش رو چی بدم. چطور می توی روش نگاه کنم؟ از خجالت روی محمود آقا دلم می خواد آب بشم برم توی زمین، آخه این چه کاری بود این دو تا کردند؟ این دختر توی این حال و روز با یک بچه توی شکم، چه عذابی داده به خودش!»!

_ اشکال همه مون این بود که مهناز رو نمی شناختیم.

_ چی گفت پرستاره فرناز جان؟ بچه ش سالمه؟ نکنه اتفاقی واسه دختر مردم بیفته؟ خدایا مگه من چقدر جون دارم؟ غصه می کدومشون رو بخورم؟ پسر جوون مثل دسته گلم رو یا عروس آبستنم رو؟ فرناز جان صداش کن، بگذار بیدار بشه، کمی باهاش حرف بزیم بینم چه خاکی به سرم شده؟ سرو کله این دختره دوباره از کجا پیدا شد توی زندگی امیر؟

_ علی می گفت خودش پیداش کرده، ولی چطوریش رو نمی دونم... مهناز؟ مهناز جان خوبی؟ نمی خوای بیدار شی؟ می شنوی عزیزم؟

صدایش چندبار توی گوشم تکرار شد. آرام چشمهایم ر باز کردم و چهره اش پیش رویم نقش بست. با مهربانی نگاه کرد: «حالت خوبه؟ بهتری؟»

آرام نالیدم: «بد نیستم... شما کی اومدین؟»

دستش را زیر سرم برد و بالش را آورد بالا: «عصری رسیدیم. من واقعا متأسفم مهناز. علی همین امروز ماجرا رو به ما گفت. تو نباید غصه ات رو از همه پنهون می کردی. نباید این کارها رو می کردی. چرا با هیچ کس حرف نزدی؟ چرا با من حرف نزدی؟»

حاج خانم با مهربانی دستم را گرفت. برگشتم به طرفش. چشمان پیرزن چه غصه ای داشت. چقدر گریه کرده بود. لبهایم آرام جنیید: «سلام حاج خانم، تو رو خدا من رو ببخش، اصلا دلم نمی خواست این طوری بشه!»!

و بی آنکه بخواهم اشکم جاری شد. فرناز زود گفت: «آرام باش... آرام باش، گریه نکن»

حاج خانم سرش را آورد پایین و صورتم را بوسید: «خدا از سر تقصیرات ما بگذره. تو چه گناهی داری؟»

از فرناز پرسیدم: «حال امیر چطوره؟ به هوش نیومده؟»

— ما از وقتی رسیدیم هنوز نتونستیم ببینیمش. دکترها اجازه نمیدن. میگن توی بیهوشی مطلقه. کسی حق ملاقات نداره.

حاج خانم با حرف فرناز به گریه افتاد. گفتم: «کمکم کنید پاشم، می خوام بلند بشم. پیمان کجاست؟ بقیه کجا هستند؟»

— علی و حاج آقا پایین پیش بهرخ و مرجانن. پیمان هم پیش محمود آقا است ولی نمی دونم کجا رفته اند»

— می خوام علی رو ببینم، باید باهاش حرف بزوم.

— باشه، الان صدایش می کنم بیاد بالا.

فرناز رفت و من با حاج خانم تنها شدم. شاید هر دو از روی هم شرمنده بودیم. گفتم: «بنشین حاج خانم، چرا ایستادی؟»

چادرش را کشید جلو و نشست روی صندلی و با چشمان گریان گفت: «ای خدا، امروز چه روز سیاهی بود واسه

من؟! ازهمون صبح که اون تلفن وامونده زنگ زد به دلم برات شد که یک خاکی به سرم شده. هر چی بهرخ و مرجان

گفتند چیزی نیست باور نکردم تا اینکه علی اومد خونه، دیدم رنگ و رو نداره بچه ام. سفره ی دلش رو که باز کرد

فهمیدم چه بدبختی به سرم اومده. مهناز جان آخه من که غریبه نبودم. من مادر امیر بودم. چرا با من حرف نزدی؟»

— چی می گفتم حاج خانم؟ حتما دوباره همه چی رو ازم پنهان می کردید.

هر دو داشتیم به تلخی گریه می کردیم که علی و فرناز آمدند تو. به علی سلام کردم. او خسته و رنجور جوابم را داد و

حالم را پرسید. فرناز رفت طرف حاج خانم و دست گذاشت روی شانۀ اش و خواست گریه نکند. حاج خانم گفت: «چه کار

کنم مادر؟ دلم داره آتیش می گیره»

علی آمد و کنارم ایستاد. با نگاه گریان به صورتم چشم دوختم و پرسیدم: «از حال نوشین چه خبر علی آقا؟ موفق شدی

بعد از عمل ببینیش؟»

دستهایش را به هم جفت کرد و به دیوار تکیه داد: «نه... من نتونستم برم توی

بخش، ولی فرناز اجازه گرفت برای چند لحظه بره بالای سرش.»

-خب؟

فرناز با نگاهی محتاط به حاج خانم گفت: «من... تا امشب نوشین رو ندیده بودم، ولی خب، بالاخره دیدمش. دختره

بیچاره! اوضاع تأسف باری داره. بعد از طراحی به هوش اومده ولی خونریزی اش شدید. دکترها بالای سرش هستند.

سعی می کنند زنده بمونه.»

حاج خانم دست رو به آسمان گفت: «نمی دونم از خدا چی بخوام؟ مرگش رو بخوام یا سلامتی اش رو؟ اون دختر پسر

رو به این حال و روز انداخته... اون دختر...»

علی با ناراحتی گفت: «حاج خانم هیچ کس مقصر نیست. بهتره برای زنده موندن اون بیچاره دعا کنی، چون اگر امیر به

هوش بیاد و بفهمه نوشین مرده، اون وقت باید عمری، یک موجود فنا شده رو به دندون بکشیم. امیر با چشم خودش

دیده که اون به چه روزی افتاده. دیده که اون نامردها چه کارش کرده اند. اگر اون دختر بمیره مطمئن باش که امیر

روانی میشه. مخصوصاً با این صدمه ای که به مغزش وارد شده و این همه ضربه که به سرش زده اند. یک ضربه ی روحی

دیگه کارش رو تموم می کنه. دعا کن مادر! دعا کن هر دوشون زنده بموند.»

از او پرسیدم: «پیمان کجاست علی آقا؟ از صبح تا حالا ندیدمش.»

-پیمان پیش محموده. می خواست بره هتل بگیره. پیمان را هم با خودش برد. معلوم نیست باید چند روز اینجا بمونیم تا

امیر به هوش بیاد. باید فکری برای سرپناه بکنیم.

بلند شد و آمد به طرف حاج خانم و گیج و سردگم آه کشید: «نمی دونم! واقعاً نمی دونم چه کار کنم؟ بهرخ و مرجان

میگن تا امیر به هوش نیاد برنمی گردند. دلم براشون می سوزه. حتی برای حاج آقا با اون همه غرور. می دونی زن

داداش؟ بدجوری داغون شده! فکر می کنه از شما که نصف سن خودشم نداری رو دست خورده. فکر می کنه از پشت

بهش خنجر زده اند. همه اش می ترسیدم وقتی برسه اینجا، نتونه خودش رو کنترل کنه ویه وقت خدای نکرده دست به

روی شما بلند کنه. اون همه چی رو از چشم شما می بینه.»

سرم را انداختم پایین. حتی اگر این کار را می کرد از او ناراحت نمی شدم. من برای هر رفتاری آماده بودم. آرام گفتم:»

حاج آقا حق داره. اگر این طوری از ناراحتی اش کم می شد، من حاضر بودم از او سیلی بخورم.»

حاج خانم زود گفتک «خدا مرگم بده! این چه حرفیه؟! دست به روی زن آبستن بلند کنه؟ مگه من می گذاشتم؟.»

علی گفت:» حالا خدارو شکر که این اتفاق نیفتاد. امیدوارم اوضاع از این بدتر نشه و امیر به هوش بیاد. پاشو حاج خانم!

پاشو داره شب میشه. بریم شما رو بگذارم هتل، برگردم.»

حاج خانم با التماس گفت:» نه علی جان، بگذار همین جا بمونم پسر. شاید دکترها اجازه بدن برم بالا پیش امیر. می

خوام پشت در اتاقش دعا بخونم.»

-نمیشه مادر، کسی رو بالا راه نمیدن. فردا صبح دوباره میارم. اصلاً می برمت شاه چراغ که هم زیارت کنی هم براش

دعا بخونی، پاشو با من بیام.

فرناز کمک کرد که او بلند شود و علی کیفش را برداشت. حاج خانم قبل از رفتن دستم را محکم توی دستش گرفت و

خم شد و صورتم را بوسید:» مهناز جان توهم این قدر گریه نکن، سوی چشمت از بین میره عزیزم. نگذار به این طفل

معصوم توی شکمت ظلم بشه. یک وقت بچه رو از دست میدی ها.»

سرم را با گریه جنباندم:» چه کار کنم حاج خانم؟ تا امیر به هوش نیاد روزگار من همینه.»

علی گفت:» ولی با گریه هیچ چیز حل نمشه، امیدت به خدا باشه.»

دست روی شانۀ ی حاج خانم گذاشت و او را به طرف در برد. فرناز پشت پنجره ایستاد. غروب خونباری بود. با حاج

خانم خداحافظی کردم و از جعبه کنار تخت دستمالی بیرون کشیدم و اشکهایم را پاک کردم. هیچ نمی دانستم چه

زجریبست عزیزترین کس یک فرد توی آی سی یو میان مرگ و زندگی دست و پا بزند. دلم می خواست بروم کنارش

ولی افسوس که نمی توانستم. فرناز نشست روی صندلی و آرام گفت: «می خوام حرف بزنی؟»»

-نمی دونم.

-از مامان و پدرت چه خبر؟ از اتفاقی که افتاده خبر دارند؟

سرم را تکان دادم: «نه... هنوز هیچ چیز نمی دونند. مامان خیالش راحت که من توی زندگی ام خوشبختم. نمی دونم چه

جوری باهاش حرف بزنی؟ آگه یه وقت امیر طوریش بشه... آگه به هوش نیاد، آخ... چه کار کنم فرناز؟»»

دستم را گرفت و با ناراحتی لبش را فشار داد. همین وقت رویا همتی پرستار بخش به اتاقم آمد. چهره اش درهم کشیده

و توی هم بود. بالای سرم ایستاد و با نگاه به صورتم پرسید: «بیدار شدی خانومی؟ می خواستم باهات حرف بزنی.»»

گوشی پزشکی را باز کرد و درحال معاینه ام پرسید: «چند ماهته؟»»

-سه ماه.

-بچه ی دومته؟

-آره.

-شوهرت چند وقته با اون دختر ازدواج کرده؟

فرناز سرش را انداخت پایین و من با ناراحتی گفتم: «حدود سه هفته است.»»

-می دونستی این کارو کرده؟

-آره.

-باهم اختلاف داشتین؟

-نه، هیچ وقت!

-پس چرا این کارو کرد؟

-چون دوستش داشت.

-از تو رضایت گرفت؟

-نه، ولی من در جریان بودم. شبی که می خواست برای اولین بار بیاد شیراز از من اجازه گرفت که برای چند روز بیاد و زود برگردد. من هم جلوش رو نگرفتم چون کاری از دستم بر نمی اومد.

-فکر می کنی اگر اینها رو به رئیس بیمارستان بگی باور می کنه؟

-از حرفهایش سردر نمی آوردم! با چشمهای تنگ نگاهش کردم و پرسیدم: «چرا؟ من چرا باید به ایشون جواب پس بدم.»

به جای اینکه پاسخ روشن کننده ای بدهد پرسید: «با دکتر نیازی چه نسبتی داری؟»

سردرگم گفتم: «هیچی! ایشون فقط از آشناهای من هستند. درواقع من ودکتر نیازی هر دو پزشکیم و توی یکی از

بیمارستانهای تهران همکاریم. خانم همتی برای چی این سؤالاها رو می پرسه؟»

با نگاه به سرمم گفتم: «برای اینکه رئیس بیمارستان به دست داشتن شما توی حادثه مضروب کردن شوهرت و زن

جدیدش مظنونه. می دونی اگر اون دختر بمیره توی دردسر بزرگی می افتی؟»

حیرت زده گفتم: «من؟!»

-بله شما!

-ولی آخه... چرا؟

ناباورانه به فرناز که مثل خودم هاج و واج مانده بود زل زدم!

چطور میشه خانواده ی این دختره رو خبر کرد بیان بیمارستان؟ می دونی؟ یک لحظه دلم فرو ریخت. با ترس گفتم: «

نکنه طوریش شده؟ نکنه نوشین مرده خانم همتی؟ هان؟»

«-نه هنوز اتفاقی براش نیفتاده، ولی بهتره دعا کنی که یک وقت نمیره چون قبول کردن حرفهایی که می زنی برای

همه سخته. باید خانواده ی این دختر پیدا بشن و بیان اینجا. شاید از تو شکایت کنند، اون وقت چی؟»

-یعنی چی؟ متوجه منظورتون نمیشم؟! آخه اون ها چرا باید از من شکایت کنند؟ من تمام زندگی ام، تمام خوشبختی ام رو نبخشیدم به نوشین.»!

داشت آماده می شد برود ولی یک لحظه صبر کرد. به صورت نگاه انداخت و گفت: «بین عزیزم، من الان داشتم بالا با رئیس بیمارستان راجع به این حادثه صحبت می کردم. دکتر محبی معتقدند این احتمال وجود داره تو به خاطر انتقام از شوهرت و زن جدیدش توی حادثه ای که براشون پیش آمده دست داشته باشی. برای همین هم اصرار داره که حتماً ظرف فردا خانواده ی این دختر پیدا بشن تا با اومدن به اینجا ماجرا روشن بشه.»

فرناز برآشفته: «ولی این منصفانه نیست! شما دارید مهناز رو متهم می کنید. درحالی که از هیچ چیز خبر ندارید! خانم همتی لطفاً به دکتر محبی بگید اون دختر خانواده ای نداره که از مهناز شاکی باشن! درضمن ما هیچ اطلاعی از محل زندگی خانواده اش توی شیراز نداریم. اتفاقاً اگر کسی توی این ماجرا شاکی باشه این خود ماهستیم.»

-شما چه نسبتی با امیر حاج رحیمیان داری؟

-من زن برادرش هستم.

با حالتی که نشان می داد متعجب شده ابرویش را انداخت بالا!

-به هر حال، خداکنه مشکل تون حل بشه. ما نمی خواهیم طوری تعبیر بشه که قصد داریم بار ناراحتی تون رو زیادتر کنیم. ولی به طور جدی باید بدونید اگر این دختر بمیره و اگر کسی رو داشته باشه که از مهناز کریمی شکایتی مطرح بکنه ادعای بی ربطی نکرده.

با نگاه به من گفت: «خانم دکتر شما درحال حاضر یکی از بیماران این بیمارستان هستی. می دونم از اتفاقی که برای شوهرت افتاده و مشکلی که توی زندگی ات پیش اومده به اندازه کافی غصه داری، ولی به هر حال بد نیست دعا کنی که نوشین سپهری به هر ترتیب زنده بمونه. دختر معصومی به نظر میاد. حتماً خانواده ی چشم به راهی داره که نمی دونن دخترشون دو روزه کجاست. درسته؟»

صادقانه گفتم: «من چه کمکی می‌تونم بکنم؟ تا جایی که من می‌دونم نوشین فقط یک مادر یار و یک خواهر جوون داره.

فکر می‌کنید اون در وضعیتی هست که بتونه حرف بزنه و آدرس و شماره تلفنی از مادر و خواهرش به ما بده؟»

-امشب که فکر نمی‌کنم، مگر فردا.

این را گفت و رفت و من وفرناز را تنها گذاشت. نمی‌دانستم چه کنم؟ یعنی ممکن بود روزی شکایتی علیه من به دادگاه

ارائه شود؟

شب بدبختی ام با زجر و عذاب گذشت. نه لحظه‌ای آرام گرفتم و نه خواب به چشمم آمد. از تصور سرزدن سپیده و به

هوش نیامدن امیر قلبم فشرده می‌شد. اشک، بی‌وقفه از چشمم جاری بود و گریه ام تمامی نداشت.

وقتی آفتاب داشت بالا می‌آمد، روی تخت بیمارستان خیره به بیرون زل زدم.

دستهایم را روی لب جفت کردم و اشک ریزان دعا خواندم. دعا و باز هم دعا.

بالاخره هوا روشن شد. صبح اولین کسی که وارد اتاقم شد پرهام بود. فرناز پس از بی‌خوابی شب، برای لحظاتی در حالی

که روی صندلی نشسته بود، چشمهایش را بسته یود و من پشت پنجره لحظه‌ها را می‌شمردم. پرهام که آمد، متحیر و

هاج و واج نگاهم کرد: سلام!... چی شده زن دایی؟ شما کجا، اینجا کجا؟

چهره ام غمگین و فاجعه زده بود. پرهام آرام گفت: از هر کی پرسیدم چی شده درست و حسابی جوابم را نداد. شاید

هم دادند ولی من باورم نشد! دایی امیر کجاست؟ چش شده؟

با غصه‌ای بی‌پایان نگاهش کردم: سلام! اون توی کما رفته پرهام. از دیروز تا حالا!

-چرا؟!... آخه چرا؟!... همون ماجرای قدیمی؟

-آره همون ماجرای قدیمی که برای من تازه است.

-دیشب تلفنی با دایی علی صحبت کردم ولی اون هر چی گفت باورم نشد. به خدا باورم نشد! یعنی دایی امیر واقعا با

محبوب قلبی اش ازدواج کرده؟ با همون دختری که دوستش داشت؟!!

پشت به پنجره تکیه زدم و سرم را انداختم پایین: آره پرهام، بهتره باور کنی. امیر بالاخره با نوشین ازدواج کرد.

-یعنی اون الان اینجاست؟

-اینجاست و بستریه!

-خدای من! آخه چطور باور کنم دایی امیر این کار رو کرده؟ با وجود شما! با وجود پیمان؟!!

بی درنگ گفت: می خوام بینمش دایی رو!

-نمی گذارند.

نگاهش کردم: پرهام داییت هیچ تقصیری نداره. من اصلا از امیر ناراحت نیستم. اگه به هوش بیاد و زنده بمونه هیچ

شکایتی از اوضاع ندارم.

-فقط یه چیز رو به من بگو زن دایی! چطور فهمدی؟! چطوری اون دختر رو پیدا کردی؟

سرم را بالا کردم و به نقطه ای در بیرون زل زدم: شب جشن سالگرد ازدواجمون اولین جرقه این ماجرا رو تو توی ذهنم

روشن کردی.

-من؟

-آره. تو باخبر بودی.

-من مثل همه بودم.

-حاج خانم داشت با خواهر راجع به گذشته امیر و زندگی جدیدش صحبت می کرد. بعد از اون حرف تو، وقتی گفتمی می

خواهی مثل امیر توی خانواده تون سنت شکنی کنی، حرف های حاج خانم همه چیز را برام روشن کرد.

-ولی شما باید همون شب با دایی امیر حرف می زدین! اون همه چیز رو فراموش کرده بود. نباید گذشته رو برایش زنده

می کردیم.

با بغض گفتم: از کجا می دونی؟ من همه احساس اون رو خوندم پرهام! توی اون دفترچه. امیر نوشته بود تا عمر داره از

اینکه خوشبخت شده عذاب می کشه. خوشبختی توی زندگی با من، براش عذاب آور بود، می فهمی؟

سکوت کرد و با ناراحتی سرش را پایین انداخت. فرناز با شنیدن صدای ما بیدار شد و از دیدن پرهام روبرویش تعجب

کرد! خمار و خواب آلود پرسید: تویی پرهام؟ کی اومدی؟

-سلام زن دایی... تازه رسیدم. همین الان از فرودگاه یکراست اومدم اینجا!

-علی رو ندیدی؟

-چرا، بیرون تو بخشه. من می خوام دایی امیر رو ببینم.

-ما هم همین طور، باید از علی بخوایم کاری کنه. شاید بتونه اجازه بگیره. چند لحظه بریم بالای سرش.

-الان صداش می کنم.

دلهره غریبی داشت فلجم می کرد. از تجسم دیدن امیر در بیهوشی مطلق قلبم تیر می کشد. آرام و قرار نداشتم. پرهام

چند دقیقه بعد همراه علی برگشت و فرناز بلند شد. هر دو رفتیم به طرفش: سلام. چه خبر؟

علی ایستاد: سلام.. چی بگم؟ هنوز خبری نشده.

اشک در چشمانم حلقه زد: یه کاری بکن بینمش علی اقا!

فرناز دستم را گرفت: می تونی راه بیای؟ حالت خوبه؟

با وجودی که انگار رنجی در تنم نبود قدم برداشتم و گفتم می توانم. توی ای سی یو با چشمان پر از اشک بهش زل زدم.

دستگاههای بالای سرش فعالیت های مغزی اش را خیلی ضعیف نشان می داد. آرام و بی هیچ عکس العملی روی تخت

خوابیده بود. سرش بانداژ شده بود و روی صورتش ماسک اکسیژن گذاشته بودند. خدای من! سالها توی همین بخش به

بازماندگان مجروحان حادثه دیده دلداری می دادم که صبور باشند. امید می دادم! ولی حالا حرفهای هیچ کسی تسلی ام

نمی داد. اشک تمام صورتم را گرفته بود و ضعف فلجم می کرد. علی با ناراحتی کنار امیر ایستاد. پرهام مات زده آمد

جلو و نجوا کرد دایی! فرناز با اشکهای من به گریه افتاد و با مصیبت در گوشه ای ایستاد و من همچون مرده ای متحرک

آمد کنار بسترش: امیر... امیر من!

خدایا! دستم را بردم روی دستش. هیچ چیز نمی توانست از غصه ای که داشت خفه ام می کرد بکاهد. سرم را اوردم پایین و دستش را بوسیدم. پیشانی ام را گذاشتم کف دستش و ان وقت زار زار گریستم: خدایا! من امیرم رو از تو می

خوام. به من رحم کن خدایا و جواب پسر رو چی بدم؟ جواب پیمان رو چی بدم؟

با چشمان گریان، به چهره رنجورش زیر ماسک اکسیژن نگاه کردم: امیر... ت کی؟ تا کی می خوای تنهیم بگذاری؟ تو رو خدا چشمهات را باز کن! چشمهات رو باز کن! آخ! به خاطر خدا امیر.

-بلند شو مهناز جون، گریه نکن!

-نمی تونم فرناز... دارم می میرم.

-پاشو، خوب نیست خدا بزرگه.

دستم را گرفت و کمکم کرد. به سختی پا شدم. چشمان به اشک نشسته پرهام دلم را آتش زد. او هم آمد جلو و برای چند لحظه دست امیر را گرفت: دایی امیر، می شنوی صدامو؟ دایی خواهش می کنم بیدار شو! چشمهات رو باز کن! آه چی می بینم خدایا!؟

با ناراحتی دستش را جلوی دهانش گرفت و کنار ایستاد. نمی دانستم چه کنم؟ اصلا دلم نمی خواست از اتاق برم بیرون. می خواستم انقدر صدایش کنم تا بالاخره جوابم را بدهد ولی علی فقط برای چند لحظه اجازه گرفته بود. باورم نمی شد! من سالها درس پزشکی خوانده بودم و در مورد افراد حادثه دیده و به کما رفته و انکه چقدر احتمال زنده ماندنشان وجود دارد به اندازه کافی اطلاعات داشتم اما در ان لحظه مغزم به طور کامل بلوکه شده بود و چیزی یادم نمی آمد. مثل فرد عاجز و بینوایی که جز خدا عنایت خداوند و معجزه قدرت لایزال او برای ماندن عزیزش، چیز دیگری را باور ندارد. مسول ای سی یو علی را کنار کشید و با او حرف زد. من همان وطر ایستاده بودم و می لرزیدم. زمزمه دعا بر لبم جاری بود. علی پس از صحبت با او آمد کنارم و گفت: کافیه دیگه. بهتره بریم بیرون. شما حالت خوب نیست.

با عجز نالیدم: نه! فقط یه خورده دیگه! علی اقا نمی تونم ترکش کنم! نزدیک دو هفته است ندیدمش... بگذار بیشتر بمونم. می خوام ان قدر صداش کنم تا جواب بده.

-خودت هم می دونی که نمی شه! تو ادم با تجربه ای هستی. هر جایی قانونی داره. بهتره بریم تا باز هم اجازه بدهند. فرناز سرم را به اغوش کشید و من با درد روی شانه اش گریستم. مرا با خودش به طرف در برد. از پشت شیشه باز نگاهش کردم. پایم حس رفتن نداشت. به طرز عمیقی فکر می کردم اگر کنارش باشم، دستش را بگیرم و التماس کنم، چشمهایش را باز می کند و به هوش می آید. شاید، این فقط تصور دل دردمند من بود و از نظر پزشکان انجا مضحک می نمود اما این تنها چیزی بود که دلخوشم می کرد. فرناز به دستم فشار آورد: بیا مهناز، خواهش می کنم. به سختی نگاهی را از شیشه برداشتم. چاره ای جز رفتن نبود. با قدمهای سنگین از انجا دور شدم ولی دلم پیش او بود. عزیزترین کسم، تمام زندگی ام.

از راهرو که رد شدیم، به طرزی غیر منتظره با حاج آقا و حاج خانم، مرجان و بهرخ و کاظم آقا و کیومرث خان رو در رو شدم! چهره هایشان در نظرم تار و گنگ می نمود. توی ان حال خراب به سلام کوتاهی اکتفا کردم و کنار ایستادم. هیچ دلم نمی خواست توضیحی به انها بدهم. مرجان بعد از کمی مکث با قیافه ای که در نهایت عصبانیتی بود آمد جلو. روبرویم ایستاد و با صدای بلند داد کشید: دیدیش؟ حال و روزش رو دیدی؟ چی گیرت اومد از اینکه برادرم رو به این روز انداختی؟ امیر رو به کشتن دادی؟ به چه جراتی، با اجازه کی این کار رو کردی؟ فرناز گفت: خواهش می کنم مرجان! زشته!

علی زود به ما دستور داد: شما برید، نایستید اینجا! پرهام! زن داییت رو برسون هتل، باید استراحت کنه. بعد با همان عصبانیت امد جلوی مرجان: فکر می کنم بهت گفته بودم که حق نداری بهش توهین کنی، هان؟ مرجان خشمگین شد: علی! پشت این دختره روانی درنیا، یک مو از سر امیر کم بشه، اگر به هوش نیاد، و اتفاقی براش بیافته، روزگارش رو سیاه می کنم.

به جای او پرهام داد کشید: شما بیجا می کنی! مامان احترام خودت را نگه دار! می دونی اگر الان امیر اینجا بود جرات نداشتی با زنش این جور حرف بزنی؟

پرهام که انطور سینه سپر کرد نگران شدم. از اینکه حاج آقا جلو بیاید و جلوی همه تحقیرش کند، بهش سیلی بزند یا توهین کند، زود به تکاپو افتادم. با ترس غریبی گفتم: حق با اینهاست پرهام، من مقصرم!

برگشتم به طرف حاج اقا و زیر نگاه نافذ و خشمگینش به سختی گفتم: آقاجون، اگه برای پسر تون اتفاقی بیفته می تونید از من شکایت کنید. می تونید بدین اعدام کنند! می تونید گردنم رو بشکنید! ولی تو رو خدا باور کنید من فقط به خاطر اینکه دوستش داشتم هیچ چیز نگفتم. فقط به خاطر همین، نه چیز دیگه.

حاج خانم با مهربانی تیمارم کرد. دست انداخت دور گردنم و صورتم را بوسید: الهی قربونت برم عروس گلم، تو هیچ تقصیری نداری. پرهام بیرش مادر. داره از پا می افته بچه ام.

ولی حاج اقا غضبناک نگاهم کرد! منتظر بودم چیزی بگویم، ولی با خشم راهش را کشید و از کنارم رد شد. عل پشت سرش رفت. من با گریه سرم را به دیوار تکیه دادم. پرهام ادرس هتل رو از علی گرفت و برگشت. دلم برای پیمان تنگ شده بود. اگر به خاطر او نبود هرگز بیمارستان را ترک نمی کردم. ولی قبل از او می خواستم نوشین را ببینم. از فرناز خواستم رویا همتی رو پیدا کند و برایم اجازه ملاقات بگیرد. او با گفتن باشه رفت. همان جا روی نیمکتی نشستم و منتظر ماندم.

پرهام جلوی پایم با کلافگی قدم می زد. حاج خانم را تا پشت در ای سی یو جایی که بقیه ایستاده بودند همراهی کرد و دوباره برگشتو از دور فرناز را دیدم. وقتی رسید کمک کرد بلند شوم. پرسیدم: موفق شدی؟
گفت: آره، خودش هم مایل بود این کار رو بکنی.

هر دو به طبقه پایین آمدیم. پرهام بیرون بخش منتظر ماند و ما رفتیم داخل. رویا همتی از اتاق بیرون آمد و با دیدنم حالم رو پرسید. گفتم بهترم و پشت سرش حرکت کردم. کمی جلوتر مقابل دری ایستاد و گفت: همین جاست، بیاید

تو.

قبل از داخل شدن به نمای اتاق نگاه کردم. نوشین را روی تخت سوم شناختم. پیشانی اش را بسته بودند. به سختی و همان طور که دستم به کمرم بود جلو رفتم و بالای سرش ایستادم: حالش چگونه است؟ می تونه حرف بزنه؟
-گمون نکنم. صبح فقط چند لحظه چشمهایش را باز کرد و از درد به خودش پیچید. بهش مسکن زدیم که بخوابه ولی فکر کنم هنوز کمی هوشیاره.

دستم را بردم جلو و دست چپش را که آثار جراحی رویش مشهود بود گرفتم و آرام صدایش زدم: نوشین! منم مهنار،
صدامو می شنوی؟

عکس العملی نشان نداد. فرناز هم آمد و کنار تخت ایستاد. دوباره صدایش زدم: نوشین، من مهنارم. چشمهات رو باز کن.
. می خواهم باهات حرف بزنم.

حس کردم پلکهایش لرزید و بار سوم که اسمش را به زبان آوردم آهسته چشم گشود. به صورتش نگاه کردم. خمار و رنجور بود. دلم تاب تحمل نداشت. با غصه پرسیدم: درد داری؟

برای چند لحظه به چشمانم خیره شد و فکر می کنم مرا شناخت. چون اشک در چشمانش حلقه زد و با روی هم آوردن پلک جوابم را داد. فهمیدم درد زیادی را تحمل می کند. بی قرار پرسیدم: می تونی حرف بزنی؟ فقط چند کلمه.

رویا همتی داشت نگاهمان می کرد. نوشین دوباره با زحمت پلکهایش را باز کرد و لبهایش را به سختی حرکت داد ولی هیچ کدام چیزی نفهمیدیم. فرناز گفت: فکر نمی کنم بتونه کمکی بکنه.

-آره بدجوری درد داره.

از رویا پرسیدم: وضعیتش چگونه؟ زخمهایش بخیه شده؟

ملافه اش را کنار زد و گفت: آرهف جای همه ضربه ها بخیه شده فقط، همون طور که گفتم کلیه چپش به خاطر اسیب شدید تخلیه شده. نگرانی عمده مو به خاطر کبدش بود که حدا رو شکر بعد از جراحی جواب داد و علی رغم خونریزی

شدید تونسته تا حالا زنده بمونه.

-کی میشه باهاش حرف زد؟

-نمی دونم، شاید فردا، شاید هم چند روز دیگه.

نوشین دوباره پلک هایش را روی هم گذاشت و از حال رفت. فکر کردم فردا زیاد دیر نیست. خدا رو شکر که او زنده بود. دیگه به صبر کردن و انتظار کشیدن عادت کرده بودم. دستش را رها کردم و به امید اینکه فردا بتونم با او حرف بزنم تنهایش گذاشتم.

از بخش که بیرون امدم، پرهام پشت پنجره در حال نگاه به بیرون بود. رفتم به طرفش و متوجه اشک های روی صورتش شدم و آرام صدایش زدم. برگشت به طرفم پرسیدم: چرا پرهام؟... چرا گریه می کنی؟

-به خاطر دایی... به خاطر شما، به خاطر حاج خانم، آخه چرا؟... چرا این طوری شد؟ شما زندگی خوبی با هم داشتید.

سرم را با بغض تکان دادم: مهم نیست پرهام. اگر امیر به هوش بیاد زندگی مون هنوز هم خوبه و خوشبختیم.

سویچ را در دستش بازی داد: می دونی زن دایی؟ دایی امیر بارها به من گفته بود که با شما خوشبخت ترین مرد روی زمینه. می گفت شما بهترین زنی هستی که برای ازدواج انتخاب کرده و من حالا منظورش رو می فهمم. هیچ کس جز شما نمی تونست دایی رو تا این حد به ارزش برسونه، ما هیچ کدوم کاری براش نکردیم. مادرمف عمه، حاج اقا، حتی

دایی علی... همه خودشون رو کشیدند کنار. حتی سنگ جلوی پاش انداختند، ولی شما... شما بی نظیری زن داییو

-من اگر سکوت کردم به خاطر عشقم بود پرهام.

-می دونم... دایی هم می دونه چقدر دوستش داری.

وقتی به هتل رسیدیم پسر کوچولویم را به اغوش کشیدم. دلم از دیدن اشکهایش ضعف رفت. خدا می داند چقدر بهانه گرفته بود. صورتش را بوسیدم و خواستم گریه نکند.

آم شب، در آن سنگین ترین لحظات زندگی ام تا سپیده صبح پای سجاده به دعا نشستم و برای به هوش آمدن امیر دعا

کردم. به زاری اشک ریختم و به درگاه خدا التماس کردم که او را به من بازگرداند. نمی‌دونستم با دو تا بچه بی پدر توی این دنیا چه کنم؟ بچه‌هایی که به طور حتم با از دست دادن پدر، مادرشان را هم از دست می‌دادند. من بدون امیر دیوانه‌ای بیش نبودم.

هفت روز گذشت و او در طول این هفت روز به هوش نیامد. کارم هر روز شده بود رفتن به بیمارستان و زل زدن به بسترش اما او همان طور آرام و بی تفاوت روی تخت خوابیده بود و چشمایش را باز نمی‌کرد. محمود چند روز بعد، وقتی من اصرار زیاد برای برگشتن به تهران را رد کردم ناچار تنه‌ایم گذاشت و برگشت پیش زن و بچه‌اش چون درست یک هفته بود آنها را رها کرده بود به امان خدا.

دیروز مرجان و بهرخ برای بار دوم با من دعوا کردند و در مجادله لفظی شدیدی هر چه از دهانشان درآمد به من گفتند. چون من هر روز به نوشین سر می‌زنم و جویای احوالش هستم. این مسئله تا سر حد جنون آنها را عصبانی می‌کرد. حالا از اینکه به جرات مرا قاتل برادرشان بدانند ابایی نداشتند. حاج اقا دیروز تهدیدم کرد که اگر امیر بمیرد هم پیمان را از من می‌گیرد و هم از من به خاطر دست داشتن در ماجرا و اینکه او را به کام مرگ فرستادم شکایت می‌کند ولی... آه خدای من! خدای خوب من! از آنجا که او شاهد مصیبت بار و رنجی که تحمل می‌کردم بود، صبح روز هشتم، در اوج حال زار و پریشانم و ناامیدی مفرطی که دیگر کمرم را خم کرده بود، امیرم را به زندگی برگرداند و او بالاخره به هوش آمد. من بالای سرش بودم و داشتم اشک می‌ریختم که دیدم پلکهایش می‌لرزد. بی اختیار فریاد کشیدم و دکتر را صدا زدم. همه پرستارها حلقه زدند به دورش. امیر هنوز تلاش می‌کرد چشمایش را باز کند و من با همین دیدگان اشکبار دیدم که دستهایش را در دو طرف چنگ کرد و لبهایش را آرام جنباند. همه به تکاپو افتادند. من در میان خوشحالی گریه می‌کردم. امیر چند بار سرش را به طرفین تکان داد. پلکهایش را نیمه باز کرد و در همین وقت ب تهوع افتاد. حالش خیلی بد بود ولی همین که به زندگی برگشته بود و فعالیت‌های مغزی‌اش دوباره از سر گرفته شده بود راضی‌ام می‌کرد. چشمان اشکبارم با حالی که انگار خواب می‌بیند به تلاش دکترها و پرستارها که سعی می‌کردند تهوعش را کنترل کنند

می نگریم. از پشت شیشه نگاهم افتاد به علی و فرناز که آمدند توی سالن. بی درنگ دویدم به طرفشان و هیجان زده به شیشه کوبیدم و با گریه شوق گفتم: به هوش اومد! بالاخره به هوش اومد.

هر دو ناباورانه نگاهم می کردند و بعد لبهایشان به لبخندی باز شد و با قدمهای تند دوید به طرف در. همان جا به شیشه تکیه زدم و زار زار گریستم. ای خدا! چقدر زجر کشیده بودم! اشکهایم تمام رنج و عذابم بود که داشت از تنم خارج می شد. بی مهابا می گریستم. دکترها امیر را دوره کرده بودند و فعالیتهای قلبی و مغزی اش را چک می کردند. علی آمد تو پس از اینکه چند لحظه رفت بالای سرش و مطمئن شد او عکس العمل نشان می دهد، دست به آسمان برد و خدا را شکر کرد. بعد آمد به سمت من. روبرویم که ایتساد سخت منقلب شده بود و من برای اولین بار گریه اش را دیدم: چشمت روشن زن داداش!

جواب من فقط هق هق گریه بود. فرناز هم آمد تو و با شوق مرا در اغوش گرفت: گریه نکن عزیزم. خوشحال باش. خدا رو شکر کن که به هوش اومد.

با درد نالیدم: آخ فرناز... کی می دونه من چی کشیدم؟

خیلی خوب دیگه تموم شد. بیا بریم بیرون، بگذار دکترها کارشون رو بکنند. فکر نمی کنم دوباره از هوش بره. نگران نباشو

در میان گریه با لبخندی از اعماق دل گفتم: نه، دیگه نگران نیستم. امیر برگشته که برای همیشه پیش من بمونه.

تا دو روز دکترها تحت مراقبت های پزشکی اجازه نداند کسی به بالینش برود و حرفی با او بزند. روز سوم، یعنی درست وقتی ده روز تمام از اقامتم در شیراز می گذشت بالاخره دکتر شایسته اجازه داد ملاقات داد و من توانستم در اوج عطش و التهابم یکبار دیگر امیر را زنده و سلامت ببینم. خوشبختانه ضایعه مغزی که باعث مختل شدن سیستم اعصاب اندام یا فراموشی و از دست دادن حافظه اش بشود او را تهدید نمی کرد فقط چیزی که محرز بود و دکترها در طول همان دو روز با قاطعیت بیان کردند، این بود که اعصاب دست چپش به شدت آسیب دیده و او دیگر به خوبی گذشته قادر به

حرکت دست چپش نخواهد بود. در واقع دچار نوعی ضعف اندام یا فلج موضعی شده است. آنها از من خواستند وقتی او را می بینم احساساتم را کنترل کنم و طوری رفتار نکنم که به اعصابش فشار بیاید.

آن روز، زودتر از من تمام اعضای خانواده اش بر بالینش حاضر شدند و از او عیادت کردند. من مثل غریبه ای نااشنا که از فامیل آنها نیست، توی راهرو ایستاده بودم و انتظار می کشیدم چون مرجان و بهرخ چشم دیدن من را نداشتند و من که نمی خواستم جلوی امیر طوری رفتاری کنند که او ناراحت شود بیرون ایستاده بودم. در کنارم فقط پرهام بود که با قیافه ای پکر و افسرده به دیوار تکیه زده بود. آرجهایش را کشیده بود توی بغلش و دلخور از رفتار ناخوشایند مادرش زل زده بود به زمین و فکر می کرد.

از پشت شیشه ای سی یو دستهای حاج خانم رو که رو به آسمان بلند شده بود و خدا را شکر می کرد می دیدم و همین طور مرجان و بهرخ که با دستمال اشکهایشان را پاک می کردند. اه خدا می داند که من به همین هم راضی بودم. حتی اگر آنها دیگر هیچ وقت دلشان نمی خواست مرا عروس خودشان بدانند و یا به خاطر کاری که کرده بودم مرا ببخشند، همین که امیر زنده مانده بود وسایه اش هنوز بالای سر زندگی و بچه ام بود قلبم را لبریز شغف می کرد.

علی دست پیمان را در کنار تخت امیر گرفته بود و او بغض آلود، در حالی که داشت گریه می کرد با ناباوری و تا حدی هم تعجب، کنجکاری و ترس، به پدرش با سر بانداژ شده، نگاه می کرد و هِق هِقش را فرو می خورد.

کمی بعد، آنها از ICU آمدند بیرون و بی تفاوت از کنارم رد شد. فقط حاج خانم با محبت آمد به طرفم و از من خواست بروم تو و امیر را ببینم. پرهام هم به دنبالم آمد: «خدای من، امیر! دستش را که سوزن سرم به آن وصل شده بود گرفتم توی دستم و چشمان گریانم را به صورتش دوختم و چند لحظه فقط نگاهش کردم: «سلام، حالت چگونه عزیزم؟»

او هم نگاهم کرد. نگاهی از اعماق دل. آرام لبهایش را جنباند و با صدای ضعیف گفت: «سلام، شکر خدا... خوبم»

پرهام خم شد روی بسترش و پرسید: «دایی، چی به روز خودت آوردی؟»

امیر نمی توانست سرش را حرکت بدهد. فقط با چشم پرهام را نگاه کرد و جواب داد: «مهم نیست، سختی اش یکی دو ماهه پرهام، پامیشم»

آه، من صورتم را بردم جلو و دستش را بوسیدم و علی رغم اینکه سعی می کردم گریه نکنم، با اشک و بغض نالیدم: «خیلی سخت بود امیر! ده روز تمام برای به هوش اومدن انتظار کشیدم. خدا می دونه که روزی ده بار مُردم و زنده شدم. دیگه چیزی نمونده بود کارم به تیمارستان بکشه. فقط یک کلام بگو امیر، کار کی بود؟»

پرهام با خشم دستهایش را مشت کرد: «بگو دایی! به خدا هر جای این دنیا باشند پیداشون می کنم، بدجوری حسابت رو باهاشون تسویه می کنم»

امیر در جوابم با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: «کامییز. بعد از این همه سال دوباره دیدمتش. مهناز، نوشین کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ خواهش می کنم بگو. زنده است؟»

حلقه های اشک در چشمم می درخشید. چقدر خوشحال بودم که جواب مثبت به او می دهم. اگر نوشین مرده بود او چه حالی پیدا می کرد؟ با دست صورتش را نوازش کردم: «آره زنده است. نگران نباش، حالش خوبه. توی همین بیمارستان بستریه»

آرزو می کردم می توانستم بیشتر در مورد حادثه و اینکه چطور مضروب شده بودند چیزی بپرسم ولی هرگز نمی خواستم امیر برای به یاد آوردن جزئیات به مغزش فشار بیاورد، یا دچار خشم و حس انتقام بشود. با یک دنیا نیاز بوسه ای به صورتش زدم و گفتم: «همه چیز تموم شد عزیزم، خانواده ات موضوع رو فهمیدند. نوشین هم زنده است. توی این چند روزه او هم پابه پای من توی بخش، به خاطر بیهوشی ات عذا می کشید ولی وقتی فهمید به هوش اومدی خیالش راحت شد»

دلم از دیدن قطره اشکی که ریخت لرزید. فکر کردم خودش هم اشک شادی می ریزد. عشقش زنده مانده بود و این برای او که شاهد چاقو خوردن نوشین بود حکم یک معجزه را داشت.

فصل شانزدهم

آه.. زندگی بازی غریبی است! امشب که پس از سه سال به ماجرای که در زندگی ام گذشت فکر می کنم، پسر پیمان در آستانه ی رفتن به مدرسه است و دختر کوچک شیدا دو سال و نیمه شده است.

پنج ماه پس از به هوش آمدن امیر و برگشتنمان به تهران، شیدار را در حالی به دنیا آوردم که زودتر از موعد نه ماهگی درد زایمان به سراغم آمد و من باز در التهاب سالم به دنیا آوردن فرزندم، دست به دامن خدا شدم و پس از اینکه به دنیا آمد، نامش را به یاد روزهای سرگشتگی ام برای امیر، در زمانیکه او را حامله بودم، شیدا گذاشتم. بعدها فهمیدم در جریان آن نزاع و چاقو خوردن آن دو، باز دست عابد پسر توران خانم توی کار بوده. جمشید به کامبیز گفته بود کسی که دنبال نوشین می گردد زن امیر است و او از طریق عابد و وعده وعیدهایی که به او داده بود خانه مان را پیدا کرده و رد نوشین را تا شیراز گرفته بود.

به تهران که آمدم، بدون معطلی با کمک آقای اعتمادی، شوهر ریحانه، و وکیل کارآشنایی که او معرفی کرد، شکایتی علیه جمشید ملک پور، مازیار غفاری و کامبیز احتشامی تنظیم و تسلیم دادگاه نمودم.

جمشید در نتیجه بازپرسی های فنی آگاهی و اداره مبارزه با مفاسد اجتماعی، جای مازیار را لو داد و او هم خانه ی جدید کامبیز را در ولنجک به مأمورین نشان داد.

من هیچ وقت نمی دانستم کامبیز هشت سال پیش پسری را به اسم «ابوالفضل مزروعی» در یک نزاع به قتل رسانده و بابت این قتل در اداره آگاهی پرونده دارد و تحت تعقیب است. روزی که قاضی شکایت های متعددی را که در پرونده هاش موجود بود می خواند، به این یک فقره قتل هم اشاره شد و مریم به عنوان شاهد قتل به دادگاه آمد و توضیح داد که او چطور با قساوت آن جوان بی گناه را، فقط به خاطر اینکه نمی خواسته آدم او باشد به قتل رسانده است. مریم توی آن دادگاه التماس از قاضی خواست در جریان پرونده و حکمی که برایش بریده بودند تجدید نظر کنند، چون او خیلی زجر کشیده بود و زیر دست آدمی مثل کامبیز قادر نبود زندگی اش را از منجلاب گناه بیرون بکشد. من آن روز

در دادگاه حاضر بودم و در ردیف دوم پیش امیر نشسته بودم و به کامبیز در لباس زندان و دستبندی که به دستهایم زده بودند نگاه می کردم. موهایم را کوتاه کرده بودند و از کبودی ها و زخم های روی صورتش معلوم بود توی آن چند وقت خیلی کتکش زده اند. وقتی قاضی در پایان جلسه های دادرسی، حکم او را که تحمل هفت سال زندان، جریمه نقدی و قصاص نفس بود می خواند، چشمانش را که به رنگ خون شده بود متوجه من کرد. همان وقت رعشه ای از تنم گذشت و دست امیر را چنگ زدم و آرزو کردم کاش زودتر شر او را از روی کره ی خاکی کم کنند. واقعا زنده ماندن چنین جرثومه ای چه نفعی برای دنیا داشت؟ وقتی دادگاه تمام شد، امیر حین رد شدن یک لحظه جلوی کامبیز ایستاد و در حالی که به شدت عصبی بود گفت: «کامبیز یک بار کردن برای تو خیلی کمه! کاش اجازه می داند حکمت رو من ببرم، اون وقت می فهمیدی کفاره گناه رو پس دادن یعنی چی؟»

امیر را کشیدم به دنبال خودم و با هم از دادگاه بیرون آمدیم. حالا که حدود سه سال از آن وقت می گذرد کامبیز همچنان توی زندان است. نمی دانم، شاید به هر حال او دوستانی دارد که کارش را پیگیری کنند، برایش وکیل بگیرند و خانواده ی آن پسری را که کشته بود راضی کنند که دیه بگیرند و رضایت بدهند و او آزاد شود، اما به طور حتم مطمئنم که او هرگز جرأت نمی کند یک بار دیگر به زندگی نوشین تعدی کند و یا به فکر در دسر درست کردن برای امیر بیفتد.

در ادامه ی همان دادگاه، آقای مدنی وکیل تسخیری مریم موفق شد حکم او را از اعدام به خاطر مسائل شرع و پرونده اخلاقی که داشت به چهارده سال زندان تخفیف دهد و به این ترتیب زندگی او نیز نجات یافت.

آه... امشب با به یاد آوردن خاطرات گذشته چه عذابی کشیدم! واقعا زمان چقدر زود می گذرد. من هنوز گهگاه در حال و هوای آن روزها به سر می برم. گویی زمان اصلا نگذشته و همه چیز تازه اتفاق افتاده. ولی حقیقت این است که به جز غوغایی که با به یاد آوردن آن روزها گهگاه در ذهنم نقش می بندد، زندگی روزمره ام مدتهاست به آرامش رسیده و دیگر نگران چیزی نیستم. من به قضا تن دادم و زن دیگری را دست خودم شریک خوشبختی و زندگی ام کردم و به امیر

گفتم برای داشتن هر نوع رابطه با نوشین آزاد است. امیر پس از اینکه از بیمارستان مرخص شد برای نوشین در تهران خانه گرفت و او را همراه خودش به تهران آورد، تا اینجا به زندگی زناشوئی شان ادامه بدهند. دختر نوشین صدف، فقط یازده ماه از شیدای من کوچک تر است.

گرچه من پس از آمدن او به تهران دیگر هرگز ندیدمش و اتفاقی هم نیفتاد که ناچار به دیدنش باشم، هیچ وقت هم از امیر حرفی راجع به او و زندگی اش با نوشین نشنیدم. فقط یکبار وقتی شیدا دوماهه بود، امیر با شرم و خجالت به سراغم آمد و گفت که او حامله شده و خواست دکتر مامی خوبی را به او معرفی کنم که در طول بارداری تحت نظر او باشد. من با وجودی که تنم مثل ظهر تابستان داغ شده بود، سر به زیر انداختم و در خواستش را قبول کردم و کارت دکتر خودم را به او دادم. نوشین یک سال بعد زایمان کرد و او هم مثل من فرزند دختری به دنیا آورد. من تا شش ماه بچه شان را ندیده بودم ولی یکروز او را در شرکت امیر توی بغل پدرش دیدم، با اینکه بغض داشت گلویم را فشار می داد رفتم جلو و از امیر خواستم بچه اش را ببینم. دختر ناز و ظریفی بود. امیر با یک دست بچه را بغل کرده بود و با دست دیگر مرا به سختی جلوی احساساتم را گرفتم و آرام گفتم: «مبارک باشه، ان شاءالله خواهر خوبی برای شیدا بشه»

آه بچه هایم... صدای خنده هردوشان از حال به گوشم می رسد. از جلوی آینه کنار می روم و پای در می ایستم و نگاهشان می کنم. شیدا دست انداخته دور گردن امیر و با محبت تند تند صورت پدرش را می بوسد و پیمان در حالیکه دولپی پفک می خورد به فیلم سینمایی خنده داری که پخش می شود می خندد. هر سه شان را دوست دارم. دلم می خواهد به جمعشان بروم و در امواج خوشحالی و دنیای بی غمشان غرق شوم. امیر با دیدنم، خودش را روی مبل می کشد و برایم جا باز می کند. رو به دختر کوچکم می گویم: «مامان جون بسه دیگه، چقدر بابا رو بوس می کنی؟ چند تا شمش بگذار واسه من»

شیدا غش غش می خندد و دستش را دراز می کند توی پفک پیمان و یک مشت برمی دارد. حواسشان به ما نیست. غرق تماشای فیلم هستند. امیر نگاهم می کند. رمز عطشم را می داند. چشمهایش ستاره باران است. سرش را پایین می آورد و

آرام لبم را می بوسد. حالا من شیدا هستم! شیدا و تا مرز بی نهایت سرگشته ی او. آرام نجوا می کنم: «دوستت دارم امیر. من بدون تو آینده ای ندارم»

پنجه اش را لای موهایم فرو می برد و سرم را به سینه اش می فشارد. خدایا شکر! من هنوز هم با او خوشبخت ترین زن روی زمینم، حتی با وجود اینکه می دانم علاوه بر من زن دیگری را به همسری گرفته و محبتش فقط مال من نیست، ولی باز عاشقانه دوستش دارم و او تمام رویایم در زندگی است. خدایا، او را به من ببخش و هرگز از من نگیر. هرگز!

بهار ۱۳۸۴

(فاخته)

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

